سوگند به دست هایت

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

سوگند به دست هایت

جلد دوم رمان آخرین بوسه

به قلم میم الف

مهسا۹۳

اسم جلد دوم قرار بود من مغرورترم باشه ولی به دلیل تغییر موضوع اسمش هم تغییر کرد.

احتمالا این رمان جلد سوم هم داشته باشه که بعد نوشته شدن روی همین سایت برای فروش قرار میگیره.

برای دریافت قسمت های سانسورشده و رایگان رمان های میم الف توی کانال تلگرامی عضو بشید.

آدرس کانال:

telegram.me//mimaleph

#سمانه#

از پشت پنجره نگامو دوختھ بودم بھ منظره زیبا و فکرم سوی گذشته بود .نمیدونستم میتونم پیداش کنم یا نه و آرزومو با خودم به

گور میبرم.

نفس عمیقی کشیدم و قهومو مزه مزه کردم کھ صداش منو از افکارم کشید بیرون:

-مامااااان من دارم میرم.

با عجله از اتاقم رفتم بیرون.هنوز یك ماهی نشده که برگشته ولی دوباره داره می ره .چقدر دوسش دارم... سفت بغلش کردم پیشونیش رو بوسیدم و به خدا سپردمش...

#شخصیت اصلی#

نرم دستمو رو شکم برجستم کشیدم و خودمو لوس کردم .با لحن لوس و عشوه خرکی گفتم:

-بهزاااااااد من آلبالو موخواااام!

نگامو دوختم بهش لب پایینیمو دادم جلو و گفتم:

-عشقم؟ ویاردارمممم!

سوگند به دست هایت
خدا می دونست چجوری جلو خودمو گرفته بودم که از خنده پخش زمین نشم .نگاهم رو دوختم به بچه ها که از خنده کبود شده بودن؛ خودمم خندم گرفت. بین خنده هامون چندتا تقه خورد به در و یه دفعه باز شد .با دیدن سحری فوری پشتمو کردم بهش که اون شکم گنده رو نبینه.

سحر:

-بچه ها چهار ساعته صداتون میکنم .بیاین پایین نهار آمادست!

وقتی دید من هنوز همونجور پشت بهش واسادم مشکوک گفت:

-واسا ببینم تو چرا برنمیگردی؟

لبمو به دندون گرفتم نخندم و همونجور ثابت واسادم که گفت:

-آروش با تو اماااا برگرد ببینم.

منم بدون خجالت برگشتم سمتش که با چشمای قلمبه نگام کرد . دوباره لحن لوس بهارو به خودم گرفتم و با صدای نازک و عشوه خرکی گفتم :

-واااا بهزاد بهِ مامانت بگو اینجوری نگام نکنه هاااا !!!!! بخواد مادر شوور بازی در بیاره من طلاق میگیرم....

دوباره نگاهی به بچه ها انداختم که کبود شده بودن رو تخت، منم بالشو از زیر پیرهنم در آوردم و شوت کردم سمت بهزاد که صاف

خورد تو صورتش .بعد برگشتم سمت سحر که با تعجب نگام میکرد .یه لبخند گله گشاد تحویلش دادم ،پریدم لپشو ماچ کردم :

-چیه زن عمو؟؟ گیج میزنی چرا؟نشناختی؟ داشتم ادای عروس آیندتو در میاوردم دیگه!

سحر زد زیر خنده:

-بهار رو میگی؟

با خنده سرمو تکون دادم .میون خنده هاش زد رو شونم و گفت:

سوگند به دست هایت
- پایین منتظرم دیر بجنبین عمتون تیکه تیکه میکنه همتونو!

و رفت. دوباره صدای خنده بچه ها بلند شد با افسوس نگاشون کردم و گفتم:

-پاشین جمع کنین خودتونو بابا.

بهزاد:

-واااای دختر یعنی کپی برابر اصل ها!

-بِگُم باباااا (همون گمشو) من کجام شبیه اون دختره لوسه؟

رو کردم به بهارک:

-البته شرمنده هاااا خودت خواهرتو میشناسی

دیگه.

بهارک لبخند زد:

-آره بابا دختر دایی راحت باش.

چشمک زدم به بهارک .اصلا انگار از اون خونواده نبود خصوصیات اخلاقیش برعکس خونوادش بود .برگشتم سمت روشی:

-هووووی روشی میخوای چیکار کنی عمه اینجاس؟

روشی با خشم گفت :

-عزیزم هزاربار گفتم هوی نه دوما هزار بار هم گفتم روشی نه و روشنک!

-برو بابا من اسم به اون درازی رو نمیتونم بگم!

روشی:

-همش یه حرفش بیشتره.

سوگند به دست هایت
- عاغا من بیشتر از چهار حرف تو دایره لغاتم نیس) با دستم بهزادو نشون دادم (اون که بهیه) بعدش بهرادو (اونم که بهیه باز) رو به بهارک (اینم بهر که شمام که روشی یا روشن تموم شد با منم بحث نکن.

روشی سری بهِ نشونهِ تأسف تکون داد و گفت:

-آدم نمیشی

-اثرات کمال همنشینهِ نفسم!روشی جون پاشو یهِ خاکی تو سرت کن

تا عمهِ نیومده سیا بختت کنهِ.

اصولا عمهِ آسا متعقد بود توی جمع های خونوادگی نباید افراد متفرقهِ باشن .یعنی این عمهِ من مسواک میکرد تو حلقمون و من بهِ احترام بابا هیچی نمیگفتم .هزاران بار میگفتم بابا اعتقادات هرکس عین مسواکشهِ. مسواکتونو تو حلق این و اون نکنین! آخهِ یعنی چی.....

بهزاد:

-الووو کجایی؟

-هان؟

-میگم آدامس خرسیات کجان؟

براق شدم سمتش:

-چی گفتی؟

کاملا ریلکس گفت:

-گفتم آدامس خرسیات کجان؟

-بهِ تو چهِ؟

-هیچی آخهِ من یهِ بستهِ اینجا پیدا کردم....

سوگند به دست هایت
و بعدش بستم آدامس خرسیامو آورد بالا تکون داد با صدای بلند گفتم:

-بهزاااد یعنی گور خودتو کندی !بذارش زمیییین...

و دویدم سمتش ولی در رفت!یعنی اصن این آدامس خرسیام عین ناموسم بودن.بدجور روشون حساس بودم. من پشت تخت بودم و بهزاد هم اونطرف رو به روم انگاری داشتیم خونه خالم کودوم وره بازی میکردم !بهزاد برای اینکه حرصمو در آره گف:

-عمرا بتونی بگیری

. -میگیرم.

-عمرا.

-میگیرم.

-عمرا.

یه دفعه همزمان گفتیم:

-شرط میبندی؟؟؟؟

و بچه ها همزمان گفتن:

-بازم شروع شد....

آخه کار همیشگیمون بود هفته ای یه بار حداقل شرط بندی داشتیم حالا گاها یه روز درمیون هم میشد. گفتم:

-سر چی؟

بهزاد:

-هرچی تو بگی.

چهره متفکر به خودم گرفتم:

سوگند به دست هایت
-اممم هرکی باخت جلو عمه آدامس بجوه!

بچه ها با تعجب نگامون کردن و گفتن:

-نههههه!

من و بهزاد با لبخند پیروزمند گفتیم:

-آرههههه.

و با یه حرکت دویدم دنبال بهزاد که دوباره در رفت .همونطور دنبالش تو طبقه بالا میدویدم که قلبم شروع کرد به بیش از اندازه تند

زدن.دویدن زیاد برای قلبم ضرر داشت البته هنوز می تونستم بدوم ولی برای اینکه کلک بزنم به دردم میخورد .یه دفعه دستمو

گذاشتم رو قلبم و صورتمو جمع کردم چشامو بستم و نشستم رو زمین گفتم:

-آخ

! با آخ گفتنم سرعت بهزاد کم شد برگشت سمتم نگاهش رنگ نگرانی گرفت با عجله اومد سمتم و گفت:

-چی شد آروش؟

و اومد دقیقا جلوم واساد .تو یه حرکت بسته رو قاپیدم و دویدم

سمت اتاقم.درو وا کردم بسته رو بردم بالا:

-من بردم بچه ها.

با خنده سرشونو به نشونه تاسف تکون دادن.خودمو رسوندم به کمدم

یه آدامس از توش برداشتم و بقیشو گذاشتم توکمد قفلش کردم. بهزاد اومد تو چارچوب در دست به سینه واساد آدامسو رو هوا تکون

سوگند به دست هایت
دادم اومد نزدیک وگفت:

-هرچند نامردی کردی ولی مرده و حرفش.

آدامسو از دستم گرفت و بازش کرد گذاشت تو دهنش.

خیلی دوسش داشتم شاید نزدیک ترین کسم بود. بهزاد رو عین داداشم دوست داشتم ؛هرچند زیاد کل کل میکردیم و سر بھ سر هم

میذاشتیم، ولی واقعا تو روزای سختیمون کنار هم بودیم و بھ هم تکیه میکردیم .این نزدیکی بیش از حدمون باعث شده بود بهار فکر

کنھ بین ما خبریھ و از من متنفر بشھ هرچند مهم نبود ... بهزاد خوب بلد بود آرومم کنھ .چھ وقتایی کھ دلم از دست این دنیای

بی رحم نگرفتھ و پیشش گریھ نکردم؛ اونم عین یھ برادر دستامو گرفتھ و آرومم کرده .بهزاد عین خودم شیطون و پایه بود، دقیقا

برعکس برادر دوقلوش بهراد کھ خیلی آروم و متین رفتار میکرد .

ولی همین پسرعموی شیطون و شر من تو روزای سختی سنگ صبورم میشد و آرومم میکرد ولی پسرعموی آروم من از این

توانایی محروم بود .من و بهزاد از بچگی مرهم دردای هم بودیم . من مادر نداشتم و وقتی سنم کم تر بود این موضوع خیلی آزارم

میداد و سرش کلی اشك میریختم ولی بهزاد مثل یھ تکیھ گاه یا یھ برادر بغلم میکرد و میگفت مامانم داره نگام میکنھ .همین بهزاد

بهم یاد داد محکم باشم و من تونستم بشم یھ دختر شر و شیطون و مغرور و خیلی خصوصیات دیگھ .من دختری شدم کھ حتی یھ

پیرهن چین چین یا دامن گل گلی و یا گل سری کھ بزنم رو موهام نداشتم .من دختری شدم کھ همھ کلاسای ورزشی ورزمی رو زفتھ

سوگند به دست هایت
بودم)به غیر بسکتبال که ازش متنفرم (دختری که بلد نبود لاک بزنه و از وسایل آرایشی استفاده کنه.... آره این منم منی که توی هیجده سال عمرم آهنگ غمگین گوش نداده بودم.

فقط مشکل من با موهای بلندی بود که به اجبار بابام داشتمشون و بلندیشون تا زیر باسنم میرسید... با سقلمه ای که سحرزد به پهلوم برگشتم سمتش آروم گفتم:

-جونم زن عمو؟

چشم غره توپ بهم رفت.از این که بهش زن عمو بگم خوشش نمیومد.اینبار آروم گفتم:

-ببخشید سحر جونم.

با ابرو هاش اشاره کرد به بهزاد که رو به رومون نشسته بود و آروم گفت:

-این چرا همچین میکنه؟

-چه چین میکنه سحری؟

-جلو آسا آدامس میجوه!

سرمو انداختم پایین و ریز ریز خندیدم .یه دفعه صدای محکم عمه آسا هممونو ازجا پروند با خشم رو به بهزاد گفت:

-بسه دیگه بهزاد ! این نهایت بی احترامیه!مگه سر سفره جای آدامس جویدنه!؟

بهزاد از خشم سرخ شد جوری که کارد میزدی خونش نمیومد. نمیدونم چرا ناراحت شدم؛ چشمامو با حالت ندامت دوختم بهش .

برگشت سمتم منو دید با حرکت لبام گفتم:

-ببخشید!

و سرمو انداختم پایین از زیر میز لگد زد به پام .یعنی وحشی همچین محکم زد که آخ بلندی گفتم و عمه آسا برگشت سمتم. نیشمو تا گوشم وا کردم که سی و دوتا دندونام مشخص شدن و عمه چشم

سوگند به دست هایت
غره توپ بهم رفت .برگشتم سمت بهزاد که دیدم سرشو انداخته پایین و سرخ شده از خنده .پسره بی لیاقت شیطونه میگه با این قاشق چششو در آرم ها!

خلاصه با مصیبت نهارمونو کوفت کردیم .البته بماند که این روشی زیر نگاه های مسخره عمه من واقعا غذا کوفتش شد!عمه اینا رفتن و ما طبق معمول رفتیم تو اتاق. روشنک-نگاه های عمه بیش از اندازه سخت گیرانه و آزار دهندست! واسادم جلو آینه و همونطور که مشغول مرتب کردن موهام بودم گفتم:

-تا جایی که من میدونم دوران مجردیش همجین نبوده بعد شوهرکردنش اینجوری شده. اصلا سحر میگه بهارك عین دوران مجردی عمست.

بهزاد:

-آره راست میگه...حالا بیخیال روشی خودت میشناسی دیگه

عمه رو.

روشنک نیشش وا شد که فوری جمعش کرد .رو به بهزاد گفتم:

-بابا من حوصلم پوکید یه سالن بگیرین بریم فوتسال دیگه!

بهزاد:

-آخه تورو که راه نمیدن!

-بهی تو بخوای حلش میکنی.

یه تای ابروشو داد بالا این یعنی میخواد اذیتم کنه-!

پس نمیخوام.

-بِگُم بابا.به جهنم!

روشنک:

-من حوصلم پوکید برو اون پلی استیشنتو بیار یکم بازی کنیم.

سوگند به دست هایت
-روشی یعنی ریدی با این پیشنهادات) البت این ریدی تیکه کلوممه شرمنده(

روشنک:

-بی ادب!

و روشو کرد یه ور دیگه مظلوم گفتم:

-بابا آخه اونروز خوبه خودت بودی دیدی این بهزاد بیشعور زد داغونش کرد!

بهزاد-:

-تقصیر خودت بود.

.-بهزاد خفه ها!

بهراد که نقش دکورو تا اون لحظه ایفا میکرد برای اتمام کل کل من و بهزاد گفت:

- بیخیال دیگه!

با شیطنت رومو کردم سمتشو گفتم:

-عههه سلام پسرعمو تو اینجا بودی و ما ندیدیمت؟؟؟کی اومدی تو؟

طبق عادت همیشگیش یه لبخند کوچیک زد یعنی کشته مارو با این متانتش! والا...!

****

با صدای بابا چشامو وا کردم:

-آروشا دختر گلم پاشو امروز پنجشنبس باید بریم پیش مامانت.

و نوازش دستاشو رو موهام حس کردم .با حس خوبی که از طریق نوازشای بابا بهم القا میشد خودمو بیشتر لوس کردم تا بازم بمونم رو تخت و بابا نوازشم کنه .آروم بوسه ای رو پیشونیم کاشت و ادامه داد:

-یکی یه دونه بابا نمیخوای بیدار شی؟

سوگند به دست هایت
نشستم رو تختم گیج میزدم یکم گذشت تازه ویندوزم اومد بالا .بابا با لبخند نگام میکرد، از جان بلند شدم که بابا هم همزمان بلند شد و گفت:

-آماده شدی من پایین منتظرم.

سری تکون دادم که بابا رفت بیرون. اول رفتم سمت دسشویی و بعد انجام عملیات مدنظر و شستن دست و رو رفتم یه شلوار جین مشکی و مانتو مشکیمو از تو کمد یه هم ریختم کشیدم بیرون. یه شال توسی هم سرم کردم .اکثرا تل نمیذاشتم و موهامو میکشیدم عقب یه عادت همیشگی همین کارو تکرار کردم.

یه کوله مشکی هم برداشتم چون بعد بهشت زهرا باید میرفتم از فرشاد جزوه میگرفتم .خلاصه چنتا خرت پرت انداختم تو کیفم و بعد

از یافتن گوشیم از زیر تختم رفتم بیرون و طی یک حرکت آکادمیک از روی نرده پارانتزی سر خوردم .مرضی جون خندید و

با خوشرویی گفت:

-صبحت بخیر گل دختر!تو کی میخوای دست از این کارات برداری؟ماشالا دیگه خانومی شدی برا خودتا!

رفتم جلو گونشو ماچ کردم:

-صبح شمام بخیر مرضی جون .دورت بگردم من هرچقدرم بزرگ شم بازم برا اهل این خونه همون آروش کوچولو ام.

لبخند زد و من رفتم سمت آشپزخونه بابا داشت صبونه میخورد با صدای بلند گفتم:

-درود بر اوستا خان باستان.

بابا خنده ای سر داد:

-بسه دختر! زبون نریز بیا بشین صبونتو بخور!

-به روی چشم...

سوگند به دست هایت
نشستم رو به روی بابا و صبحونه کامل نوش جان کردم. بعد خوردن صبحونه و آماده شدن من رفتیم بهشتزهرا .گیتار بابا دستش بود. نمیدونستم چه حکایتی داشت که هر هفته میرفتیم سرخاک مامان بابا گیتارشم میاورد و براش آهنگ میزد .از سوز صداش میفهمیدم چقدر عاشقش بود !من وقتی بچه بودم مامانمو از دست دادم .حالا علتشم دقیق نمیدونستم چون هرموقع حرفشو پیش کشیدم بابا اذیت شده برای همین حدالامکان تلاش می کردم سوالی در این مورد نپرسم... بالاخره بعد درد و دل بابا با مامان بلند شدیم راه افتادیم. عصبی بودم چون بحث دائمیم با بابا شده بود گواهینامه گرفتن و

ماشین روندن ولی بابا همش مخالفت می کرد. واقعا دلیل این کارشودرک نمیکردم .خلاصه با خشم ایستادم تو ایستگاه اتوبوس هرچی هم بابا اصرار کرد من برسونمت نذاشتم .بعد یه ربع علافی اتوبوس لطف کرد تشریف آورد .حالا مگه جا هست تو این اتوبوس

کوفتی! پدرم در اومد .خلاصه نزدیک محل قرار پیاده شدم حال راه رفتن نداشتم شماره فرشادو گرفتم و با کلافگی و بی حوصلگی و

سگ اخلاقی گفتم:

-فرشاد حال و حوصله راه رفتن ندارم تو ایسگاه اتوبوس منتظرم.

باشه ای گفت و من بدون اینکه خداحافظی کنم قطع کردم.فرشاد داداش فرگل بود که تو کلاس کنکور باهاش آشنا شده بودیم .خواهر

و برادر بامزه ای بودن و جمع تا حدود صمیمی داشتیم. نمیدونم چقدر گذشت که ماشین مشکی فرشاد جلو پام واساد .منم بی رو در وایسی درو وا کردم نشستم جلو.

-سلام.

فری:

-علیك سلام آروشا خانوم.چیشده پاچه می گیری!؟

-هیچی بابا.ولش کن.تو چطوری؟فرگل چطوره؟

-عالی عالی هردوتامون. تو چطوری؟

سوگند به دست هایت
-منم هیییی بد نیستم. فدات برم اون جزوه ها رو بده باید زود برگردم خونه.

از رو صندلی عقب جزوه ها رو برداشت داد بهم، منم گذاشتم تو کولم.خواستم پیاده شم که گفت:

-کجا؟بشین بابا خودم می رسونمت.

با این که از خدام بود به تعارف گفتم:

-زحمتت نشه؟

-نه بابا زحمت چی؟

-باشه پس فدات.

لبخند زد و سرشو تکون داد.ماشینشو روشن کرد راه افتاد:

فردا برنامه کوهو هستین؟

-نه!

-عه؟ چرا؟

-خواب شیرینمو ول کنم بیام کوه که چی؟ بیخی بابا !

دهن کج کرد:

-خرس قطبی!

-اثرات کمال همنشینه نفس!

-خدا رو شکر که کمال همنشینت من نیستم عدس!

-سیب زمینی!

فقط خندید و دیگه سکوت کرد .منم فرصت رو مناسب شمردم برای یه خواب راحت... صدای فرشاد باعث شد خواب نه چندان سنگینمو پس بزنم:

سوگند به دست هایت
-آری دختر هی آری خانوم باستانی بیدار شو!

با صدای نسبتا خوابالو گفتم:

-باشه باشه!

چشامو وا کردم و انگشتامو شکوندم.فرشاد طبق معمول خندید و سری به نشونه تاسف تکون داد.
کیفمو برداشتم پیاده شدم از پنجره گفتم:

-فری داداش دستت طلا زحمتت شد.

-نه بابا چه زحتی؟ خداحافظ.

-خدافظ.

و بعد رفتن فرشاد راهی خونه شدم.همین که پامو گذاشتم چشمم خورد به بهزاد نالیدم:

-مرضی جووووون این که باز اینجا تلپ شده

چرا راش میدی آخههههه؟؟؟؟؟؟

بهزاد:

- خونه عمومه به کوری چشم تو هر روز همینجام!

-بِگُم باباااا!

-به جای غر زدن برو توپتو بردار بریم یکم والیبال بزنیم!

-باشههههههههه.

من موندم آخه آخر پاییز تو این هوا کی والیبال بازی میکنه تو حیاط؟ یعنی میگن عقل که نباشد جان در عذاب است همینه.....

****

سوگند به دست هایت
بهمن ماه بود و شروع ترم جدید که میشدم دانشجوی ترم دوم پزشکی البته من علاقه زیادی نداشتم و تو تأتر مشغول بودم .یعنی

تأترو عشقه. از قضا فرشاد و فرگل و روشنک هم بودن اصن زندگی من خلاصه میشد تو تأتر. یاد تأتری افتادم که بعد عید

تمریناش شروع میشد درونم شادی بی اندازه ای صورت گرفت.کشته مرده تأتر و بازیگری بودم.... اصن بیخیال این حرفا یه مانتو کاربنی با شلوار جین مشکی و مغنه مشکی و کفش اسپرت مشکیم پام کردم .پالتو کاربنیمم پوشیدم .بدم میومد از بوت به جاش از کفش اسپرت های ساق دار استفاده میکردم .طبق معمول موهامو برده بودم عقب یه شال گردن مشکی هم پیچیدم دور گردنم .بعد برداشتن کولم رفتم سمت علی پسر مرضی جون که تقریبا راننده شخصی من میشد .البته ما هیچوقت اینطوری باهاش رفتار نمیکردیم یه جورایی هممون یه خونواده بودیم .طبق عادت همیشگیم در جلوی ماشینو وا کردم و نشستم:

-واای علی بدو که دیرم شده شدید!!!

-چشم خانوم.

یه چشم غره توپ رفتم بهش:

-علی یه بار دیگه بخوای بگی خانوم یعنی میزنمتا!

لبخند زد:

- چشم آروشاخانوم

. دوباره چشم غره رفتم که لبخند اومد رو لبش و راه افتاد .بعد چند دقیقه جلو دانشگاه پیاده شدم که پرسید:

-کی بیام دنبالت؟

-نمیخواد خودم میام خدافظ.

-خدانگهدار.

سوگند به دست هایت
رفتم داخل دانشگاه با اینکه عجله داشتم ولی نمیدویدم چون مسیر کلاسمون طولانی بود و اگه اون مسیرو میدویدم حالم بد میشد . نگاهی به در کلاس کردم ؛پووووففففف بسته بود! چندتا تقه به در زدم صدای صالحی که گفت:

-بفرمایید تو.

باعث شد درو وا کنم و برم داخل .صالحی رو میشناختم ترم پیش درسشو برداشته بودم ولی بنا به دلایلی حذف کردم! با لحن مسخرش گفت:

-به به خانوم باستانی بازم مثل همیشه دیر کردین! اهل عذرخواهی نبودم، دلمم نمی خواست جواب بدم و بعدا برام دردسر بشه فقط سکوت کردم. در حالی که یه چشم غره توپ رفت اشاره کرد بشینم سرجام و طبق معمول رفتم سمت پاتوقمون همیشه لژ نشین بودیم من ،روشی،بهی،بهی،فری و بازم فری نشستم بین فرگل و بهزاد بهزاد آروم گفت:

-دیر کردی که باز.

-اوهوم!

دیگه هیچی نگفت و فقط سرشو تکون داد. خلاصه اون کلاس رفع شد توی حیاط رو نیمکت زیر درخت نشسته بودیم به غیر بهزاد هممون بودیم .فرشاد جک تعریف میکرد که بهزاد کلافه اومد:

-آره دیگه هرهر بخندین آخه نمیدونین که چی در انتظارمونه!

فرشاد:

-چی شده؟

بهزاد:

-هیچی بدبخ شدیم!

-بهی درست حرف بزن ببینم.

بهزاد :

سوگند به دست هایت
-سرلک استادمون نیست!

-خب کھ چی؟

روشنک :

-پس کی جاشھ؟

بهزاد:

-یاحقی!

فرشاد با داد گفت:

-چیییییی؟؟؟؟؟ شوخی میکنی؟

بهزاد:

-الان قیافھ من شبیھ کساییھ کھ شوخی میکنن؟

-بابا یکیتون بگین چھ خبره.

فرشاد:

-هیچی دیگھ این واحدو یا خودمون باید حذف کنیم یا یھ استاد یھ دنده سگ اخلاق عقده ای کھ با یھ من عسلم نمیشھ خوردش

میندازتمون.

-وا؟ مگھ شهر هرتھ؟

بهزاد:

-جناب استاد یاحقی از جوانترین و پر ابهت ترین استادا هستن کھ البتھ تازه استاد شده ولی همھ میشناسنش .تابستون تازه از اونور آب اومده و اکثریت دانشجویان ازش حساب میبرن، قابل توجھ شما آروشا باستانی عمرا این واحدو بتونی پاس کنی با اون تاخیرا وشیطنتات.

سوگند به دست هایت
-بره گمشه معلومه که پاس میشم!

بهزاد ابرو هاشو بالا انداخت:

-نچ.

-بله.

-نچ.

-بله.

-نچ.

با ذوق گفتم:

-شرط ببندیم؟

-ببندیم.

فرگل:

-ای مرض ای کوفت ای زهر خر گمشین آخه هی شرطمیبندین!

-هیییسسس فری خفه دو مین..... سر چی شرط ببندیم؟

-امممممم....

بشکنی رو هوا زد:

-هرکی باخت باید یه هفته بهارو تحمل کنه –

چجوریییییی؟؟؟؟

-اگه من بااختم یه هفته گردوندنش و همه کاراش با منه و اگه توباختی کاری میکنم یه هفته بیاد خونتون تو اتاقت با تو بمونه.

سوگند به دست هایت
-قبولم.

-قبولم.

و باهم دست دادیم روشنک گفت:

-یعنی خاک بر سرتون!

فرگل:

-آخم اون دختره اکیبیری رو چجوری میخواین تحمل کنین!؟

فرشاد:

-بیخیال خودشون بم چیز خوردن میوفتن.

بهراد فقط لبخند زد و گفت:

-بیخیال عادتشونم!

و همم با تعجب نگاش کردیم کم از این سایلنت هم صدایی در اومد.بلند شدیم بریم کلاس کم گوشیم زنگ خورد. اشاره کردم بم بچم ها

برن ولی بهزاد ایستاد .تلفن از خونم بود .جواب دادم:

-بلم؟

مرضی جون با لحن نگران گفت:

-آروش دخترم کجایی؟

-چیزی شده مرضی جون؟

-نم نگران نشو هاا فقط حال بابات یکم بد شده منم قرصاشو پیدا نمیکنم .فاطمم و علی هم خونم نیستن فقط من و مش باقریم قربونت

خودتو زود برسون.

سوگند به دست هایت
انگار آب سرد خالی کردن روم تن تند گفتم:

-چشم چشم همین الان خودمو می رسونم

. و بدون اینکه خدافظی کنم قطع کردم.با عجله راه افتادم سمت خروجی، بهزاد دنبالم افتاده بود و هی صدام میزد من بی توجه بودم که بند کولمو کشید و با عصبانیت گفت:-

واسا ببینم کجا؟

-خونههههه!

-برا چی؟

-بابا حالش بد شده!

-چرا چی شده!؟

-هیچی بهزاد سوال پیچم نکن.

-از الان غیبت و تاخیرات شروع شد .یاحقی بیچارت می کنه!

با عصبانیت و صدای یه ذره بلند گفتم-:

یاحقی شکر خورده با هفصد

جد و آبادش!کی باشه که بخواد منو بندازه! اکیبیری زشت بی ریخت کچل!!!

نمیدونستم چرا این بهزاد هی رنگ عوض میکرد .کیفمو کشیدم و برگشتم که خوردم به یه نفر گفتم:

-آخ.

سرمو بلند کردم یا امام زاده کامبیز این اژدها کیه؟؟؟ یه جفت چشم مشکی و اخمای در هم کشیده و نفسای خشمگین .البته یه عینک طبی هم داشت و موهای پرپشتشو از ته زده بود .خودمو جمع و جور کردم با کیفم محکم زدم رو سینش:

-مرتیکه بکش کنار مگه نمیبینی دارم میرم!؟

سوگند به دست هایت
و چون تکون نخورد از کنارش رد شدم و گفتم:

-بی شعور!

دم در دانشگاه زودی یه دربست گرفتم و خودمو رسوندم خونه .بابا قلبش گرفته بود .دارشو پیدا کردم با یه لیوان آب دادم دستش:

- دستت درد نکنه دخترم.

دستمو دور شونش حلقه کردم:

-اوستا خان باستان مگه نگفته بودم حواست باشه به دارو هات؟

-شرمنده دخترم!

-قربونت برم بابایی دشمنت شرمنده یکم استراحت کن حالت خوب

میشه.

-باشه دخترم....راستی قرصات که میگفتی تموم شده برات گرفتم

رو میزه.

-مرسی بابا من برم استراحت کنم.

و از اتاق اومدم بیرون. تو فکر شرط بندی امروز با بهزاد بودم . حتما باید میبردم چون تحمل کردن بهار از محالاته !نمیدونستم چیکار کنم .تنها راهش این بود که حسابی خر بزنم و این هم از محالات بود !عصبی چشامو بستم الهی یاحقی از رو زمین محو شه! اه اه اه استاد یاحقی جوون ترین و پر ابهت ترین شکر خورده منو بندازه!اه کچل بی ریخت!کچل؟ کی میگه کچله؟...همونطور که غر میزدم گوشیم زنگ خورد اسم بهزادو دیدم جواب دادم:

-ها؟

بهزاد:

سوگند به دست هایت
-ای مرض ای کوفت درد بی درمون مرض بیگیری گند زدی بهِ همهِ چی یهِ هفتهِ باید بهارو تحمل کنی....

-هووووی کجا؟ پیاده شو باهم بریم!

-الاااااغ من پیادم !د آخهِ کم شعور اونی کهِ خوردی بهش یاحقی بود همهِ حرفاتو شنید!

یعنی آب سرد خالی کردن روم داد زدم:

-چی زر زدی بهزاد؟؟؟؟ کودوم حرفا؟

-کهِ یاحقی کی باشهِ و چیزخورده و....

در یک لحظهِ کاملا خونسرد شدم و سعی کردمخودمو نبازم:

-خب؟ کهِ چی بشهِ؟ دروغ نگفتم کهِ!

-وای دختر تودیگهِ نوبری بهِ خدا!

-آره میدونم!

-پووووففففف نمیدونم چی بگم !عمو چطوره؟ چش شده بود؟

-نگران نباش خوبهِ چیز خاصی نبود.

-خدا رو شکر!

-بهی؟

-ها؟

-با بچهِ ها حرف بزن بساط دوچرخهِ سواری رو رو بهِ راه کنن فرداشب بریم.

-باشهِ هماهنگ میکنم حالا فرداشب نشد پس فردا شب.

-خب اوکی کاری نیست؟

سوگند به دست هایت
-نه آبجی برو خدافظ.

-خدافظ.

لبخند نشست گوشه لبم با فکر این که پس فردا صبح بازم با این یارو کلاس داریم لبخندم محو شد....

****

برای اولین بار مغنم بدون چروک بود .کاملا مرتب و منظم به طوری که خودمم تعجب کردم کولمو انداختم رو دوشم و رفتم سمت ماشین تا علی برسونتم:

-سلام علی بدو که دیر کردم استاد سگ اخلاق پاچمو میگیره.

خواست دهنشو وا کنه زودی گفتم:

-بخوای بگی خانوم دارت میزنم.

با لبخند گفت:

-چشم آروشا.

-آ باریکلا آتیش کن بریم.

علی در عرض جیک ثانیه منو رسوند دانشگاه. جلدی خودمو رسوندم کلاس، از شانس مشنگم یاحقی رفته بود کلاس .نمیدونستم چیکار کنم بعد کلی کلنجار رفتن چندتا تقه به در زدم یه صدای گیرا گفت:

-بفرمایید.

درو وا کردم همه کلاس سکوت کرده بودن. رفتم داخل نگاه ها بین من و یارو میچرخید. نگام ثابت شد رو چهره های مضطرب اکیپ خودمون داشت خندم میگرفت که صدای نحس و گیراش نذاشت:

-خانوم محترم با تأخیر سر کلاس حاضر شدین خنده هم تحویل من می دین؟

زود خندم رو خوردم و نگاهش کردم با اخمای درهمش پرسید:

سوگند به دست هایت
- اسمتون؟

-.....

با صدای عصبی تر گفت:

-گفتم اسمتون ؟؟؟؟؟

یه نفس عمیق کشیدم تا خونسردیمو حفظ کنم:

-رها باستانی

... دستش رو کاغذ از حرکت ایستاد برگشت سمتم و مات شد رو صورتم. بی تفاوت و بی حوصله نگاهاش کردم. در نهایت گفتم:

-می تونم بشینم؟؟؟

سری تکون داد و دوباره اخماشو کشید تو هم، منم رفتم نشستم سرجام.... یه طرفم بهزاد بود طرف دیگم روشنک بهزاد آروم زمزمه کرد:

-جلسه اولی ریدی که آروش!

-خفه بابا...

استاد شروع کرد به درس دادن ولی من حال و حوصله درس نداشتم .داشتم یه گوشه جزوم نقاشی میکشیدم به سرم زد یه کاریکاتور از این استاد پرابهت بکشم. یه نگاه اجمالی بهش انداختم. خب موهاش که کچلن تقریبا یه عینک طبی داره و آهان بذار از اینجا شروع کنم... مشغول کشیدن نقاشی و غرق هنوم بودم که سقلمه محکم روشنک و بهزاد همزمان از دو طرف باعث شد با صدای بلند بگم:

-آخخخخ.

با درك موقعیتم یه دفعه ساکت شدم .کلاس رف رو هوا و همین باعث شد نگاهی به اطراف بندازم؛ از بس غرق تو نقاشیم بودم موقعیتمو فراموش کرده بودم .یك آن متوجه شدم یاحقی رو به روم واساده و با اخم نگام می کنه.سوتی دادم یعنی !اخم هاش شدیدا تو هم بود. با قدم های محکمش

سوگند به دست هایت
نزدیك شد، آب دهنمو با صدا قورت دادم و چسبیدم بھ پشتی صندلی .شبیھ ناظمای بد اخلاق و گنده دماغ شده بود .قشنگ اومد تو حلقم .اعتراف میکنم ترسیده بودم.زمزمھ کردم:

-ببخشید خب!

با چشم غره برگشت سرجاش و مشغول تدریس شد. منم آرو گوشھ جزوه ام رو تا زدم کھ دیگھ لو نره. سعی کردم ادامھ درس رو با دقت بیشتر گوش کنم تا بیشتر از این خراب نکنم .هرچی باشھ بحث بحث شرط بندی بود و نباید می باختم...

****

طبق معمول دیرم شده بود دوون دوون رسوندم خودمو تو حیاط کھ یادم افتاد علی امروز نیست.باید می رفتم ایستگاه !ای گندت بزنن

شانس ! یھ نگا بھ ساعتم کردم وای خدا تا یھ ربع دیگھ کلاس شروع میشھ خودشم کلاس یاحقی!آی بابا چقدر بهت گفتم بذار برم گواهینامھ بگیرم یھ ماشین بنداز زیر پای من !تا خود ایستگاه دویدم درد بدی تو بازو چپم می پیچید ولی وقت مکث کردن نداشتم .همونطور کھ نفس نفس میزدم سوار اتوبوس شدم و تو دلم فحش دادم بھ یاحقی و جد آبادش .حالم خوب نبود. قلبم داشت بازی در میاورد .دستمو بردم تو کیفم ای خدا قرصام همرام نیس !اه بد شانسی بدتر از این؟ خلاصھ از اتوبوس پیاده شدم، نگاهی بھ ساعت انداختم .یھ ربع از وقت کلاس گذشتھ بود؛ دوون دوون خودمو رسوندم .تنگی نفس حالمو بدتر میکرد؛ دردای بی وقفھ تو بازوی چپم و قلبم اجازه نمیداد بدوم ولی خودمو رسوندم جلو در کلاس .هیچ دوست نداشتم کسی تو دانشگاه از مریضیم مطلع بشھ .صاف واسادم پشت در،هرچند حالم بد بود! چندتا تقھ بھ در زدم.

-بفرمایین.

درو وا کردم.با دیدن من اخماش رفت تو هم .سست قدم برداشتم نگام چرخید رو صورتای رنگ پریده بهزاد و بهراد و بقیھ اکیپمون.

بی حال چشامو چرخوندم رو صورت یاحقی .نفس نفس میزدم گفت:

-خانوم باستانی چھ لذتی میبرین از تأخیراتون سر کلاس من...

سوگند به دست هایت
ولی گوشام نمیشنفت !نفسم بهِ خس خس افتاد باز سعی داشتم کسی نفهمهِ برای همون اسپریمو در نیاوردم .کم کم دنیا دور سرم چرخید. دستمو گذاشتم رو گلوم، سعی داشتم نفس بکشم .صدای جیغ و صدای داد بهزاد که گفت:

-آروشاااا!

ولی من هیچی نمیدیدم سیاهی مطلق حس میکردم دارم خفهِ میشم گلومو بیشتر فشار دادم...

#بهزاد#

نگاهی بهِ ساعت انداختم؛ باز دیر کرده بود .باید با عمو حرف میزدم خودم آروشا رو میبردم میاوردم . یاحقی وارد کلاس شد اما نگاه من همش رو در کلاس ثابت بود و هیچی از درس نمیفهمیدم .نگران بودم و دلم شور میزد .هی نگاه میکردم بهِ ساعتم؛ نیم ساعت از شروع میگذشتهِ که ضربهِ های آرومی که خورد رو در باعث شد افکارم رو پس بزنم .اطمینان داشتم آروش نیست چون اون محکم تر در می زد . با صدای بفرمایین یاحقی در وا شد و آروشا با چهره رنگ پریده توی چهارچوب نمایان شد .یك دفعهِ هر پنج تامون برگشتیم سمت هم و رنگ از رخسارمون پرید .تنها ما پنج نفر بودیم که از مشکل قلبی آروشا خبر داشتیم و میدونستیم نمیخواد کسی بفهمهِ .نمیشنیدم یاحقی چی می گهِ فقط نگامو دوختهِ بودم بهِ چهره رنگ پریده آروشا؛ دستش رفت سمت گلوش و فشار داد .فهمیدم نمیتونهِ نفس بکشهِ ولی یاحقی همونطور داشت غر میزد. لعنتی اسپریتو در بیار! نمی خواست خودش رو جلوی اون همهِ آدم بشکنهِ. ترجیح دادن غرورش بهِ سلامتیش حماقت محض بود! بیشتر گلوش رو فشار داد و دیدم که یهِ دفعهِ پخش زمین شد .چندتا از دخترایی که ردیف جلو نشستهِ بودن جیغ کشیدن ولی صدای بلندم باعث شد همهِ سکوت کنن:

-آروشاا!!

خودمو رسوندم بالا سرش و کیفشو خالی کردم .اسپریش نبود لعنتی همیشهِ قایمش میکرد چند بار دیگهِ گشتم. تنم یخ زده بود و دستام می لرزیدن .بغض کردم و دوباره کیفشو تکون دادم که اسپری کرم رنگ پرت شد چند قدم اون طرف تر .خودمو کشیدم طرفش، بهِ زور دستمو رسوندم بهش و برش داشتم .نگام ثابت موند رو صورت کبود آروشا .اسپری رو بردم جلو دهنش سرشو گرفتم بغلم با خشم یهِ پیس زدم و گفتم:

-نفس بکش لعنتی....نفس بکش...

سوگند به دست هایت
چندتا پیس زدم .رنگ صورتش کم کم درست شد ولی هنوز زرد بود با کمک روشنک نشوندیمش رو یکی از صندلیای ردیف جلو .با نگرونی دستاش رو گرفتم توی دستم و نگاهم رو دوختم تو چشمای بی حال مشکیش .همه بچه ها دورمون جمع شده بودن و هرکسی سعی داشت حال آروشا رو بپرسه . یاحقی انگار تازه به خودش اومده باشه رو به یکی از بچه ها گفت:

-جمالی برو یه لیوان آب ولرم بیار براش!

همونطور زل زدم به آروشا که خیره بود به یاحقی؛ تو چشماش غم بی داد میکرد، اشك حلقه زد تو چشماش و قبل از جمالی با بی تعادلی دوید بیرون کلاس. لبم رو گزیدم که یاحقی گفت:

-باستانی بردار ببر وسایلش رو بده مطمئن شدی حالش خوبه برگرد کلاس.

چشمامو به نشونه تشکر دوختم بعش ولی اون بی توجه برگشت سرجاش .نشستم وسایل آروشا رو جمع کردم تو کیفش و از کلاس رفتم بیرون. توی راهرو روی یکی از صندلیا نشسته بود و سرش رو گرفته بود بین دستاش. با قدمای آروم توی راهروی باریك و کم نور قدم برداشتم و جلوش ایستادم.

-آروش؟ بهتری؟

چشمای بی حالش رو باز کرد و دوخت بهم. بدون اینکه جوابم رو بده کیفش رو گرفت و اسپریش رو برداشت. دوباره گذاشت جلوی دهنش و چندبار زد و نفسای عمیق کشید. با صدای گرفتش گفت:

-برو کلاس...

-می خوای برگردی خونه؟

سرش رو تکون داد:

-آره هنوز یکم سرگیجه دارم تو برو منم چند دقیقه بعد می رم.

سری تکون دادم و با قدما های سست برگشتم سمت کلاس...

****

#آروشا#

سوگند به دست هایت
ضربان قلبم رفتھ بود بالا؛ نمیدونستم عکس العمل بابا چیھ ولی ھرچی باشھ مطمئنم خوب نیست چون تلامو قشنگ کوتاه کرده بودم .خودشم یھ جور حالت پسرونھ داشت و همین قرار بود بابا رو عصبی کنھ ! صدای بابا افکارم رو بھم ریخت .ای خدا خودت عاقبت منو بھ خیر کن. آروم آروم رفتم پایین، استرسو پس زدم و با صدای بلند گفتم:

-سلام بر بابای خودم!

بابا با لبخند برگشت سمتم ولی مات شد و اخماش رف تو هم .یا خدا !با همون اخم های درهمش نگاهم کرد:

-موهاتو چرا همچین کردی؟؟ برو درستشون کن.

آب دهنمو قورت دادم:

-بلھ؟

با همون اخم هاش گفت:

-میگم برو موهاتو درست کن.

دست های یخ زدم رو بھ بازی گرفتم:

-آخھ...

-آخھ نداره!

-تلامو زدم...

با عصبانیت گفت:

- چی گفتی؟؟؟؟

-خب بابایی تنوع لازمھ!

با صدای بلند گفت:

سوگند به دست هایت
-کی میخوای بزرگ بشی آروشا؟؟؟

-بابا....

-هیچی نگو !من برای خودم متأسفم منی که روانشناس جامعم نتونستم درست از پس تربیت دخترم بر بیام از بقیه چه انتظاری

میره هاان؟؟؟؟

با تعجب نگاش کردم زمزمه کردم:

-من چمه خب؟

-تو چتم؟ واقعا نمیدونی؟ تو این همه سال هی گفتم هیچی نگم ولی دیگه کافیه !ببینم تو بلدی یه غذا درست کنی؟ بلدی عین خانوم رفتار کنی؟ یه لباس دخترونه داری تو کمدت؟؟ بلدی مو هاتو شونه کنی؟ چی بلدی تو آروشا؟؟؟ اصلا کی میخوای بفهمی تو یه دختری!!!!

با صدای نسبتا بلند و بغضی که سعی داشتم قورتش بدم گفتم:

-بسه بابا!

و پشت کردم بهش تا برم بالا ولی صداش منو متوقف کرد:

-مرضی خانوم فردا آروش حق نداره بره بیرون .نگهش میداری خونه شامو باید یاد بدی اون بپزه قراره آسا و آبستا بیان...

برگشتم تا اعتراض کنم ولی بابا رفته بود .با عصبانیت رفتم تو اتاقم، ذهنم شدید درگیر بود؛ از طرفی هم فردا با یاحقی کلاس داشتم و نمیدونستم اونو کجای دلم بذارم..... صبح از خواب بیدار شدم، طبق معمول دیرم شده بود. یعنی مطمئن بودم پاسم نمیکنه !توی کمدم رو گشتم ولی همه مانتو هام کثیف بودن یه غیر مانتویی که من ازش بدم می اومد ولی چاره ای نبود ! یه مانتو با رنگ آبی آسمونی و مدلی دخترونه که حالم ازش بهم می خورد. همه میگفتن آبی بهم میاد ولی من هیچ وقت نمیپوشیدم .وقت فکر کردن نبود زودی مانتو رو تنم کردم با شلوار مشکی جینم مغنه مشکی و کیف و کفش مشکی به اضافه یه کت پشمی مشکی هم پوشیدم .تو آینه نگاهی به تیپ مسخره و دخترونم انداختم و دهن کج کردم.البت اگه یه جفت کفش عروسکی میپوشیدم تکمیل تر و مزخرف تر می

سوگند به دست هایت
شد، خوشبختانه کفشام همون اسپرتای همیشگی بودن البته چون تلامو کوتاه کرده بودم مجبور شدم سشوار هم بکشم... علی جلو دانشگاه پیادم کرد. خودم رو رسوندم جلو کلاس و وقتی دیدم در کلاس بستس میخواستم سرمو بکوبم به دیوار !دوتا تقه به در زدم:

-بفرمایید...

در رو آروم باز کردم و رفتم تو .پشتش به در بود و داشت رو تختهِ یه چیزایی می نوشت، با طعنه گفت:

-طبق معمول ؛ خانوم باستانی !!!

با حرص درو بستم و رفتم ردیف آخر پیش لژنشینا و طبق معمول همون جای همیشگیم وسط بهزاد و روشنک نشستم.

بهزاد:

-جان؟؟ تیریپ جدید مبارک!

-بهی خفه تو رو خدا!!اعصاب ندارم.

روشی:

-دختر این آبی بدجور بهت میاد !موهاتم که کوتاه کردی!

-داستانش طولانیه میگم بهت بعدا...

یاحقی تازه برگشت سمتمون و تا منو دید اول تعجب کرد و بعد نیشخند زد دو تا سرفه مصلحتی کرد .با اون صدای نحسش گفت:

-به به مبارکه خانوم باستانی !!!گویا شما پیرو همان قانون دیر رسیدن بهتر از زشت رسیدنه هستین؟ درستهِ؟

کلاس رف رو هوا البته به جز ما شیش نفر پوزخند رو لباش بود. جوش آورده بودم. بلند شدم از جام تا سخنرانی کنم:

سوگند به دست هایت
-جناب یاحقی !یه سری حرفا هستن که اگه آدم به موقع نزنه میمونه سر دلش عقده میشه !میخوام اینارو بگم تا نمونه سر دلم !ما دخترا شانس نداریم !!!شیطونی میکنیم با یکم پر حرفی میگن دختره هرزس! دهنمونو میبندیم تا ساکت شن میگن دختره مشکوک میزنه!

یکم به خودمون میرسیم میگن دختره گدای یه نگاهه به خودمون نمیرسیم میگن دختره افسردس! رو کردم سمت همه کلاس و مخاطب قرارشون دادم:

-آی آقا پسرای جامعه !مام آدمیم حق داریم !یه پسر تا ساعت دو نصفه شب معلوم نیس کودوم گوریه وقتی میاد خونه قربون صدقش

میرن ولی وای به حال ما دخترا !یه پسر عاشق میشه کلی قربون صدقش میرن مادرش میگه قربون پسرم برم که خاطرخواه شده

ولی کافیه یه دختر عاشق بشه اون موقعس که کلی انگ و تهمت میزنن بهش!به جای این که به ما دخترا یه مشت چرت و پرت تحویل بدین به جنس مذکر بگین سرشو بندازه پایین!

نفسمو با صدا دادم بیرون و با پوزخند گفتم:

-مرحوم حسین پناهی میگه خرد تا به زنان میرسد نامش مکر میشود و مکر تا به مردان میرسد نام عقل به خود میگیرد.

درخواست توجه تا به زنان میرسد حسادت میشود و حسادت تا به مردان میرسد میشود غیرت !!!عدالتی که ازش حرف میزنین

اینه؟؟؟؟ باشه پس عدالت تقسیم شد همه آسوده باشین.

نشستم سر جام اول پچ پچ و بعد صدای دست زدن اومد؛ ولی یاحقی داشت از عصبانیت منفجر می شد .با صدای بلند گفت:

-بسه تمومش کنین!

بعد رو به من با خشم بیشتر ادامه داد:

سوگند به دست هایت
-خانوم باستانی همیشه یه راهکار برا به هم زدن کلاس من دارین . بفرمایید بیرون دیگم نیاین سر کلاس من!

کیفمو انداختم رو شونم بلند شدم گفتم:

-حق با شماست .خدانگهدار.

و از کلاس زدم بیرون .با این وضع مطمئن شدم شرط بندی رو باختم .حوصله کلاسای بعدی رو نداشتم البته فکرم بیشتر مشغول این بود که شرط بندی رو دارم میبازم !حال زنگ زدن به علی رو هم نداشتم با آژانس رفتم خونه .فکر کارایی که بابا گف انجام بدم داشت پدرمو در میاورد... نزدیک یه ساعت بود اصرار می کردم مرضی جون دست از سر من برداره:

-ببین مرضی جونم خب من میشینم اینجا نگا میکنم یاد میگرم دیگه!

-با اون ماسماسک نمیشه که خودتم باید کار کنی.

-ای مرضی جون خدا پدرتو بیامرزه آخه دهنم کف کرد.

و با سقلمه زدم تو پهلوی فاطی و با چشم ابرو بهش فهموندم تو یه چیزی بگو

فاطی:

-مادر من خب راست میگه دیگه!!!!

مرضی جون:

-فاطمه برو سر درس و مشقت به این کارام کاری

نداشته باش.

نفسمو با حرص دادم بیرون که فاطی گفت:

-مامانی جون من یه این دفعه رو بیخیال.

مرضی:

سوگند به دست هایت
-دختره چش سفید هزار بار گفتم جونتو قسم نده!

فاطی:

-قبول؟؟

مرضی جون:

-باشه اقلا برنجا رو پاك كن كه بگیم كمك كردی.

هرچند کار بسی مزخرفی بود ولی دیگه حرف مرضی یه کلمه بود و مرغشم یه پا داشت .گوشیم دستم بود و با روشنک چت می کردم همونطور برنجو هم پاک می کردم.

روشی:

-دیوانه باید یه هفته بهارو تحمل کنی.

-به جهنم از تحمل کردن یاحقی آسون تره که.

-راستی گفتی تل هات داستانش طولانیه؟

-پووووف آره بابا.نمیدونی وقتی بابا دید چه عکس العملی نشون داد .من بدبخت!

-واسه چی؟

-روشی باورت میشه؟ از این که من دخترشم پشیمونه.

-بیخیال دختر اشتباه میکنی!

-نه روشی خودش میگف انگار باعث شرمشم.

-عصبانی بوده یه چیزی گفته...

برنج ها رو دادم به مرضی جون و راه افتادم سمت اتاقم، به فاطی هم اشاره کردم بیاد و در جواب روشی نوشتم:

-باشه دیگه من برم کار دارم.

سوگند به دست هایت
-اوکی عزیزم خدافظ.

جلو در اتاقم منتظر موندم فاطمه اومد و باهم رفتیم نشستیم رو تخت.

فاطی:

- جونم کاری داشتی!؟

-فاطی بدبخت شدم!

-وا؟برا چی چی شده؟

شروع کردم به تعریف ماجرای شرط بندی و یاحقی؛ فاطمه هرهر و کرکر راه انداخته بود و فقط می خندید. لابه لای خنده هاش گفت:

-وای یعنی بهار قراره یه هفته بیاد اینجا؟

نیشگونی از پهلوش گرفتم و با غیض گفتم:

-کوفت نخند اینقدر. حالا معلوم نیست که شایدم دلش به رحم اومد پاس شدم.

همونطور که داشت پهلوشو ماساژ می داد غرید:

- وحشی. عمرا پاست کنه.

-فاطی بِگُم!

-باشه بابا. غمبرك نزن پاشو الان مهموناتون میان منم برم كمك مامان.

-باشه برو.

-فعلا.

رفتم سراغ کمدم؛ یه تی شرت مشکی با شلوار نخی مشکی پام کردم در نهایت به بستن موهام بالا سرم اکتفا کردم. با شنیدن سر و صدای بیرون فهمیدم اهل فامیل رسیدن و بی حوصله پله ها رو طی کردم و رفتم تو حال. سلام بلند بالایی کردم؛ سحری با خوش رویی تحویل گرفت ولی عمه و بهار به

سوگند به دست هایت
چشم غره و یه سلام خشك قناعت كردن، بابا هم سر دلخوریش زیاد تحویلم نگرفت و سرشو تكون داد.

عمو با محبت همیشگیش جواب سلاممو داد و این وسط بهزاد خوش خنده كم مونده بود پخش زمین بشه. با تعارفات فرمالیته نشستیم دور هم و شروع كردیم به گل گفتن و گل شنفتن. كنار زن عمو نشسته بودم و طرف دیگم بهزاد بود سر همین بهار هی نگاه تیز بهم می انداخت و من سعی می كردم بی تفاوت باشم. بهزاد همش ریز ریز می خندید و بیشتر می رفت رو مخ من. تا شام ردیف بشه از دست رفتارای این دو بشر كلافه شدم و فكر تحمل بهار برا یه هفته لرزه انداخت به تك تك سلولام. برای شام راه افتادیم سر میز و مرضی جون با لبخند كجكی اعلام كرد شام دست پخته منه، درجوابش به یه لبخند دندون نما اكتفا كردم ولی بابا نگاه عاقل اندر سفیهی بینمون رد و بدل كرد كه "من خر نیستم" بقیه هم به نگاه های ناباورانشون ادامه دادن. مشغول خوردن شام خوشمزه مرضی جون بودیم كه یه دفعه بهار گفت:

-آخ.

و یه سنگ خوشگل از دیر دندونش آورد بیرون؛ با لبخند نگاه كردم به گندی كه زده بودم. مرضی جون زد رو دستش و گفت:

-ای خاك بر سرم خانوم!

بهار با غیض غرید:

-برنج پاك كردن بلد نیستی غذا درست كردنت دیگه چیه!؟

مرضی فوری به دادم رسید:

-نه خانوم برنجو من پاككردم. خاك به سرم عینكم همرام نبود.

بابا قشنگ نگاه عاقل اندر سفیهی به من و مرضی انداخت كه خر خودتونین. دوباره مشغول خوردن شدیم كه بازم بهار گفت:

- آخ !

سوگند به دست هایت
و بازم سنگ!!!! با خشم نگاهی بهش کردم یعنی ریدی بهار ریدی!! یه دفعه صدای سرفه های پی در پی بهزاد که کنارم بود منو به خودم آورد؛ بهار با خشم بهم نگاه کرد، عمه اخم شدیدی کرده بود و من تازه متوجه شدم بلند بلند فکر کردم! برای پاک کردن گندی که زدم از اون لبخندای سی ودو دندونی تحویل عمه جان دادم. بازم مشغول شدیم بعد ده دقیقه دوباره یه سنگ رف لای دندون بهارِ رو مخ ،بهزاد با اعتراض گفت:

-بهار چرا همه سنگا میره لای دندون تو؟؟

بهار با اخم جواب داد:

-لابد مقصر سنگاییم که می رن زیر دندونم منم!

بهزاد خواست جوابشو بده که عمو با جدیت گفت:

-بسه دیگه سر سفره یذره حرمت نگهدارین!

دیگه بحث ادامه داده نشد و کنار هم مشغول خوردن شام شدیم...

****

فرشاد و فرگل و روشی کبود شدن از خنده. بهزاد با آب و تاب بیشتر ادامه داد:

-وای نمیدونی که عین خل و چلا نگا کرد تازه فهمید سوتی داده.

و خودشم خندید.

-اییییششششش بسه دیگه چه هرهر کرکری راه انداختین شما ها. خب یه دونه گفتم بهار ریدی!

فرگل:

-بمیر آروش بمیر فقط! کلی خندیدیم و رفتیم سر کلاس.

بعد کلاس هممون بی حال نشسته بودیم رونیمکت، البته بهزاد و فرشاد سر پا بودن. روشنک یه بند داشت حرف میزد و رفته بود رو مخ من یه دفعه نالیدم:

سوگند به دست هایت
-وای روشی! خدا امواتتو بیامرزه بسه دیگه مردم. بیچاره اونی که قراره تو رو بگیرهههه! بهزاد با لبخند و لحن خاص گفت:

-تو نگران اونی که قراره بگیرتش نباش عاشق همین پرچونگیاش میشه....

هممون همزمان نگامون چرخید بین بهزاد و روشنک که نیشش وا شده بود، یه دفعه زدم زیر خنده و رسما گنده زدم تو فضای عاشقانشون؛ این بار هر پنج تاشون زل زدن به من با دستم اشاره کردم به بهزاد و روشی:

-وای چه زوجی بشین شماها فک کن...

و خندم شدید تر شد. فرگل و فرشاد و بهراد هم زدن زیر خنده، بهزاد اخم کرد:

-بسه آروش!

-بِگُم بابا با اخمای خرکیش.اینا رو نگه دار برا زنت.

فرشاد گفت:

-بچه ها کافیه پاشین بریم پایه اتوبوس هستین دیگه؟

بهزاد:

-آره داداش ناجور!

بعد بلند شدیم و راه افتادیم سمت ایستگاه یه دفعه فرشاد گفت:

-کیا پایه بستنین؟

فرگل با جیغ گفت:

-چی میگی روانی تو این برف؟؟

یه دفعه من و بهزاد همزمان گفتیم:

-سگ در صد!

سوگند به دست هایت
با جیغ جیغای فرگل و تأیید جمع فرشاد مارو مهمون بستنی آدمکی کرد؛ هرچند ارزون ولی بستنی محبوبمون بود. همه با تعجب نگامون میکردن که توی برف داریم بستنی می خوریم. رفتیم تو اتوبوس نشستیم رو صندلیا؛ فرگل کنارم و روشنک رو به روم بود. شروع کردم به دلقک بازی و کل اتوبوسو گرفتیم رو سرمون.

روشنک دلشو گرفته بود و خم شده داشت میخندید منم سرمو گذاشته بودم رو شونه فرگل مغنمو کشیده بودم رو صورتم و هرهر میخندیدم، فرگل بیچاره هم کبود شده بود. مغنمو کشیدم عقب و نگاهم چرخید رو پسرا توقسمت آقایون؛ بهراد که لبخند رو لبش بود، فرشاد سرشو انداخته بود پایین و شونه هاش از زور خنده می لرزیدن، بهزادم دستشو گرفته بود جلو دهنش می خندید. یعنی بسی دیدینی بود وضعمون. رسیدم ایستگاه پیاده شدم داشتم میرفتم که یه ماشین اومد کنارم واساد و شیششو داد پایین:

-خانوم باستانی ؟

متعجب برگشتم سمت ماشین و با دیدن یاحقی تعجب کردم. ماتم برد که عینك آفتابیشو رو چشم هاش جا به جا کرد و همونطور که به جلوش خیره بود ادامه داد:

-تشریف بیارید چند دقیقه کارتون دارم.

قدم برداشتم سمت ماشینش، جلو پنجره واسادم و گفتم:

-بله بفرمایید.

نفس عمیق کشید و اینبار عینك آفتابیش رو در آورد و چشماش رو دوخت بهم:

-خانوم باستانی مسئله ای نیست که بشه اینجا دربارش حرف زد سوار شید.

اولش خواستم برم و سوار شم ولی یك آن متوقف شدم و اخم کردم:

-خیلی عذر می خوام جناب یاحقی ولی هر حرفی هست همین جا بزنید احساس می کنم فراموش کردین ارتباطتون با دانشجویانتون باید

در چه محدوده ای باشه و...

سوگند به دست هایت
کلافه چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و از ماشین اومد پایین. سینه به سینه هم ایستاده بودیم که البته قدش از من بلندتر بود. تکیشو داد به ماشین، منم دست به سینه ایستادم و ادامه دادم:

-و دارید پاتونو از حدتون فراتر می ذارید!

بی تفاوت یه نگاهی به اینور و اونور انداخت. اصلا انگار نه انگار دارم باهاش حرف می زنم. نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:

-سرکار خانوم باستانی این قضاوتتون بسیار نابجا هستش. مطمئن باشید اگر مسئله مهمي نبود نمی اومدم اینجا!

-منم عرض کردم مسئله مهم رو همینجا بگید.

چشم هاش رو بست.سعی می کرد اعصابش رو کنترل کنه. زیر لبی زمزمه کرد :

-آدم نفهم!

-چیزی گفتید؟

چشم هاش رو باز کردو جا به جا شد:

-ببینید خانوم باستانی مادر من باید شما رو ببینه!

چشم هامو گرد کردم و یه دفعه زدم زیر خنده. این یعنی مادرش می خواد منو برا پسرش خواستگاری کنه و من قراره با نه گفتن حال

ایشونو بگیرم. همونطور که داشتم می خندیدم یاحقی چپ چپ نگام کرد و ادامه داد:

-از این بابت مطمئن باشید که بخاطر خواستگاری نیست.

خندم متوقف شد و نگاهش کردم. لباش رو تر کرد و با تمسخر گفت:

-ببخشید که کاخ آرزو هاتون رو خراب کردم.

ای خاك بر سرت آروش یجوری خندیدی پسره فك کرده چه مالیه. برای ماسمالی گفتم:

سوگند به دست هایت
-من وقت زیادی ندارم جناب منتظر ادامه حرفتونم.

دست هاش رو گذاشت تو جیبش و ادامه داد:

-این مسئله به گذشته مادرم مربوطه. از سال هاست که دنبال یه گمشدست. الان هم اگه اینجام تنها دلیلش مادرمه.

کنجکاو گفتم:

-گمشده؟

-آره گمشده.

-یعنی من قراره گمشدتونو پیدا کنم؟ مگه من روزنامم جناب یاحقی؟ دنبال گمشده هاتون تو روزنامه و آگهی ها بگردین برا چی اومدین دنبال من؟ خیلی عذر می خوام ولی باید برم. خدافظ.

برگشتم برم که صداش متوقفم کرد:

-روزنامه نیستی ولی می تونی همون گمشده باشی! سوال کنی جوابی نمی دم یه جاش برو و خوب فکراتو بکن. من شمارتو از دانشگاه گرفتم تا عصر باهات تماس می گیرم تا جوابتو بشنوم.

هنوز توی بهت بودم. صدای راه افتادن ماشینش باعث شد به خودم بیام. سردرگم راه افتادم سمت خونه تا ببینم باید چه تصمیمی بگیرم... مدام توی اتاقم رژه می رفتم و فکر می کردم. نمی تونستم مفهوم جملش رو درك کنم. "روزنامه نیستی ولی می تونی همون گمشده باشی!" نمی دونستم با بابا درمیون بذارم یا نه. از طرفی هم می ترسیدم بخواد با این بهونه بکشونتم یجایی و یه کاری بکنه. صدای زنگ گوشیم افکارم رو بدتر به هم ریخت. نگاهم رو دوختم به شماره ناشناس. حتم داشتم خودشه.

-بله؟

-سلام. یاحقی هستم.

-سلام. بله شناختم.

-خب؟ امیدوارم تصمیمتو گرفته باشی.

سوگند به دست هایت
همونطور که توی سیل افکارم غوطه ور بودم جرقه ای توی ذهنم زد. می تونست معامله به جایی باشه!

-الو؟

صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

-بله جناب یاحقی دارم صداتون رو.

-خب؟

-خب اینکه ما می تونیم یه معامله بکنیم.

با لحنی که تمسخر قاطیش بود گفت:

-معامله!؟

-اوهوم. اینطوری که من میام خدمت مادرتون ولی به شرطی که مطمئن باشم واحدی رو که با شما دارم رو پاس می شم.

-چی؟ شوخیت گرفته؟

-نه کاملا جدیم.

-خب پس من درخواستم رو پس می گیرم.

-یعنی یه نمره قابل قبول دادن در این حد سخته؟

-موفق باشید خانوم باستانی. خدانگهدار.

و صدای بوق ممتد پیچید تو گوشم. باورم نمی شد به همین راحتی رد کرد. عصبانی گوشی رو پرت کردم رو تخت. به عالم خودم می خواستم بذارمش تو عمل انجام شده! سعی کردم ذهنم رو درگیر نکنم. راه افتادم سمت آشپزخونه تا فاطمه رو پیدا کنم؛ همین که می خواستم برم داخل آشپزخونه چشمم افتاد به فاطمه که ایستاده بود روبه روی مرضی جون و داشت سرشو برا تأیید حرفای مرضی تکون می داد.

سوگند به دست هایت
مرضی:

-فاطمه این دختر رو من بزرگش کردم. بیشتر از تو نباشه کمتر از تو که نیست ولی می بینی که اوستاخان حساسه. منم هرکاری که ایشون بگن رو باید انجام بدم غیر اینه؟...

مرضی جون همینطور داشت ادامه می داد. آروم سرم رو بردم تو و گفتم:

-پیس پیس. فاطی...

تموم سعیم رو کردم مرضی جون متوجه نشه؛ ولی نگاه ضایعه فاطمه باعث شد مرضی جون برگرده طرف من و ببینتم. نیشم رو شل کردم، راه افتادم سمت فاطمه و دستش رو گرفتم:

-خیلی ببخشیدا مرضی جون ولی یه چند لحظه این دختر گلتون رو می تونم قرض بگیرم؟ مرضی جون لبخند زد:

-بله بله.

نیشم رو بیشتر شل کردم و فاطمه رو با سرعت دنبال خودم کشوندم. رفتیم تو اتاق و در رو بستم. همونطور که با تعجب به کارام خیره بود پرسید:

-چی شده آروش؟خوبی تو؟

-آره آره خوبم. می خوام یه چیزی بهت بگم.

-خب بگو می شنوم.

شروع کردم تموم ماجرا رو از سیر تا پیاز تعریف کردم. تهش که شرطم رو گفتم يك دفعه اي زد زیر خنده و گفت:

-دختر تو فکر کردی خیلی زرنگیا! اون از تو هم زرنگ تره. حالا به دو روز نمی کشه که از کنجکاوی گمشده و اینا خودت می ری سراغش. چشم هام رو گرد کردم و ضربه ای به شونش زدم، ولی اون همچنان به خندیدنش ادامه داد. حقیقتا حرفش بی ربط هم نبود. عاجزانه نالیدم:

-فاطی الان چیکار کنم؟

سوگند به دست هایت
فاطمه چهره متفکری به خودش گرفت. می دونستم استاد نقشه های شوم کشیدنه برا همون حرفی نزدم و سکوت کردم. چند دقیقه ای که گذشت فاطمه آروم زیر لبش زمزمه کرد:

-به گمونم می شه یه کارایی کرد...

****

-آروشاا بیدار شووو!

گیج سرجام نشستم و شروع کردم به نق زدن:

-چته فاطی سر صبحی دیوونه بازی درمیاری؟

-دختر بیدار شو. یادت رفته امروز چه روزیه؟

پتوم رو دوباره کشیدم روم و جواب دادم:

-خب بابا تولدت مبارك!

عصبانی جیغ زد:

-آروشا تو دیگه خیلی گیجی. امروز قراره بری پیش یاحقی...

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه سیخ نشستم سرجام و این طرف اون طرف رو نگا کردم. انگار تازه به خودم اومده باشم شیرجه زدم

سمت مبایلم و با دیدن ساعت دود از کلم بلند شد.

-واای فاطی دیر کردم که.

-چهار ساعته دارم بیدارت می کنم.

بی توجه بهش دویدم سمت دستشویی و بعد از شستن سر و صورتم اومدم بیرون، تند تند لباسام رو تنم کردم. فاطمه رفته بود بیرون.

سوگند به دست هایت
مغنه ام رو سرم کردم و همونطور که داشتم دکمه های مانتوم رو می بستم؛ کیف و پالتوم رو برداشتم و راه افتادم سمت آشپزخونه. صدام رو انداختم رو سرم:

-فاااطی فاطی بجنب دیرمون شد فاااطی...

و رفتم تو آشپزخونه؛ بابا سر میز مشغول خوردن صبحونه بود. با لبخند گفت:

-چه خبرته دختر؟ اول صبحی صدات رو انداختی رو سرت.

و با خنده نگاهی به سر و وضعم انداخت:

-نگا سر و وضعش رو تو رو خدا. بیا یکی یدونه بابا بیا لقمه بگیرم برات.

بیخیال یاحقی مثل بچه کوچولویی که آبنبات دیده وسایلم رو انداختم رو کابینت و رفتم نشستم کنار بابا. صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-به یاد ایام کودکی پدرجان.

خنده ای سر داد و مشغول گرفتن لقمه کره مربا شد. لقمه های کوچیک می گرفت و من با خنده می خوردم که یه دفعه فاطمه پرید توآشپزخونه و شک زده نگام کرد. بابا بی خبر از همه چی گفت:

-بیا فاطمه جان بیا دخترم تو هم صبحونت رو بخور.

فاطمه همونطور که داشت با چشم های گردشده نگام می کرد گفت:

-صبح بخیر اوستاخان. نه ممنون نوش جان.

و خطاب به من غرید:

-فقط مثل اینکه جنابالی یادت رفته دیرمون شده!

همونطور که سعی داشتم خندم رو کنترل کنم؛ آخرین لقمه رو هم گذاشتم دهنم و از جام بلند شدم، دوباره صورت بابا رو بوسیدم وکیف و پالتوم رو برداشتم راه افتادم سمت فاطمه.

-بابایی من و فاطی می ریم دانشگاه یکم کار داریم. فعلا خدافظ.

سوگند به دست هایت
بابا :

-برین بهِ سلامت.

علي توي حياط سرگرم كمك كردن بهِ مش باقر (در واقع پدرش) بود. فاطمهِ دوید سمتش، گونش رو بوسید و من خیلی آهستهِ قدم برمی داشتم.

فاطمهِ:

-داداش گلم قربون دستت زحمت می کشی ما رو برسونی تا دانشگاه؟

علی لبخند نشوند رو لباش. همیشهِ همینطور بود؛ یهِ وقت هایی آرزو می کردم یهِ همچین برادری داشتم؛ مهربون، موقر و سر بهِ زیر...

علی:

- آره عزیزم. سوار شین برسونمتون.

هردوتامون با چشم هایی مملو از تشکر نگاش کردیم و سوار ماشین شدیم؛ فاطی نشست جلو و من نشستم رو صندلی عقب. علی همونطور کهِ داشت ماشین رو روشن می کرد؛ از تو آینهِ نگاهی بهِ من انداخت و فاطمهِ رو مخاطب قرار داد:

-خیر باشهِ فاطمهِ. آروشا کهِ امروز کلاس نداره، یعنی؛ اوستاخان چیزی بهم نگفتن.

فاطمهِ:

- نهِ کلاس نداره. راستیتش؛ قراره بریم دیدن یکی از استاداش.

علی:

- اگهِ مشکلی هست منم بیام.

این جملهِ رو می شد گذاشت بهِ پای غیرتی شدن برا خواهرش. هردومون لبخند زدیم، اینبار من جواب دادم:

-نهِ علی نیازی نیست. خودمون حلش می کنیم.

سوگند به دست هایت
سری و تکون داد و تا رسیدن به دانشگاه حرفی نزدیم... از استرس زیاد با چشمام سالن خالي دانشگاه رو از راست به چپ، از چپ به راست متر می کردم، چند دقیقه یك بار تغییر رویه می دادم و طرح موازائیکا رو می شمردم. نگام رو به در سفید رنگ کلاس دوختم و چشم هام رو بستم؛ ده، نه، هشت... همین که شمارش معکوسم رسید روي یك صداي باز شدن در پیچید تو سالن خالی.

انگار یه چیزی توی دلم فرو ریخت. چشم هام رو باز کردم، چند باری زبونم رو روی لبام کشیدم و بد و بیراه گفتم به فاطمه بخاطر نقشش. چندتا از پسرا از همه جلوتر زدن بیرون و پشت بندشون؛ یاحقی با حلقه ای که بچه ها دورش زده بودن اومد بیرون. این پا و اون پا کردم ولی نتونستم برم جلو. پیچیدم یه گوشه و رفتم سمت آب سردکن؛ یه لیوان آب رو پر کردم و سرکشیدم. هرازگاهی یکی دو نفر گذر می کردن و با تعجب یه نگاهی به سر تا پام -بخاطر سر و صورت رنگ پریده ام- می انداختن. چند دقیقه ای گذشت؛ یاحقی، درحالی که داشت با چندتا از استاد ها حرف می زد، اومد تو راهرو. چندتا نفس عمیق کشیدم و چند قدمی از آب سردکن فاصله گرفتم؛ سرش گرم حرف زدن بود و من رو نمی دید. پشت کردم بهشون و گوشیم رو گرفتم دستم؛ وانمود کردم نمی بینمشون.

یاحقی:

- طول ترم بخور و بخوابه کارشون، آخر ترم هم نمره خواستن.

سرلك:

- سخت نگیر یاحقی جان! میان ترمای بنده خدا ها رو کامل رد کن برن.

آی دورت بگردم سرلك. این استاد جز عشق ترین استادای دانشگاهه اصلا. آروم برگشتم سمتشون؛ یاحقی رفت سمت آب سردکن. انگار که یك دفعه ای دیدمشون قدم برداشتم سمتشون:

-سلام استاد.

با اینکه مخاطبم یاحقی بود ولی هر سه استادیم که کنارش بودن جوابم رو دادن. سرلك با خنده گفت:

-دختر تو رو هنوز اخراج نکردن؟

سوگند به دست هایت
لبخند زدم و بهِ گفتن "نهِ هنوز" اکتفا کردم. یاحقی بی شخصیت در جواب سلامم فقط سرش رو تکون داد. لیوانش رو کهِ پر کرده بود، از زیر آب سردکن کشید کنار و منتظر نگام کرد. یك سری حرکاتش باعث می شد انگیزه بیشتری برای اذیت کردنش پیدا کنم. چهره موقر و مظلوم بهِ خودم گرفتم:

-استاد ببخشید، اومدم خدمتتون درمورد پیشنهادی کهِ داده بودین حرف بزنیم.

پوزخند حرص دراری روی لباش نشوند و برای این که من رو بچزونه گفت:

-یادم نمیاد خانوم باستانی. کودوم پیشنهاد؟

چشمم افتاد بهِ فاطمهِ کهِ اومد و وایستاد یهِ گوشهِ از راهرو، قسمتی کهِ یاحقی و سهِ تا استاد پشتشون بود. یاحقی همونطور کهِ منتظر

نگام می کرد؛ لیوان رو برد بالا و رسوند بهِ لباش. تو دلم گفتم تو تماشا کن یاحقی! بهِ نشونهِ خجالت سرم رو انداختم پایین و با دستام

بازی کردم:

-استاد همون پیشنهادی کهِ گفتهِ بودین بریم خدمت مادرتون، اگر مادرتون تأیید کردن و رضایت دادن یهِ شب با خونواده تشریف بیارین خدمت پدر...

یاحقی هرچی آب تو دهنش داشت فوت کرد بیرون و مانع گفتن ادامهِ حرفام شد؛ همهِ دانشجو ها برگشتن طرفمون و نگاش کردن. سرلك با خنده گفت:

-بهِ بهِ مبارکهِ یاحقی جان. ایشالا کهِ مادر می پسندن و مام یهِ عروسی می افتیم.

یاحقی همچنان داشت سرفهِ می کرد. فاطمهِ خودش رو از چند قدمیمون رسوند و گفت:

-وای استاااد تبریك می گم. بهِ مبارکی ایشالا.

یاحقی با قیافهِ سرخ از سرفهِ و تعجب بهِ فاطمهِ نگاه می کرد؛ اصلا همدیگر رو قبلا ندیده بودن و حالا فاطمهِ داشت وانمود می کرد می شناستش. با تبریکی کهِ فاطمهِ گفت بقیهِ دانشجو ها هم جمع شدن دور یاحقی، شروع کردن بهِ تبریك گفتن. داشتم بهِ زور خودم رو کنترل می کردم نزنم زیر خنده

سوگند به دست هایت
و برنامه خراب نشه. چشم ابرو اومدم به فاطمه و فاطمه آروم آروم راهش رو کشید رفت. یاحقی از بین اون همهمه های طلب نمره نمی تونست تکون بخوره. گه گاهی برمی گشتن سمت من و به من هم تبریکی می گفتن و اصرار می کردن که بگو نمره بده؛ من هم با لبخند ژکوند سرم رو تکون می دادم. سرلك سعی کرد شلوغی به پا شده رو کنترل کنه:

-بچه ها یه چند لحظه آروم باشین، من قول می دم یاحقی شما رو برا شام عروسیش که نه دعوت نمی کنه ولی قول می دم شیرینیش رو بده.

همه بچه ها شروع کردن به دست زدن و داد و بیداد که میان ترمامون چند؟

سرلك:

- بابا میان ترماتونم حل می کنیم شما نگران نباشین.

با این حرف سرلك کم کم بچه ها پراکنده شدن؛ من، سرلك و یاحقی مونده بودیم که سرلك با اجازه ای گفت و رفت. خودم رو زدم به بیخیالی؛ جوری که انگار کاری نکردم. یاحقی غرید:

-این کارت بی جواب نمی مونه.

ابرو هام رو بردم بالا و چراغ ها رو نگاه کردم؛ بیشتر عصبی شد ود با قدم های بلند از کنارم گذشت. دنبالش راه افتادم، رفت سمت ماشینش که یه گوشه از حیاط پارك کرده بود، قفلش رو زد و نشست تو ماشین؛ من هم همونطور بیخیال رفتم نشستم روی صندلی جلو. نفسش رو فوت کرد بیرون:

-من آژانس نیستم خانوم باستانی.

-خب منم سوار آژانس نشدم که. قراره بریم خدمت مادرتون.

برگشت شیرجه بزنه سمتم، نفسم رو حبس کردم و چشم هام رو درانتظار خوردن ضربه ای ناجوان مردانه بستم که صدای تق تق رو شیشه ماشین متوقفش کرد...

آروم لای چشم هام رو باز کردم که دیدم فاطمه وایستاده کنار شیشه یاحقی. یاحقی با اخم های درهم شیشه رو کشید پایین:

-بفرمایید.

سوگند به دست هایت
فاطمه:

-سلام استاد. بازم تبریك می گم بهتون.

یاحقی کلافه مشتش رو می زد روی پاش؛ یه جوری از گوشه چشم بهم نگاه کردکه گند زدم به خودم.
غرید:

-خب خانوم محترم تبریکتون رو گفتین بفرمایید.

فاطمه:

- استاد خواستم بگم اینجا هنوز محوطه دانشگاهه یه موقع بیش از اندازه به خانومتون نزدیك بشین حراست میاد گیر می ده شمام که استاد بد می شه براتون...

لبم رو به دندون گرفتم تا صدای خندم بلند نشه. یاحقی چشم هاش رو روی هم گذاشت و نفس عمیق کشید:

-حتما خانوم ممنون بابت تذکرتون! می تونید تشریف ببرید.

فاطمه دست دست می کرد؛ منم از خدام بود که تنهامون نذاره.

فاطمه:

- استاد می گم... می گم...

یاحقی یه لحظه چشم هاش رو باز کرد؛ انگار تازه به خودش اومده باشه یه کم مکث کرد و مشکوك گفت:

-ببخشید خانوم محترم؛ شما دقیقا کدوم ترم دانشجوی من بودین؟

رنگ از رخسار فاطمه پرید، با تته پته گفت:

-چیزه...من...من به عنوان مهمان اومده بودم تو کلاستون.

یاحقی پوزخندی روی لباش نشوند ابرو هاش رو انداخت بالا و گفت:

سوگند به دست هایت
-من تا به حال اجازه ندادم کسی به عنوان مهمان بیاد تو کلاسم.

فاطمه عاجزانه نگاهی بهم انداخت و یه دفعه ای گفت:

-ببخشید استاد؛ دارن صدام می کنن. با اجازتون، خداحافظ.

و با قدم های بلند از ماشین دور شد. یاحقی برگشت سمت من و ابروهاش بالا رفت:

-این کارتون بی جواب نمی مونه خانوم باستانی.

سعی کردم همچنان خودم رو بزنم به اون راه. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. بی تفاوت گفتم:

-استاد من نمیفهمم واقعا. چیکار کردم مگه من ؟

بدون این که جوابم رو بده گوشیش رو گرفت مشغول شماره گرفتن شد. منم محلش نذاشتم و حواسم رو دادم به منظره اطرافم.

یاحقی:

-الو؟ سلام مامان جان... خوبی شما؟... آره زنگ زدم همون رو بهت بگم... کجا بیارمش؟... باشه پس ما می ریم اونجا منتظر می مونیم... قربانت... خداحافظ.

منتظر بودم حرفی بزنه ولی دریغ از یك کلمه؛ انگار اصلا من اونجا نبودم. تصمیم گرفتم من هم مثل خودش بی تفاوت رفتار کنم. مسیر رو تا مقصد توی سکوت طی کردیم. توی افکارم غرق بودم؛ که توقف ماشین باعث شد به خودم بیام. نگاهم رو چرخوندم، چشمم افتاد به کافی شاپی که رو به روش ایستاده بودیم. ماشین رو خاموش کرد و خودش پیاده شد؛ انگار نه انگار منم نشستم تو اون ماشین. بهم برخورده بود؛ دست هام رو توی هم گره زدم و منتظر نشستم. وقتی دید خبری از من نشد در ماشین رو باز کرد، خم شد و گفت:

-شما قصد پیاده شدن ندارید خانوم؟

همونطور که نگاهم رو اینور اونور می چرخوندم جواب دادم:

-والا قدیما وقتی خانوم محترمی رو می آوردن کافی شاپ؛ بعد از پیاده شدن می اومدن در رو واسشون باز می کردن نه این که بلانسبت مثل چی واسن نگا کنن!

سوگند به دست هایت
دهنش رو کج کرد و گفت:

-عههههه؟ نه بابا؟ پس شما بشین منتظر همون جنتلمنت باش که بیاد در ماشین رو برات باز کنه! در رو کوبید و رفت سمت کافی شاپ. مات و مبهوت نگاهش می کردم؛ گویا این بشر بویی از شعور نبرده بود. همونطور که زیر لبی مشغول غر زدن بودم پیاده شدم و در ماشین رو کوبیدم؛ یك جورایی دق و دلیم رو سرش خالی کردم. اخم هام رو کشیدم تو هم و راه افتادم سمت کافی شاپ، خبری از یاحقی نبود و این نشون می داد مشرف شده داخل؛ اخم هام بیشتر رفت تو هم. در کافی شاپ رو باز کردم؛ صدای زنگوله هایی که بالای در آویزون بود توی کافه پیچید. نگاهم رو چرخوندم که پیداش کردم، راه افتادم سمت میزی که نشسته بود؛ صندلی رو به روش رو کشیدم عقب و نشستم روش. ابرو هاش رو انداخت بالا و با صدای نسبتا بلند گفت:

-خانوم محترم مگه من به شما اجازه دادم بشینید؟

چشم هام گرد شد. نگاه میز های اطراف چرخید طرف من. یاحقی با همون تن صدا ادامه داد:

-معنی این کاراتون رو نمی فهمم واقعا. از صبح افتادین دنبال من، بابا خانوم محترم من نامزد دارم زشته این پیشنهاد های وقیحانه ای که می دین.

من همچنان شوك زده خیره شده بودم بهش. صدای پچ پچ کسایی که نشسته بودن رو می شنیدم. اینبار با صدای بلندتر ادامه داد:

-بفرمایید خانوم محترم، خواهش می کنم بفرمایید برید من اینجا منتظر نامزدم هستم. بسه این همه مزاحمت. واقعا که این جامعه داره به کجا می ره! نفسم بالا نمی اومد. صدای پچ پچ اطرافیان آزارم می داد. یکی از گارسون ها اومد طرفم و با اخمی که رو پیشونیش نشونده بود، آروم گفت:

-ممنون می شم مشکلتون رو بیرون از اینجا حل کنید و مخل آسایش بقیه نشید.

عصبی پشت سر هم پلك زدم، از جام بلند شدم و با قدم های بلند از کافه رفتم بیرون. تلاش می کردم خودم رو آروم کنم ولی نمی شد.

لعنت فرستادم به خودم که حاضر شده بودم یه همچین آدم نالایقی رو همراهی کنم.

سوگند به دست هایت
صدای قدم هایی رو دنبالم می شنیدم؛ زیاد از کافه دور نشده بودم. صدای نحسش باعث شد بایستم:

-خانوم باستانی؟

اومد ایستاد جلوم و ابروهاش رو انداخت بالا:

-چیزی کهِ عوضداره گلهِ نداره!

جوش آوردم؛ با کیفم کوبیدم بهِ سینش و داد زدم:

-احمق تو فکر کردی کی هستی!

دوباره با کیفم کوبیدم بهِ سینش:

-اصلا مگهِ من چیکار کردم؟ من حرفی زدم؟ من گفتم من و تو نامزدیم؟ هان؟ من چی گفتم؟ مگهِ من مسئول برداشت های دیگرونم؟ توی احمق پیش خودت چی فکر کردی؟ از تحقیر اطرافیانت لذت می بری؟ اومدی استاد شدی کهِ عقده هات رو خالی کنی؟

همچنان با هر جملم می کوبیدم بهِ سینش و اون بی تفاوت نگاهم می کرد. انگشت اشارم رو بردم بالا و با جملهِ آخرم ضربهِ فنیش کردم:

-ببین آقای استاد خان؛ لطف کن از این بهِ بعد جوری تلافی کن، جوری عقده هات رو خالی کن کهِ بهِ این وضوح بی شعوریت رونشون نده! دهنش رو باز کرد جوابم رو بده کهِ صدایی توجهِ هردومون رو بهِ خودش جلب کرد:

-آراز؟

برگشتم پشت سرم؛ یهِ خانوم میانسال با عینك آفتابی رو چشم هاش ایستاده بود کهِ با دیدن من، آروم دستش رفت سمت عینکش و درحالی کهِ دستش می لرزید عینکش رو در آورد. توی چشم هاش اشك حلقهِ زده بود، با صدای لرزون گفت:

-آروشا!؟

سوگند به دست هایت
متعجب خیره شده بودم بهش، قدم برداشت طرفم و یك دفعه ای من رو کشید توی آغوشش.
توانایی انجام هیچ عکس العملی رو نداشتم. چشم هام گرد شده بود و نمی تونستم هیچ حرفی بزنم.
صدای هق هق گریه هاش باعث شد یاحقی بیاد سمتش و از من جداش کنه:

-مامان. مامان جان؛ آروم باش عزیزم.

من هنوز توانایی تحلیل نداشتم؛ تنها چیزی که این وسط فهمیدم این بود که خانومه مادر یاحقیه.

خانوم یاحقی:

-چطور آروم باشم آراز!؟ انگار خود خدا بیامرز جلوم وایستاده.

-باشه مامان جان آروم باش شما. تا دیروز پر پر می زدی برای پیدا کردنش؛ نگاه کن الان روبروت وایستاده.

خانوم یاحقی کمی آروم تر شد و به پیشنهاد یاحقی راه افتادیم سمت ماشین. خانوم یاحقی کمی جلوتر حرکت می کرد و من و یاحقی دوسه قدم عقب تر از اون. دل خوشی ازش نداشتم برای همون؛ قدم هام رو بلند تر برداشتم و با خانوم یاحقی هم قدم شدم. سوار ماشین شدیم و خانوم یاحقی پیشنهاد داد یه جای دنج بریم برای حرف زدن. آراز یا به عبارتی "یاحقی" حرکت کرد سمت یکی از رستورانای همون دور و بر. در طول مسیر هممون سکوت کرده بودیم، این وسط آراز گاه و بیگاه نگاه سیاهش رو می کشید روی آینه و با غیظ نگاهم می کرد، من هم با چشم غره جوابش رو می دادم. انگار میدون رو سپرده بودیم به سیاهی چشم هامون تا باهم یکه به دو کنن. هر از گاهی چین روی پیشونی و اخم های در هم رو هم چاشنی نگاهمون می کردیم.با همه اینا دل شوره عجیبی داشتم و حرکات و رفتار آراز و مادرش به این دل شورم دامن می زد. حدود یك ربع بعد جلوی رستوران پارك کرد و پیاده شدیم. از در رستوران که وارد می شدی اولین چیزی که توجهت رو جلب می کرد باغچه کوچیك و سنتیش بود؛ صدای شرشر آب حس و حال دیگه ای رو لا به لای اون درختای کوچیك و بزرگ حاکم می کرد. روی یکی از تخت ها نشستیم و گارسون برای گرفتن سفارش ها جلو اومد؛ بدجور دلم هوس کباب کوبیده کرده بود برای همون لحظه ای بیخیال دلشورم شدم و نوبتم که رسید، بدون نگاه کردن به منو سفارش چلوکوبیده مخصوصدادم. اصلا پاك یادم رفته بود برا چی اومدیم اینجا نشستیم. با سرفه های آراز به خودم اومدم و با یه چشم غره اساسی نگاهم رو سوق دادم سمت خانوم یاحقی. چشم هاش رو دوخته بود بهم و با یه عشق خاصی نگام می کرد. نگاهش حس

سوگند به دست هایت
آشنایی رو بهم القا می کرد؛ انگار خیلی وقتهِ می شناسمش. لبخندش عمیق تر شد، فاصلش رو باهام کم تر کرد و یك جورایی کنارم نشست:

-همیشهِ همین قدر کم حرف و خجالتی هستی؟

تو دلم شروع کردم بهِ خندیدن ولی ظاهرم رو حفظ کردم، یهِ لبخند زدم و مشغول بازی کردن با انگشتام شدم. شنیدم کهِ آراز زیر لبی زمزمهِ کرد:

-چهِ ماهرانهِ خودشو می زنهِ بهِ موش مردگی!

خانوم یاحقی دستش رو گذاشت رو شونم و با محبت مادرانش گفت:

-اینکهِ آروشای سرزبون دار یهِ همچین دختری داشتهِ باشهِ برام غیرقابل باوره!

شنیدن اسم آشنای مامان از زبون یهِ غریبهِ باعث شد با تعجب سرم رو بلند کنم و در جستوجوی جواب سوالام بهِ چشم های آشناش خیره بشم.

مسخ نگاهم کرد و گفت:

-مثل سیبی کهِ از وسط نصف شده باشین!

دوباره نگاهش رنگ محبت گرفت و ادامهِ داد:

-برات عجیبهِ و کلی سوال داری می دونم؛ ولی باید صبور باشی تا همش رو مفصل برات تعریف کنم.

بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

-حرفاتون و رفتاراتون برای من یهِ شوك بزرگ محسوب می شهِ خانوم یاحقی. خیلی سردرگم شدم؛ برام غریبهِ اید ولی نگاهتون یهِ حس عجیب و آشنا داره برام.

اخم ساختگی روی صورتش نشوند و گفت:

-خانوم یاحقی چهِ صیغهِ ایهِ دختر؟ تو بهِ نگاه های آشنا اعتماد کن. من سمانم، هرطور کهِ راحت و صمیمی تری صدام کن. می تونی خالهِ هم صدام بزنی.

سوگند به دست هایت
ترس برم داشت؛ می ترسیدم از این که این زن از خونواده مامانم باشه و من آمادگی رو به رو شدن با خالم یا هر فامیل دیگه ای رو نداشتم. چیزی توی دلم فرو ریخت و باعث شد از دست های نوازش گرش فاصله بگیرم؛ خودش هم متوجه شد و دستش رو عقب کشید:

-خوبی رها جان؟

با ترس رخنه کرده توی چشمام نگاهش کردم:

-چیزی نیست، فقط می خوام برم سرویس بهداشتی یه آبی به صورتم بزنم.

با نگرانی گفت:

-باشه عزیزم.

از جام بلند شدم و با قدم های نامطمئن راه افتادم سمت سرویس بهداشتی. توانایی کنترل افکار بهم ریختم رو نداشتم، رو به روی آینه ایستادم و آبی به صورتم زدم؛ دست هام رو به روشویی تکیه دادم و نگاهم رو دوختم به دختری که توی آینه بود. سردرگمی از سر وروش می بارید و سیاهی نگاهش هرلحظه بیشتر توی تاریکی فرو می رفت.

موهای مشکی بهم ریختم رو مرتب کردم. با همه درگیری های ذهنیم نمی تونستم مانع حس خوبی که از اون چشم های جنگلی سمانه می گرفتم بشم. چندتا نفس عمیق کشیدم و با قدم های سفت و محکمم برگشتم سمت تخت. گارسون داشت سفارش ها رو روی تخت می چید، اشتهام کور شده بود و دیگه تمایلی به خوردن کوبیده زعفرونی نداشتم. بی حوصله لبه تخت نشستم و مشغول شمردن حرکات گارسون شدم؛ ماست چکیده رو هم کنار هر بشقاب گذاشت و بعد از چیدن لیوان ها، سینی رو زد زیر بغلش و گفت:

-چیز دیگه ای لازم ندارین؟

آراز سرش رو به طرفین تکون داد و گارسون رفت تا از تخت کناری سفارششون رو بگیره. سمانه لبخندی زد و گفت:

-می خواین همینجوری زل بزنین به غذاهاتون؟ شروع کنین دیگه.

سوگند به دست هایت
در جواب لبخندش من هم لبخند زدم و مشغول بازی کردن با برنج ها شدم. آراز برعکس من خوش اشتها ولی با همون غرورش مشغول خوردن غذاش شد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم یه قاشق از برنج و کباب رو بخورم بلکه اشتهام باز شد؛ مامان لیلی همیشه می گفت بی اشتها که می شی قاشق اول رو بخوری اشتهات باز می شه، ولی این بار توصیه های مامان لیلی هم کارساز نبود. چند قلپی از آب توی لیوان رو خوردم، لب هام رو تر کردم و رو به سمانه گفتم:

-شما مادر من رو از کجا می شناسین؟

دست از خوردن کشید و با دستمال کاغذی کنار بشقابش دور لب هاش رو پاك کرد؛ انگار داشت خودش رو آماده می کرد برای سفربه گذشته های دور. با همون نگاه مهربونش گفت:

-من و مادرت از دوره دبیرستان دوست های صمیمی بودیم؛ مثل دو تا خواهر...

با بغضی که توی صداش معلوم بود ادامه داد:

-مرگ مادرت هممون رو داغون کرد...هممون رو...

با هربار یاد آوری نبود مادرم مثل همیشه بغض چنگ می انداخت به گلوم؛ هیچ وقت نتونستم با نداشتنش بسازم. باز هم آب دهنم روقورت دادم تا با بغض لعنتیم بجنگم. سوالی که تموم این سال ها درگیرم کرده بود رو به زبون آوردم:

-مامانم چرا مرد؟

انگار سوالم اشتهای اون رو هم کور کرده بود، با این همه بی توجه به سوالم وانمود کرد که سرگرم غذا خوردنه و گفت:

-وقت برای سوال پرسیدن زیاده. بگذریم... راستی بابات چطوره؟

جواب سوالش رو با سوال دادم:

-بابام رو از کی می شناسین؟

کلافه دست از غذا خوردن کشید و از سفره فاصله گرفت؛ چین و چروکای ریز روی صورتش خبر از دل پر دردش می داد، با این همه جنگل توی چشم هاش جذابیت عجیبی داشت.موهای رنگ شده لختش رو هل داد پشت گوشش و باز هم بی توجه به سوالم گفت:

-یه خواهشی ازت دارم؛ رفتی که خونه به بابات بگو برا فردا شب مهمون داریم، نگو کی بگو از دوستای قدیمیه.

انگار قصد نداشتم دست از سوال کردن بردارم:

-این همه حالات مبهم و معمایی برای چیه!؟

سمانه کلافه تر از قبل نفسش رو داد بیرون و ادامه داد:

-بابات مهمون که دوست داره مگه نه!؟ قدیما که دوست داشت.

هربار بی توجهیش به سوالام تحریکم می کرد که باز هم جوابش رو با سوال بدم:

-قدیما بابام داستانای معمایی زیاد دوست داشت!؟

صدای کوبیده شدن قاشق و چنگال توی بشقاب باعث شد نگاهم رو سوق بدم سمت آراز؛ اخم هاش رو توی هم کشیده بود و نگاهم می کرد. بی توجه بهش دوباره نگاه منتظرم رو دوختم به سمانه، همین بی توجهی عصبی ترش کرد، زیر چشمی حرکاتش رو می پاییدم؛ از تخت رفت پایین و عصبی کفش هاش رو پاش کرد، نگاه تیزی بهم انداخت و خطاب به سمانه از لا به لای دندون های قفل شدش غرید:

-می رم ماشین رو روشن کنم. تو ماشین منتظرتونم.

بدون این که منتظر جوابی از جانب سمانه باشه راهش رو کشید و رفت. بی حوصله قاشق چنگالم رو انداختم کنار بشقاب و برای فروکش کردن خشمم لیوان آب رو سر کشیدم. توی افکارم مشغول تیکه تیکه کردن آراز بودم که دست سمانه نشست رو شونم:

-اگه تا چند دقیقه قبل شك کرده بودم تو دختر آروشا باشی الان دیگه تردیدی ندارم!

سوگند به دست هایت
نگاهم رو دوختم به چشم هاش و سعی کردم نقطه آشنای این چشم ها رو پیدا کنم ولی مثل دفعه های قبل به بن بست خوردم. مهر و محبت توی چشم هاش لحظه ای کنار نمی رفت و همین باعث می شد نتونم در مقابلش گارد بگیرم. آروم زمزمه کردم:

-نمی خواستم ناراحتتون کنم.

لبخند ملیحش رو نشوند روی لب هاش و گفت:

-اگه منظورت منم که من ناراحت نشدم، اگه منظورت آرازه اخلاقش همینجوریه بچم، زودجوشه مگه نه تهِ دلش هیچی نیست.

چشمکی زد و ادامه داد:

-تك فرزند بزرگ کردم به یه سری شرایط عادت نداره!

خندیدم. صمیمیتش برام عجیب بود، همین صمیمیت باعث شد بیخیال همه سوال های توی ذهنم باهاش هم قدم بشم و شونه به شونه، با لبخند روی لبمون حرکت کنیم سمت خروجی. آراز با اخم های درهمش توی ماشین منتظر بود و با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود. رو به سمانه گفتم:

-سمانه خانم اگه اجازه بدین من خودم می رم، دیگه مزاحم شما نمی شم.

سمانه اخم تصنعی کرد و گفت:

-بار آخرت از این حرفا می زنیا! من اجازه نمی دم؛ برو سوار شو ما اول تو رو می رسونیم، به علاوه قراره فردا مهمون بیایم بذارآدرس رو هم داشته باشیم.

لبخند زدم و بدون اعتراض حرکت کردم سمت ماشین؛ می دونستم هر لحظه حضورم آراز رو اذیت می کنه برای همون خودمم بدم نمی اومد باهاشون همراه شم. سمانه سوار شد، آراز عصبی نفسش رو آزاد کرد و عینك آفتابیش رو زد به چشم هاش. نمی دونم چرا ولی عجیب از اذیت کردن این بشر لذت می بردم. تا رسیدن به خونه همچنان سکوت سنگینی حاکم بود و هیچ کودوم تمایلی به شکستنش نداشتیم، فقط گه گاهی آدرس رو نشون می دادم و آراز هم می رفت. جلوی در خونه پارك کرد، سمانه نگاهی به اطراف انداخت و قبل از من از ماشین پیاده شد. نگاهی به آراز انداختم و بدون حرف پیاده شدم. سمانه نگاهش رو از ساختمون گرفت و برگشت سمت من:

سوگند به دست هایت
-خب یادت نره بهِ بابات بگی فردا مهمون دارین.

چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-یادم نمیره.

لبخند زد و آغوشش رو برام باز کرد. قدمی بهِ سمتش برداشتم و توی آغوشش فرو رفتم؛ چشم هام رو بستم، می خواستم برای لحظهِ ای احساس کنم مادر دارم. ناخودآگاه مثل همیشهِ بغض چنگ انداخت بهِ گلوم، نفس عمیقی کشیدم و از آغوشش بیرون اومدم. بوسهِ ای روی گونم زد و گفت:

-برو بهِ سلامت عزیزم.

با لبخند گفتم:

-خداحافظ.

صدای باز شدن در ماشین باعث شد نگاهم بچرخهِ سمت آراز کهِ دستش رو تکیهِ داده بود رو در ماشین، بی حوصلهِ رو بهِ سمانهِ گفت:

-یکم زودتر مامان جان من عجلهِ دارم.

نیش و کنایهِ هاش باعث می شد بیشتر از چشمم بیوفتهِ. ماشین رو دور زدم کهِ برم سمت خونهِ؛ همونطور کهِ داشتم از کنار آراز می گذشتم، طوری کهِ بشنوه زمزمهِ کردم:

-خداحافظ دراز خان! و بدون وقفهِ، با قدم های بلند خودم رو رسوندم بهِ در...

******

بابا تند تند بهِ ساعت نگاه می کرد و هرازگاهی با اخم نگاهی بهِ من می انداخت. هر چقدر هم می خواست وانمود کنهِ کنجکاو نیست نمی شد. حالا هی بگهِ "بچهِ تو بهِ کی کشیدی این همهِ فوضولی!" خدا رو شکر معلوم شد.

بابا:

-دختر تو دیگهِ خیلی پررویی.

سوگند به دست هایت
متعجب نگاهی بهِ بابا انداختم:

-چرا؟

بابا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

-هنوز نمی تونی مراقب باشی بلند فکر نکنی!؟

یك دفعهِ زدم زیر خنده و بابا همچنان چپ چپ نگاهم می کرد. صدای زنگ در باعث شد خندم قطع بشهِ؛ بابا از جا پرید و خواست بره سمت اف اف کهِ پریدم جلوش و نذاشتم. تو نگاهش می دیدم کهِ می خواد از وسط بهِ دو نصف تقسیمم کنهِ. ابرویی بالا انداختم و خودم رفتم سمت آیفون؛ چهره بهزاد تو مانیتور باعث شد لبخند خبیثم روی لب هام بماسهِ و با دهن کجی دکمهِ آیفون رو بزنم. اومدنش دلیل خاصی نداشت؛ عادت داشت تلپ بشهِ خونهِ ما. از این وضعیت ناراضی نبودم، هرموقع بهزاد نبود تنهایی حوصلم سر می رفت... دست بهِ کمر جلوی در ایستادم و بهِ محضاین کهِ در رو باز کرد شروع کردم بهِ برانداز سر تا پاش؛ همین حرکتم باعث شد جا بخوره و خودش هم کنجکاو نگاهی بهِ لباس های ست شدش بندازه. تی شرت توسی رنگش عجیب بهِ چشم هاش می اومد و با شلوار جین مشکی رنگش ترکیب خوبی رو ساختهِ بود.کفش های اسپرت مشکی رنگش رو در آورد و اومد تو. همونطور کهِ داشت از کنارم رد میشد لپم رو کشید و گفت:

-سلامت کو بچهِ؟

دنبالش راه افتادم و یهِ دونهِ پس گردنی نثارش کردم:

-هزار بار گفتم بهم نگو بچهِ!

خندید و سرش رو بهِ طرفین تکون داد. خودم رو رسوندم کنارش و با حالت لوتی دستم رو انداختم دور گردنش:

-چهِ خبرا داش بهزاد؟

اینبار صدای اف اف باعث شد بهزاد نتونهِ جوابم رو بده. دستم رو از دور گردنش آزاد کردم و گفتم:

-تو برو پیش بابا منم میام.

سوگند به دست هایت
و رفتم سمت آیفون؛ خودشون بودن. دکمه آیفون رو زدم و در رو باز کردم. برای استقبال جلوی در ایستاده بودم؛ با چند دقیقه ای تأخیر یه مرد مسن توی چارچوب در ظاهر شد. نگاهم روی مو های جوگندمی و صورت مردونش در حال چرخش بود. سمانه با یه دسته گل و شیرینی اومد داخل و پشت بندشون دراز خان کچل وارد شد. مرد مسن نگاهی به من انداخت و ناباورانه گفت:

-باورم نمیشه!

نگاه بهت زدش به من ادامه داشت تا اینکه بابا هم به جمعمون اضافه شد. بابا شوك زده گفت:

-شهریار!

و مردونه هم دیگه رو در آغوش کشیدن؛ سمانه اومد سمتم و دستش رو انداخت دور شونم:

-ببینم امروز نمی خوای سوال بپرسی!؟

با یاد آوری سوال پیچ های دیروزم خندم گرفت، با شیطنت گفتم:

-اتفاقا برا امروز از سوالام یه لیست تهیه کردم.

خاله خندید و نگاهش رو سوق داد سمت بابا و شهریار خان. بالاخره از همدیگه دل کندن؛ چشم هاشون برق عجیبی داشت. خاله رو به بابا گفت:

-یه حالیم از ما بپرس.

برق توی چشم های بابا، تاریکی چشم هاش رو بیشتر به رخ می کشید:

-هنوز نمی تونم باور کنم سمانه!

سمانه با نگاهش به آراز اشاره کرد و گفت:

-پس نگاه کن تا باورت بشه...

بابا از شهریار خان فاصله گرفت و رفت سمت آراز:

-این همون آراز قلدره؟ماشالله هزار ماشا...

سوگند به دست هایت
هممون خندیدیم ولی آراز برای حفظ ظاهر بهِ یهِ لبخند کجکی اکتفا کرد. بابا دستش رو گذاشت پشت آراز و در حالی کهِ هدایتش می

کرد گفت:

-بفرمایید بفرمایید.

و راه افتادیم سمت نشیمن؛ خبری از بهزاد نبود و من کنجکاو با نگاهم دنبالش می گشتم. شهریارخان و بابا روی مبل دو نفره جا گرفتن، آراز هم روی مبل تکی کنار شهریارخان نشست. سمانهِ شیرینی و دستهِ گل رو داد دست من و خودش هم روی یکی از مبل های تکی نشست. با لبخند راه افتادم سمت آشپزخونهِ؛ پامو کهِ گذاشتم توی آشپزخونهِ بهزاد رو دیدم کهِ دست بهِ سینهِ تکیهِ داده بهِ کابینت رو بهِ روی ورودی و با اخم نگاهم می کنهِ. خوشبختانهِ از نشیمن هیچ دیدی بهِ آشپزخونهِ نبود. شیرینی و دستهِ گل رو گذاشتم روی کابینت:

-چیزی شده!؟

اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید:

-فك نمی کردم اونقدر غریبهِ باشم کهِ یهِ همچین مسئلهِ مهمی رو ازم پنهون کنین! بیخود نبود منو دیدی جلو در جا خوردی.

گیج گفتم:

-یعنی چی؟ کودوم مسئلهِ؟

عصبی اومد سمتم و دستهِ گل رو گرفت تو دستش، با خشم تو هوا تکونش داد:

-این یعنی چی آروش؟

-یعنی چی؟

دستهِ گل رو پرت کرد رو کابینت:

-اونقدر غریبهِ شدم کهِ قول و و قرار خواستگاری می ذاری، منم هلك و هلك باید پاشم بیام اینجا بفهمم چخبره...

سوگند به دست هایت
متقابلا من هم اخم هام رو کشیدم توی هم:

-اولا صدات رو بیار پایین مهمون نشستم تو نشیمن، دوما این چرندیات چیه داری می گی؟

عصبی نفسش رو داد بیرون، نگاهش رو این طرف و اون طرف آشپزخونه چرخوند؛ همه حالاتش رو می شناختم، این یعنی خیلی

عصبانیه و منتظره که من با توضیح قانعش کنم. مثل همیشه برعکس آنچه که منتظرش بود، وانمود کرد و گفت:

-بسه آروش، اصلا من کیم که تو بخوای بهم توضیح بدی!؟

و خواست بره که آستینش رو گرفتم:

-بهزاد! این ادا و اطوارا چیه!؟

رفتم جلوش ایستادم:

-خودت می دونی نزدیک تر از تو کسی رو ندارم. کی گفته برا خواستگاری اومدن!؟ مادر یاحقی مامان من رو می شناخت، قدیما دوست بودن؛ یاحقی ازم خواست برم مادرش من رو ببینه. اونم دید شناخت و کلی حرف و حدیث...ازم خواست امروز بیان بابا رو ببینن. کل مسئله از این قراره. بهزاد با تردید خیره شده بود به چشم هام و می کاوید تا از نگاهم مطمئن بشه راست می گم. برای اطمینان بیشترش گفتم:

-احمق تو فک کن یه درصد من با این کچله قرار خواستگاری بذارم!

قیافه متفکر به خودش گرفت و گفت:

-اتفاقا خودمم به همین فکر می کردم.

برعکس چند دقیقه پیش که کم مونده بود به باد کتک بگیرتم با شیطنت گفت:

-همچین بدم نیستا؛ به هم میاین!

پشت چشمی براش نازک کردم و تهدید آمیز گفتم:

سوگند به دست هایت
-فقط ده ثانیه فرصت داری از جلو چشم هام دور شی.

خندید، دست هاش رو گذاشت توی جیبش و راه افتاد از آشپزخونه بره بیرون که از پشت یقه پیرهنش رو گرفتم؛ این حرکت ناگهانیم

باعث شد دو قدمی پرت شه عقب:

-وحشی چی کار می کنی!؟

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

-لیدیز فیرست!

و بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم راهی نشیمن شدم؛ با قدم های بلند خودش رو رسوند کنارم و باهام هم قدم شد. مهمون ها با دیدن بهزاد به نشون احترام از جا بلند شدن، بهزاد خیلی متشخص گفت:

-خواهش می کنم بفرمایید. سلام. حالتون خوبه؟ ببخشید من برا استقبال نیومدم.

آراز با اخم های در رفته نگاهش رو دوخته بود به بهزاد. بهزاد نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-آروش جان من رو مطلع نکرده بودن.

جلو رفت و با شهریارخان دست داد:

-بهزاد هستم.

شهریارخان خون گرمانه گفت:

-به به بهزاد خاني شما؟ ماشالله ماشالله چقدر بزرگ شدي تو.

و رو به بابا ادامه داد:

-پسر آبستاس دیگه نه؟

بابا سري به نشونه تأیید تکون داد. شهریار خان با همون مهربونی ذاتیش به بهزاد گفت:

سوگند به دست هایت
-منم شهریارم. یه زمونی با بابات عموت رفیق گرمابه گلستان بودیم...

بهزاد به یه لبخند اکتفا کرد و بعد از دست دادن با سمانه بدون دست دادن با آراز روی مبل تکی کنار بابا جا گرفت. آراز از این حرکت بهزاد حسابی عصبی شده بود و من هم توی شك بودم. ظاهرا بقیه خودشون رو زیاد درگیر این مسئله نکردن، سمانه همونطور که به بهزاد نگاه می کرد چندتا ضربه به دسته مبل زد و گفت:

-ماشالله ماشالله، بزنم به تخت چه آقایی شده بهزاد خان... از دوقلوت بهراد چه خبر!؟

بهزاد بدون اینکه اجازه بده کسی حرفی بزنه هُل گفت:

-چی بگم...

بعدش یه دفعه چشم هاش رو پر اشك کرد و گفت:

-چند ماه پیش تو تصادف آتیش گرفت؛ حتي یه جنازه ندادن دستمون!

سمانه محکم با دستش کوبید رو صورتش، شهریار خان هم آه بلند بالایي سر داد. من و بابا و آراز متعجب خیره شدیم به بهزاد؛ ولی اون بی توجه به ما، با چشم هاي اشکی ادامه داد:

-مادر بیچارم همه موهاش سفید شده، صداش در نمیاد دیگه.

سمانه فین فین کرد و گفت:

-خدا مرگم بده. پاشو شهریار پاشو بریم خونه آبستا اینا...

بهزاد پرید وسط حرفشون و با صداي بلند گفت:

-نههه! نه لازم نیست، اصلا چه کاریه!؟ شما حالتون خوبه!؟ چخبرا!؟

بابا با گیجی گفت:

-تو خودت حالت خوبه بهزاد!؟ چرا چرت و پرت می گی؟ بهراد سالم و سرحال الان یه گوشه خونتون نشسته؛ تو حالت خوبه!؟ مطمئنی سرت به جایی نخورده!؟

بهزاد سرشو خاروند، نیشش رو شل کرد و به منظور تیکه انداختن به آراز گفت:

سوگند به دست هایت
-والا دیدم یکم جو سنگین و تعارفیه، چاشني عصبانیتم داریم گفتم منم نمکشو بیام.

درحالی که سعی داشتم خندم رو کنترل کنم، روی صندلی رو به روی بهزاد نشستم و با دستم صورتم رو پوشوندم تا حالت مسخره

صورتم دیده نشه. دست های مشت شده آراز و حرفای نیش دار و حرکات بهزاد باعث شد بابا هم بفهمه اینا چقدر از هم بدشون میاد، برای همین هرباری که بهزاد می خواست حرفی بزنه بابا موضوع رو تغییر می داد و حرف بهزاد ناتموم می موند. رفقای گرمابه و گلستان بعد از این همه مدت حسابی باهم گل می گفتن و گل می شنیدن، جالب تر این بود که بهزاد هم خودش رو تو جمع دوستانه بابا و شهریار خان جا داده بود. خونگرمی بهزاد رو همه فامیل می گفتن؛ کافی بود بخواد قاطی یه جمع بشه، خیلی زود باهاشون می جوشید و یه وقتایی حتی جمع رو می گرفت تو دستش. شوخیای بی موقعش یه وقتایی جنبه مسخره بازی می گرفت ولی در بیشتر مواقع باعث می شد خنده از رو لبای هیچ کس محو نشه. آراز بی تفاوت سر جاش نشسته بود و تا ازش سوالی نمی شد حرفی نمی زد؛ از جمله آدمایی بود که باهاشون حوصلت سر می رفت و بود و نبودشون فرقی نداشت... کم کم من و سمانه هم گرم صحبت شدیم و تنها شخصبی حوصله و تنهای جمع آراز بود. انگار بیشتر از اینکه حرف بزنه فکر می کرد، کاملا می شد فهمید که میون افکارش غوطه وره و شاید هم بخاطر همین بود که زیاد خودش رو درگیر بحث های جمع نمی کرد. نمی دونم چند ساعت به همین روال گذشت که یه دفعه سمانه رو کرد سمت بابا و گفت:

-اوستا ببین منو.

بابا:

-بله؟

-هفته بعد پا میشین میاین مازندران. هم میشه تفریح هم مهمونی و دورهمی. مینا و امیر و همه دوستای قدیمی رو جمع می کنم دور هم باشیم می خوام این دخترتو به همه معرفی کنم. یه جوری رفتین یه گوشه قایم شدین دست هیچ کس بهتون نرسید!

-والا سمانه جان من که نمی تونم بیام. حالا این دفعه رو بسپر به جوونا خودشون دور هم جمع شن، یه دورهمی ساده. تو یه مناسبتی یه مهمونی درست حسابیم برگزار می کنیم دیگه. سمانه بدون مقاومتی رو به بهزاد کرد و گفت:

سوگند به دست هایت
-بهزاد جان، هفته بعد هماهنگ شین با دخترای آسا و داداش خودت و آروش پاشین بیاین مازندران خونه ما، یه دورهمی باشه شما ها هم با چند نفر آشنا کنم.

بهزاد دستش رو گذاشت روی چشمش و گفت:

-به روی چشم خالم جان. کی بیایم؟ آخر هفته خوبه؟

سمانه:

-ببین شما خودتون هماهنگ شید هرموقع خواستین بیاین.

دوباره بهزاد مشغول زبون ریختن شد و نهایتا تصمیم گرفتیم آخر هفته راهی مازندران بشیم. بماند که صورت آراز نشون می داد زیاد از این وضعیت راضی نیست...

****

کلاس های طول هفتم سبك بود برا همون به اصرار خالم من هم باهاشون راهی مازندران شدم. خالم اصرار کرد که می خواد من مهمون برم خونشون و بابا هم بعد از کلی اصرار خالم قبول کرد. ساك جمع و جوری برای یه هفته آماده کردم و روز بعد باهاشون همسفر شدم. برعکس مسافرتایی که قبلا با بهزاد می رفتیم و کلی آهنگ پخش می کردیم و شلوغ بازی می کردیم، این مسافرت جز بی شور و ذوق ترین مسافرتا بود؛ نه آهنگی، نه شلوغ بازی و نه نمك ریختنای بهزاد... هیچ کدوم نبود. در طول مسیر یا سکوت بود و یا حرفای معمولی برای همون ترجیح می دادم بیشتر بخوابم و یا خودم با هندزفری آهنگ گوش کنم. حدودا شیش ساعت توی راه بودیم و طرفای ساعت سه و نیم چهار ظهر رسیدیم خونه شهریارخان. آخ که مگه داریم بهتر از خونه های ویلایی شمال؟ ماشین رو توی حیاط پارك کردن و من تندی از ماشین پیاده شدم. بارون می بارید و هوای سرد اسفند باعث می شد جمع بشی توی خودت و هوس یه نوشیدنی داغ بکنی. نفس عمیقی کشیدم و ساکم رو از صندوق عقب ماشین که باز بود برداشتم. خالم با محبت گفت:

-خب، خوش اومدی عزیزم.

-وای خالم واقعا نیاز داشتم. دلم تنگ این هوای بارونی شمال شده بود.

-ازین به بعد هرموقع دلتنگ شدی می تونی بیای آروش جان.

سوگند به دست هایت
لبخندی زدم و کنارشون راه افتادم سمت در ورودی. شهریار خان در رو با کلید باز کرد و اول شهریار خان و بعد خالھ و بعدش هم من بدون توجھ بھ آراز رفتم داخل. آراز در حالی کھ ساك های خالھ و شهریارخان رو توی دستش داشت، اومد داخل و در رو با پاش بست.

خالھ:

-خب آروش جان بیا بریم بالا اتاقت رو نشون بدم، وسایلات رو بذار استراحت کن یکم.

دنبال خالھ رفتم طبقھ بالا، جلوی دو تا در صدفی رنگ ایستاد و یکیش رو برا من باز کرد؛ تخت صدفی رنگ با روتختی بنفش-توسی یھ گوشھ اتاق جا خوش کرده بود و با کاغذ دیواری های ترکیبی توسی رنگ هماهنگی جالبی ایجاد می کرد. کمی با فاصلھ کمد ست تخت میز آرایشی هم بود. یھ فرش کوچیك بنفش رنگ هم وسط اتاق صرفا جهت دکور پهن کرده بودن. خالھ نگاهی بھ اتاق انداخت و گفت:

-برادرزادم قدیما میومد هر از گاهی اینجا میموند ما هم براش یھ اتاق تدارك دیدیم کھ راحت باشھ. عاشق رنگ بنفش بود.

-الان دیگھ نمیان؟

خالھ آهی سر داد و گفت:

-شیرین مریضھ. برای درمانش مجبور شدن برن دست بھ دامن دکترای خارجی بشن دیگھ چند سالھ همونجا موندگار شدن...

-مریضیشون چیھ؟

-همین سرطان کوفتی کھ همھ جا کمین کرده...

-واقعا متأسفم. خیلی ناراحت شدم.

خالھ لبخند دردناکی زد و اشاره کرد بھ دمپایی های خرسی کنار در:

-اینا رو بپوش اذیت نشی خالھ.

-ممنون.

سوگند به دست هایت
-خب خالم جان من برم تو راحت باش استراحتتو بکن.

باز هم تشکر کردم و با رفتن خالم وارد اتاق شدم. ساکم کوچیك بود برا همون نخواستم دست بم کمد بزنم و همونطوری ساك رو گذاشتم کنار تخت. لباسام رو عوض کردم، افتادم رو تخت و چشم هام گرم خواب شد... همم زورم رو زدم تا بتونم چشم هام رو باز کنم. توی تاریکی اتاق نمی تونستی چیزی رو ببینی. نگاهی بم ساعت روی صفحم گوشیم انداختم؛ هفت بود. از جام بلند شدم و بعد از روشن کردن چراغ، سر و وضعم رو مرتب کردم و رفتم پایین. خالم و شهریار خان جلوی تی وی مشغول فیلم دیدن بودن و خبری از آراز نبود. خالم با دیدن من خنده ای کرد و گفت:

-خستگیت در رفت خالم؟ جات راحت بود؟

خمیازه ای کردم و گفتم:

-بلم همم چی عالی بود ممنون.

خالم:

-خب خدا رو شکر. آروش جان اینجا عین خونم خودتم خب؟ خودت باید یم کاری کنی نم حوصلت سر بره نم تعارف لازم باشی.

-نم بابا تعارف چیم خالم.

شهریار خان خنده ای سر داد و گفت:

-اینجا تعارف کنی گشنم می مونیاا.

بم دنبال این حرف شهریارخان من هم خنده ای کردم و خالم چپ چپی نگاهی بم شهریارخان انداخت. رو بم خالم گفتم:

-خالم آشپزخونم کجاس من برم آب بخورم؟

خالم از جاش بلند شد و من رو سمت آشپزخونم برد.

-اینم آشپزخونم. تو یخچال هرچی بخوای هست، خودت از خودت پذیرایی کن.

سوگند به دست هایت
لبخندی زدم و خالھ دوباره برگشت توی نشیمن. کشویی ها رو گشتم، یھ لیوان پیدا کردم و از آب سردکن پرش کردم. بعد از خوردن آب دوباره راه افتادم بالا و رفتم سمت اتاقم. ظاهرا امشب رو باید همینجوری سر می کردم. نشستم روی تخت و با گوشیم ور رفتم.

منتظر بودم بهزاد جواب پیامم رو بده، نگاهم رو چرخوندم توی اتاق کھ چشمم افتاد بھ کتابخونھ کوچیك گوشھ اتاق. گوشیم رو انداختم رو تخت و رفتم سمت کتابخونھ، از بیکاری بهتر بود. تعداد کتاب ها کم بود ولی همشون کتابای خوب نویسنده های معروف بودن. هم کتاب شعر لا بھ لاشون دیده می شد هم کتابای رمان. از بین کتابای شعر یکی از کتابای فروغ فرخزاد رو برداشتم، روی تخت جا گرفتم و مشغول خوندنش شدم. چند ساعتی با کتابای توی کتابخونھ سرگرم بودم کھ خالھ برای شام صدام زد.

چهار نفری سر میز شام نشستیم و شام رو توی سکوت خوردیم. از این همھ سکوت توی این خونھ دلم می گرفت. درست برعکس خونھ ما بود. اینجا حتی منم دل و دمق شلوغ بازی نداشتم؛ انگار همھ جای این خونھ پر بود از حرفای تلخ، حرفای تلخی کھ هیچ وقت زده نشدن... ساعت یك نصفھ شب بود و من همچنان مشغول حرف زدن با بهزاد بودم کھ یھ دفعھ آف شد و دیگھ جواب پیام نداد. بی حوصلھ داشتم با گوشیم ور می رفتم تا جواب بده کھ اس داد نتش پریده و میخوابھ. گوشی رو انداختم یھ گوشھ و همونجوری نشستم؛ یکی نیست بگھ آخھ چرا عصری می خوابی کھ اینجوری شب خوابت نبره. نگاهی بھ این طرف و اون طرف اتاق انداختم تا بلکھ یھ نقطھ چالش برانگیز برای خودم پیدا کنم؛ چشمم خورد بھ در بالکن، از جام بلند شدم، سوشرتی تنم کردم و رفتم تو بالکن.
هوای سردی کھ بھ صورتم خورد باعث شد بدنم لرزه خفیفی بکنھ. تو تاریکی نمیشد چیزی رو دید ولی خوردن دونھ های ریز و خیس شدن صورتم می گفت کھ بارون می باره. چشم هام رو بستم و سعی کردم از هوای شبونھ لذت ببرم. چند دقیقھ ای گذشت و من مشغول برانداز کردن بالکن شدم؛ برای اتاقی کھ من توش بودم بالکن زیادی بزرگ بود، نگاهم رو چرخوندم کھ خورد بھ یھ در اونطرف تر. آروم قدم برداشتم سمت در و جلوش ایستادم، سعی کردم سرك بکشم تو اتاق ولی هیچ چیز دیده نمی شد. بی اختیار دستم رفت سمت دستگیره و آروم بازش کردم، پرده رو کنار زدم و رفتم داخل اتاق. داشتم با چشم هام اطراف رو می کاویدم کھ چشمم خورد بھ آراز؛ یجوری خوابش برده بود رو تخت کھ داشت خواب هفت پادشاه رو می دید. نگاهی بھ اطراف انداختم، فضولیم بھ طرز عجیبی گل کرده بود مخصوصا وقتی متوجھ شدم اتاق آرازه. آروم قدم برداشتم سمت میز تحریری کھ اون طرف تخت قرار داشت؛ روش پر بود از لباس و هندزفری و کاغذ پاره، چراغ مطالعھ با شدت نور خیلی

سوگند به دست هایت
کم روشن بود و زیر همه اون کاغذ پاره ها یه چیزی داشت نور رو منعکس می کرد. آروم و با ظرافت تموم کشیدمش بیرون؛ یه عکس نسبتا قدیمی پاره از یه پسری که داشت می خندید و ظهرا توی یه کافه سنتی گرفته شده بود. عکس رو بردم زیر نور و بیشتر دقیق شدم رو چهره پسره؛ چشم های مشکی، ابرو های کشیده هفتی، لب های گوشتی و چاله گونه هایی که در اثر خندیدن رو صورت ته ریش دارش دیده می شد. مو های پر پشتش به هم ریخته بودن و چنتاش افتاده بود روی پیشونیش. برگشتم و خیره شدم به صورت آراز؛ بدون شك می تونستم بگم خودش بود.

نمیتونستم باور کنم، پسر خندونی که توی عکس بود با اون موهای پر پشت مشکیش کجا و این آراز کچلی که نمیشه با یه من عسلم خورد کجا! غلتی که آراز خورد باعث شد فوری عکس رو انداختم رو میز و پاورچین پاورچین راه افتادم برگردم سمت در بالکن، تو اون تاریکی عبور کردن از اون بازار شام کار آسونی نبود. قدم اول و دوم رو به سلامتی برداشم ولی تو قدم سوم نفهمیدم پام به کجا گیر کرد که با صورت پرت شدم زمین؛ در حین پرت شدن برای اینکه بتونم خودم رو نگه دارم دست انداختم که به جایی بگیرم و نخورم زمین که نفهمیدم به چی خورد و صدای جیغ خفیف من با صدای گوش خراش شکستن چیزی سکوت مطلق اتاق رو شکست. بدون توجه به موقعیتم شروع کردم به مالیدن مچ پام و ناله کردن:

-آخ الهی اتاقت رو سرت خراب شه شلختع بدبخت، الهی زنده به گور شی خیر ندیده... آخ آخ مچ پام شکست...

نور شدیدی که یه دفعه اتاق رو روشن کرد باعث شد چشم هام رو جمع کنم. کم کم تونستم شخص رو به روییم رو ببینم؛ آراز تند تی شرتی که روی میز بود رو برداشت و تنش کرد، با چشم های خواب آلو و صورت ترسیدش نزدیکم شد، صدای خواب آلوی دو رگش باعث شد بیشتر متمرکز شم رو صورتش:

-چی شده؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

چشم هاش رو به زور باز کرد و اومد نشست رو به روم:

-خوبی تو؟ چیزیت شده؟

سوگند به دست هایت
با تعجب خیره شده بودم بهش؛ یا فاطمه نکنه اینم مثل فیونا شبا یجوره صبحا یه جور دیگه.
همونطور که دستم از تعجب رو مچ پام خشک شده بود آب دهنم رو قورت دادم. آراز آروم دستش رو آورد سمت مچ پام و دست من رو هل داد اون طرف:

-چیکار کردی نصفه شبی؟

شروع کرد مچ پام رو تکون دادن. همونطور متعجب خیره بودم بهش، یه دفعه دستش متوقف شد و چشم هاش رو تا آخرین حد بازکرد و خیره شد بهم:

-اصلا تو اینجا تو اتاق من چی کار می کنی؟؟؟

مغزم از سر تعجب کار نمی کرد و این سوال هم شد شک دوم و دیگه از مخم انتظاری نمی رفت.
دست پاچه گفتم:

-م من می خواستم... می خواستم برم دست شویی...

چشم هاش بیشتر گرد شد:

-دست شویی!؟

و تازه فهمیدم گند زدم:

-نمیدونستم کودوم طرفه. یعنی می خواستم آ آب بخورم...

گیج و منگ نگاهی بهم انداخت و گفت؛

-از دست شویی آب بخوری؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، اصلا نمی تونستم تمرکز کنم تا یه دروغ درست حسابی تحویلش بدم. هر کلمه ایم که می گفتم بیشتر گند می زدم:

-آ آره، می خواستم برم دست شویی مسواک بزنم... مسواکم کجاس!؟ عه مسواکم!؟

سوگند به دست هایت
آراز دستش رو گذاشت روی پیشونیش و چشم هاش رو بست، عصبانیت رو می شد توی همه حرکاتش دید؛ نفس هاش طولانی و توأم از خشم بودن. دستش رو از پیشونیش کنار کشید و عصبی نگاهی بهم انداخت:

-گفتم تو اتاق من چی کار می کنی؟

نمی خواستم بیشتر از این با دست پاچگیم گند بزنم؛ در یك آن خودم رو زدم به بیخیالی و به طور کاملا ریلکس جوابش رو دادم:

-عه؟ اینجا اتاق تو هست؟ جدی؟ باشه پس من پاشم برم اشتباهی اومدم...

و خواستم از جام بلند شم ولی درد شدید پام اجازه نداد؛ صورتم رو جمع کردم و اخم هام رفت تو هم:

-آخ!

دوباره سرجام ثابت موندم، آراز نزدیك تر شد و با فاصله خیلی کم نفس حبس شدش رو با صدای بلند و خشم داد بیرون. از میون دندون های قفل شدش غرید:

-بار آخره دارم ازت سوال می کنم، اینجا چه غلطی می کنی؟؟

آروم دستم رو بردم گذاشتم روی سینش و هلش دادم عقب:

-یکم با فاصله هم می تونی سوالت رو بپرسی، داری میای تو حلقم!

ازم فاصله گرفت و دوباره با بستن چشم هاش سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

-که اومده بودی بری دست شویی آره؟

-کی؟ من؟

ابرو هاش رو انداخت بالا:

-خودت گفتی اومده بودی بری دست شویی.

-خواب دیدی خیر باشه!

سوگند به دست هایت
صداش اوج گرفت:

-رها!

-عه زهرمار! چرا داد می زنی؟ خودت دست شویی لازمی توهم زدی!

این حرفم باعث شد عصبانی تر بشه؛ نیم خیز شد طرفم، توی خودم جمع شدم و جیغ خفیفی کشیدم:

-به خدا بخوای به من نزدیك شی جیغ می زنم!

خواست حرفی بگه که ادامه دادم:

-عواقبشم پای خودته! من و تو، توی اتاق تو، تنها، بخوام جیغ بزنم برا تو بد می شه!

عصبی زل زد بهم و غرید:

-ده ثانیه بهت فرصت می دم از این اتاق بری بیرون!

آروم از جام بلند شدم و حسابی مراقب بودم پام رو روی شیشه خرده ها نذارم. درد مچ پام در حدی بود که نتونستم قدم بردارم و همونطور سر جام ثابت موندم. از حالت چهرم کاملا معلوم بود چه مرگمه، آراز نگاه مسخره ای بهم انداخت و از جاش بلند شد. زیر لب زمزمه کرد:

-دست و پا چلفتی!

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-شنیدم چی گفتی!

بی تفاوت شونه هاش رو بالا انداخت:

-ایرادی نداره.

با پوزخند نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ببخشید خانم دست و پا چلفتی؛ می تونم الان بهتون نزدیك شم؟؟

سوگند به دست هایت
نگاه تند و تیزی بهش انداختم. ظاهرا هیچ چاره دیگه ای جز کمك گرفتن نداشتم:

-خواهش می کنم دراااز خان! بفرمایید.

نفسش رو داد بیرون و فاصله ای که بینمون بود رو پر کرد؛ دستم و انداخت دور گردنش و و دست خودش رو سفت دور کمرم پیچید.

سعی کردم قدم بردارم. آراز غرید:

-وزنتو بنداز رو من اینطوری نمی تونی راه بری.

همونطور که گفته بود سعی کردم سنگینیم رو بندازم روش و باهاش هم قدم بشم. غر زدن های زیر لبیش تمومی نداشتن:

-بپا پاتو نذاری روی شیشه خرده ها دست و پا چلفتی؛ حال و حوصله پانسمان ندارم!

همین غر زدناش باعث میشد بیشتر خودم رو شل کنم که سنگینیم رو تحمل کنه. با همون وضع رفتیم توی اتاق و من رو روی تخت نشوند، بدون توجه به این که پام چی شده برگشت رفت توی اتاقش. عصبی دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم تا صبح ببینم چه بلایی سرپای نازنینم اومده.

صبح با درد شدید مچ پام بیدار شدم. به محض باز کردن چشم هام شلوارم رو زدم بالا و مشغول برانداز مچ پام شدم. نه کبودی و نه ورمی! عجیب بود. از جام بلند شدم و لنگون لنگون از اتاق رفتم بیرون، همزمان در اتاق آراز هم باز شد و اومد بیرون. نگاهش که به من افتاد چشم هاش رو گرد کرد، با دستش به سرم اشاره کرد و گفت:

-این دیگه چه وضعشه!؟ شبیه اینایی شدی که از جنگل فرار می کنن!

مثل خودش ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:

-والا وقتی اتاق کناری آدم بی شباهت به طویله نباشه همینطوری می شه دیگه.

اخم هاش رفت توی هم و قدم برداشت سمتم، با هر قدم اون من هم یه قدم می رفتم عقب تر؛ دروغ چرا این بار ترسیده بودم. با صدای لرزون صدا زدم:

-خاالله.

‘ ‘

سوگند به دست هایت
آراز دوباره نزدیك شد.

-خالههه.

ابرو هاش رو انداخت بالا، داشتم مطمئن می شدم دو قدم دیگه برم عقب تر می خورم به دیوار. عاجز تر از بار های قبل، با صدای بلندتر گفتم:

-خالههههه!

همین باعث شد آراز یه طرف لبش بره بالا، فوری دستش رو کشید روی ته ریشش، همین باعث شد نتونم مطمئن شم که واقعا خندید یا توهم من بود! بدون هیچ حرفی برگشت و رفت پایین. نفس آسوده ای کشیدم و لنگون لنگون پله ها رو رفتم پایین. خاله روی مبل تکی جلوی پنجره نشسته بود و مشغول حرف زدن با تلفن بود. همونطور لنگون لنگون رفتم سمتش؛ چشمش که افتاد بهم گوشی رو گرفت اون طرف و شروع کرد به خندیدن، با دست هاش به مو هام اشاره کرد و میون خنده هاش گفت:

-موهات چرا همچینه؟؟؟

تازه یادم افتاد که دیشب بدون بافتن موهام خوابیدم. عاجزانه دستم رو روی مو هام حرکت دادم و شروع کردم به غر زدن. خاله بعد کلی تعارف و خدافظی تلفن رو قطع کرد. هنوز آثار خنده روی صورتش دیده می شد:

-واسا برم شونه بیارم برات شونشون کنم.

یکی از صندلی های توی نشیمن رو کشیدم جلوی مبلی که خاله نشسته بود و نشستم روش. خاله چند دقیقه بعد شونه به دست اومد، نشست و سرگرم شونه کردن موهام شد. یه ربع درگیر شونه کردنشون بود و بالاخره بعد یه ربع شروع به بافتنشون کرد. دردسر موهام که تموم شد رو کردم سمت خاله و نالیدم:

-خاله پام!

-پات چی شده؟

خلاصه وار و با چاشنی دروغ، گفتم:

سوگند به دست هایت
-شب می خواستم برم آب بخور پام پیچ خورد.

با دستش زد روی صورتش و نگران گفت:

-ببینم پاتو چیزیت نشده؟

پام رو آروم آوردم بالا و شلوارم رو زدم کنار، دستش رو کشید روی مچم که صورتم جمع شد. نفس راحتی کشید:

-چیزی نیس خدا رو شکر، ورم نکرده. ضربه خورده درد می کنه؛ یکم روغن زیتونی چیزی بزنی بمونه درست می شه. پاشو بریم صبحانه بخور بعدش خودم درستش می کنم.

لبخندی زدم و با کمك خاله راه افتادیم سمت آشپزخونه. صبحونم رو خوردم و با فکر این که امروز رو چجوری بگذرونم راه افتادم سمت حیاط. باغبون مشغول جمع کردن شیلنگ بلند وسط حیاط بود، سعی کردم با بیشترین سرعت ممکن؛ هرچند لنگون خودم رو بهش برسونم. کنارش ایستادم و با لبخند گفتم:

-سلام.

باغبون نگاهی بهم انداخت و با لبخند خستش جوابم رو داد:

-علیك سلام دخترم.

-میگم میشه من باغچه رو آب بدم؟

نگاه خندونی بهم انداخت و گفت:

-نه دخترم باغچه آب دادن نمی خواد تو این فصل زمستون.

-خب من حوصلم سر رفته می شه خواهش کنم جمع نکنید شیلنگ رو؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و بالاخره با کلی مظلوم نمایی من قبول کرد. کلاه سوشرتم رو کشیدم روی سرم، شیر آب رو باز کردم و رفتم سراغ شیلنگ؛ از بچگی عاشق آب دادن باغچه بودم. دستم رو گذاشتم روی منفذ خروجی شیلنگ و گرفتمش سمت باغچه. همونطور خودم رو سرگرم کردم، چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای قدم هایی که داشت نزدیك می شد باعث شد نیم نگاهی به

سوگند به دست هایت
اون طرف حیاط بکنم؛ آراز با سر و وضع مرتبش داشت می اومد طرفم. بی توجه همونطور مشغول آب دادن باغچه شدم. صداش رو شنیدم که گفت:

-الان میام آقا رضا.

و بعد رو کرد سمتم و من رو مخاطب قرار داد، با لحن کاملا جدی گفت:

-دیشب کاریت نداشتم ولی دارم بهت هشدار می دم بار آخرت باشه سرك می کشی تو محدوده شخصی من. تکرار بشه عکس العمل زیاد دلنشینی نمی بینی ازم!

کاملا بی تفاوت رفتار کردم و عکس العملی نشون ندادم. روش رو برگردوند بره که دوباره برگشت سمتم و اینبار چند قدم نزدیك تر شد، با لحن تمسخر آمیز گفت:

-در ضمن درس خوندنو ول کن بچسب به همین شغل؛ خیلی بهت میاد!

و برگشت بره. عصبانیت داشت کار دستم می داد و کنترلم رو ازم می گرفت. نگاهی به شیلنگ انداختم و بدون فکر کردن به عواقب

کارم جهتش رو عوضکردم و مستقیم گرفتم سمت آراز؛ داد بلندی زد و سریع برگشت سمتم. من همچنان ادامه دادم و از رو نرفتم؛

دستش رو گرفت جلوی صورتش و سعی کرد نزدیکم بشه. همونطور که داشت می اومد طرفم عصبانی داد می زد:

-نکن احمق! نکن رها...

دیگه کم کم داشت فاصلش کم می شد، شیلنگ رو پرت کردم توی باغچه و لنگون لنگون شروع کردم به دویدن. آراز شکه داشت به سر و وضعش نگاه می کرد. نگاه خشمگینی بهم انداخت و حرکت کرد بیاد سمتم. می دونستم دستش بهم برسه کارم تمومه. نگاهی به ماشین تمیز و برق زدش انداختم و سر دادم سمت گِل های توی باغچه. نمی دونم چرا اینقدر از دستش عصبی بودم و بدون کنترل رفتار می کردم. خم شدم و محکم دست هام رو زدم به گِل های توی باغچه، همونطور لنگون رفتم سمت ماشینش و شروع کردم به کشیدن دستای کثیفم روی بدنه و شیشه هاش. غافل از موقعیتم؛ دوباره برگشتم دستام رو گلی کردم و کارم رو تکرار کردم. فشرده شدن بازو هام توسط دستای مردونش

سوگند به دست هایت
باعث شد متوقف شم. عصبانیتش رو می شد از فشاری که روی بازو هام وارد می کرد فهمید. از شدت درد روی بازو هام آخ آرومی گفتم. عصبی غرید:

-احمقی احمق!

یه دفعه برم گردوند و با عصبانیت محکم کوبیدتم به ماشین؛ از دردی که تو کمرم پیچید چشام تر شد ولی به روی خودم نیاوردم، گستاخانه نگاهم رو آوردم بالا و مستقیم زل زدم به صورتش؛ قطره آبی از پیشونیش سر خورد و رسید به چونش. فشار دست هاش روی بازو هام اذیتم می کرد. دست های گلیم رو بالا آوردم و کشیدم روی لباس هاش. حرکت غیر منتظره ام باعث شد فوری بازو هام رو ول کنه و چند قدم بره عقب؛ نگاهی به لباس های خیس کثیفش انداخت، از شدت عصبانیت چند بار دستش رو روی صورتش کشید؛ سعی می کرد به خودش مسلط باشه، هر چند با این بلاهایی که سرش آوردم انتظاری نداشتم.

لنگون لنگون راه افتادم که برگردم سمت خونه. شیر آب باز بود و شیلنگ وسط باغچه؛ مسیرم رو تغییر دادم و رفتم وسط باغچه تا شیلنگ رو بردارم. بخاطر باز بودن شیر آب دور و بر شیلنگ شدیدا گلی و پر آب بود؛ نفهمیدم یه دفعه پام به کجا گیر کرد که رو صورتم خوردم زمین و تا به خودم اومدم دیدم همه تن و بدنم خیس و گلی شده. ظاهرا باید تاوان کاری که کرده بودم رو همون لحظه و همون جا پس می دادم. آراز با همون سر و وضعش تکیه داده بود به ماشینش و با پوزخند بهم نگاه می کرد. همونطور که سعی داشتم بلند شم زیر لب غر می زدم:

-گند بزنن به این شانس. تف به هرچی آدم عقده ایه...

دستی که برای کمك رو به روم قرار گرفت باعث شد دست از غر زدن بردارم. نگاهم رو از دست های مردونه گرفتم و رسوندم به صورتش؛ چشم های قهوه ای بادومیش، ابرو های کشیدش و لب های باریك خندونش جذابیت عجیبی به صورتش بخشیده بود.

-اجازه بدین کمکتون کنم.

همونطور که خیره مونده بودم به صورتش، دستش رو گرفتم و از جام بلند شدم.

-حالتون خوبه؟ چیزیتون که نشد!؟

مسخره وار نگاهی به لباسای کثیفم انداختم و گفتم:

سوگند به دست هایت
-نه اوکیم چیزیم نشده.

خنده ای سر داد و گفت:

-لباسا فدای سرتون منظورم از لحاظ جسمانی بود.

لبخندی زدم و جواب دادم:

-نه گفتم که اوکیم چیزیم نیست.

-خدا رو شکر. اجازه بدید خودم رو معرفی کنم؛ شروین هستم. و دستش رو دراز کرد سمتم. دستای اونم وقتی داشت کمکم می کرد

بلند بشم، کثیف شده بود. با خنده و همون دستای کثیف باهاش دست دادم:

-آروشا هستم. خوشبختم.

-همچنین.

نگاهم رو دور و برم چرخوندم ولی خبری از آراز نبود. بیخیال رو به شروین گفتم:

-ببخشید واقعا دستای شمام کثیف شد.

-نه بابا این چه حرفیه. فدا سرتون.

راه افتادیم سمت عمارت؛ بخاطر لباسای خیسم و سوز سردی که بود لرزش خفیفی کردم. همونطور که کنار هم قدم بر می داشتیم گفت:

-فکر کنم شما دختر خانومِ همون دوست قدیمی عمه هستید درستن!؟

-عمه!؟

-پاك یادم رفت بگم. من بردارزاده سمانه خانمم.

-آهان. بله بله.

رسیدیم جلوی در، در و باز کرد و گفت:

سوگند به دست هایت
-بفرمایید.

لبخندی زدم و رفتم داخل. کاش یه نقطه از شعور و فهم این پسر رو بهزاد و دراااز خان داشتن. منم مشکلی نداشتم که!

-پاتون چیزی شده!؟ لنگون راه می رید.

خواستم جوابش رو بدم که صدای خاله مانع شد:

-آروش!؟ این چه وضعیه!؟ چی کار کرده بودی با این پسر کارد می زدی خونش نمی اومد.

نگاهی به چهره نگران و خندونش انداختم و با مظلومیت گفتم:

-تقصیر خودش بود خاله!

با خنده سری به نشونه تأسف تکون داد:

-خب حالا. تو خوبی!؟ چیزیت نشده!؟

-نه من خوبم.

-خیلی خب، برو بالا زود لباساتو عوض کن سرما می خوری.

سری تکون دادم، راه افتادم سمت پله ها و خاله مشغول سلام و احوال پرسی با شروین شد. جلوی در اتاقم عصبی نگاهی به در اتاق آراز انداختم. رفتم توی اتاقم و عصبانیتم رو با کوبیدن در خالی کردم. بی حوصله از پله ها رفتم پایین؛ خاله و شروین سرگرم حرف زدن بودن.

خاله:

-خودت آراز رو می شناسی، متقاعد کردنش سخته. همچنان در به در دنبال کارشه بتونه بره ولی نمیشه.

شروین:

-اینطوری نمیشه که عمه. اون بیچارم اونطرف همش چشم به راهه بخاطر وعده های آراز. یه دفعه ای مشکلش رو بگه اونم اذیت نشه خب. سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

سوگند به دست هایت
-ببخشید میون کلوم، خالم امروز جایی نمی رید!؟

-نم والا آروش جان. امروز یکم درگیرم مثل این کم قراره بازم حوصلت سر بره.

شروین نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من امروز وقتم آزاده، اگم براتون اوکی باشم من می تونم ببرمتون بیرون، البتم اگم عمم جان مشکلی نداشتم باشن.

خالم لبخندی زد و گفت:

-نم عزیزم چم مشکلی. فقط این دختر یکی یم دونم اوستاس بخوای ببریش بیرون باید عین چشمات مراقبش باشی.

شروین خنده ای کرد، دستش رو گذاشت روی چشم هاش و گفت:

-بم روی جفت چشمام.

ذوق زده گفتم:

-پس من می رم حاضر شم.

و با سرعت راه افتادم سمت اتاقم. از توی کمد شلوار جین مشکیم رو کشیدم بیرون، با بم مانتوی اسپرت لجنی تنم کردم و پالتوی کوتاه مشکی رنگم رو هم برداشتم. از توی ساکم شال مشکیم رو هم پیدا کردم و بعد بستن مو هام انداختم رو سرم. گوشیم رو انداختم توی جیبم و خودم رو رسوندم بم نشیمن. شروین با دیدنم از جاش بلند شد و بعد خدافظی از خالم رفتیم بیرون. سوئیچ ماشین توی دستش رفت سمت یم ماشین کاربنی رنگ کم گفتم:

-ماشین نم!

متعجب نگاهی بهم انداخت کم گفتم:

-من بخوام باز با ماشین برم اینور اونور دوباره حوصلم سر می ره خب.

خنده ای کرد و اومد سمتم، با دستش اشاره کرد بم جلو و گفت:

سوگند به دست هایت
-خب بفرمایید پیاده می ریم.

لبخندی زدم و دوشادوش راه افتادیم. چند دقیقه ای سکوت حاکم بود که گفت:

-آراز خیلی عصبی بود.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-اون همیشه خدا عصبیه!

-نه در اون حدم خب. قبول کنیم هرکاری کردی زیاده روی کردی.

نفسم رو دادم بیرون و زیر لبی گفتم:

-شاید.

نگاهی به پاهام انداخت و گفت:

-فکر کنم مشکل پات حل شد آره!؟

-اوهوم بهتره.

دست هاش رو کرد توی جیبش و همونطور که خیره شده بود به رو به روش گفت:

-آراز روحیاتش زیاد با کلکل کردن و شیطنت جور نیست. سعی نکن تو این زمینه زیاد تحریکش کنی.

-یه آدم خود بزرگ بینه که هیچی غیر از خودش براش مهم نیست!

لبخندی روی لب هاش نشوند و گفت:

-کاملا در اشتباهی!

با اخم نگاهی بهش انداختم که ادامه داد:

-نمی شناسیش! شاید اگر رفتار نامناسبی دیدی در جواب رفتار نامناسب خودت بوده.

راست می گفت، نمی تونستم انکار کنم؛ خودمم مقصر بودم. سکوتم رو که دید ادامه داد:

سوگند به دست هایت
-آراز خیلی تحت فشاره دیگه یه وقتایی کنترلش از دستش خارج می شه.

همچنان ساکت بودم و آروم قدم برمی داشتم.

-نمی دونم دقیقا از آراز و زندگیش چیا می دونی، ولی خودم چون لحظه به لحظه در جریان همه اتفاقایی که براش درواقع، برامون افتاد بودم، ازت می خوام سعی کنی تو یه سری مسائل زیاد نزدیکش نشی.

بی مقدمه پرسیدم:

-شیرین خواهر شماست!؟

آهی کشید و گفت:

-آره. سرطان داره.

-واقعا متأسفم؛ از خاله درموردش شنیدم.

لبخند غم انگیزی زد و گفت:

-کجا بریم!؟ بریم ساحل بشینیم برات بگم!؟

-اوهوم حتما.

-واسا این طرفا یه محوطه ساحلی هست قبلا میومدیم.

ده دقیقه ای راه رفتیم که رسیدیم به ساحل. زیپ پالتوم رو کشیدم و کلاهش رو هم کشیدم روی سرم. رفتیم رو صخره ای که بود و نشستیم روش، خیره شدیم به موج هایی که می اومد.

شروین:

-شیرین از اولش خیلی آروم و گوشه گیر بود، لبخندش، صداش، حرکاتش یه آرامش خاصی به آدم می داد. خیلی دختر درون گرایی بود و همه چیو می ریخت تو خودش. من و آراز و شیرین یه ارتباط صمیمی داشتیم، یه مدت طولانی گذشت؛ آراز اون روزا یه رفیق صمیمی داشت که کم کم اومد قاطیمون شد. مازیار بود اسمش. یه پسر که جسارتش براش گرون تموم شد. یه مهربونی عجیبی

سوگند به دست هایت
توی نگاهش داشت و در عین حال با جسارتش خیلی کارا رو انجام می داد که هیچ کدوم از ما دل و جرأتش رو نداشتیم.

نگاهم رو دوختم به صورت غمزدش. باز هم آهی کشید و ادامه داد:

-یه روز فهمیدیم شیرین و مازیار به طرز عجیبی همدیگه رو می فهمن. مازیار سکوت شیرین رو می فهمید. به طرز عجیبی همدیگه رو دوست داشتن؛ نه من نه آراز مانع نشدیم. خوشحال بودیم از اینکه کنار هم می دیدمشون، آراز هر روز بیشتر از قبل تلاش می کرد که شیرین و مازیار رو به هم نزدیک تر بکنه. همه چیز اوکی بود ولی مازیار... مازیار هیچ جوره راضی نبود دست از کارای خطرناکش برداره. می دونی یه وقتایی آدما موقعی که تباه می شن نیاز دارن به آدمی که باهاشون تباه شه نه اینکه از اون وضعیت نجاتش بده. شیرین سکوت می کرد ولی معلوم بود که نمی خواد مانع مازیار بشه؛ می خواست باهاش تباه بشه نه مثل همه آدمای دور و برش سعی کنه مانعش بشه. اولش از چیزای کوچیک شروع کرد؛ خلافکارای ریز و کوچیک رو لو می داد، می افتاد دنبالشون و تا آخرش می رفت تا یه جوری همشون رو لو بده. عاشق این بود که بره دانشکده نظامی ولی نشد، برای همون خودش یه سری کارا انجام می داد و عاشق همین کارا بود. من و آراز سعی کردیم متقاعدش کنیم ولی زیر بار نمی رفت. کم کم مازیار قاطی کارایی شد که پر بود از لجن و کثافت کاری؛ رحمی در کار نبود. می رفت سراغ گروهک ها و به نحوی زیر آبشون رو می کشید. کم کم مازیار دیگه حرفی از کاراش نمی زد، شیرین هم سکوت می کرد ولی می فهمیدیم یه اتفاقی داره می افته. حال شیرین خوب نبود؛ استرس اضطراب شدیدی که دچارش شده بود عوارض بدی داشت، شبا همش کابوس می دید، کم کم ساعتای خوابشم کم شده بود، ریزش مو و سر درد و سرگیجه... به زور بردیمش دکتر و درمونگاه، می گفتن همش بخاطر استرس و اضطراب شدیده. می بردیمش روانشناس هیچ حرفی نمی زد و اونام نمی تونستن کمکش کنن. یه روز مازیار اومد، گفت می خواد برای ادامه تحصیل و اقامت یه دفعه ای جمع کنه بره اونور مرز. یه جوری حرف می زد انگار نه شیرینی بوده و نه هست. هممون شوکه بودیم؛ حتی حاضر نشد با شیرین حرف بزنه، بی تفاوت از کنارش گذشت.

دستی به چونش کشید و نگاهی بهم انداخت:

-می دونی اون روزا خیلی از دستش عصبی بودم، ولی منطقی تر که فکر می کنم و با شناختی که از مازیار داشتم به جرأت می تونم بگم مازیار هر کاری کرد به خاطر شیرین بود. هنوز هم این مسئله

سوگند به دست هایت
برامون یه معماست ولی هرچی فکر می کنم به نتیجه ای جز این نمی رسم. یه روز بالاخره دلیل این کارش رو می فهمم...

-واقعا نمی دونم چی باید بگم.

کنجکاو ادامه دادم:

-بعدش چی شد؟

-شیرین همچنان همه چیرو ریخت تو خودش. آراز خیلی تحت فشار بود؛ همش خودش رو سرزنش می کرد، این وضعیت زمانی بدتر شد که نتایج آزمایش گفت شیرین سرطان داره. اضطراب و استرس سرطان رو تشدید می کنن، ظاهرا سرطان شیرین تو همون اوایل رابطه مازیار و شیرین بود، ولی خیلی خفیف و قابل درمان؛ با وضعیتی که پیش اومد تشدید شد. آراز همش عصبی و کلافه بود. همش می گفت من باعث شدم این دوتا اینقدر به هم نزدیك بشن. دنبال یه راهی بود که خودش رو مجازات بکنه؛ اولش موهاش رو از ته زد، بعدشم یه سری کارای احمقانه که البته الان کمرنگ تر شده. آراز هنوز هم خودش رو مقصر می دونه و در به در دنبال مازیاره. توی سکوت خیره بودم به دریا. نمی دونستم باید چی بگم و چه عکس العملی نشون بدم. آرازی که شروین داشت معرفی می کرد با آرازی که من شناخته بودم زمین تا آسمون فرق داشت. باد سردی که وزید باعث شد توی خودم جمع بشم، شروین متوجه این حرکت من شد و گفت:

-سردت شد آره!؟ پاشو برگردیم، ماشین رو بردارم بریم تو شهر بگردیم.

و خودش بلند شد، دستش رو گرفت جلو صورتم و منم دستش رو گرفتم و از جام بلند شدم. تا به ماشین برسیم چند بار عطسه کردم و مطمئن شدم که سرما خوردم. شروین قفل ماشین رو زد و امد در جلو رو برام باز کرد؛ لبخندی زدم و همونطور که داشتم ازش تشکر می کردم، سوار ماشین شدم. خودش هم پشت فرمون نشست و راه افتاد.

شروین:

-خب کجا بریم!؟

-نمی دونم، فرقی نمی کنه.

سوگند به دست هایت
خندید و گفت:

-این یعنی سپردی بهِ من دیگهِ!؟

با لبخندی کهِ روی لب هام داشتم سرم رو بهِ نشونهِ تأیید تکون دادم.

ذهنم هنوز درگیر شیرین و مازیار بود. با کنجکاوی پرسیدم:

-شروین اگهِ باز هم با مازیار رو بهِ رو شی چیکار می کنی!؟

صورتش جدی شد و جواب داد:

-نمی دونم. صد در صد اولین سوالی کهِ ازش می پرسم اینهِ کهِ چرا رفت، دلیل اصلی این فاصلهِ گرفتنش چی بود.

-یعنی می تونی با این کاری کهِ در حق خواهرت کرده بازم باهاش اوکی شی مثل قبل!؟

آهی کشید و گفت:

-اصلا نمی تونم جوابی بدم. قضاوت درست نیست!

-طبیعیهِ...

سعی کرد جو رو عوضکنهِ برای همون گفت:

-ول کن این بحثا رو ازش بیایم بیرون. اهل فیلم دیدن هستی!؟ اگهِ پایهِ فیلم دیدنی؛ بریم سینما فیلم ببینیم، نهِ اگهِ خودت پیشنهاد بهتر داری بریم یهِ جای دیگهِ بگو.

-فیلم طنز درست حسابی هست رو پرده!؟

-آره یکی دو تا طنز هست.

-پس بریم سینما.

با لبخند نگاهی بهم انداخت و دنده رو عوضکرد:

-بریم خب...

سوگند به دست هایت
اخلاق و رفتارش خیلی خاصبود، ناخودآگاه جذبت می کرد؛ لبخندای بی بهونه، مهربونیای صادقانش و حرکات و رفتارای

آقامنشش... همشون کنار هم جذابیت خاصی ایجاد می کردن. سنگینی نگاهم رو احساس کرد و روش رو برگردوند طرفم:

-چیزی شده!؟

دست پاچه گفتم:

-نه نه .

و نگاهم رو سوق دادم سمت منظره بیرون...

در طول مدتی که فیلم پخش می شد همش ذهنم درگیر بود؛ درگیرِ این که آراز واقعا کیه!؟ هر ازگاهی صدای خنده های جمع باعث می شد نگاهی به فیلم و چهره خندون شروین بندازم و در مقابلش فقط یه لبخند بزنم. فیلم تموم شد و رفتیم بیرون، سوار ماشین شدیم و شروین با حالت مچ گیرانه گفت:

-فیلمش جالب بود.

-ها!؟ آره آره.

استارت ماشین رو زد و کنجکاو گفت:

-حالت خوبه!؟ تو سینما هم اصلا حواست به فیلم نبود. همش تو افکارت غرق بودی.

-خوبم چیزی نیست.

-آروش؟

-بله؟

-می تونی باهام راحت باشی!

-نه جدی می گم. فقط ذهنم درگیر همین چیزاییه که بهم گفتی.

سوگند به دست هایت
-آهان...

دیگه حرفی نزد و مشغول رانندگی شد. یه ربع دیگه جلوی یه رستوران پارك کرد و رو به من گفت:

-من که گشنمه تو رو نمی دونم!

لبخندی زدم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. راه افتادیم سمت ورودی رستوران. شروین همچنان سعی می کرد من رو به حرف بیاره. صندلی رو برام کشید عقب و نشستم روش، خودش هم رفت و نشست رو به روم:

-خب! آوردمت یه اکبر جوجه بدم به خوردت که تا عمر داری فراموش نکنی. دوست داری که!؟

همه افکارم رو پس زدم و با لبخند جوابش رو دادم:

-مونده به اکبر جوجش...

در حالی که داشت مبالغه می کرد دست هاش رو توی هوا تکون داد و گفت:

-شك نکن انگشتات رو هم باهاش می خوری!

و بعد اشاره ای به گارسون کرد که بیاد و سفارش ها رو بگیره. بعد ثبت سفارش ها دست هاش رو زد زیر چونش و خیره شد بهم. از نگاه خیره اش معذب بودم برای همون کمی روی صندلیم جا به جا شدم. بی مقدمه گفت:

-خب؟

-خب!؟

-تو نمی خوای تعریف کنی!؟

-چیو؟

-از خودت، از زندگیت...

-آهان... خب از کجا بگم؟

سوگند به دست هایت
-از هرجا که دلت می خواد.

-خب من وقتی خیلی کوچیك بودم مادرمو از دست دادم. از اون به بعد هم زندگیم شد بابام، درواقع من بودم و بابام. یکی یه دونش بودم و می شه گفت؛ غیر از همدیگه کسی رو نداشتیم. یکمی لوس بارم آورده، از بچگی هرچیزی رو که خواستم به دست آوردم؛ همین باعث شده تو یه سری مسائل یه دنده باشم. از نظر ظاهری هم خیلی شبیه مامانمم بخاطر همین آروشا صدام میزنن. از طرفی نازپرورده بابامم سختمه یکی بهم زور بگه و تو اینطور مواقع عکس العمل شدید نشون می دم. آراز هم از اون دسته آدماییه که می خواد زور بگه.

-ببین آراز رو من بهتر می شناسم. آراز این روزا دیگه خودشه و خودش؛ همه چیز رو می ریزه تو خودش بد خلقیاشم واسه همونه.

سری تکون دادم و مشغول بازی کردن با رومیزی شدم. چند دقیقه ای که تو سکوت سپری شد شروین به حرف اومد:

-خب پس من الان با یه دختر لوس و ناز پرورده طرفم درستهٔ؟

خنده ای کردمو سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم. گارسون با یه سینی اومد و سفارشا رو گذاشت روی میز. نگاهی به چهره دل فریب اکبرجوجه انداختم و مشغول خوردن شدم. قاشقم رو پر کردم و قبل از اینکه ببرم سمت دهنم گفتم:

-شما چرا برگشتین ایران!؟ چرا نموندین پیش شیرین؟

با دستمال کاغذی دور دهنش رو پاك کرد و جواب داد:

-یکی باید اینجا حواسش به کارا باشه، بخاطر همین مجبور شدم برگردم ولی چند وقت یك بار می رم بهش سر می زنم. دو سه روز یك بار هم ارتباط تصویری دارم باهاشون.

-آهان...

نهارمون رو توی سکوت خوردیم و از شروین خواستم برم گردونه خونه. مخالفت می کرد و می گفت کلی برنامه دیگه هم داره ولی من بهش پیشنهاد دادم؛ برگردیم خونه و بقیه برنامه ها بمونه برای روزای بعد. جلوی در از ماشین پیاده شدیم، نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم و گفتم:

سوگند به دست هایت
-واقعا ممنونم، همه چیز عالی بود. خیلی خوش گذشت.

-جدی !؟ اگه اینطوره که خیلی خوشحال شدم.

-مطمئن باش همینطوره.

-فردا عصر میام دنبالت باشه؟

-اصلا نمی خوام اگه کاری داری بخاطر من برنامت رو بریزی به هم.

-نه بابا چه برنامه ای!؟ گوشیت رو بده به میس بندازم شمارت رو داشته باشم.

لبخندی زدم و گوشیم رو دادم بهش. تك زنگی به خودش زد و گوشی رو بهم برگردوند:

-آروش نری بازم کلکل کنی با آراز.

-نه دیگه مراقبم.

-برو به سلامت.

خدافظی کردم و راه افتادم سمت خونه. در رو که باز کردم خاله به استقبالم اومد و منم بعد از کلی تعریف از این که چقدر خوش گذشت رفتم تو اتاقم. لباس هام رو عوضکردم و ترجیح دادم کمی استراحت کنم. از سر صدایی که توی بالکن بود چشام رو باز کردم. نمی شد اینطوری خوابید. از تخت اومد پایین و رفتم تو بالکن؛ آراز اون طرف تر ایستاده بود و با صدای بلند مشغول حرف زدن با تلفن بود:

-یعنی چی!؟... من باید هرچه زودتر خودمو برسونم اونور مرز یعنی چی نمی شه!؟

صداش اوج گرفت:

-به درك!

و تماس رو قطع کرد. به خودم اومدم و آروم گفتم:

-چیزی شده؟

سوگند به دست هایت
تازه متوجه حضور من شد، بی حوصله نگاهی بهم انداخت و سرش رو به طرفین تکون داد. زمزمه وار پرسیدم:

-از دست من کاری برمیاد!؟

با گفتن "نه" قاطع راه افتاد سمت اتاقش. بی تفاوت برگشتم توی اتاق. خوابم پریده بود و دیگه نمی تونستم بخوابم برای همون، راه افتادم سمت نشیمن. خاله روی مبل نشسته بود و داشت گوجه خرد می کرد؛ آروم نزدیکش شدم و گفتم:

-کمکتون بکنم؟

-نه عزیزم تو مهمونی بشین همینجا راحت باش.

-نه خاله اینطوری حوصلم سر می ره. اجازه بدین کمکتون کنم.

ظرف رو از دستش گرفتم و مشغول خرد کردن باقی گوجه ها شدم. خاله لبخندی زد و رفت توی آشپزخونه.

میز شام چیده شد؛ آراز حتی برای شام هم از اتاقش نیومد بیرون. کنجکاو بودم بفهمم چه مشکلی براش پیش اومده ولی نمی تونستم و این اذیتم می کرد. شام توی سکوت صرف شد و من بعد از تشکر مفصل برگشتم توی اتاقم. از توی قفسه کتابی برداشتم و مشغول خوندنش شدم. یك ساعتی درگیر کتاب خوندن بودم که چندتا تقه به در اتاق خورد. صدام رو صاف کردم و گفتم:

-بفرمایید.

در باز شد و خاله سینی به دست اومد توی اتاق، نزدیکم شد و لیوان توی سینی رو گرفت طرفم:

-شنیده بودم شیرکاکائو داغ دوست داری برات درست کردم.

با ذوق لیوان توی سینی رو برداشتم و گفتم:

-وای خاله واقعا ممنونم.

خاله لبخند مهربونش رو روی لب هاش نشوند و گفت:

سوگند به دست هایت
-نوش جونت. من دیگه می رم بخوابم. شبت بخیر عزیزم.

-شب بخیر.

واقعا چطور ممکن بود یه نفر اینقدر مهربون باشه!؟ لیوانو گرفتم دستم و بعد پوشیدن به کاپشن، رفتم توی بالکن؛ هوا بارونی بود وشیرکاکائو داغ می چسبید. همونطور ایستادم و زیر لامپ کم نور بالکن مشغول تماشای قطرات ریز بارون شدم. صدای سرفه های متوالی از توی اتاق آراز توجهم رو جلب کرد. شك نداشتم سر کلکل سر صبح من سرما خورده بود. صدای سرفه قطع شد و من افکارم رو پس زدم. لیوان شیرکاکائوم رو بردم نزدیك دهنم تا بخورم که دوباره صدای سرفه اومد؛ این بار شدید تر و همچنان متوالی بود. لیوان رو آوردم پایین و رفتم سمت در بالکن که به اتاقش راه داشت، چندتا تقه روی شیشه زدم؛ با کمی وقفه پشت شیشه نمایان شد و در رو باز کرد. چشم هاش و دماغش سرخ شده بودن، سرمایی که به صورتش خورد باعث شد عطسه کنه. با صدای گرفته گفت:

-بله؟

-سرما خوردی؟

کلافه جواب داد:

-آره. برا همین سوال در زدی؟

هربار که چشمم می افتاد به اون قیافه درب و داغونش دلم می سوخت. نگاهم رو متمرکز کردم روی چشمای سرخش و گفتم:

-می تونم بیام تو؟

بدون این که جوابی بده از جلوی در رفت کنار، منم رفتم داخل و در رو بستم. دوباره سرفه های متوالیش شروع شدن. همونطور که داشت سرفه می کرد نشست روی تختش، نگاهی به لیوان توی دستم انداختم و رفتم سمتش. هنوز داشت از تو لیوان بخار می اومد؛ لیوان رو گرفتم جلوی صورتش:

-دهنی نیست نخوردمش هنوز، فکر کنم برا سرفه کردنت خوب باشه؛ گرمه.

سعی کرد تعجب توی نگاهش رو تا جایی که می تونه پنهون کنه. سرفه اش قطع شده بود و فقط نگاه می کرد. آروم گفت:

سوگند به دست هایت
-ممنون خودت بخور.

مصر گفتم:

-خب بگیر بخور دیگه، من میل ندارم. بخور کمتر سرفه کنی.

دستش رو آورد بالا که لیوان رو ازم بگیر، با تماس دستش با پوستم تازه متوجه داغی بدنش شدم. ناخودآگاه پشت دستم رو گذاشتم روی پیشونیش و گفتم:

-تبت چقدر بالاست.

نگاه خیرش باعث شد فوری دستم رو از روی پیشونیش بردارم. کمی از شیرکاکائو خورد و زمزمه وار گفت:

-مهم نیست خوب میشم.

-برم خالم رو صدا کنم؟

اخم هاش رو کشید توی هم و با لحن تند گفت:

-گفتم چیزی نیست خوب میشم. الان بری صداش کنی نگرون میشه.

سکوت کردم و حرفی نزدم. لیوان خالی رو گذاشت روی میز توالت، چند باری یقه تی شرتش رو تند تند تکون داد؛ از شدت تب گرمش شده بود. نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بابت شیرکاکائو ممنون. می تونی بری!؟ گرممه می خوام یکم لباسام رو سبك تر کنم.

نمی دونم چم شده بود. عذاب وجدان داشتم و همین باعث می شد نتونم بی تفاوت رفتار کنم. همونطور که داشتم با انگشتام بازی می کردم گفتم:

-بخاطر تبه. کاش قرصی چیزی بخوری.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم و همونطور خیره مونده بودم به دستام.

-امشب شبیه مامانا شدی!

سوگند به دست هایت
بعد کلی تلاش نگاهم رو از دستام گرفتم و خیره شدم بهش:

-تو هم دست کمی ازین بچه ها نداری.

ابرو هاش رو انداخت بالا و گفت:

-کدوم بچه ها؟

-همینایی که از قرصو دارو و دکتر بدشون میاد.

-نصفه شبی چی کار کنم تو می گی؟

سکوت کردم. لبش کج شد، انگار داشت لبخند می زد؛ نور توی اتاق خیلی کم بود برای همون نمی شد تشخیص داد. دراز کشید و گفت:

-روی میز یه حوله کوچیکه، بی زحمت خیسش کن بده بذارم رو پیشونیم.

خودم رو رسوندم به میز، حوله رو برداشتم و رفتم توی سینك دستشویی با آب ولرم خیسش کردم. با حوصله تاش کردم و رفتم بالا

سرش، گذاشتم روی پیشونیش که با دستش مچم رو گرفت:

-عذاب وجدان می گیری رفتارات خیلی تغییر می کنن.

سعی کردم مچم رو از حصار دست هاش آزاد کنم:

-نمی دونم.

دستش رو شل کرد و مچم رها شد، چند قدمی رفتم عقب. حوله رو روی پیشونیش جا به جا کرد و گفت:

-ممنون. تو برو من اینجا قرص دارم. اینطوری نیومد پایین قرصمو خورم. سری تکون دادم و بدون حرف برگشتم تو اتاقم...

سوگند به دست هایت
****

آخرین بار توی آیینه نگاهی به خودم انداختم و بعد از اطمینان کامل از سر و وضعم راه افتادم سمت راه پله. یقه اسکي سفید رنگي که دیروز با خاله خریدم ، با یه شلوار جین مشکي تنم کرده بودم، سرشونه هام باز بودن و همین جذابیت لباس رو بیشتر می کرد. ترجیحا مو هام رو هم دم اسبی بسته بودم که زیاد تو دست و پا نباشه. از رو به رو شدن با کسایی که نمیشناختم واهمه داشتم؛ دستم رو سفت به نرده گرفتم و در حالی که از پله ها می رفتم پایین، توی نشیمن رو دید زدم؛ چند تا دختر پسر روی مبلا نشسته بودن و نمی تونستم صورتشون رو ببینم. چندتا پله آخر بودم که صدایی توجهمو جلب کرد:

-به به خانوم بی معرفت.

برگشتم سمت صدا و با دیدن شروین لبخند نشست رو لبام:

-سلام.

پیش دستی ها رو با یه دست گرفت و دست دیگش رو گرفت سمتم. با همون لبخندی که روی لبم بود دستش رو گرفتم و چندتا پله آخر رو هم رفتم پایین. هنوز دستم توی دستش بود. با دلخوری گفت:

-اون روز هم که پیچوندی دیگه، نیومدی بریم شهربازی.

-ببخشید واقعا. دیگه با خاله گشتم این چند روزو.

با لحن دلنشین گفت:

-فدا سرت بابا. بیا بریم پیش بقیه.

و بدون این که دستم رو ول کنه راه افتاد سمت نشیمن؛ من هم مقاومتی نشون ندادم و دنبالش رفتم. با دیدن من همه از جاشون بلند شدن و شروع کردن به سلام احوال پرسی. شروین پیش دستی ها رو گذاشت روی میز و برگشت طرفم، با کلافگی گفت:

-آروم آروم، چه خبرتونه همتون یه جا حرف می زنین!؟ به صف شین یالا می خوام معرفیتون کنم.

سوگند به دست هایت
هر کدوم یه طرف غرغر کردن و بالاخره ساکت شدن. شروین شروع کرد به معرفی:

-آقا تعریف ایشونو که شنیدین، آروشاس. آروش این مهرسامه اونم خواهرش مهرسا، اونی که کنار مهرسا واساده مانیه، اون دختر شلخته رو داشته باش اسمش ساراس اونیم که کنارشه باربده، بغل دستیشم خواهرش باران، شیدا و شادی و شیوا هم خواهرن؛ شیدا و شیوا اونجا کنار همن شادیم اوناهاش واساده پشت مهرسا.

گیج داشتم نگا می کردم. از طرز نگاه کردنم همگی یه دفعه زدن زیر خنده؛ خودمم خندم گرفته بود. شروین نگاهی بهم انداخت و عاجزانه گفت:

-نگو که نفهمیدی کی به کیه!

دختری که به گمونم اسمش مهرسا بود اومد سمتم، دستم رو گرفت و رو به شروین گفت:

-بیا برو گمشو گیج کردی بنده خدا رو.

بعدش من رو مخاطب قرار داد:

-بیا اینجا بشین خودت کم کم می جوشی باهامون.

باهاش همراه شدم و روی مبل دو نفره کنارش نشستم. همه روی مبلا جا گرفتن و شروین مشغول چیدن پیش دستی ها شد. مهرسا با شوخی و خنده مشغول معرفی دوباره شد:

-ببین منو که شناختی!؟ من مهرسام اون پسر بی ریخته که نشسته رو به روت مهرسامه داداشم...

کوسنی که پرت شد بغل مهرسا باعث شد حرفش قطع شه. مهرسام دهنشو کج کرد و گفت:

-پسر بی ریخته! بی ریخت خودتی بچه.

نگاهش رو برگردوند سمت من و گفت:

-آروش جان من بی ریختم!؟؟؟

شروین خنده ای کرد و گفت:

-بشین سر جات بابا، جان جان نکن برا ما...

سوگند به دست هایت
مهرسا چپ چپ نگاهی به شروین و مهرسام انداخت و گفت:

-ساکت شین خب. دارم معرفی میکنم.

و رو به من ادامه داد:

-منو مهری صدام می زنن، اینم سامی. تو هم با هر کدوم راحتی صدامون بزن. تا جایی که من می دونم مامان منم از دوستای مامانت بود؛ اسمش میناس.

-آهان.

-آره. بعد شیدا و شیوا و شادی دختر عمه های آرازن. مانی هم که نشسته پیش سامی پسر عمو نیماس؛ عموم نیستا صداش می زنیم عمو. اونم باربده اون یکیم باران آبجیشه. یکیم که ساراس.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون. الان دیگه فك کنم کامل شناختم، خیلی خوشبختم از آشنایی با همتون.

همگی مشغول تعارفات معمول بودن که سارا بلند گفت:

-به به جناب استاد خان.

همه نگاه ها کشیده شد سمت راهرو. آراز در حالی که داشت آستین پیرهنش رو تا می زد اومد سمت نشیمن. سارا ادامه داد:

-چشممون به جمالتون روشن بابااا.

سامی پاشد و با قر کمر و رقصون رفت سمت آراز، شروع کرد دورش رقصیدن و بچه ها دست زدن. آراز بی توجه سری به همه تکون داد و اومد سمت من. سامی همچنان مشغول مسخره بازی و رقصیدن بود که شروین اومد و کشیدش کنار. با خنده گفت:

-بچه می بینی محلت نمی ذاره، بیا برو بشین سر جات دیگه.

آراز واساد رو به روم و گفت:

-آدرسو دقیق دادی به بهزاد اینا؟

سوگند به دست هایت
-نه خب شماره پلاك و اینا رو نمی دونستم؛ تا سر خیابون آدرس دادم.

بی تفاوت نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خودت قراره بری از سر خیابون بیاریشون!؟

اخمی کردم و جواب ندادم. نگاهم کشیده شد سمت شروین که با دست اشاره کرد سکوت کنم. آراز سکوتم رو که دید گفت:

-مامان زنگ زده می گه نمی تونن پیدا کنن. آدرس اینجام ناجوره.

-خب!؟

-خب که خب! مامان گف برت دارم بریم دنبالشون.

-باشه باشه.

از جام بلند شدم و رو به جمع گفتم:

-ببخشید شرمنده. من برم زود برمیگردم.

و خواست برم سمت اتاقم که آراز از روی صندلی تو راهرو پالتو و شالم رو داد دستم. زیر لبی تشکری کردم و بعد پوشیدنشون رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتاد. زیاد از خونه دور نشده بودیم که گفت:

-گوشیت رو برداشتی!؟

با دست زدم به پیشونیم:

-پاك یادم رفت.

کلافه نگاهی بهم انداخت. یك آن گفتم:

-حفظم شماره بهزادو. تو گوشیت همراهته!؟

سوگند به دست هایت
سری تکون داد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد داد دستم. تند تند شماره بهزاد رو از حفظ گرفتم و دادم دست آراز. آراز مشغول آدرس دادن به بهزاد بود. بالاخره بعد کلی نشونی دادن پیداشون کردیم و باهم برگشتیم خونه. همین که آراز ماشین رو نگه داشت، پیاده شدم و دوون دوون رفتم سمت بهزاد؛ محکم بغلش کردم و چند دقیقه ای همونطور ثابت موندم. بهزاد هم مقاومتی نمی کرد. دستی روی سرم کشید و گفت:

-دلم برات یه ذره شده بود دختر.

-منم.

-یکم بیشتر فشار بدی احساس می کنم دل و رودم می ریزه تو دهنم.

ازش جدا شدم و براش دهن کج کردم. خندید؛ مثل همیشه. بهراد و بهارك هم از ماشین پیاده شدن. خبری از بهار نبود. کنجکاو گفتم:

-بهار نیومده!؟

بهزاد سری تکون داد و گفت:

-نه.

-چرا؟

-نمی دونم.

بیخیال بهار با بهراد و بهارك هم سلام احوال پرسی کردم و راه افتادیم سمت ورودی. هرچی اطراف رو نگاه کردم آراز رو ندیدم.

بهزاد:

-میونت با این استاد کچلمون چطوره؟

-در تلاشم که سکوت کنم.

-نه بابا!؟ سکوت!؟

سوگند به دست هایت
بی تفاوت نسبته به لحن متعجبش سری تکون دادم که گفت:

-چی بگم والا!؟ ببینیم و تعریف کنیم...

وارد نشیمن شدیم. همه بلند شدن و طبق روال معمول سلام و احوال پرسیا ادامه داشت. بعد معارفه و کلی مسخره بازیای سامی و بهزاد هممون روی مبلا جا گرفتیم. شروین ظرف میوه رو برداشت و خواست تعارف کنه که سامی گفت:

-ای جانم ماشالا وقت شوهر دادنت رسیده شروینـــم!

همه خندیدن و شروین هم با خنده گفت:

-تا وقتی تو هستی من چرا!؟

با خنده از جام بلند شدم، رفتم سمت شروین و ظرف میوه رو از دستش گرفتم. صدای خنده ها قطع شد و زیر نگاه های خیرشون معذب شدم. سامی دوباره جو رو عوض کرد و گفت:

-آروش خواست بگه منم وقت شوهرم رسیده، ای جـــان.

همه زدن زیر خنده، خودمم خندم گرفت. شروین زیرلبی تشکری کرد و برگشت نشست سرجاش. منم مشغول میوه گرفتن شدم. شوخی و خنده همچنان ادامه داشت. داشتیم میوه می خوردیم که سامی گفت:

-یعنی همینطوری می خواین بشینین!؟

بهزاد که خیلی باهاش گرم گرفته بود، گفت:

-تو می گی چی کار کنیم داداش؟

سامی:

-نمی دونم دادا ولی اینطوری بیکار نشستن خیلی ضایعس.

مهری:

-خب بیاین جرئت حقیقت بازی کنیم.

سوگند به دست هایت
سامی درحالی که دست هاش رو تو هوا تکون می داد گفت:

-یعنی چی!؟ به اسم جرئت حقیقت دهن سرویس می کنین. نخ خیر آقا. یه بارکی بگین بیاین دهن سرویس کنیم.

دستم رو گذاشته بودم جلوی دهنم و می خندیدم. یه دفعه بهزاد بشکنی زد و گفت:

-آقا اسم و فامیلو هستین!؟

همه با تعجب نگاهی به بهزاد انداختن. شروین گفت:

-راس می گه. نوستالژی هم هست.

مهرسام از جاش بلند شد:

-پس من برم سراغ آراز.

و دوون دوون رفت سمت پله ها. تا سامی بیاد بهزاد مشغول نمك پروندناش بود. یه ربع بعد مهرسام در حالی که خودکار و کاغذا تو یه دستش بود و با دست دیگش داشت آراز رو کشون کشون میاورد، اومد تو نشیمن. آراز کلافه دستش رو از تو دست سامی کشید بیرون و با اخم گفت:

-ولم کن دیگه اح!...

سامی با پافشاری گفت:

-جونِ داداش نمی شه.

آراز:

-سامی می گم حالشو ندارم.

همه شروع کردن به غر زدن. آراز بی حوصله اومد نشست رو یکی از صندلیا. سامی کاغذ خودکارا رو پخش کرد و همه خودکار به دست نشستن. آراز همش با اخم نگاهمون می کرد. شروع کردیم به کشیدن جدول. آراز حرکتی نمی کرد، مهری کاغذ خودکارش رو گرفت و برای آراز هم جدول کشید. با کلی بحث بالاخره قرار شد بهارك یه حرف بگه و شروع کنیم. با حرف ب شروع کردیم. هممون تند تند

سوگند به دست هایت
مشغول پر کردن جدولمون بودیم؛ عین بچه دبستانیا که تازه یاد گرفتن اسم فامیل بازی کردنو. باربد اول از همه استپ گفت؛ هممون خودکارا رو انداختیم زمین ولی مهرسام تند تند داشت می نوشت. شروین پس گردنی نثارش کرد و خودکار رو به زور ازش گرفت. شروع کردیم به خوندن نوشته هامون. به وسیله که رسیدیم مهرسام گفت:

-بهارك مصنوعی.

جر زدنای سامی باعث می شد همه نق بزنن، هیچ جوره هم زیر بار نمی رفت که داره جرزنی می کنه. وقتیم می دید زیاد گیر دادن بهش رو به من می کرد و می گفت:

-آروش من دروغ می گم!؟ من جرزنی می کنم!؟

و من هم در جوابش فقط می خندیدم.

آراز کاغذش خالی خالی بود. با غر زدنای مهری اونم مشغول بازی شد بالاخره. دیگه کاغذامون پر پر شده بودن. نوبت رسید به شروین که گفت از ر بنویسیم. تند تند مشغول نوشتن شدیم و با استپ گفتن مانی دست از نوشتن کشیدیم. دونه دونه مشغول خوندن اسما شدن. نوبت به آراز که رسید، با شنیدن اسمی که نوشته؛ دستام یخ کرد و یه دفعه ای گردنم چرخید سمتش.

آراز:

-رها.

نگاهم قفل شد توی چشم هاش. بی تفاوت نگاهم می کرد. نمی دونم چرا نمی تونستم نگاهم رو از چشم های تاریکش بگیرم؛ از توی چشم هاش دنبال دلیل می گشتم واسه نوشتن این اسم. من به شنیدن مکرر "رها" عادت نداشتم. غریبه بودم با این اسم و این روزا آراز تنها کسی بود که اصرار به تکرار این اسم داشت...

سقلمه ای که خورد به پهلوم باعث شد به خودم بیام، نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و گیج به شیدا نگاه کردم. با خنده گفت:

-نوبت توعه خب. بخون.

خیره شدم به کاغذ و زمزمه کردم:

سوگند به دست هایت
-روشا.

شیدا بلند گفت:

-بفرما شروین خان. پنج بده آروش هم روشا نوشته.

و مشغول ادامه بازی شدیم. اصلا حواسم به بازی نبود و هر بار جدول جدیدی که کشیده بودم، ناقص می موند. صدای در و اومدن خاله و شهریار خان به خونه، باعث شد بازیمون رو متوقف کنیم و دیگه ادامه ندیم. بعد سلام احوال پرسی گرم، خاله گفت:

-بچه ها شام چی دوس دارین!؟

سامی:

-خاله بیخیال شام. یکم بعد زنگ می زنیم یه چیزی از بیرون میارن می خوریم.

همگی حرف سامی رو تأیید کردیم و خاله هم بیخیال شام درست کردن شد. مهرسام نگاهی به جمع انداخت و گفت:

-شما که بازیای نوستالژیك رو شروع کردین؛ بیاین بریم حیاط اینبار من یه بازی نوستالژیك دارم.

هممون سوشرتی، پالتویی تنمون کردیم و رفتیم تو حیاط. آراز طبق معمول بی میل تو حیاط واساده بود و نگاهمون می کرد. سامی دست هاش رو به هم مالید و گفت:

-خـــــب. هوا تاریکه حیاطم که جا به حد کافی داره؛ جون می ده برا قایم موشك بازی کردن....

کودك درونمون عجیب فعال شده بود. به غیر از آراز همگی تأیید کردیم ولی آراز فقط غر می زد. نهایتا کسی نتونست راضیش کنه و آراز برگشت توی خونه. ماني داوطلب شد چشم بذاره؛ رفت سمت دیوار و چشاش رو بست و شروع کرد به شمردن. عین بچه ها دویدیم این طرف و اون طرف که جا برای قایم شدن پیدا کنیم. رفتم پشت ماشین آراز و نیم نشست شدم. مانی شروع کرد به گشتن، داشت می اومد سمت ماشین؛ همونطور نیم خیز جا به جا می شدم. یه دفعه بلند شدم و شروع کردم به دویدن، نفهمیدم پام به کجا گیر کرد و محکم خوردم زمین؛ دردی که تو پیشونیم پیچید باعث شد چشمام رو محکم ببندم. صدای قدم هایی که نزدیك می شدن رو شنیدم.

سوگند به دست هایت
بهزاد:

-آروش؟ آروش چیزیت نشد؟

مهری:

-پیشونیش زخمی شده.

شروین:

-بهزاد کمك کن ببریمش تو.

با گفتن این حرف شروین، هر کدوم از یك طرف بازوم رو گرفتن و بلندم کردن. از شدت درد نمی تونستم چشم هام رو باز کنم. مهرسام هنوز دست از شوخیاش بر نمی داشت.

مهرسام:

-ببین آروش ما گفتیم بازی کنیم نگفتیم که خودتو شهید کن.

شیوا:

-سامـــــی!

مهرسام:

-آقا اصلا خودتو شهید کن.

مهری:

-سامی بسه.

سامی:

-چیه خب؟ میگم خودتو شهید نکن این میگه سامی، میگم خودتو شهید کن تو میگی بسه.

مهری:

سوگند به دست هایت
-ببین اصلا وقت شوخی نیستا.

با کمك بهزاد آروم روی کاناپه نشستم. صدای نگران خاله پیچید توی نشیمن:

-خدا مرگم بده. چی شده؟

سامی با جدیت کامل گفت:

-هیچی خاله. این همسایه رو به رویتون نذری می داد، مام رفتیم نذری بگیریم؛ آروش گف شما واسین من می گیرم براتون. مام واسادیم بعد آروش که برگشت دیدیم اینطوریه؛ انگار قابلمه ها رو کوبیدن سرش.

خودمم داشت از بذله گوییای سامی خندم می گرفت. مهری با لحن سرزنش گر گفت:

-سامی بس کن دیگه عه! الان چه وقت شوخیه نمی بینی وضع آروشو؟

شادی رو به خاله گفت:

-زندایی خورده زمین تو حیاط.

به زور چشم هام رو باز کردم و با چهره نگرانشون رو به رو شدم. خاله نزدیکم شد و نگاهی به زخم روی پیشونیم انداخت:

-وای نگا چی شده...

رو به شروین ادامه داد:

-شروین زود بتادین و پنبه بیار.

شروین:

-کجاس عمه؟...

خاله:

-نمی دونم برو از آراز بپرس.

سوگند به دست هایت
خاله آروم دستش رو نزدیك کرد به پیشونیم؛ با تماس دستش با پوستم چشمام رو جمع کردم.

خاله:

-بمیرم برات خاله.

با صدای آروم گفتم:

-خدا نکنه خاله، چیزی نیست.

طعنه آراز از اون طرف نشیمن، باعث شد بچه ها ازم فاصله بگیرن.

آراز:

-این بخاطر خراش روی پیشونیش نمی میره؛ ولی این جمع شدن شما می کشتش. چه خبرتونه یه خراش بیشتر نیس که.

بهزاد چپ چپی نگاهی بهش انداخت و آراز با نهایت بی تفاوتی؛ اومد یکی از صندلی ها رو کشید کنار کاناپه و نشست روش. با جدیت تمام جعبه کمك های اولیه رو باز کرد؛ از توش بتادین و پنبه رو در آورد. با دقت خیره شده بودم به حرکاتش؛ پنبه رو آغشته کرد به بتادین و دستش رو آورد سمت پیشونیم. سوزش زخم باعث شد صورتم جمع بشه؛ دستش متوقف شد و نگاهش رو از رو پیشونیم سوق داد سمت چشم هام. آروم زیرلب زمزمه کرد:

-چیزی نیست یکم تحمل کن.

و زخم رو پیشونیم رو با حوصله ضدعفونی کرد. پنبه رو گذاشت کنار و گفت:

-می تونی بشینی؟

-آره آره.

با کمکش آروم خودمو کشیدم بالا و تکیه دادم به پشتی مبل. با دقت گاز استریل برداشت و روی زخمم رو بست. کارش که تموم شد؛ گفت:

-چیز خاصی نیست به گمونم، باز زیاد نگرانین ببرینش درمونگاه.

سوگند به دست هایت
با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

-نه، اصلا نیازی نیست.

بهزاد با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-آروش نمی خواد بمونی تو رودروایسی. مطمئنی حالت خوبه؟

-گفتم که، چیزیم نیست. نگرانیتون الکیه.

مهرسام پرید وسط بحث و گفت:

-منم برم زمین بخورم اینقدر لوسم می کنین خدایی؟

خندیدیم و جو سنگین خونه از بین رفت. باربد گوشیش رو برداشت و گفت:

-زنگ بزنم غذا سفارش بدم؟

شروین:

-آره داداش قربون دستت. بچه ها با پیتزا مخلوط اوکیین؟

همگی تأیید کردیم و باربد زنگ زد به تعداد پیتزا مخلوط سفارش داد. بهزاد کنار من نشست، سیبی برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد. همه سرگرم حرف زدن بودن که صدای تلفن مهری بلند شد. بهزاد یه تیکه از سیبی که پوست گرفته بود رو زد رو چنگال و گرفت سمتم. تشکری کردم و مشغول خوردن تیکه سیب شدم. مهری بالاخره گوشیش رو پیدا کرد و جواب داد:

-الو نیاز جون؟

سلام عزیزم

ممنون گلم تو خوبی؟ مامان اینا خوبن؟

جونم؟

کی من؟ کِی؟

سوگند به دست هایت
مطمئنی من بودم؟

آهان آهان...

نگاه تند و تیزی به مهرسام انداخت و ادامه داد:

-نه یادم افتاد عزیزم.

نه آخه می دونی مامان اینا سفرن برا همون. از سفر برگردن حتما خبرت می کنم.

سلام برسون گلم.

خدافظ!

تلفنو قطع کرد، دمپاییشو در آورد و شروع کرد به زدن مهرسام:

-الهی بمیری مهرسام. خفه شی ایشالا، بری زیر تریلی هیجده چرخ...

سامی در حالی که تلاش می کرد از خودش دفاع کنه گفت:

-چی شده روانی؟ چرا همچین می کنی؟

مهری بدون کم کردن شدت ضربه هاش به کتك زدن سامی ادامه داد گفت:

-من روانیم؟ سامی پیام دادی چی گفتی به نیاز؟ هان!؟

سامی:

-بابا به لحظه واسا توضیح بدم.

مهری دست از زدن مهرسام کشید و با اخم گفت:

-توضیح بده.

سامی:

سوگند به دست هایت
-آقا اونروز گوشیت دست من بود. این دختره بهت پیام داد، منم شروع کردم به چت کردن باهاش. آخرشم نفهمیدم چی شد رسیدیم به بحث داداش تو که میشم من. منم شوخی کردم این دختره جدی گرفت خب.

مهری:

-باورم نمی شه مهرسام تو به این دختره گفتی میایم خواستگاری برا داداشم؟؟؟

سامی:

-خب من فقط شوخی کردم، این جدی گرفت.

با خنده داشتیم بحث این دو تا رو نگاه می کردیم. شروین با ناباوری گفت:

-سامی تو دیگه خیلی بی شعوری. رسما دختره رفته سرکار!؟

سامی:

-به خدا شوخی می کردم. جدی گرفت نتوتستم بزنم زیرش.

مانی با خنده زد رو شونه سامی و گفت:

-می بینم که می خوای بری قاطی مرغا برادر.

سامی هلش داد و غر زد:

-گمشو خدایی، این نیازو از نزدیك ندیدین که. یه صدای جیغ جیغویی داره بخواد یه بار جیغ بزنه دندونام می ریزه.

از خنده روده بر شده بودیم. بحث همچنان ادامه داشت تا وقتی که غذا ها رسید. همونطور دور هم مشغول خوردن پیتزا هامون شدیم. صدای خنده هامون بی وقفه بود، با همه اینا طبق روال معمول زود تموم شدن لحظه های خوبمون؛ اون شب هم زود به سر رسید...

ساکم رو گرفتم دستم، نگاه توأم از قدردانی به خاله انداختم و گفتم:

-واقعا ممنونم خاله، خیلی خوش گذشت.

سوگند به دست هایت
خاله با لبخند مهربونش جواب داد:

-عزیزم نری یبارکی. بازم منتظرتم.

-حتما بازم میام.

-برو به سلامت. مراقب خودت باش.

-خدافظ.

و با بهزاد راه افتادیم سمت ماشینش. وسایلامونو گذاشتیم صندوق عقب، بهراد و بهزاد جلو نشستن و من و بهارك عقب. بهزاد ماشینو روشن کرد و راه افتاد. سرگرم حرف زدن از صمیمیت جمع دیشب شدیم. بحث کشیده شد سمت بدخلقیای آراز؛ ناخودآگاه دستم رفت سمت پانسمان پیشونیم و بی اراده لبخند زدم...

بهزاد از آینه تمام حرکاتم رو کنترل می کرد، بدون اینکه نگاهش رو از صورتم بگیره مخاطب قرارم داد:

-آروش؟

فوری لبخندم رو جمع و جور کردم و جواب دادم:

-جونم؟

بهزاد:

-هیچی...

و مشغول رانندگی شد. مسیر رو توی سکوت و گه گاهی با صدای آهنگ طی کردیم؛ هرکدوم توی افکارمون غرق بودیم و هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.

***

سوگند به دست هایت
بیخیال اینکه لباسایی که تنم کردم نو هستن؛ نشستم کنار سنگ قبر و طبق معمول بابا هم کنارم. سرمو گذاشتم رو شونه اش و مشغول پرپر کردن گلبرگای رزای قرمز شدم. رادیو رو روشن و موجش رو تنظیم کرد. بغض نشسته بود تو گلوم و عجیب هوای گریه داشتم، ولی خودم رو کنترل کردم. نمی خواستم بابا رو هم ناراحت کنم. شمع های کوچیك رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم لا به لای گلبرگ های پرپر شده؛ روشنشون کردم و بابا هم صدای رادیو رو بیشتر کرد. چشم هام رو بستم و هم کلام با بابا، شروع کردم به زمزمه دعای سال تحویل.

"آغاز سال یك هزار و..." و صدای آهنگ ریتمیك مخصوص سال نو پیچید تو گوشمون. بابا بوسه ای روی سرم که هنوز رو شونه اش بود نشوند و آروم زمزمه کرد:

-عیدت مبارك همه زندگی من.

بغض تو گلوم بیشتر شد، چنگ زدم به پیرهن مردونه بابا و جمع شدم توی بغلش. دلم می خواست زار زار گریه کنم ولی همش مقاومت می کردم. نمی خواستم از آغوش بابا جدا شم؛ بی شك امن ترین جای دنیا همین جا بود. مثل همیشه با صدای آرامش بخشش گفت:

-دخترِ بابا حالش خوبه؟

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم که گفت:

-زبون دختر بابا رو موش خورده به گمونم.

آروم خندیدم و ازش جدا شدم. نگاهی بهم انداخت، لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

-عید شمام مبارك.

خندید و اشاره کرد به ویولن. از توی کاورش در آوردم و دادم دستش. پاهامو بغل کردم، سرمو گذاشتم روی زانو هام و مشغول گوش کردن به نوای ویولن شدم...

لباسامو مرتب کردم و رفتم توی نشیمن؛ بهزاد داشت برا خودش پرتقال پوست می گرفت و بقیه هم سرگرم حرف زدن بودن. بعد از سلام و احوال پرسی با خونواده عمو و عمه، بی توجه به نگاه های خشمگین بهار؛ کنار بهزاد روی مبل دونفره جا گرفتم. بهزاد تیکه پرتقال بزرگ گذاشت توی دهنش و مشغول خوردنش شد. در حالی که رو به بهار لبخند مصنوعی می زدم، آروم غریدم:

سوگند به دست هایت
-بپا خفه نشی...

همین که جملم تموم شد؛ پرتقال پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. صورتش کاملا سرخ شده بود، هم خندم می گرفت هم سعی می کردم کاری کنم سرفش بند بیاد. دستمو بردم بالا که بزنم پشتش، سریع ازم فاصله گرفت و در حالی که سعی می کرد به زور میون سرفه هاش حرف بزنه؛ بریده بریده گفت:

-نه نه، تو دست به من نزن.

دیگه نمی تونستم جلوی خندمو بگیرم. بهراد با یه لیوان آب اومد سمتش و داد دستش. بالاخره سرفه اش بند اومد. بهراد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ورپریده با این بچه سایلنتمون چیکار داری؟

در حالی که از لحن بهراد متعجب بودم؛ با چشم هایی که داشتن از حدقه می زدن بیرون گفتم:

-بهراد زبونت دراز شده ها....

بهراد با تأسف سری تکون داد و گفت:

-مشنگ من بهزادم، اینی که داشتی می کشتیش بهراده!

کلافه گفتم:

-خبر مرگتون...

و بعد زن عمو رو مخاطب قرار دادم:

-سحرجون مگه قرار نبود دیگه اینا عین هم لباس نپوشن!؟

سحر در حالی که از خنده سرخ شده بود، گفت:

-خودشون رفتن خریدن من بی تقصیرم.

چشم غره ای به بهزاد و بهراد رفتم و جامو عوض کردم نشستم رو مبل تکی. هیچ کدوم توجهی به اخم های عمه آسا نداشتیم. بهزاد و بهراد کنار هم روی همون مبل دونفره نشستن. این دو تا در ظاهر

سوگند به دست هایت
هیچ تفاوتی باهم نداشتن ولی از درون زمین تا آسمون قرق داشتن. بابا نگاهی به بهزاد انداخت و گفت:

-بهزاد کی قراره برین خونه مامان لیلی اینا؟

بهزاد یه تیکه از پرتقالی که بهراد پوست کنده بود گذاشت دهنش و گفت:

-نمی دونم عمو. هرموقع شما قراره برید مام باهاتون میایم، ولی به گمونم شما می خواین همون روز برگردین اما ما طبق معمول می خوایم چند روز بمونیم.

بابا سری تکون داد و گفت:

-خب فردا صبح راه بیوفتیم، ماها شب برمی گردیم شما بچه ها تا هرموقع خواستین بمونین.

با ذوق دست هام رو به هم کوبیدم. عمه نگاهی به بهار انداخت و گفت:

-بهار و بهارك که نمی تونن بمونن.

بهارك با نارضایتی نگاهی به عمه انداخت. بابا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هرطور خودت صلاح می دونی.

و رو به من ادامه داد:

-دوستت روشنك مشتاق بود بره خونه مامان لیلی. یه زنگ بهش بزن ببین خونوادش مشکلی ندارن اونم بیاد.

دست هام رو به حالت نمایشی تو هوا تکون دادم و با غرور گفتم:

-آخ که بهترین بابای دنیایی. مگه بهتر از عشق منم داریم!؟

بابا خنده ای کرد و سیبی که دستش بود رو پرت کرد طرفم، رو هوا گرفتمش و گازش زدم. بابا چشمك ریزی زد و گفت:

-پاشو بچه، پاشو برو یه زنگ بزن بهش.

سوگند به دست هایت
و منم با خنده رفتم سمت اتاقم. گوشیمو برداشتم و تند تند مشغول گرفتن شماره روشنك شدم. بعد دو سه تا بوق جواب داد:

-سلـــــام.

-سلام بر روشی خودم. عیدت مبارك.

-اولا عید تو هم مبارك. دوما کوفت و روشی.

-نذاری بگم روشی خبر خوش نمی دما بهت.

-زهرمار. خبرای خوشتم مثل خودتن.

-روشی قطع می کنما.

-خب حالا. خبر خوشت چیه عری؟

-خیلی بی شعوری روشنك.

زد زیر خنده و گفت:

-تا تو باشی منو روشی صدا نزنی.

-شعور نداری که.

-کمال همنشین در من اثر کرد...

-خب حالا شعر خوندنو نگه دار برا بعد. فردا می ریم خونه مامان لیلی اینا. بابا گفت بهت بگم با خونوادت هماهنگ شی تو هم بیای.

ذوق زده با صدای بلند گفت:

-مرگ من راس میگی.

-آره دیگه.

-بهزادم میاد؟

سوگند به دست هایت
-به تو چه.

-لوس نشو.

-خیلی پررویی روشنك. آره میاد.

-باشه پس من برم رو مخ بابام کار کنم.

-برو برو با آرزوی موفقیت.

با ذوق و شوق رفتم سمت کمدم و مشغول آماده کردن ساکم شدم...

صبح زود بیدار شدم و برعکس همیشه؛ خیلی زود، مرتب و منظم آماده شدم. ساك به دست از اتاقم رفتم بیرون. بابا با لباسای مرتبش روی کناپه نشسته بود و سرگرم گوشیش بود. رفتم طرفش و پر انرژی گفتم:

-سلام و صبح بخیر بابای گلم.

و محکم گونه اش رو بوسیدم. لبخندی به روم پاشید و مهربون جواب داد:

-صبح تو هم بخیر گل دختر بابا. برو صبحونه روی میز حاضره، بخور. تا یه ساعت دیگه راه میوفتیم.

دستمو گذاشتم روی چشممو و گفتم:

-به روی چشم.

بابا خندید و دوباره سرگرم گوشیش شد. نرم نرم رفتم سمت آشپزخونه و مشغول لقمه گرفتن واسه خودم شدم. همونطور که درگیر بودم، گوشیمو برداشتم و پیام دادم به روشنك:

-چه خبر؟ میای؟

لقمه کوچیکی که گرفته بودمو گذاشتم توی دهنم و لیوان خالی روی میز رو پر از شیر کردم. دلم هوس شیرکاکائو داغ کرده بود ولی تنبلی باعث شد به همون شیر قانع باشم. نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و مشغول خوندن جواب روشنك شدم:

-آره به بهزاد گفتم، گفت خودش با عموت اینا میان دنبالم.

سوگند به دست هایت
-چی!؟

-آره. منم کلی اصرار کردم که نه زشته. قبول نکرد.

-دیوونس بهزاد. ما میایم دنبالت تو ول کن بهزادو.

-اوکی. ساعت چند حاضر شم؟

-تا نیم ساعت دیگه حاضر باشه.

-باش. فعلا.

-فعلا.

صفحه گوشیمو قفل کردم و لیوان شیر رو سر کشیدم. برگشتم تی نشیمن و از بابا خواستم که بریم دنبال روشی. بابا هم بدون سوال دیگه ای قبول کرد. فاصله بین خونه هامون حدود بیست دقیقه ای راه بود ولی بخاطر ترافیك نیم ساعت طول کشید تا برسیم. تك زنگ زدم و فرنوش در عرض پنج دقیقه خودش رو رسوند دم در. بعد از احوال پرسیای معمول سوار ماشین شد و من مشغول گرفتن شماره بهزاد شدم:

-الو؟

-سلام بهزاد.

-سلام خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟

-قربانت.

-بهزاد ما روشنکم برداشتیم داریم می ریم سمت اتوبان، شما چقدر بعد اتوبانین؟

-مگه من به روشنك نگفتم می رم دنبالش؟

-دیگه تو مسیر بود ما اومدیم.

سوگند به دست هایت
-باشه. مام الان راه میوفتیم. زنگ می زنم عمه آسا اینا رو هم خبر کنم. کاری نداری؟

-نه عزیز.

-خدافظ

-خدافظ...

به محض توقف ماشین پیاده شدم و دویدم سمت در. شروع کردم به طور متوالی زنگ در رو زدن. صدای خندون آقاجون که پیچید تو گوشم باعث شد روحم تازه بشه:

-اومدم دختر، اومدم. این زنگ زدنا فقط کار یه جونوره.

خندیدم و به محض باز شدن در؛ عین کنه آقاجونو بغل کردم:

-الهی فدات شم آقاجون، دلم براتون یه ذره شده بود.

آقاجون به زور منو از خودش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید:

-عیدت مبارك گل دختر.

-عید شمام مبارك.

از چارچوب در چوبی قدیمی رفتم داخل و بی توجه به احوال پرسیا و تعارفات معمول آقاجون و روشنك؛ محو تماشای حیاط قدیمی و باصفا شدم. حوض نسبتا بزرگ که اطرافش پر بود از گلدونای رنگارنگ و توش چنتا ماهی قرمز شنا می کردن این طرف و اون طرف. مثل همیشه آبش زلال و شفاف بود. درختا از دو طرف حیاط قد علم کرده بودن و شاخ و برگاشون درست بالای حوض به هم گره خورده بودن. مامان لیلی از چهارتا پله کوچیك پایین اومد و هندونه توی دستش رو انداخت تو حوض. با قدم های بلند خودمو رسوندم بهش:

-سلـــــام مامان لیلی.

سوگند به دست هایت
-سلام عزیز دلم.

و دو طرف صورتمو بوسید:

-عیدت مبارك قشنگم.

-عید شمام مبارك. دلم براتون تنگ شده بود.

با دلخوری گفت:

-برا همین اینقدر سر می زدین؟

-بخدا شرمندتونم.

لبخندی زد و گفت:

-دشمنت شرمنده عزیز دلم.

باباو آقاجون و روشنك هم اومدن توی حیاط. چشمای روشنك از ذوق دیدن حیاطی که همیشه تعریفش می کردم، برق می زدن. مامان لیلی رفت طرفش و با خوشرویی گفت:

-سلام. خوش اومدی عزیز دلم، اصلا غریبی نکن.

روشنك با مامان لیلی دست داد و با خجالت جواب داد:

-سلام. خیلی ممنون. عیدتون مبارك.

مامان لیلی باهاش روبوسی کرد و با لبخند گفت:

-عید تو هم مبارك.

منتظر بقیه خوشو بشا نموندم و رفتم تو. ما زودتر از بقیه رسیده بودیم، عمو و عمه اینا هنوز تو راه بودن و این یعنی؛ من می تونستم نیم ساعتی حکومت کنم تا قبل از اینکه بهزاد بیاد. رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم. موهامو بالای سرم دم اسبی بستم و رفتم توی آشپزخونه؛ طبق معمول فنجونای چایی کنار سماور حاضر و بود و چایی تازه دم روش. ظرف میوه هم مرتب و منظم با پیش

سوگند به دست هایت
دستی ها روی کابینت چیده شده بودن. مثل همیشه کاری برای انجام دادن پیدا نمی شد. راه افتادم سمت پذیرایی که سینه به سینه روشنك شدم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

-کاری هست که انجام بدم.

لپشو کشیدم و دستمو بردم سمت لبام به حالت نمایشی بوسش کردم:

-نه قربونت برم.

یه تای ابرومو دادم بالا و به شوخی آروم گفتم:

-با این کارا عمرا بتونی خودتو به چشم مامان لیلی من بیاری.

چپ چپی نگام کرد و گفت:

-دیدم نرسیده پریدی تو آشپزخونه...

خنده ای کردم و درحالی که باهم داشتیم می رفتیم سمت پذیرایی، گفتم:

-مامان لیلی همیشه همه چیزش اینطوری مرتبه؛ هیچ وقت نمی شه مهمون بیای؛ کار برا انجام دادن پیدا کنی.

روشنك روی یکی از مبلا نشست، صدای زنگ در مانع نشستنم شد و با گفتنِ "من باز میکنم" رفتم توی حیاط. دوون دوون خودمو رسوندم به در و بازش کردم. عمو و عمه اینا باهم رسیده بودن. سلام و احوال پرسی کردیم و باهم رفتیم داخل. همگی دورهم نشسته بودیم، گل می گفتیم و گل می شنفتیم. در این بین همگی حواسمون به روشنك بود که احساس غریبی نکنه و من و بهزاد همش سر به سرش می ذاشتیم. دلتنگ این صمیمیت بودم؛ توی این خونه حتی عمه آسا هم نمی تونست با اخم حرف بزنه و سرد رفتار کنه. انگار وقتی می اومد اینجا می شد خود واقعیش ولی وقتی می رفت توی اون خونه مجلل و اشرافیش، یه نقاب سفت و سخت می زد به صورتش. اگر این زن خواهرِ بابای من و عمومه؛ بدون شك خود واقعیش کسیه که تو این خونست! نمی دونم شاید هم برای اون خونواده اشرافی مسعودخان ساخته نشده بود این بشر. تا عصر همه دورهم گفتیم و خندیدیم.
ساعت حدودای هفت بود که بابا اینا عزم رفتن کردن و قرار شد من، بهزاد، بهراد و روشنك بمونیم و چند روز بعد برگردیم تهران. آقاجون و پسرا پای منقل ایستاده بودن و داشتن جوجه کباب می کردن

سوگند به دست هایت
برای شام. من، روشنك و مامان لیلی نشسته بودیم رو تخت سنتی کنار پله ها. خیره شده بودم به حوض؛ داشتم فکر می کردم به سردی روشنك و بهزاد. نمی دونستم چی شده بود که اینقدر سرسنگین برخورد می کردن. مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده. نگاهم رو از حوض گرفتم و سوق دادم سمت مامان لیلی؛ مشغول سیخ کشیدن گوجه ها بود. می دونستم مامان لیلی خیلی بهتر از من در جریان علاقه بهزاد به روشنك هست؛ هیچ وقت نتونستم بفهمم مادرا از کجا همه چیو میفهمن. مامان لیلی مادر بزرگ بود ولی عین یه مادر از هرچی که تو دلمون بود خبردار می شد.

مامان لیلی دو سیخ گوجه رو گذاشت توی سینی و با نگاهش غافل گیرم کرد. نگاه خیرمو که دید لبخندی زد، سینی رو داد دست روشنك و گفت:

-عزیز دلم اینا رو هم ببر بده کباب کنن.

روشنك چشمی گفت و سینی رو گرفت و رفت سمت منقل. مامان لیلی با لبخندی که روی لباش بود، آروم گفت:

-فکرشو نکن درست می شه.

بی اختیار لبخند نشست روی لب هام. هیچ وقت سعی نمی کرد توی شرایطی که حالت خوب نیست همش سوال پیچت کنه؛ می دونست که حالت بدتر می شه، فقط سعی می کرد آرومت کنه. نگاهش رو توی چشم هام متمرکز کرد و گفت:

-می خوای باهام درد و دل کنی!؟

سرمو به نشونه جواب منفی به طرفین تکون دادم و گفتم:

-همین که می بینم اینقدر حواستون بهمون هست؛ همه دردا و مشکلاتم یادم می ره.

می دیدم که تو چشماش غم نشسته؛ دست هاش رو باز کرد و گفت:

-بیا اینجا ببینم.

با لبخند غمگینم خزیدم توی بغلش؛ می خواستم حتی اگه شده، اندازه سر سوزن، درك کنم مادر داشتن چه حسی داره. با بغض زمزمه کردم:

سوگند به دست هایت
-کاش مامانم بود...

قطره اشکی که افتاد روی دستم؛ باعث شد نگاهم رو حرکت بدم سمت صورت اشکی مامان لیلی. بوسه ای روی سرم نشوند و گفت:

-بمیرم که اینقدر دلت خونه.

به هر نحوی بود جلوی اشکامو گرفتم. با همون بغضم که هیچ جوره حریفش نبودم، گفتم:

-می شه یکم از مامانم بگید؟

-آره عزیز دلم.

توی بغلش جا به جا شدم و سراپا گوش شدم. روشنك هم برگشت و کنارمون نشست. مامان لیلی نفس عمیقی کشید و مشغول نوازش مو هام شد:

-یه دختر سر زبون دار و عشق شلوغ بازی، ولی عاشق! صدای خنده هاش هنوزم یه وقتایی توی گوشم می پیچه.

خیره شد به یه نقطه مبهم و ادامه داد:

-موندم پسرم چطوری تونست با اون همه خاطره بسازه و زندگی کنه، من هنوزم خنده ها و نگاهای عاشق مادرت یادمه؛ بماند اوستا. می دونی آروش، عشق تو بود که زنده نگهش داشت. عشق تو بهش قدرت داد که زندگی کنه. به جرأت می تونم بگم اگه اوستا امروز داره زندگی می کنه فقط و فقط دلیلش تویی؛ یه روز نباشی اونم می میره. یه وقتایی خدا رو شکر می کنم که بعد فوت مادرت اقلا تو بودی؛ تو بودی که بشی دلیل زندگی. هر چند نفرم که دور پدرت باشن؛ عموت، عمه ات یا من و آقاجون، بازم همه کس بابات تویی. اوستا بعد فوت مادرت تنها شد، خیلی تنها. الان دیگه غیر از تو هیچ کسیو نداره. اینا رو می گم که بفهمی بابات چه قدر دوستت داره.

روشنك مشغول بازی با انگشتاش بود، اومدن بهزاد با سینی کبابا باعث شد حرفامون نیمه تموم بمونن. بهراد و آقاجون هم دست هاشون رو شستن و اومدن. شام توی فضای گرم و صمیمی صرف شد، بعد از جمع و جور کردن ظرفا و شستنشون؛ رفتیم لای تشك لحافایی که مامان لیلی برامون پهن کرده بود. مامان لیلی مثل همیشه کتاب هزار و یك شبو آورد و شروع کرد به خوندنش. آقاجون هم

سوگند به دست هایت
روی تشکش نشسته بود و با عشق خیره به مامان لیلی نگاه می کرد. تا نصفه شب اصرار کردیم مامان لیلی برامو کتاب بخونه و کم کم، یکی بعد از اون یکي، خوابشون برد. فقط من بیدار مونده بودم؛ خواب به چشام نمی اومد ولی خودمو زدم به خواب که مامان لیلی هم بخوابه...

صبح زود، با صدای ساعت رومیزی کوك شده از خواب بیدار شدیم. قانون خونه آقاجون این بود که؛ هرکس دیر بیدار بشه، با یه پارچ آب یخ طرفه. بخاطر همین صبح زود بیدار می شدیم. مثل همیشه تخم مرغ های آبپز و نون بربری داغ، روی تخت سنتی توی حیاط حاضر و آماده بود. دست و صورتمونو شستیم و نشستیم پای سفره. مامان لیلی هم با یه سینی چایی تازه دم اومد و روزمونو با یه صبحونه مفصل شروع کردیم. طبق معمول بهزاد و بهراد همراه آقاجون خودشونو سرگرم باغچه و گل و گیاهاش کردن، با این تفاوت که اینبار روشنك هم به جمعشون اضافه شده بود. کنار حوض نشسته بودم؛ دستم زیر چونم بود و خیره نگاه می کردم به ماهی قرمزای توی آب. صدای قدم های مامان لیلی باعث شد نگاهم رو از حوض بگیرم. هندونه های قاچ شده به دست، اومد نشست کنارم. داشت تیکه هندونه ها رو توی پیش دستی می ذاشت؛ همونطور که مشغول بود، بی مقدمه گفت:

-قلبت که بی نظم زد بدون عاشقی ، اشکت که بی اختیار ریخت بدون دلتنگی ، شبت که بی خواب گذشت بدون نگرانی ، روزت که بی شوق شروع شد بدون نا امیدی ، سینت که بی جا آه کشید بدون پر از حسرتی ، دلت که بی دلیل گرفت بدون تنهایی...

سرشو آورد بالا و خیره شد تو چشمام:

-دیدم دیشب خواب به چشات نیومد. نگران چی هستی دختر؟

بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت روشنك و بهزاد. مامان لیلی خنده آرومی کرد:

-پاشو این سه تا پیش دستی رو ببر بده بهشون.

-چرا سه تا؟ چهارنفرن که.

-می دونم! سه تا رو ببر بده بهشون؛ یه طوری که یا به روشنك نرسه یا به بهزاد.

دوباره نگاهم حرکت کرد سمت بهزاد و بهراد که کنار هم نشسته بودن. عاجزانه گفتم:

-وای نه! این دوتا که باز عین هم لباس پوشیدن.

سوگند به دست هایت
مامان لیلی:

-خب پس نمی تونی بهزادو تشخیص بدی، ببر پیش دستی ها رو بده به آقاجون و بهزاد و بهراد. وانمود کن هندونه نداریم دیگه.

متعجب سینی به دست حرکت کردم سمتشون و طبق گفته مامان لیلی پیش دستی ها رو دادم دست بهراد، بهزاد و آقاجون. خودم زدم به اون راه؛ نگاهی به روشی انداختم و گفتم:

-ای وای خاك به سرم. تو رو یادم رفت پاك.

روشنك به تعارف گفت:

-نمی خواد میل ندارم.

آقاجون من رو مخاطب قرار داد:

-خب برو یکی دیگم بیار.

من:

-تموم شد هندونه!

بهزاد نگاهی به روشنك انداخت و گفت:

-عیبی نداره، من کلا زیاد از هندونه خوشم نمیاد.

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-تو هندونه دوست نداری!؟؟ پس من بودم هندونه می دیدم، دو دستی می افتادم روش؟

بهزاد چپ چپی نگاهی بهم انداخت. روشنك بدون اینکه نگاهی به بهزاد بکنه، گفت:

-گفتم که میل ندارم.

بهزاد تیکه هندونه رو از وسط نصف کرد و گفت:

-ببین اصلا از وسط نصفش کردم، اونطرفی برا تو اینم برا من.

سوگند به دست هایت
برش کاملا از وسط نبود و بهزاد تیکه کوچیك رو برای خودش برداشت. روشنك هنوز هم پافشاری می کرد که میل نداره. بهزاد سهم خودش رو تقسیم کرد، یه تیکش رو زد سر چنگال و گرفت سمت روشنك:

-بخور دیگه، تو اگه مرغت یه پا داره؛ من مرغم علاوه بر اینکه یه پا داره، جفت دستاشم کرده تو یه کفش!

روشنك خندش گرفت، تیکه ای که بهزاد سمتش گرفته بود رو بدون مقاومت بیشتری خورد. با لبخند گشاد راه افتادم سمت مامان لیلی و چشمکی بهش زدم. مامان لیلی هم خندید و گفت:

-اینم حل شد!

با خوشحالی چشم هام رو باز و بسته کردم و دوباره نشستم کنارش. مامان لیلی اخم ساختگی روی پیشونیش نشوند و گفت:

-ببینم تو انگار بچه تخسِ همیشگی نیستی. پاشو یالا، پاشو یه کرمی بریز.

شیطنتم گل کرد، از جام بلند شدم و با یه لبخند خبیث رفتم سراغ شیلنگ. شیر آبو باز کردم و شروع کردم به آب دادن باغچه. کم کم خودمو نزدیك کردم سمت آقاجون اینا و توی یك حرکت غیرمنتظره؛ شیلنگو گرفتم سمتشون. شروع کردم به خیس کردن هر چهارتا؛ هرکدوم دویدن یه طرف، ولی من دست بردار نبودم. می دوییدم دنبالشون و خیسشون می کردم. همونطور که بیشتر تمرکزم روی بهزاد بود؛ یه دفعه سر تا پام خیس شد. برگشتم پشتم و دیدم روشنك با یه سطل بزرگ واساده و داره می خنده. آب بازیمون ادامه پیدا کرد. صدای خنده هامون عین بچه ها توی آسمونا می پیچید...

مامان لیلی نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-می موندین سیزده رو هم بدر می کردیم.

خندیدم و گفتم:

سوگند به دست هایت
-وای مامان لیلی خودمم باورم نمیشه ده روزه موندم اینجا.

روشنك رو به من گفت:

-گمون نکنم دیگه سیزده بدرو بتونم با شماها بیام.

من:

-والا انتظاریم نمی ره؛ خونوادت الان دلتنگتن.

بهزاد وسایلو جمع کرد توی ماشین و سرگرم خدافظی شدیم. نشستیم توی ماشین، بهراد نشست پشت فرمون و من و روشنك هم روی صندلی عقب. بهزاد هم روی صندلی جلو جا گرفت:

-دیگه رسما لنگر انداخته بودیما.

بهراد:

-خوب شد واسشون؛ حوصلشون سر نرفت این مدت.

گوشیمو برداشتم و سرگرم شدم. تو فکر این بودم که کی حوصله سیزده بدر داره بعد ده روز مسافرت. مخصوصا که بابا تأکید کرده بود دیگه امسال سیزده بدر رو بهتره با خونواده باشیم به جای دوستامون. بی مقدمه گفتم:

-بهزاد ناموسا بساط فردا رو بپیچونیم.

بهزاد:

-راه نداره آروش. یکی دو سال اخیرم همش با بچه های دانشگاه رفتیم اینطرف و اونطرف، امسال هم بابا هم عمو تأکید کردن سیزده بدرو با خونواده باشیم.

کلافه نگاهم رو دوختم به جاده که بهزاد گفت:

-ترش نکن حالا. می ریم خوش می گذرونیم.

لوس گفتم:

سوگند به دست هایت
-خب یه وعده ای بده که یکم ذوق کنم برا فردا.

بهزاد:

-خب تو دوست داری چی بشنوی؟

ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:

-نمی دونم خب.

وقفه ای کرد و گفت:

-آدامس خرسی می خرم برات چند بسته.

-برو بابا. دارم تو خونه.

بهزاد:

-واقعا چیزی به ذهنم نمیاد.

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم. اول منو رسوندن خونه و بعد از رسوندن روشنك هم، خودشون رفتن. در حالی که داشتم ساکمو روی زمین می کشیدم؛ در ورودی رو باز کردم، رفتم داخل و با صدای بلند گفتم:

-بـابـــــا.

کسی جوابی نداد...

صدای حرف زدنای آروم از تو نشیمن می اومد، همونطوری که ساك روی زمین کشیده می شد، رفتم سمت نشیمن. سرمو که بلند کردم روی مبلا دنبال بابا بگردم؛ نگاهم خورد به صورت خسته آراز. متعجب نگاهم رو چرخوندم که خاله و شهریار خان رو هم دیدم. ساك رو ول کردم رو زمین و گیج گفتم:

-سلام.

بابا با خنده اومد طرفم و گفت:

سوگند به دست هایت
-سلام گل دختر. چه عجب دست از مهمون بازی کشیدین.

خاله نگاهی بهم انداخت، دست هاش رو از هم باز کرد و گفت:

-عیدت مبارك آروش خانوم. بیا ببینم.

با قدمای خستم رفتم سمتش و بغلش کردم:

-عید شمام مبارك.

شهریار خان خنده ای کرد و گفت:

-آروش این مدت دلمون تنگ شده بود، گفتیم بیایم سیزدهمونم با شما بدر کنیم.

خاله یجوری بغلم کرده بود که پشت به شهریار خان بودم و رو به آراز. با شنیدن جمله آخر شهریار خان؛ چشم هام از حدقه زد بیرون و قفل موندم رو صورت آراز. هرچی بود می دونستم نمی خوام سیزدهمو با این معلم اخلاق غرغرو بدر کنم. آراز درمقابل نگاه متعجبم، اخمی کرد و رو برگردوند. سعی کردم نگاه متعجبم رو تا جایی که در توانم هست خنثی کنم، از خاله فاصله گرفتم و با لبخند ساختگی رو به شهریار خان گفتم:

-خیلیم عالی.

و آراز در مقابل جملم نگاهی توأم از پوزخند بهم انداخت. توجهی نکردم و روی یکی از مبلا جا گرفتم.
خاله گفت:

-مینا، نیما و سهیل هم با خونواده هاشون میان.

بابا لبخند غمگینی زد و گفت:

-خیلیم عالی.

خاله رو به من کرد و گفت:

-راستی شروینم میاد.

از شنیدن جملش ذوق زده شدم و گفتم:

سوگند به دست هایت
-واقعا؟

بابا نگاهی به خاله انداخت و گفت:

-شروین کیه؟

بدون اینکه اجازه بدم خاله جواب بده، گفتم:

-بابا، شروین بردار زاده خالس؛ وای بابا باید ببینیش، یه آقاییه نگو. شعور، ادب، احترام اصلا همه چی تمومه.

سنگيني نگاهي باعث شد برگردم سمتش و با آراز چشم تو چشم بشم. بابا درحالي که خاله رو مخاطب قرار داده بود گفت:

-ببینم شروین همون پسر کوچولوي...

حواسم به ادامه حرفاشون نبود. دوباره آسمون شب زده چشمامون وارد مبارزه شده بودن و میخواستن تاریکیشونو به رخ بکشن! داشتم کم میاوردم؛ نگاهش تا عمق وجودم نفوذ مي کرد و من از اون نگاه گنگ هیچي نمي فهمیدم؛ عصبي بود؟ بي تفاوت؟ خسته؟ ناراحت؟ نمي دونم در اصل هرچي بود؛ من ازش سر در نمي آوردم. نگاهش به قدري نافذ بود که نتونستم بیشتر از اون توي چشماش خیره بمونم؛ نگاهمو سوق دادم سمت دستام و مشغول بازي با انگشتام شدم. خواستم دم از خستگیم بزنم و برم بالا توي اتاقم استراحت کنم که بابا رو به آراز گفت:

-آراز جان پسرم اگه خسته اي برو بالا تو اتاق آروش استراحت کن.

چشمام داشت از حدقه مي زد بیرون. یعني چي؟؟؟ این بره تو اتاق من؟ به زور تونستم پلك بزنم و با شنیدن جواب آراز؛ با همون قیافه متعجبم برگشتم سمتش...

آراز:

-واقعا خیلي خستم عمو جان. با اجازتون...

و از جاش بلند شد. بابا رو به من گفت:

-دخترم راهنمایي کن.

سوگند به دست هايت
با اكراه از جام بلند شدم، با قدمايي كه به زور برمي داشتم راه افتادم و آراز هم دنبالم اومد. نارضايتي توي تك تك قدم هام به وضوح مشخص بود. آراز آروم زمزمه كرد:

-بابات از تو مهمون نوازتره!

زمزمه كردم:

-خستگيم جرمه...

و بدون اينكه حرف ديگه اي بزنم از پله ها رفتم بالا. بيخيال خستگيم سعي كردم نيمچه لبخندي روي لبم بنشونم. نميشد عين برج زهرمار رفتار كنم، هرچي باشه تو اون مدتي كه مهمونشون بودم برخورد بدي نديدم ازشون؛ اگرم ديدم عكس العمل كاراي خودم بود. جلوي در اتاقم ايستادم، با همون نيمچه لبخندم گفتم:

-راحت باش عين اتاق خودت.

همونطوري كه دوتا دستاش توي جيباي شلوارش بود، ساكت فقط خيره شد توي چشمام. نمي دونستم داشت چيو كنكاش مي كرد از تو چشمام. تندي نگاهمو ازش گرفتم، راه افتادم برم كه دستش گره خورد دور بازوم و متوقفم كرد. فشار دستش باعث شد چند قدمي برم عقب تر؛ نگاهشو كه تا اون لحظه خيره به روبروش بود رو سوق داد توي چشمام:

-نمي خوام مزاحم كسي باشم.

سرمو به طرفين تكون دادم و گفتم:

-نه نه، اصلا اينطور نيست.

يه طرف لبش دوباره رفت بالا و من بازم نتونستم تشخيص بدم خنديد يا نه. ابروهاشو داد بالا:

-مطمئني؟

سرمو به نشونه تأييد بالا و پايين كردم. اخماشو كشيد توي هم و گفت:

-تكون دادن سر به اون سنگين وزني راحت تر از تكون دادن زبون چند گرميته؟

سوگند به دست هایت
داشت خندم مي گرفت، تلاش كردم كنترلش كنم ولي با اين همه يه طرف لبم پريد بالا. تندي نگامو ازش گرفتم و سرمو چرخوندم طرف ديگه. فشار دستش باعث شد بچرخم سمتش و دوباره خيره شم توي چشماش. آروم گفت:

-اونقدرام خسته نيستم، خودت استراحت كن من مي رم بيرون اين دور و برا رو بچرخم.

برگشت كه بره شيطنتم گل كرد؛ اينبار من بازوشو گرفتم و رفتم روبروش واسادم. با نگاه توأم از شيطنتم گفتم:

-خب، درازخان براي جبران اين محبت بي اندازه من چطوره كه يه كارايي بكنه!؟

و در مقابل ابروهاي بالارفتش چهره متفكر به خودم گرفتم:

-امم، مثلا؛ يه بستني، يا نهار و بعدش بستني، يا نهار و بستني و يه دور گيم نتي چيزي؟؟

بي تفاوت نگاهم كرد و طوري كه اصلا نميبينتم راه افتاد بره، اخمام رفت توي هم و با صداي بلند تر نسبت به قبل گفتم:

-آي آي، استادي كه برا خودت استادي دراز، اينجا دانشگاه نيس اينجا خونه ماعه تو هم مهمون؛ در جرياني كه مهمون چيِ صاحبخونس؟

بدون اينكه برگرده يا قدماش متوقف بشن به راهش ادامه داد. توي هوا دستشو تكون داد و گفت:

-استراحت كن، خستگيت در ره.

اخمامو كشيدم توي هم و عين بچه ها؛ چند بار پامو كوبيدم زمين. هيچ از اين رفتاراش سر در نمياوردم. حسابي خورده بود توي ذوقم. بي حوصله راهمو كشيدم و رفتم توي اتاقم. بيخيال همه چي دستامو باز كردم و توي آغوش تختم فرو رفتم...

قدم برداشتم سمت سنگ قبر؛ در یک آن درخت ها صدای وحشتناکی دادن، باد زوزه کشید و یه دفعه طوفانی از غبار بلند شد و هولم داد عقب. هر چی سعی کردم نزدیک سنگ قبر شم نشد که نشد، طوفان همونطور هولم می داد عقب یه لحظه برگشتم عقب و دیدم داره میکشتم سمت یه قبر خالی، چشامو بستم و از ته دل جیغ زدم....

سوگند به دست هايت
يه دفعه از خواب پريدم، نفس نفس مي زدم و دونه هاي عرق نشسته بود رو صورتم. دستمو كشيدم رو پيشونيم و با چشمام دنبال پارچ آب رو ميز گشتم ولي نبود. كلافه از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بيرون. راه آشپزخونه رو پيش گرفتم كه آب بخورم. با سر و صورت خوابالو داشتم از پله ها مي رفتم پايين، رسيدم توي آشپزخونه؛ از توي يخچال پارچ آبو برداشتم و شروع كردم همونطور با دهن آب خوردن، كه البته طبق معمول كميش هم از كنار دهنم ريخت رو زمين. نفس راحتي كشيدم و پارچو گذاشتم سر جاش. برگشتم كه برم ولي در يك حركت ناجوانمردانه پام سر خورد و با باسن مبارك رفتم تو زمين. شروع كردم به آه و ناله:

-اي بر پدر و مادر اوني كه پارچ آبو اينطوري اختراع كرده هميشه ميريزه زمين، اي توف تو روي اوني كه سراميكو ابداع كرد. واي كمرم، آي آي آي...

صداي ناله هام با ديدن شبه متوقف شد، از تاريكي به حد كافي مي ترسيدم اينجاش ديگه اضافه كاري بود. شبه داشت بهم نزديك ميشد؛ به زور از جام بلند شدم و دستمو محكم سفت كردم رو اوپن. شبه نزديك تر شد و شروع كردم به جيغ زدن. هنوز آنچنان صدام بلند نشده بود كه دستي رو دهنم قرار گرفت و مانعم شد. با چشماي از حدقه بيرون زدم خيره شدم تو چشماش. از لابلاي دندوناي قفل شدش غريد:

-چته داري جيغ مي زني رواني؟

دستش دور كمرم حلقه شده بود و صورتش با كمترين فاصله روبروي صورتم بود. از شدت ضربان قلبم نفس كشيدنم سخت شده بود. شل شدن دستاشو حس كردم ولي تكون نخورد؛ ثابت موند و همونطوري خيره شد توي چشمام. صداي كوبيدن بارون روي شيشه ها تو سكوت خونه به وضوح شنيده مي شد. صداي كوبيده شدن قطره هاش رو شيشه داشت با كوبيده شدن قلبم رقابت مي كرد. در يك آن صداي بلند رعد و برق باعث شد از جام بپرم، حلقه دستش دوره كمرم دوباره سفت شد و دست ديگشو از جلو دهنم كشيد كنار. آروم زمزمه كرد:

-نترس!

از رعد و برق و تاريكي ميترسيدم، در حد مرگ مي ترسيدم! رعد و برق بعدي مهيب تر از قبلي بود و همين باعث شد دوباره از جلم بپرم و بيشتر خودمو بچسبونم بهش، بي اراده چنگ زدم به تي شرتش. چشمام از شدت ترس بسته بود؛ بدون اينكه بازشون كنم گفتم:

سوگند به دست هايت
-مَـ...من از رعد و برق خيلي مي ترسم!

دست ديگشو آورد بالا و گذاشت رو دستم که محکم چنگ زده بودم به تي شرتش. زمزمه کرد:

-باشه رها، دستتو بده به من نترس آروم بريم تو اتاقت خب؟

به تبعييت از حرفش؛ تي شرتشو ول کردم و آروم دستمو گرفت توي دستش و دست ديگش رو آورد بالا تر و حلقه کرد دور شونه هام. باهم قدم برداشتيم سمت پله ها و رفتيم بالا. در اتاقو باز کرد و همراهم اومد داخل. بارون هنوز شديد مي باريد و هر از گاهي رعد و برق ميزد. دراز کشيدم روي تخت. نگاهي بهم انداخت و گفت:

-خب ديگه من برم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صداي رعد و برق باعث شد باز از جام بپرم و بشينم رو تخت. کلافه نفسشو داد بيرون و نشست رو زمين کنار تخت. دستمو گرفت تو دستش و گفت:

-بخواب دختر کوچولوي نونر من اينجام.

دستشو سفت گرفتم و چشمامو بستم. سنگيني نگاهشو حس مي کردم ولي زياد طول نکشيد که چشمام گرم خواب شد...

****

بهزاد:

-حاضري آرووووش؟

همونطور که نگاه مملو از خباثتم رو دوخته بودم به ساکم از توي اتاق داد زدم:

-آره حاضرم مياي کمك؟

در اتاق باز شد و اومد تو؛ متعجب گفت:

سوگند به دست هايت
-كمك چي؟

با چشمام اشاره كردم به ساك و مظلوم نگاهش كردم. در حالي كه هيچ از كارام سر در نمي آورد؛ حركت كرد سمت ساك و گفت:

-داريم ميريم سيزده بدر، ساك برداشتنت چيه اين وسط خدا داند!

ساكو گرفت دستش، به خاطر سنگيني زيادش خم شده بود و داشت ساكو مي برد. درحالي كه از شدت فشار صداش به زور در مي اومد گفت:

-حالا واجب بود اين همه وسيله؟ چي پر كردي تو اين ساك بچه؟

و من فقط سكوت كردم چون اگه حرف مي زدم قطعا صداي خندم بلند مي شد. آخرين بار توي آينه نگاهي به خودم انداختم و از مرتب بودن سر و وضعم مطمئن شدم؛ شلوار لي سرمه اي، يه شوميز گله گشاد مشكي و شال آبي آسموني. كيف رو دوشيمو برداشتم و از اتاق رفتم بيرون. بهزاد تا نصف پله ها رفته بود كه عمر ساك عزيزم به دنيا نبود و از شدت سنگيني وسايل توش، وارفت؛ وسايلاي توش ريختن بيرون و بهزاد مات و مبهوت خيره بود به وسايلا؛ گلدون سفالي قديمي، دو تا دمبل يه كيلويي، يه كيسه پر آشغال ميوه هايي كه تو يه سال خورده بودم، چنتا جوراب پاره، دمپايي هاي جديدي كه برا دسشويي خريده بوديم و خلاصه از شير مرغ بگير تا جون آدميزاد...

بهزاد تيز برگشت سمتم و غريد:

-گورتو كندي آروش...

تند تند پله ها رو دوييدم پايين و از كنارش رد شدم، افتاد دنبالم و دِ بدو. آراز وسط سالن ايستاده بود و داشت ساعت مچيشو ميبست. دوييدم طرفش و پشتش سنگر گرفتم. بهزاد هم طرف ديگه آراز ايستاده بود و همش تهديد مي كرد:

-بگيرمت كشتمت!

همينطور كه داشتيم دو طرف آراز اداي خونه خاله كدوم وره در مياورديم؛ آرازِ درازِ كچل بدون توجه بهمون راه افتاد و رفت. من و بهزاد نگاه خيرمونو از آراز گرفتيم و دوختيم بهم؛ همزمان دهن كنج كرديم و به اين هماهنگي اتفاقي بلند بلند خنديديم.

سوگند به دست هایت
چند دقیقه بعد وسایلا جمع شده و همه تو ماشینا نشسته بودن. طبق معمول تلپ شده بودم تو ماشین عمو اینا و کنار پنجره سمت کمك راننده نشسته بودم؛ البته با کلي زور و بحث با بهزاد. هرچند بهراد حاضر بود جاشو با بهزاد عوض کنه ولي ما مي خواستیم کنار هم بشینیم. شهریار خان و سمانه و آراز هم تو ماشین ما بودن. همین که راه افتادیم زدم رو شونه عمو و گفتم:

-بدو عمو خان. یه آهنگ دپش پلي کن جیگرمون حال بیاد.

و دنبال حرفم پنجرمو کامل دادم پایین. عمو لبخندي زد و ضبطو روشن کرد. تو کل مسیر با بهزاد زدیم تو سر و کله هم و شدیم سوژه خنده عمو و سحر.

ماشینا رو توي باغ پارك کردیم و پیاده شدیم. عمو و بابا مشغول بساط کردن بودن، سحر هم داشت کمکشون مي کرد. شهریارخان هم داشت وسایل باقي مونده رو میاورد. همینطور داشتم اطرافو برانداز مي کردم که همه تنم خیسِ خیس شد. چشمام از حدقه زد بیرون؛ سحري بلند زد زیر خنده. برگشتم و مطابق پیشبینیم با چهره خندون بهزاد روبرو شدم. غریدم:

-گورتو کندي. نشورمت آروش نیستم.

و دویدم یه سطل پر آب کردم. حالا بهزاد بدو، من بدو. بالاخره خفتش کردم و تو نزدیك ترین فاصله سطلو بردم عقب و پاشیدم سمتش؛ بهزادِ بي وجدان جا خالي داد و کاملا غیرمنتظره با قیافه خیس آراز روبرو شدم. چشمام گرد شد و لبمو محکم گزیدم. آراز با عصبانیتي که تو تاریکي چشماش موج میزد تند قدم برداشت سمت ماشین. نگاهي به خاله سمان انداختم که شونه اي بالا انداخت. این یعني همونطوري که گند زدي همونطورم جمعش کن... با قیافه درهم رفتم نشستم رو حصیر. کسي عکس العملي نشون نداد. کلا همینطوري بودیم از بچگي خرابکاري که مي کردیم کسي نمیگف اینکارو بکن یا سرزنشمون نمیکردن. اعتقاد داشتن باید از پس مشکلات خودمون بر بیایم. دور هم نشستیم و هرکس مشغول گل گفتن و گل شنفتن بود. عمه آسا اینا هنوز نیومده بودن. بهزاد یه دست ورق داشت تو دستش و هي قاطیشون مي کرد. اونم مثل من اخماش تو هم بود. نگامو سوق دادم سمت ماشین؛ انگار قصد اومدن نداشت. مطمئن بودم خیلي عصبانیه؛ ظاهرا زیاد جنبه این شوخیارو نداشت.

بلند شدم و کفشامو پام کردم، راه افتادم سمت ماشین. صندلي جلو رو خوابونده بود و همونطور که نیمه درازکش بود؛ دستشو گذاشته بود رو چشاش. لباساشم هنوز خیس بودن. تند تند داشتم پوست

سوگند به دست هایت
لب پایینیمو میجویدم. دو تا تقه زدم به پنجره و بلافاصله با دست دیگش که رو دکمه ها بود زد و پنجره باز شد. آب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم:

-آراز!؟

دستشو از رو چشماش برداشت و بي تفاوت نگام کرد. نگاهمو دوختم به انگشتاي دستم که داشتم باهاشون بازي مي کردم و گفتم:

-ميخواي تا آخر همينجا بموني؟

جوابي نداد. فقط داشت نگام مي کرد. نگامو قفل کردم تو نگاشو گفتم:

-من که عمدي همچين کاري نکردم، خراب نکن روز خودتو. يه چند قطره آب بود ديگه...

در ماشين يه جوري با شدت باز شد که حرفم ناتموم موند و تند از در فاصله گرفتم. با عصبانيت تي شرت خيسشو محکم تکوند و قطره هاي آب پخش شدن و غريد:

-اينا چند قطرن؟ هان؟

سرمو انداختم پايين و پوست لبمو محکم جويدم. سکوت کرده بوديم و سنگيني نگاهشو رو خودم حس مي کردم. نفسشو با صدا داد بيرون و گفت:

-لطفا ازين شوخيا با من نکنين خوشم نمياد.

-گفتم که عمدي نبود اتفاق بود فقط...

-باشه باشه. بريم.

نگاهمو آوردم بالا و گره زدم تو نگاهش:

-بريم؟

-آره ديگه. تا آخر نبايد اينجا بمونم که خودتم داشتي همينو مي پرسيدي.

سوگند به دست هايت
براي اولين بار تو برخوردم باهاش يه لبخند عميق نشست رو صورتم و نگاهش كردم. شايد، اونقدرام كه نشون ميداد غيرقابل تحمل نبود. در مقابل لبخندم يه طرف لبش پريد بالا كه طبق معمول كنترلش كرد. انگشت اشارشو آورد بالا و در حالي كه تو هوا تكون مي داد گفت:

-ولي يادت باشه يكي طلبت رها خانم!

با انگشت اشارم انگشتشو آوردم پايين و گفتم:

-انگشت پايين.

ابرو هاش رفت بالا؛ اينبار دوتا انگشت اشارمو بردم سمت ابرو هاش و گفتم:

-ابرو ها هم پايين.

و خنديدم و برگشتم راه افتادم سمت بقيه. آراز هم به جمع پيوست و كنارمون جا گرفت. اخماش رفته بود تو هم. به پيشنهاد بهزاد شروع كرديم به چهار برگ بازي كردن و مثل هميشه شيطنتامون دوباره اوج گرفت. آراز هم بدون ميل باطنيش قاطي جمعمون شده بود و كاري از دستش برنميومد.

نيم ساعت نبود كه شروع كرده بوديم بقيه هم سر رسيدن. چند نفر ميانسال و جوونا كه ميشناختمشون؛ مهرسا و مهرسام، ماني و دو نفر ديگه كه اسمشون يادم نميومد. برعكس من انگار بابا خوب ميشناختتشون چون به گرمي به استقبالشون رفت. مردي كه مو هاي جوگندمي داشت خيره شد بهم و زمزمه كرد:

-انگار خودش واساده روبروم...

دستشو دراز كرد سمتم و منم با لبخند گنگ جوابشو دادم. درمقابل لبخند گنگم خودشو معرفي كرد و گفت:

-من نيمام، پسر...

بابا پيش دستي كرد و گفت:

-نيما از دوستاي ايام جوونيمون بود. يعني همه كسايي كه اينجان رفيق گرمابه گلستان من و مامانت بودن.

سوگند به دست هایت
لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

-خوشبختم.

به خانم کناریش اشاره کرد و گفت:

-همسرم ریما.

بعد خوش و بش با ریما، دستمون بردم سمت ماني و باهاش احوال پرسي کردم. بعدش نوبت رسید به مهري و سامي. سامي همچنان داشت بذله گويي ميکرد و لبخند رو لبامون مياورد. به خانمي که کنارش بود اشاره کرد و گفت:

-آروشا خانم، ایشون ننه منه، فوریتیم دنبال یه عروس میگرده. عروسِ ننم میشي؟

خانمه که از خنده سرخ شده بود، زد پس سرش و رو به من گفت:

-من مینام دخترم.

و اومد سمتم و بغلم کرد. از هم جدا شدیم و اشاره کرد به همسرش و گفت:

-امیر همسرم.

بعد کلي خوش و بش و آشنايي با سهيل و مهنا؛ پدر و مادر باربد و باران، چشمم خورد به شروين که با کلي وسيله تو دستش داشت ميومد. کفشامو پوشيدم و دوون دوون رفتم سمتش. با نيش باز گفتم:

-سلـــــام

نگاهي بهم انداخت و خنديد:

-سلاااام گل دختر. خوبي؟

-آره من خوب خوبم.

دست بردم سمت وسايل و چنتاييشو ازش گرفتم:

سوگند به دست هایت
-بذار کمکت کنم.

-نمیخواد بابا.

-لوس نشو سنگینن.

اعتراضي نکرد و وسایلو باهم بردیم. کنار زیراندازا وسایلو گذاشتیم زمین، شروین با بابا احوال پرسي کرد و بعد معرفي دور هم نشستیم. هرکسي مشغول گل گفتن و گل شنفتن بود. سامي بین حرفا بذله گویي میکرد و همه رو میخندوند. عمو گفت:

-کم کم پاشیم بساط نهارمونو آماده کنیم.

آراز انگار که از جمع خسته شده باشه از جاش بلند شد و گفت:

-من میرم هیزم جمع کنم برا جوجه ها.

شروین هم به دنبالش از حاش بلند شد و گفت:

-من و آروش هم میایم کمکت.

و چشمکي بهم زد و دستشو دراز کرد طرفم. دستشو گرفتم و بلند شدم:

-آره حتما.

و بدون اینکه اجازه بدیم آراز اعتراضي کنه راه افتادیم. همونطور که سه نفري کنار هم حرکت میکردیم، رو کردم سمت شروین و گفتم:

-خواهرت چطوره؟ شیرین.

چشماش غبار غم گرفت و گفت:

-هیچ چي خوب پیش نمیره اونجا. منم تا چندروز دیگه پرواز دارم.

آراز کلافه نفسشو فوت کرد بیرون و با تند کردن قدم هاش ازمون جدا شد. حرکت کرد سمت درخت سیبي که اون نزدیکیا بود. شونشو تکیه داد به درخت و دست کرد توي جیبش. همه جزئیات

سوگند به دست هایت
حرکاتشو زیر نظر داشتم؛ یه بسته سیگار از تو جیبش در آورد و با فندکش روشن کرد. پشت به ما واساده بود و من خیره نگاهش میکردم. محو نگاه کردنش بودم که شروین آروم دم گوشم گفت:

-بیشتر مراقب باش.

گنگ نگاهش کردم که گفت:

-عاشق شدن تو این وضعیت و با یه همچین آدمي زیاد معقول بنظر نمیاد.

مشتي به بازوش زدم و گفتم:

-شروییین!

درمقابل اعتراضم فقط چشمك زد. دوباره نگاهمو سوق دادم سمت آراز و پرسیدم:

-چشه باز؟

-چش نیس گوشه!

-شروین تو رو خدا جدي باش.

لبخند غمگیني زد و گفت:

-هیچ امیدي نیست دیگه. دکترا میخوان شیرینو مرخص کنن که برگرده و اینجا کنار خونوادش خدافظي کنه.

متعجب چرخیدم سکتش و گفتم:

-نه!

-متاسفانه آره. شیرین چشم براه آرازه، آراز هم ممنوع الخروجه، یعني؛ ممنوع الخروجش کردن سر یه چک بی محل که به دوستش داده بود! دوست که چه عرض کنم.... برا همین اینطوري پریشونه.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-متأسفم!

سوگند به دست هایت
لبخند تلخ رو لبش کاممو تلخ کرد. صداي حرکت پاي آراز که داشت سیگارشو له میکرد توجهمو جلب کرد؛ برگشت سمتمون و گفت:

-زود باشین هیزما رو جمع کنیم.

و خودش اول از ما دوتا مشغول جمع کردن چوباي ریز و درشت شد. من و شروین هم شروع کردیم به حمع کردن. شروین یه دسته از هیزمایي که جمع کرده بودیمو برداشت و گفت:

-من اینا رو میبرم، شما باز جمع کنین تموم که شدین بیاین.

و برگشت سمت بقیه. من و آراز هم توي سکوت مشغول جمع کردن شدیم. چند دقیقه بعد تصمیم گرفتیم ما هم برگردیم. آراز خواست از همون مسیري که اومده بودیم برگرده که مانعش شدم و گفتم:

-بیا از این طرف برگردیم مسیر تکراري نباشه.

آراز هم اعتراضي نکرد و از سمتي که نشون داده بودم رفت. کنار هم توي سکوت راه میرفتیم. نمیدونم چرا اما دلم میخواست این سکوت رو بشکنم؛ به هر قیمتي که بود.چندتا سرفه مصلحتي کردم و گفتم:

-شنیدم شیرین حالش زیاد خوب نیست، خیلي متأسفم.

بي تفاوت گفت:

-باید ممنون باشم از تأسفت؟

جا خوردم اما خودمو نباختم:

-نه منظورم این نبود.

اختیارم دست خودم نبود؛ بي اختیار دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم:

-فقط خواستم بدوني که تنها نیستي!

نگاهش گنگ شد اما فوري پرده بي تفاوتي کشید روش. شونش رو عقب کشید و دستم سر خورد:

-من تنهایي راحت ترم.

سوگند به دست هايت
لبخند تلخي زدم و گفتم:

-تنهايي خوب نيست؛ سنگينه خيلي سنگين. يه وقتايي با خودم ميگم شايد اگه مامان داشتم اينقدرام تنها نبودم. بابا اصلا برام كم نذاشت ولي هميشه يه گوشه بزرگي از زندگيم خالي بود.

زل زدم تو چشاش و با چشاي بارونيم گفتم:

-خوش به حالت كه خونوادت كامل بودن هميشه. خوش به حالت كه مامان داشتي.

نگاهشو از چشماي نم زدم دزديد و دستي به صورتش كشيد. سرمو انداختم پايين و تلاش كردم كه دوباره مانع ريختن اشكام بشم. هيزماي توي دستشو انداخت زمين و با قدم بلندي فاصله بينمونو پر كرد. محكم كشيدتم توي آغوشش و موهامو نوازش كرد.آروم كنار گوشم زمزمه كرد:

-هيييس، افكار مزخرفو پس بزن رها. زندگي هممون يجوري سخته اينو خوب ميدونم ولي بايد ساخت، چاره اي جز ساختن نداريم. سعي كن به چيزاي خوب فكر كني...

نميدونم اما صداي ضربان قلبم بزور اجازه ميداد حرفاشو بشنوم. چشمامو بستم و سعي كردم به چيزاي خوب فكر كنم! چيزاي خوب؟ هيچ اسمي جز اسمش توي ذهنم نميومد و عجيب بود! خيلي عجيب!

چند ثانيه بعد آروم از هم جدا شديم. نگاهي به چشماي آرومم انداخت و لبش يه وري رفت بالا ولي هيچي نگفت. هيزما رو از رو زمين برداشت و راه افتاد. منم دنبالش حركت كردم. چند قدمي نرفته بوديم كه چشمم خورد به طنابي كه اونطرف تر رو درخت بسته بودن. با صداي بلند گفتم:

-واي آراز بدووو.

و با دست خاليم آستين آرازو گرفتم و دنبال خودم كشيدم. دوون دوون داشتم ميرفتم سمت درخته و آراز هم دنبالم كشيده ميشد. جلوي درخته واسادم و هيزما رو گذاشتم رو زمين. رفتم نشستم رو بالشي كه رو طناب بود و رو به آراز با ذوق كودكانم گفتم:

-بدو ديگه يالا هلم بده. بدو.

آراز داشت خندش ميگرفت ولي كنترلش كرد و گفت:

سوگند به دست هایت
-بچه نشو رها بیا پایین.

-آراز غرغر نکن عین پیرمردا بدو.

سري به نشون تأسف تکون داد و بعد اینکه هیزما رو گذاشت همونجايي که من گذاشته بودم، اومد واساد پشت سرم و شروع کرد به هل دادن. خندیدم و داد زدم:

-محکم تر.

با لحن پدرانش گفت:

-رها این طنابا زیاد مطمئن نیستنا.

و من بي توجه به تذکرش باز داد زدم:

-یوهووووو. محکم ترا!

آراز هم دیگه حرفي نزد و هلم داد. بعد چندبار هل دادن اومد جلو و با فاصله ازم واساد و چند باري هم پاهامو گرفت و هل داد. قهقهه میزدم و میخندیدم. نفهمیدم چیشد و فقط صداي فریاد بلند آراز که میگفت "رهاااا" رو شنیدم و خوردم به چیزي و افتادم رو زمین. چشامو که از ترس بسته بودم باز کردم و اولین چیزي که روبروي چشام دیدم لباي گوشتي و ته ریش دورش بود. سرمو بلند کردم و با دیدن آراز تازه فهمیدم افتادم روش. هول شدم و خواستم زود بلند شم که پام سر خورد و دوباره افتادم روش و سرم محکم خورد به دماغش؛ دادش رفت هوا:

-آخ آخ رهاا.

غلت خوردم و نشستم کنارش رو زمین. دست و پامو گم کرده گفتم:

-واي واي ببخشید ببخشید!

بلند شد نشست و غر زد:

-گفتم اعتباري به این طنابا نیستا.

سوگند به دست هايت
ولي من مات خوني كه از دماغش سرازير شده بود شدم. سوي نگاه خيرمو گرفت و دستشو برد سمت بينيش و فهميد ماجرا چيه. با تته پته و چشماي اشكي گفتم:

-خـ...خـ... خون. دماغت...

بدم ميومد از اينكه همش خرابكاري بار مياوردم. وقتي ديد چشام تر شدن تندي دست تميزشو آورد گذاشت رو گونم و گفت:

-نترس نترس، آروم باش چيزي نيست الان قطع ميشه.

-لباسات خوني شدن، ببين چي شد، آراز الان ميميري ببين همه جا خوني شد. همش تقصير منه.

ديگه نتونست خندشو كنترل كنه، خنده اي كرد و گفت:

-دختر تا حالا كسي با خون دماغ نمرده نترس. بجاي اين حرفا يه دستمالي چيزي پيدا كن.

تندي شال آبيمو باز كردم و دادم دستش؛ نگاهي بهش انداخت و به نشانه مخالفت سرشو به طرفين تكون داد و گفت:

-نه نه نميخواد.

عصبي دست خونيشو پس زدم و شالمو گذاشتم جلو بينيش و غر زدم:

-چي چي رو نميخواد؟ واي آراز داري ميميري! تو قراره اينجا بميري و منم راهو بلد نيستم، هر دومون قراره اينجا بميريم آراز...

براي اولين بار صداي خندشو شنيدم؛ به چشاي خودم شك داشتم. ميون خنده هاش گفت:

-رها كاش يه دوربين بود ازت فيلم ميگرفت فقط. آخه كي از خون دماغ مرده؟

عصبي دستمو گذاشتم زير چونشو سرشو بردم بالا:

-هيس هي كركر و هرهر. سرتو بگير بالا خون دماغت بند بياد.

سوگند به دست هايت
داشتم همه تلاشمو ميكردم كه نزنم زير گريه. بدم ميومد از بس خرابكاري ميكردم. آخرشم موفق نشدم و فين فينم شروع شد. شال آبيم خوني شده بود و شدت خونريزي دماغش كم شد. با صداي فين فين كردنم سرشو آورد پايين و همونطور كه شالمو جلو بينيش نگهداشته بود با تعجب گفت:

-رهاا!؟ گريه ميكني؟؟

دستشو گذاشت زير چونم و چرخوند سمت خودش:

-ببينمت...

چشاي اشكيمو دوختم به چشماي متعجبش و گفت:

-من فكر كردم داري شوخي ميكني!

ميون گريم اخمامو كشيدم تو هم و رومو ازش برگردوندم. غر زد:

-لوس نونور برگرد ببينم.

دوباره فين فين كردم و برگشتم طرفش با صداي گرفته گفتم:

-چيه؟

با انگشت اشارش زد رو دماغم و گفت:

-گريه نكن زشت ميشي.

كلا انگار اين كسي كه روبروم نشسته بود آراز نبود. شال خوني رو از جلو دماغش كشيد كنار و گفت:

-ببين خونشم بند اومد.

با آستين مانتوم اشكامو پاك كردم. آراز از جاش بلند شد، خواستم بلند شم ولي صداي آخم رفت بالا. نگاهي به پام انداختم كه ورم كرده بود. با اون وضعيت افتضاح فقط همينو كم داشتيم؛ لباس آراز و دستاي هردمون خوني بود و سرتاپامون خاك. آراز نگاهي بهم انداخت و گفت:

-چي شده پات؟

سوگند به دست هایت
-نمیدونم. اصلا نمیتونم تکونش بدم.

-بذار کمکت کنم.

خم شد و دستشو محکم حلقه کرد دور کمرم و با دست دیگش دستمو برد پشت گردنش:

-محکم بگیر گردنمو.

با کلي مصیبت بلندم کرد و تونستم روي یه پام بایستم، تازه برگشت شد همون آراز و شروع کرد به غر زدن:

-سر یه بچه بازیت ببین چیکارمون کردي، تقصیر منه که به حرف توي بچه گوش دادم، آخه یکي نیست بگه چرا عقلتو دادي دست این؟...

با بغض برگشتم نگاش کردم و با صداي لرزونم گفتم:

-چرا اینقدر دعوام میکني؟

قدماش سست شد و ایستاد؛ خیره شده بود به چشمام و پلك نمیزد. چشماش برق میزد و باعث میشد نتونم نگاهمو ازش بگیرم. حلقه دستش دور کمرم سفت تر میشد. دست آزادشو آورد بالا و انگشت شستشو کشید رو گونم، زمزمه کرد:

-اینجوري نگام نکن دختر!

به خودم اومدم و از شدت فشار دستش دور کمرم گفتم:

-آخ!...

به خودش اومد و نگاهشو ازم گرفت، حلقه دستشو شل تر کرد و اخماشو کشید توي هم و بقیه مسیر رو توي سکوت طي کردیم.

همین که در معرض دید قرار گرفتیم نگاهاي همه رنگ نگروني گرفت. خاله دویید سمتمون و پشت سرش هم بابا. خاله چشمش که خورد به سر و وضعمون و رد خون رو دست و لباسا، با دستش محکم کوبید رو صورتش:

سوگند به دست هایت
-رها، آراز، چي شده؟ اين خون چيه؟ حالتون خوبه؟

خاله و بابا تند تند سوال پيچ ميكردن و آراز در نهايت با يه جمله :

-چيزي نيست!

از كنارشون رد شد. رسوندتم كنار حصير و كمكم كرد بشينم. همه با نگروني داشتن نگامون ميكردن. آراز كلافه از سوالاي زياد گفت:

-خورديم زمين، منم بخاطر آفتاب خون دماغ شده بودم.

دليل دروغي كه گفته بودو نميدونستم. بي توجه به نگاه پرسشگرم رو به بابا گفت:

-فكر كنم پاي رها ترك برداشته باشه اوستاخان. ورم كرده و نميتونه راه بره. اگه بشه سوئيچ ماشينو بدين من روشن كنم شمام رها رو بيارين يه درمونگاه بريم.

بابا سوئيچو از تو جيبش در اورد و گرفت سمتش:

-بگير پسر.

و پشت بندش با بهزاد كمك كردن بلند شم. شروين با نگراني گفت:

-دو دقيقه تنهاتون گذاشتما! اين چه وضعيه؟

لبخندي زدم و سكوت كردم. شروين هم كنارمون داشت ميومد. كنار ماشين ايستاديم و بهزاد جدا شد كه در عقبو باز كنه. شروين دستمو گرفت و با مهربوني گفت:

-ميخواي منم بيام؟

خيره شدم تو چشاي مهربونش و گفتم:

-نه بابا. چيز مهمي نيست! مرسي كه اينقدر به فكري...

با كمك بابا نشستم توي ماشين. بهزاد هرچي اصرار كرد بياد بابا مخالفت كرد و راه افتاديم. آراز هر از گاهي از توي آينه نگاهي بهم ميكرد و نگاهامون توي هم گره ميخورد. مسير توي سكوت طي شد و جلوي يه بيمارستان پياده شديم. با كمك آراز و بابا رفتم داخل و بعد ويزيت قرار شد برم براي عكس

سوگند به دست هايت
برداري. عكس برداري هم انجام شد و پام بخاطر ترك جزئي گچ گرفته شد و سيزدهمون اينبار اينطوري بدر شد!...

صبح چهاردهم خاله اينا بساط كردن براي برگشتن به خونشون و با اصرار خاله و مخالفتاي بابا نهايتا منم با اون پاي گچ گرفته باهاشون راهي شدم. صبح زود حركت كرده بوديم و دم دماي ظهر رسيديم خونشون. وسايلمو آراز برد تو همون اتاق بنفش توسيه، پله بالا رفتن برام سخت بود كه خاله گفت فردا مشكلو حل ميكنه. سر ميز حاضر شديم و نهار خورديم. بعد تشكر و تعارفات معمول لنگ لنگون راه افتادم سمت اتاقم و عين كوآلا گرفتم خوابيدم.

بيدار كه شدم هوا تاريك شده بود. از اتاق كه رفتم بيرون همه جا سوت و كور و تاريك بود. حدس زدم كه شامشونو زود خوردن و زود خوابيدن، دلشونم نيومده منو بيدارم كنن. روي ميز يه بشقاب غذا و مخلفات بود. نشستم و مشغول خوردنشون شدم. يه دفعه يادم افتاد كه امروز فوتبال داريم! نگاهي به ساعت انداختم. نيم ساعتي تا شروعش وقت داشتم. غذامو كامل خوردم و شروع كردم به گشتن كابينتا برا پيدا كردن تخمه؛ ولي نبود كه نبود. بطور كلي اون گچ پامو هيچ جوره باعث كاهش فعاليتام نشده بود! در آخرين كابينتو بستم و نشستم رو اوپن. خب يعني چي؟ فوتبال بدون تخمه؟ اصلا مگه ممكنه؟ همونطور كه ناااميد نشسته بودم صداي خاله توجهمو جلب كرد:

-چي شده دختر؟ پات درد داره؟

-نه بابا هيچي. تا يه ربع ديگه فوتباله تخمه ندارم.

خاله خنده ريزي كرد و در حالي كه داشت ليوانشو با آب پر مي كرد گفت:

-تخمه هم داريم صبر كن بدم برات.

يه بسته تخمه از تو كشويي در اورد و گذاشت رو اوپن، پرسيد:

-بازي كجا و كجاس حالا؟

تو دلم گفتم ايول بابا خاله هم فوتبالي. با هيجان جواب دادم:

-رئال و بارسا.

-و تو طرفدار؟

سوگند به دست هایت
-بارسااا...

خنده تلخي كرد و گفت:

-آراز هم طرفدار رئال بود البته قبلِ...

صداي شهريارخان از تو اتاق مانع ادامه حرفش شد:

-سمانه؟ چيزي شده؟

خاله تندي گفت:

-نه عزيزم اومدم.

و رو به من گفت:

-بلند شو كمكت كنم بري اتاقت.

-نه بابا نميخواد اونطوري حس خوبي ندارم خودم ميرم.

بوسه اي روي گونم نشوند و گفت:

-باشه پس هرطور راحتي. خوش بگذره فوتبالت عزيزم. شبت خوش.

بي اختيار لبخندي روي لبام جا خوش كرد و گفتم:

-خيلي ممنون. شب شمام بخير.

چقدر نیاز داشتم به این محبت هاي مادرانه که تجربش نکرده بودم. با لبخند تلخ رو لبام، تخمه ها رو برداشتم و لنگون راه افتادم سمت اتاقم. چراغارو خاموش کردم و زدم تلویزیون روشن شد، تخمه هارو هم گذاشتم جلوم. پاي گچ گرفتمو دراز کردم که اذیت نشم. بازی خیلی خوب پیش می رفت؛ رئال داشت حمله میکرد که با صدای بلند تقریبا داد گفتم :

-آشغال نذار بره...نذار بره الاااااااغ

سوگند به دست هایت
ولی خیلی شیک و رسمی یه گل نوش جان کردیم. این بار بارسا رفت تو فاز حمله؛ همونطور که سر جام با پاي چلاغم بالا پایین میپریدم و تخمه میشکوندم داد زدم:

-برو برو برو پاس بده...گگگگگللللل...اینه!..اینه...

یه دفعه در تراس به شدت باز شد و آراز با چشمای قلمبه و نفس نفس زنان اومد تو چارچوب، ولی من چشم از تی وی بر نداشتم و با هیجان به تخمه شکوندن ادامه دادم.

آراز:

_آزار داری نصف شبی دادو هوار راه انداختی؟؟

_نچ!

_مریضی؟

_نخیر بارسا و رئال بازی دارن جناب !

و برگشتم سمتش ابروهاش پرید بالا :

-بارساورئال؟

_اوهوم!

-این بازي که نگا کردن نداره!

-چرا؟

-بازیي که نتیجش معلوم باشه رو نباید نگاه کرد رها خانم!

-نتیجش معلوم باشه؟

-آره دیگه اینکه تابلوعه رئال میبره.

دهن کج کردم و اداشو در آوردم:

-رئال میبره رئال میبره... برو بابا مونده تا برسین شماها. عمرا رئال ببره!

سوگند به دست هايت
-نه پس بارسا ميبره؟

-شك نكن!

-زودتر بخواب شايد تو خواب ديدي!

-كري نخون، مردشي بيا بشين ببينيم كي ميبره!

ابرو هاش پريد بالا و بعد چند لحظه سكوت گفت:

-باشه!

اومد، نشست كنارم و يه مشت تخمه برداشت و مشغول خوردن شد. برام عجيب بود! داشتم مطمئن ميشدم كه آراز تعادل رواني نداره! بيخيال محو تماشاي بازي شدم و با هيجان تخمه شكوندم. موقع حمله داد و هوارم ميرفت هوا. آراز اول بي تفاوت بود ولي هيجان من اونو هم به وجد آورد و هرازگاهي موقع حمله ها از جاش بلند ميشد و درصورت ناموفق بودن ايواااي بلند و كشيده اي ميگفت. نيمه اول يك به يك تموم شد. كش و قوصي به بدنم دادم و پوست تخمه رو لباسامو تكوندم. مونده بودم تو اين تايم بين نيمه ها چيكار كنم كه حوصلم سر نره، نهايتا به اين نتيجه رسيدم كه هيچ كاري بهتر از كرم ريزي نيست! رو كردم به آراز و گفتم:

-آخي؟ برا چي نشستي اينجا؟ واقعا اميد داري به برد تيمتون؟

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-ديگ به ديگ ميگه؟

-روت ته ديگ!

انگشتاي اشارمو بردم سمت ابرو هاش و ادامه دادم:

-درضمن ابرو ها پايين!

-من جاي تو باشم اقلا زود ميخوابم كه برد بارسا رو تو خواب ببينم!...

-هرهرهر! نمك!

سوگند به دست هایت
یه دفعه با رسیدن چیزي به ذهنم رو هوا بشکن زدم و با صداي بلند گفتم:

-شرط ببندیم؟

بخاطر صدای بلندم صورتشو جمع کرد و گفت:

-چی؟

_شرط بندی!

اخماشو کشید توهم :

-نه!

_دیدی کم اوردی؟

_اصلا ربطی نداره، من از این مسخره بازیا خوشم نمیاد!

چشم غره تیز رفتم و با خشم گفتم:

-اصلا هم مسخره بازی نیست...

در یک آن چشام از شیطنت برق زد و برای کرم ریزی گفتم:

-هیییییی من و بهزاد سر همه چی شرط میبندیم.

یه نفس عمیق کشید که گفتم:

-همین اخرین بار سر تو شرط....

یه هیع بلند کردم و دستمو گذاشتم جلو دهنم؛ یعنی سوتی از این عظیم تر داریم!؟

آراز:

-سر من چی؟

_سر تو کچله دیگه...

سوگند به دست هایت
اوه بازم سوتی! کلا من یه سوتی بدم پشت بندش سوتی هاي ديگه خودشون ميان، به من چه اخه؟؟؟ اخماشو کشید توهم:

- سر من شرط بستین؟

_ها؟؟؟

یکی نیس بگه به جا شرط باید سرتو مو بکاریم مرتیکه کچل!!!اصلا شرط بستیم ک بستیم، حالا فکر میکنه کیه! درازِ بی ریخت اه اه کچل!... همونطور که داشتم تو ذهنم این حرفارو میگفتم یه نگاه بهش کردم که دیدم اخماش رفته تو هم، سرمو ب نشانه ی هان چیه تکون دادم. تازه مغزم پیام داد که آي آروش خاك بر سر حتما بازم بلند بلند فکر کردي!

صداي زنگ گوشیم از وضعیت فلاکت بار نجاتم داد. گوشیمو برداشتم و با دیدن اسم بهزاد روي اسکرینش ناخودآگاه لبخند اومد رو لبام. دکمه اتصال تماسو زدم ولي صدا نمیومد؛ گوشیم اواخر خراب شده بود و فقط تو حالت اسپیکر کار میکرد، ناچار زدمش اسپیکر و صداي بهزاد تو اتاق پخش شد:

-الو عخشم؟؟؟

ای کوفت با این گوشي خراب شده تو حالت اسپیکر این شوخیش گرفته!!! آبروم دربست رفت یعنی...

بهزاد:

-هوی اب قند لازم شدی دختر؟بابا به خودت نگیر!!!....

زیر لب گفتم:

-مرض آشغال عوضی حمال!!!

بهزاد:

-مگس چلاغ من!؟عزیزم چرا داری وز وز میکنی؟

با صدای بلند و عصبی گفتم:

سوگند به دست هایت
-خفه شو بهي! وای وای بهزاد بذار برسم تهران کشتمت!!!

بهزاد:

-تو برگردی من خودم سورپرایز دارم برات! یاحقی و شرط بندی و بهارو که یادت نرفته؟....

_وای بهزاد خفه شو...ریدی!!!

بهزاد:

-آراز کچله ریده...

مات و مبهوت سوتی عظیم بهزاد خفه شده بودم که یه دفعه آراز گفت:

-آب و هوای تهران خوب هست دیگه آقای باستانی؟

و حالا فقط صدای نفس های بهزاد بود که بالا نمی اومد....

بهزاد:

-ب...بله بله عرض ادب استاد...(و آروم تر غرید)آروشا کفنت کردم!

آراز بدتر غرید:

-عرض ادب رو که کردین تو دیالوگ های قبلیتون!!!

بهزاد:

-آروش؟

بلند شدم و لنگون رفتم تو بالکن و گفتم:

-خاك بر سرت بهزاد!

عصبي گفت:

-خبر مرگت میمردي بگي رو اسپیکره گوشیت؟ مثلا زنگ زده بودم ببینم فوتبالو داري یا نه!

سوگند به دست هایت
-تو نميدوني گوشي من خرابه و تا نزنم رو اسپيكر صداتو ندارم؟

-يادم نبود خب! تازه يادم بود هم من كف دستمو بو نكرده بودم كه اون برج زهرمار هم نشسته اونجا.

-خب حالا.

-برم خودم حذف كنم درسشو قبل اينكه بندازتم.

-نه بابا. فكر نكنم ازونا باشه كه مسائل شخصيو قاطي كارش بكنه!

-چي بگم؟ باشه ديگه بريم الان نيمه دوم شروع ميشه.

-باشه. مراقب خودت باش بهزاد سوتي!

و شروع كردم به خنديدن كه غريد:

-زهرماااار. خدافظ!

-خدافظ

گوشيو قطع كردم و برگشتم توي اتاق. نشستم سرجاي قبليم. تو ذهنم با خودم كلنجار ميرفتم كه اگه آراز پاسم نكنه چجوري قراره يه هفته بهارو تحمل كنم. عزممو جزم كردم و به هر زوري بود زبون باز كردم:

-ميگماا؟

آراز بدون اينكه چشاشو از تلوزيون بگيره و نگام كنه گفت:

-هم؟

نفس عميقي كشيدم و شروع كردم به حرف زدن:

-ببين آراز، منو بهزاد اول ترم شرط بستيم؛ اون ميگفت من پاس نميشم، يعنى تو منو پاس نميكنى. من مى گفتم پاس مى شم! حالا اين مسيله حياتيه؛ چون اگه ببازم فاجعه ميشه! ميخوام ببينم منو پاس كردى ديگه؟؟ مگه نه!؟

سوگند به دست هایت
ابروهاش پرید بالا :

-انتظار داری پاس شده باشی؟

طبق معمول؛ انگشتاي اشارمو گذاشتم رو ابرو هاش، آوردمشون پایین و کلافه، با اعتراض گفتم:

-عههههه! اولا ابرو ها پایین! دوما یعنی چی؟

-یعنی اینکه پاس نشدی!

اینو کاملا بی تفاوت گف که دلم میخواست خفش کنم!...کچل از خود راضی!!!

-میگم مسئله مهمیه! میفهمی؟؟؟

-الان داری خواهش میکنی آره؟

-مگه تو خواب ببینی!

-دو راه بیشتر نداری رها؛ یا خیلی رسمی ازم خواهش میکنی، یا کتاب و کاملا میخونی، اونم در عرض یه روز! یعنی تا پس فردا صبح بهت وقت میدم؛ پس فردا صبح یه امتحان ازت میگیرم، اگه بتونی نمره ای که برای من قابل قبول باشه بگیری؛ بی چون و چرا پاس میشی! فقط یه اخطار؛ میتونی تنها یک بار امتحان بدی! در ضمن اگه قبول نشی؛ عذر خواهی هم قابل قبول نیست!

-میدونستي خیلی عقده ای هستی؟؟

-هر توهینی که میکنی یک نمره از نمره امتحانیت کم میشه! میل خودته!

با خشم یه نفس عمیق کشیدم و غریدم :

-آراز! وای به حالت اگه من پاس نشم! مجبورت میکنم خودت یه هفته بهار رو تحمل کنی!

-بهار؟

-پووووووف... بیخیال! نیمه دوم شروع شد.

سوگند به دست هایت
اشاره کردم به تی وی و مشغول تماشاي بازي شديم. شروع نيمه دوم آنچنان پرهيجان نبود و باعث شد همون اول چشمام گرم خواب شه...

نوري که مستقيم از پنجره ميزد تو چشمام باعث شد از خواب نازم بيدار شم. پتو رو از روم کنار زدم. پتو؟ حتما خاله شب کشيده روم. با چشاي خواب آلوي بستم، دستمو بردم سمت پاي گچ گرفتم و بلندش کردم، چرخوندمش سمت ديگه و از يه ارتفاع ناچيز دستم سست شد و پام افتاد زمين.

-آآآخ!

چهره خواب آلوم حالت متفکر گرفت به خودش و با دو انگشتم سرمو خاروندم. با صداي گرفتم گفتم:

-من که آخ نگفتم!

به خودم اومدم و چشمامو تا آخرين حد ممکن باز کردم که ببينم کي تو اتاقم. چشمم خورد به آراز که صورتشو جمع کرده بود و داشت با دستش پيشونيشو ميماليد. با همون چشماي متعجبم گفتم:

-واي چي شد؟

با همون صورت جمع شدش غريد:

-پاي گچ گرفتتو انداختي رو پيشونيم تازه ميپرسي چي شد؟

لبمو به دندون گرفتم که نخندم. بدتر عصباني شد:

-نه بخند، بخند. نوبت منم ميرسه بخندم.

-اي بابا. آخه پيشوني تو کجا بود که پاي من افتاده روش؟

-ديشب اينجا خوابم برده بود. خواب بودم مثلا که اينطوري بيدارم کردي.

زير لب زمزمه کردم:

-اوخيش! دلم خنك شد!

با اخم گفت:

سوگند به دست هایت
-شنيدم چي گفتي!

-كي؟ من؟ من مگه چيزي گفتم؟ خواب ديدي خير باشه!

غريد:

-رهاااا!

نيشمو شل كردم و لبخند سي و دو دندوني تحويلش دادم. بلند شدم و لنگ لنگون رفتم سمت دست شويي؛ بعد از انجام اعمال مدنظر اومدم بيرون و رفتم پايين كه صبحونه نوش جان كنم! ماشالله ديگه وقت ناهار بود، يعنی كلا ابروم رفته تو اين خونه! نشستم سر ميز روبروی اراز كچله پرسيدم :

-خاله و شهريار خان كجان پس؟

شونه هاشو انداخت بالا! وا؟ يعنی چی؟ چه بيشعوره اين بشر!

_يه نمره ديگه از برگه ی امتحانت كم شد بخاطر توهينی كه كردی.

او لحظه دلم ميخواست كلمو بكوبم به ديوار. ديگه نميدونم چجوری اين بلند فک كردن رو كنترل كنم !...

_هنوزم نميخوای عذر خواهی بكنی؟

_ببين پسر جون؛ برو اونقدر منتظر بشين من ازت عذر خواهی كنم تا زير پات قشنگ دريا سبز بشه! اوكی؟

تازه دقت كردم به صورت هميشه اخموش كه خندشو به زور كنترل كرده بود و يه ور لبش هی ميخواس در بره ولی جلوشو گرفت. با صدايی كه يه ذره لرزشش از كنترل خارج شده بود، گفت:

-دريا سبز بشه؟

و ابروهاشو داد بالا. يعنی من داشتم عاشق اين استايلش كه ابروهاشو ميده بالا ميشدم! به خودم نهيب زدم؛ تو غلط كردی دختره ی بی جنبه.... منظورم اين بود كه خوشم مياد...خوب بيخود خوشت مياد...سعي كردم افكارمو كنترل كنم و برم سر وقت سوتيي كه داده بودم. خب خب خب بهترين روش اينه كه خودمونو نبازيم؛ طبق معمول!!!

سوگند به دست هایت
_آره خب!

_دریا مگه سبز میشه؟

_آره دیگه عین مویی که رو کله کچل سبز میشه !

اخماش رف تو هم!!! اوپس! این یکی دیگه به روح ننم عمدی نبود...

_یه نمره بابت این...

زودی پریدم وسط حرفش :

-بابا به خدا این یکی دیگه توهین نبود، مثال بود!

با پوزخندي که داشت منو میسوزوند، گفت:

-الان داری عذرخواهی میکنی، مگه نه؟

عصبی به پوف بلند کشیدم:

- نه خیـــــــــر!!!!!!

-باشه پس یه نمره کم شد!

زیر لب غریدم:

-به جهنم!

-بلند تر بگو منم بشنوم.

-ایشالله بعد این که نمره امتحانیمو گرفتم و پاس شدم؛ همه حرفای زیرلبیمو برات بازگو میکنم!

زیر لبش طوری که بشنوم گفت:

-اینهمه که تو حرص خوردی؛ دیگه فکر نکنم اشتها برا صبحونه داشته باشی.

از لجش پشت سر هم لقمه هاي کره مربا گرفتم و با اشتها مشغول خوردنشون شدم...

سوگند به دست هایت
عاجزانه نگامو دوختم به کتاب وامونده؛ به خدا یه وقتایی به سرم میزنه برم ازش عذر خواهی کنم ولی نمیشه! یه نفس عمیق کشیدم و باز شروع کردم به خوندن ادامه فصل... یعنی من تو عمرم -البته به جز سال کنکورم- یك سر یه ساعت درس نخونده بودم؛ یعنی یه ساعت برا درس خوندن یه جا ننشسته بودم. الانم که از وقتی کتابو وا کردم؛ فکرم رفته سمت همه چی الا درس! مثلا همون ساعت مچی بهزاد ک دو سال پیش کش رفتم...یا اون لیوان عمه آسا که خونشون با بهزاد شکستیم و تو باغچه خاکش کردیم و هیچ کسم نفهمید! یا... ای مرض ای کوفت درسو بچسب بدبخت! حالا فردا امتحانو که خراب کردی آراز کچله میگه هاهاها اونجات سوخت؟... بیا و عین اسکلا نگاش کن! با یادآوری این حرفا باز، شروع کردم به خوندن ولی مگه میفهمیدم!؟ یعنیا من دیگه چیز بخورم با این بهزاد خرِ نفهم شرط ببندم ! حالا ما یه بار کارمون لنگ این مرتیکه کچل شداااا !!! باشه آراز خان حالا شماهم کارت لنگ ما میشه دیگه؟؟ اونوقته که من میگم: "هاها آراز خان اونجات سوخت؟" ... واااای خداااا بازم فکرم منحرف شد. باز سعی کردم تمرکز کنم. همین که دو سطر خوندم و دیدم نفهمیدم منفجرشدم؛ کتاب و محکم پرت کردم سمت دیوار و با جیغ گفتم :

-مرتیکه خرِ نفهمِ کچل!!!

کم کم داشت رسما گریم میگرفت...

چشمامو مالوندم و لیوان پنجم قهوه ای که برا خودم ریخته بودم رو سر کشیدم که خوابم نگیره.

ساعت نزدیک6صبح بود؛ من هنوز کامل تموم نکرده بودم و انقدر به کل اجداد آراز لعن و نفرین فرستادم که خودم خسته شدم! از طرفیم بي خوابي داشت اعصابمو بهم میریخت؛ شب قبل شروع درس هم خوابم کامل نبود. پاي گچ گرفتمم که از یه طرف... از ساعت 9شب به بعد هم لیوان لیوان قهوه می خوردم که خوابم نبره وسط درس خوندن. تا دم در اتاق آراز برا عذر خواهی رفتمـــــا؛ ولی این غرور لامصب نذاشت که نذاشت! گفتم دندم نرم و چشمم کور... خلاصه تا هشت صبح یک سر خوندم عین جنازه افتادم رو تخت. خب من که تا این ساعت بیدار بودم آراز چیز خورده بیشتر از این کپشو بزاره!قشنگو شیک و مجلسی یه خودکار آبی برداشتم. لنگون رفتم دم در اتاقش و عین وحشیا به شدت درو باز کردم. رفتم تو، محکم کوبیدمش و دوباره برگشتم سمت تختش که عین روح دیده ها نشسته بود سر جاش. قشنگ یه لبخند گله گشاد زدم و گفتم:

-اومدم امتحانمو بدم خانم معلم!

سوگند به دست هایت
نفسشو با صدا داد بیرون؛ بي توجه بهم دوباره دراز کشید رو تخت و پتوشم کشید رو سرش. الان حالتو میگیرم کچل بي شعور!!! خوشبختانه مواد مورد نیاز رو میز توالت کنار تخت موجود بود. رفتم پارچ ابو برداشتم و ایستادم بالا سرش؛ یه جیغ فرا بنفش کشیدم که با وحشت پتو رو از رو صورتش کنار زد و من همون لحظه پارچو خالی کردم رو صورتش. یه دفعه داد زد و با عصبانیت گفت :

-دختره ی تخس لوس، نفهم سرتق! واحدو که پاس نشدی مفهمی کیم!

درسته تصمیم گرفته بودم دیگه زیاد سر به سرش نذارم ولي بدجور سر این امتحانه از دستش عصباني بودم! بي توجه به تهدیدش دهن کج کردم و گفتم:

-ساکت باو پاشو ورقمو بده....

پتو روکه کامل از روش کشید کنار؛ به خاطر سر و وضعش کم مونده بود زمینو گاز بگیرم. حالا شما این که من میگمو تصور کنین؛ یه کله کچل، یه صورت اخمو و ریش خیس، ماشالا لباس هم که فقط یه شلوارک تا زانوش بود. خیلی شیک رف یه تیشرت توسی تنش کرد و اومد اشاره کرد به صندلی و میز تحریر که گوشه ی اتاق بود. رفتم نشستم و یه برگه داد دستم که فقط یه سوال داشت. بعدش گفت:

-بعد این که اون سوالو جواب دادی؛ برگتو بزار رو میزو برو. فقط اگه یه کلمه اضافی تر جواب بدی نمره کم میکنم.

نگاهمو دوختم به سوال که خیلی هم آسون بود شروع کردم به توضیح کامل که قشنگ یه طرف آچار پر شد. آراز همونطور بالا سرم واستاده بود. از جام بلند شدم ک یه پوزخند زد. مرتیکه کچل !حالا بعد نتیجه میبینیم کی پوزخند میزنه ! نگامو ازش گرفتم و با همون پاي چلاغم راه افتادم سمت اتاقم...

#آراز#

با یه لبخند پیروزمندانه به برگه روی میز نگاه کردم؛ خب من حال این دختره لوس و میگیرم! از خود راضی! خوبه حالا بهش گفتم به کلمه اضافی تر از جواب بنویسی نمره کسر میکنم؛ برداشته توضیح اضافی داده... آراز دقت کردی از وقتی این دختر بچه اومده داری عین بچه ها رفتار میکني؟

افکارمو پس زدم، رفتم سمت کمد و لباسامو پوشیدم چون مطمئنا دیگه نمیتونستم بخوابم. این دختره واقعا نفهمه! اول صبحی رسما زهر ترک شدم. سوئیچ ماشین و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون. ماشاالله این پدر و مادر مام یاد اوقات جونیشون کردن دو نفری رفتن گردش! تو همین افکار سوار

سوگند به دست هایت
ماشینم شدم. طبق فرموده پدر خان باید یه سر میرفتم کارخونه. امروز سرم واقعا شلوغ بود. حدود بیست دیقه بعد رسیدم. این کارا واقعا مزخرفه. هیچ علاقه اي به کارخونه و کاراش ندارم! حتی اواخر؛ هرچی بابا مي گف باهاش بیام کارخونه نیومدم. بعدشم که از خونه نشینی خسته شدم، رفتم تهران و بعدشم که رهاو...

#آراز#

والا من اگه میدونستم قراره این دختره پیداش بشه میزدم پام میشکست نمیرفتم اونجا. همون روز اولی که اومد قدمش برا من نحس بود. یه وقتایي به خودم میگفتم "شاید اونقدرام که دارم اغراق میکنم بد نیست" ولي تندي به خودم نهیب میزدم که ببین؛ از وقتی اومده ارامشو از بین برده! هم ارامش خونه و خونواده، هم ارامش ذهن و فکر منو. خودمم دلیلشو نمیدونم شاید یه سری اخلاقاش منو یاد مازیار میانداخت؛ انگار این دختر یه وقتایي میشد نسخه شلوغ کار مازیار چشماشم شبیه مازیار بود... یه اه از ته دل کشیدم. مازیار!.... دستمو مشت کردم و همون نفرت و کینه نشست تو چشام.عذاب وجدان قلبمو بیشتر از همیشه فشرد. در اتاقو با شدت باز کردم و رفتم تو. کیفمو پرت کردم رو میزو نشستم رو صندلی، سرمو گرفتم بین دستام. همیشه یاداوری گذشته داغونم میکنه و حس انتقام و نفرت و عذاب وجدان رو بیشتر تو وجودم شعله ور میکنه. یه نفس عمیق کشیدم، گزارش رو میز رو وا کردم و مشغول بررسی شدم؛ اوضاع یکم بهم ریخته بود. یه ساعتی گذشت که زنگ گوشیم از جا پروندتم؛ پاک یادم رفته بود بزارمش رو سایلنت. خواستم جواب ندم نیم ساعتی بود دلشوره داشتم و نمیتونستم تمرکز کنم رو کارم. شاید به خاطر این بود که رها خونه تنهاست، چون گلی هم دیروز برگشته بود روستا. خودکارو کوبیدم رو میز و گوشیمو جواب دادم:

- الو؟

_الو؟ سلام

پوف بلند بالایي کشیدم؛ پسره ی بی ریخت !

_شناختی؟

_ اره اره ! بهزادی دیگه؟

_ اره.

سوگند به دست هایت
_خب؟کارت؟

_ نمیخواستم مزاحم بشم ولی یکم نگران شدم، رها کجاس؟

-کجا باید باشه؟خونه؟

-تو پیششی؟

-دلیل این سئوالای بی موردتو نمیدونم !

-هرچی زنگ میزنم رها جواب نمیده!

نمیدونم چرا یه چیزی تو دلم فرو ریخت. پس دلشوره ای که داشتم به خاطر همین بود! این دیالوگا خیلی برام اشنا بودن....اشنای خوب نه اشنای تلخ!....

-الو؟

-میشنوم!

-ازش خبر داری؟؟؟

-من الان خونه نیستم.

-آراز نمیدونم مطلع هستی یا نه رها مشکل قلبی داره....

-میدونم!شاید خوابه!

-نمی دونم.... راس میگی. ببخش مزاحمت شدم؛ باز منتظر خبرت هستم. خدافظ.

نمی دونم چرا خودم به حرفی که میگفتم اطمینان نداشتم. بدون حدافظی تماسو قطع کردم.

دوباره خواستم خودمو سرگرم گزارشا کنم، ولی نشد. علت نگرانمیو نمیدونستم، ولی اون لحظه فقط میگفتم به خاطر حس امانت داریه. بدون اینکه چیزی غیر سوئیچ ماشین و گوشیم بردارم از شرکت زدم بیرون. در عرض یه ربع رسیدم خونه، با عجله رفتم تو و داد زدم:

-رها؟رها؟کجایی رها؟

سوگند به دست هایت
ولی دریغ از یه جیک کوچیک! از پله ها رفتم بالا سمت اتاقش؛ همونطور که صدام بلند تر میشد رسیدم جلو در اتاق و با عجله بازش کردم، با صدای اروم تر نسبت به قبل صداش زدم:

- رها؟؟

رفتم طرف تختو مات شدم. رها اون طرف تخت روی زمین بود. دوباره صداش زدم :

-رها؟

و نزدیک تر رفتم جسم بی جونش داشت روی زمین میلرزید و کف سفید از دهنش زده بود بیرون؛ داد زدم :

-رهاااا

و کنارش نشستم رو زمین. داشت تشنج میکرد. می دونستم تو این مواقع دهنش قفل میشه، مغزم پیام نمیداد. سرشو گرفتم تو بغلم صورتشو تکون دادم و با داد اسمشو صدا زدم :

-رها؟ رها الان وقت شوخی نیس!....

چیزی دم دستم پیدا نکردم. دستمو گذاشتم لای دندوناش. چشاش بازبود ولی سیاهی چشاش سر خورده بود بالا و سفیدیه چشماش فقط دیده میشد و وضعیت رو ترسناک تر میکرد. خدا میدونست با چه وضعي زنگ زدم امبولانس. توی امبولاس مدام پزشک دم دستگاهی که بود رو چک میکرد. به رسمه داشتم بغض میکردم. دلیلشو درک نمیکردم؛ مضطرب نگامو دوختم به صورتش. پزشکه اومد سمت من؛ با یه بسته تو دستش که نمیدونم چی بود. دستي که گذاشته بودم بین دندونای رها و زخمی شده بود رو کشید سمت خودش و باند پیچیش کرد. بازم نگام کشیده شد سمت رها؛ موهای پریشون مشکیش روی صورتش ریخته بود، اجزای صورتش کاملا متناسب و خوشگل بود. نمیدونم چی شده بود، رهایی که اینجا خوابیده بود رو همون رها نمیدونستم؛ نه بخاطر اینکه شیطنت نمیکنه و ارومه، به خاطر معصومیتی که تو چهرشه و همیشه پشت شیطنتاش پنهون میکنه! ب خودم نهیب زدم و نگامو ازش گرفتم. کاش هرچه زود تر برگرده تهران. این تغییرات منو میترسونه؛ تغیراتی ک توی اخلاقام به وجود اومده، ارامشی که ازم گرفته شده، همشون دارن منو میترسونن ... بازم داره منو میکشونه سمت گذشته و مازیار؛ گذشته ای ک هیچ دلم نمیخواد ازش یاد کنم. امبولانس واستاد و مرد یا همون پزشک درو وا کرد و رها رو روی تخت بردن داخل بیمارستان. منم دنبالشون راه افتادم.

سوگند به دست هایت
رسیدم جلوی در پخش مراقبت های ویژه نذاشتن من برم تو؛ جلوی در واستادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم. نیم ساعتی که گذشت، دکتر اومد بیرون؛ سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. رفتم جلو، پرسیدم:

-حالش چطوره دکتر؟؟؟

_افت فشار در اثر بی خوابی و تغذیه نادرست...

برگشت سمتم از بالای عینک طبیش نگام کردو گفت:

-شبو نخوابیده؟؟؟

_نه اخه...

پرید وسط حرفم:

-به هر دلیلی هم ک بوده باشه نباید این طوری بی خواب بمونه ...

دوباره خواستم دهن وا کنم که گفت:

-زنته دیگه! دائم ور دل همین! تا صبح بیدار موندنتون دیگه چی بود!؟ نکنه تازه عروس دامادین؟

مرتیکه بیشعور! باز خواستم دهن وا کنم که گفت:

-باید بیشتر مراقب باشی؛ خطر از بیخ گوشش گذشته. به پرستار میگم اجازه بده بری ببینیش، البته الان میبرنش بخش.

و بدون اینکه دیگه منتظر جواب من باشه راه افتاد و رفت. اصن ربطی نداره به تحصیلات؛ دکتر باشی هم میتونی بیشعور باشی!!!نمونش همین دکتر بیشعور که همش پرید وسط حرف من و نذاشت حرفامو کامل بگم. مردک احمق چه صفاتی هم نصیبمون کرد! تازه عروس دوماد!خاک تو سرت کنن آراز! حالا فک کرده تازه عروس دومادیمو دیشب آره! هربار که مردک بیشعورو میدیدم عصبی میشدم. بعد این که رها رو بردن بخش طبق فرموده دکتر بیشعور؛ رفتم که ببینمش. همین که رفتم تو انگار یه پارچ آب یخ خالی کردن روم.

سوگند به دست هایت
رها رنگ پریده و بی جون روی تخت بود و حس عذاب وجداني که راحتم نمیذاشت؛ عذاب وجدان بخاطر اینکه سر اون امتحان تا صبح بیدار بوده و الان اینجا رو تخت بیمارستانه .....

#رها

سایه ای که افتاد رو تخت باعث شد سرمو برگردونم؛ بی حال نگامو دوختم ب قیافه غم زده آراز. دستاشو گذاشت کنار تخت که چشمم خورد ب باند پیچی روی دستش. اروم گفت:

-خوبی؟

پرستار بهم گفته بود که بخاطر کم خوابی ضعف کردم. از دست آراز عصبی بودم و اونو مقصر وضعیت پیش اومده. میدونستم اخمامو کشیدم تو همو جوابشو ندادم. در باز شدو پرستار باز اومد:

-ببخشید عزیزم؛ وسایلم جا مونده بود.

رفت از روی میزي که اونجا بود وسایلشو بر داره. وقتی برگشت بره، گفت:

-فداکاریه اقاتونو هم دیدی دیگه؟

گیج نگاه میکردم که ادامه داد:

-وقتی تشنج کردی برای اینکه دهنت قفل نشه، دستشو گذاشته بین دندونات. زخمی شده بود!

و با لبخند مسخره رو لبش رفت... به گوشام شك داشتم. چي؟؟ دروووووووغ؟؟؟ آراااااااز؟؟؟ آقام؟؟؟ فداکاری؟؟؟ نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفته بود و دهنمم اندازه چی وا کردم. یه نگاه به صورتش انداختم و یه نگاه به دست باندپیچی شدش. چند بار این کارو تکرار کردم. کم کم دهنمو بستمو اینبار مثل خودش ابروهامو دادم بالا. همزمان ابرو های اونم رف بالا. داشت خندم میگرفت که خوشبختانه جمعش کردم. چشماش باز برق میزد و باعث میشد نتونم نگاه خیرمو از چشاش بگیرم. زیر لبي پرسیدم:

-چرا؟

چشماشو چرخوند و گفت:

-بهتري؟

سوگند به دست هایت
بدون اینکه جواب بدم همونطوري نگاش کردم که گفت:

-قبلا سابقه تشنج داشتي؟

سرمو به نشونه نه به طرفین تکون دادم. لب پایینشو به دندون گرفت و گفت:

-باشه پس استراحت کن قراره یه نوار مغز بگیرن بعد بریم خونه.

برگشت بره که همون دست باندپیچ شدشو گرفتم. ایستاد ولي برنگشت نگام کنه. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-نمیخوام کسي چیزي بفهمه.

برگشت سمتم و مستقیم خیره شد توي چشام:

-تا هرزماني که دلت بخواد این مسئله بین من و تو میمونه ولي به یه شرط!

-چه شرطي؟

انگشت اشاره دست زخمیشو برد بالا و تکون داد، همزمان ابرو هاشم بالا رفته بود:

-خیلي خیلي خیلي زیاد مراقب خوابتو و تغذیت باشي! خیلي! باشه؟

بي اختیار لبخند اومد رو لبام. نمیدونم چرا ولي یه حسي تو دلم بود که باعث میشد لبخند بزنم. یه حس خوب. با همون لبخندم گفتم:

-باشه!

انگشت کوچیکه دست بسته شدشو آورد جلو و گفت:

-قول؟

با انگشت کوچیکه دستم که سرم داشت، گرفتمش و گفتم:

-قول!

سفت انگشتمو گرفت و با دست دیگش جیباشو گشت:

سوگند به دست هایت
-نه! من به این قولا اعتمادي ندارم. واسا! باید ثبت شه.

متعجب پرسیدم:

-ثبت؟؟؟

-اره. ثبت!

گوشیشو در آورد و چندتا عکس توي زوایا مختلف گرفت و بعد گفت:

-اینطوري خیالم راحت تره!

از کاراش خندم گرفته بود. انگشتمو ول کرد و ادامه داد:

-حالا استراحت کن، منم بیرون واسادم تا بیان نوار بگیرن و اگه همه چي اوکي بود بریم.

-باشه!...

****

ماچ آبداري نشوندم رو صورت خاله و گفتم:

-دورت بگردم من خاله جونم! کلي زحمت دادم.

لپمو کشید و گفت:

-چه زحمتي دختر؟ رضا ساکتو میبره تو ماشین آراز. آرازم که داره میره تهران تو رو هم میرسونه. ولي کاش بیشتر میموندي.

-دفعه بعدي که اومدم قول میدم لنگر بندازم!

خنده اي کرد و صورتمو بوسید:

-به خدا سپردمت خوشگل من.

ازش جدا شدم و راه افتادم سمت در. رو هوا براش بوس فرستادم و گفتم:

سوگند به دست هایت
-خدافظظظ!

لنگون لنگون راه افتادم سمت ماشین آراز و نشستم رو صندلي جلو. آراز با اون پسره که اسمش رضا بود ساکمو گذاشتن تو صندوق عقب. آراز سوار ماشین شد و راه افتادیم. از پنجره داشتم بیرونو تماشا میکردم و بطور شدید حوصلم سر رفته بود. رو کردم سمت آراز و گفتم:

-تو که اهل صحبت نیستي؛ اقلا یه اهنگ بذار گوش کنیم حوصلم سر رفت!

از گوشه چشاش نگاهي بهم انداخت و ضبطو پلي کرد. با یه دست فرمونو گرفته بود و دست دیگشو تکیه داد به شیشه و گذاشت زیر چونش. آهنگ شروع کرد به خوندن:

-اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه من هستم

پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم

واسه عشق من کلی سالِ بعد دل تو لک زد من هستم

من هستم، من هستم

ریتم و متن آهنگ عجیب به دل میشست. نمیدونم چرا ولي ضربان قلبم رفته بود بالا. نگاهمو به سختي میتونستم ازش بگیرم. انگار موقع رانندگي جذاب تر میشد! به خودم نهیب زدم، سرمو تکیه دادم به شیشه و خیره شدم به بیرون.

-رو عشق من حساب کن همیشه

آدم از عشقش که خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگه دار

تا تو بخوای من هستم

سوگند به دست هایت

نزدیک من باشی نباشی

غرق سکوت شی یا که صداشی

هرگز نمیگم به تو خدانگهدار

تا تو بخوای من هستم آی من هستم

اگه عشق یعنی تو نباشی و فکر کنم هستی من هستم

نگرانت شم با اینکه عمری منو شکستی من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم

واسه عشق من کلی سالِ بعد دل تو لک زد من هستم

من هستم من هستم

رو عشق من حساب کن همیشه

آدم از عشقش که خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگه دار

تا تو بخوای من هستم

نزدیک من باشی نباشی

غرق سکوت شی یا که صداشی

سوگند به دست هایت
هرگز نمیگم به تو خدانگهدار

تا تو بخوای من هستم آی من هستم

(من هستم - بابك جهانبخش)

با دستي که رو بازوم حس کردم، از خواب بيدار شدم. اصلا نفهميده بودم کي خوابم برد. آراز نگاهي بهم کرد و گفت:

-رسيديم رها.

نگاه خواب آلويي بهش انداختم، با صداي گرفتم تشکري کردم و پياده شدم...

****

دستمو گذاشته بودم رو شکمم و بلند بلند ميخنديدم. بهزاد باز شروع کرده بود به نمك پروندن و هممون روده بر شده بوديم از خنده. بهزاد رفته بود تو اتاق و ديده بود سحر و عمو تنهان و همش داشت تيکه ميپروند. داشت ادا خاله زنکا رو در مياورد؛ با دستش چنگ زد به گونش و گفت:

-اواااا شرم و حياهم خوب چيزيه!(بعدش با خنده ادامه داد)شرمنده مزاحم جلسات عشقولکيتون شدم!

سحر دمپاييشو در اورد و شوت کرد سمت بهزاد که صاف خورد توسرش و گفت:

-آخ!

سحر با صداى بلند جيغ زد:

- مرض و اخ، کوفت و اخ. خجالت بکش پسره ى جاى خالى (بيچاره دلش نميومد فحش بده همش ميگف جاى خالى)

بهزاد پريد وسط حرفش:

-اى بابا خب به من چه؟ با احتياط عمل کنين مادر من ! احتياط شرط اول خب! اصن به من چه دوبار مچتونو گرفتم!؟

سوگند به دست هایت
منو میگی کبود شده بودم از خنده! سحر بدبختم نمیدونست بخنده یا حرص بخوره. عمو با خنده از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-باز چی شده؟ شما مادر و پسر نمیتونین إروم بگیرین؟

سحر با عصبانیت گفت :

-به اون پسره چلغوز بی حیات بگو!

عمو به شوخی گوش بهزادو گرفت و گفت:

-پدرسوخته؛ مگه نگفتم اینقدر به پرو پای این مامانت نپیچ؟

بهزاد با تعجب گفت:

-این مامانم ؟؟یعنی اون مامانم دارم؟؟جون من بابا، این گوشو ول کن و درمورد اون مامانم بهم بگو...اصلا به جون اون مامانم به این مامانم هیچی نمـ... (عمو با خنده بیشتر گوشش رو پیچوند)آخ آخ آخ بابا جون اون مامان ول کن این گوشو!

عمو گوشش رو ول کرد و با خنده جواب داد:

-آدم نمیشی تو!

از خنده نفسم بالا نمیومد. بهزاد نگاهي بهم انداخت و گفت:

-نميري بي ريخت؟ نفس بكش خفه نشي!

صداي تلفن خونه باعث شد از جام بلند شم و تا حدودي خندمو جمع كنم. با لبخند رو لبم جواب دادم:

-الو؟

صداي فين فين و شيون هاي پشت تلفن باعث شد لبخندم رو لبام بماسه و نگاهم رنگ نگروني به خودش بگيره. با وحشت تكرار كردم:

-الو؟؟؟

سوگند به دست هايت
صداي گرفته اي گفت:

-الو آروش؟

-خاله سمان تويي؟ چي شد خاله؟ چرا داري گريه ميكني؟

-آروش داريم ميايم تهران.

-مردم از نگروني خاله چي شده؟

با صداي گرفتش گفت:

-شيريـــن!

و هق هقش اوج گرفت. بغض راه گلومو بست. نميخواستم اون چيزي كه فكرشو ميكردم باشه:

-شيرين؟

ميون هق هقاي بلندش گفت:

-شيرينمون رفت آروش!

از گريه خاله چشام اشكي شد. ميدونستم شيرين چقدر براشون عزيز بود! يه قطره اشك سمج سر خورد از گوشه چشمم كه زود با دستم گرفتمش و پسش زدم. زمزمه كردم:

-خيلي ناراحت شدم خاله! تسليت ميگم... مراسم تهرانه؟

-آره، مام داريم ميايم تهران. خواستم ببينم مزاحم نباشيم اگه بيايم خونه شما؟

-نه خاله چه مزاحمتي، قدمتون رو چشم.

فين فيني كرد و گفت:

-دورت بگردم من.

-خدا نكنه!

سوگند به دست هایت
-من برم که راه بیوفتیم. خدافظ عزیزم.

زمزمه کردم:

-خدافظ

سحر با نگروني پرسيد:

-چي شده آروش؟

با صداي لرزون گفتم:

-بردارزاده خاله سمان فوت کرده.

سحر چنگي به صورتش زد و گفت:

-کي؟ شروين؟

تلاش کردم بغضمو قورت بدم:

-نه! خواهرش سرطان داشت؛ برده بودنش خارج از کشور براي درمان.

سحر لب پايينشو گاز گرفت و گفت:

-بميرم! خدا به خونوادش صبر بده! مراسم تهرانه؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم. چهره هممون مغموم شده بود و هرکسي تو لاك خودش بود. نزديکاي شب بود که خاله اينا رسيدن. به استقبالشون رفتيم و جلوي در خاله به محض ديدنم بغلم کرد و هق هق گريش دلمونو خون کرد:

-شيرينمون رفت آروش! شيرينکمون رفت!

ديگه نتونستم جلو خودمو بگيرم و قطره هاي اشکم پشت سر هم سر خوردن رو گونه هام. سحر هم بعد از من خاله رو بغل کرد و سعي کرد دلداريش بده. شهريار خان با چهره در هم با بابا احوال پرسي کرد و بابا تسليت گفت. آراز آخرين نفري بود که وارد خونه ميشد. چشماش گود رفته بود و انگار

سوگند به دست هایت
داشت تو هپروت سیر میکرد. انگار ده سال پیر شده بود. نزدیکش رفتم، با چشاي اشکي نگاهش کردم و گفتم:

-تسلیت میگم...

مات نگاهم کرد و فقط سرشو تکون داد.همه رفتن توي پذيرايي و من و آراز همونطور جلوي در موندیم. خواست قدمي برداره که دستشو به دیوار گرفت، دست دیگشو گذاشت روي سرش و چشاشو بست. فهمیدم سرگیجه داره. فوري دستمو حلقه کردم دور بازوش و گفتم:

-بذار کمکت کنم.

بي حال نگاهي بهم انداخت و اعتراضي نکرد. بي توجه به بقیه که توي پذيرايي بودن آرازو بردم طبقه بالا تو اتاق خودم. نشست رو تختم و کمکش کردم دراز بکشه. نمیدونم چرا ولي اینطوري دیدنش دلمو خون میکرد. دستشو محکم توي دستم گرفتم و خیره شدم بهش، ولي اون خیره بود به یه نقطه نامعلوم. کنترل اشکام دست خودم نبود و تلاش میکردم تند تند پسشون بزنم. آراز با صداي فین فینم نگاهشو از اون نقطه نامعلوم گرفت و سوق داد سمت من. بلند شد و رو تخت نشست. نگاهي بهم کرد و لبخند تلخي روي لباش نشود.

آروم زمزمه کرد:

-مگه نگفتم گریه نکن؟ نگفتم گریه که میکني زشت تر میشي؟؟؟

میون فین فینام با صداي گرفتم گفتم:

-مهم نیست زشت بشم یا نه. بیا تو هم زشت شو. گریه کن نذار بمونه تو دلت خفت کنه. نذار بغض راه نفس کشیدناتو ببنده. ببین بیا باهم زشت بشیم!

چونش لرزید، دستشو گذاشت کنار صورتم و با انگشت شستش گونه خیسمو نوازش کرد. زمزمه وار گفت:

-همش تقصیر منه رها!

دستمو گذاشتم رو دستش که رو صورتم بود:

سوگند به دست هایت
-نه آراز، تو مقصر نیستي. اگه قرار باشه اتفاقي بیوفته میوفته! میخواي همش خودتو سرزنش کني؟ نریز تو خودت همه چیو آراز. گریه کن خالي شي.

صورتشو برگردوند و نگام نکرد. دست گذاشتم دیر چونش و برش گردوندم سمت خودم:

-ببین منو. گریه کن خالي شي خب؟

عین یه بچه زانو هاشو بغل کرد، سرشو گذاشت رو زانو هاش و شونه هاش لرزیدن. جابجا شدم و نشستم کنارش. سرمو گذاشتم رو شونش و اجازه دادم دوباره اشکام راهشونو پیدا کنن. کم کم صداي هق هقش بلند شد. ترجیح میدادم سکوت کنم تا خالي شه. سرشو از رو زانو هاش بلند کرد، خواستم منم جا به جا بشم که نذاشت. همونطوري که سرم رو شونش بود نگهم داشت و سرشو تکیه داد بهم. با صداي گرفتش گفت:

-شیرین چشم به راه بود. بخدا کلي خودمو زدم این در و اون در ولي نشد، نتونستم برم. شروین میگفت همش سراغمو میگیره. ولي من لعنتي نتونستم برم.

دستشو مشت کرده بود و داشت میکوبید به پاش. دیگه گریه نمیکرد، گریش جاشو داده بود به خشم. غرید:

-آراز بي عرضه! نتونستي خودتو برسوني!

دستمو گذاشتم رو دست مشت شدش، نگاهشو رسوند به چشام. عجیب بود انگار تو حال خودم نبودم. هیچ کدوم از حرکاتم تحت کنترلم نبود. فقط میدونستم که باید با همه وجودم کنارش باشم. داشتم میفهمیدم که از اعماق وجودم میخوامش! نگاه قفل شدمون از خود بیخودم کرده بود. نمیدونستم دارم چیکار میکنم، فقط چشامو بستم و...

دست مشت شدش سست شد. اینکه کارم درست بود یا غلطو نمیدونستم، ولي داشتم مطمئن میشدم محتاج این لحظم! شاید تا قبل از این اگه کسي میگفت اولین تجربه بوسه ات قراره با آراز یاحقي باشه، میخندیدم و مسخرش میکردم! اما الان... دستشو گذاشت کنار صورتم و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و مستقیم خیره شد توي چشام. همزمان داشت صورتمو هم نوازش میکرد. زمزمه کرد:

-چیکار داري میکني با من لعنتي؟

سوگند به دست هایت
نفساش میخورد به صورتم، انگار هنوز تو حال خودم نبودم. ازم فاصله گرفت و از روي تخت بلند شد. دستشو گذاشته بود توي جيبش و با دست ديگش هي ميكشيد رو صورتش. كلافه بود! كلافگي از سر و روش ميباريد! چندين بار عرض اتاقو طي كرد و برگشت سمت من. انگشت اشارشو رو هوا تكون داد و گفت:

-ديگه هيچ وقت! تأكيد ميكنم! هيچ وقت يه همچين كاريو تكرار نكن!

نميدونم چم شده بود. همه اون حس تازه و خوبي كه داشتم به يك باره پريد. انگار كه يه دفعه وسط دريا زير پات خالي شه! حال خوبي نداشتم. پلك نميزدم كه اشكام سرازير نشن. بلند شدم و با دو از اتاق رفتم بيرون، خودم رسوندم به دستشويي و به محض اينكه درو بستم هق هقم بلند شد. دستمو گذاشتم جلوي دهنم كه صداي گريم نره بيرون.

نميدونستم چرا همچين حماقتي كردم. دوسش داشتم؟ نميدونم. اون لحظه مغزم كار نميكرد. شايد فكر ميكردم اونم دوسم داشته باشه. افكار پريشونمو كنار زدم. بايد خودمو جمع ميكردم. آبي به صورتم زدم و اومدم بيرون. از پله ها رفتم پايين و توي پذيرايي به جمع بقيه اضافه شدم. خاله پريشون بود و داشت به شهريارخان ميگفت:

-نگرانشم شهريار. تو اين ساعت شب گذاشت رفت.

شهريارخان كلافه گفت:

-سمانه آراز ديگه بچه نيست. من و تو هم خوب ميدونيم كه وقتايي كه حالش خوب نيست ترجيح ميده تنها باشه. اينقدر الكي نگرانش نباش.

خاله رو كرد به من و پرسيد:

-آروش با تو حرف نزد؟ اينقدر ميريزه تو خودش دق ميكنه بچم.

لبامو تر كردم و با صدايي كه از ته چاه ميومد گفتم:

-نه خاله...

مرضي با يه ليوان توي دستش اومد سمت خاله، بابا اشاره اي كرد و گفت:

سوگند به دست هایت
-بگیر سمانه بخور گل گاو زبونه.

خاله بدون مقاومتي ليوانو گرفت و تشكري كرد. بابا پرسيد:

-مراسم خاكسپاري فرداست؟

شهريارخان گفت:

-آره فردا صبحه. اوستا اگه ارامبخشي چيزي داري يه دونه بده سمانه كه شبو بخوابه.

خاله دستشو گذاشت رو صورتشو دوباره آروم اشك ريخت. بابا سري تكون داد و از جاش بلند شد. رفت تو آشپزخونه و با يه ليوان آب و يه قرص آرامبخش برگشت داد دست خاله. خاله كه قرصو خورد بلند شديم كه بريم بخوابيم. به بابا گفتم كه روي كاناپه ميخوابم، بابا هم مخالفتي نكرد.

دراز كشيده بودم رو كاناپه و خواب به چشام نميومد. همش تو اين فكر بودم كه آراز كجا رفته. حوالي ۲ شب بود كه صفحه گوشيم چشمك زد. نگاهي بهش انداختم و ديدم يه اس ام اس از شماره ناشناس:

-اگه بيداري درو باز كن.

شمارشو هنوز سيو نكرده بودم. ميدونستم آرازه. از جام بلند شدم و رفتم سمت اف اف، درو باز كردم و دوباره برگشتم سرجام. صداي آروم قدم هاشو ميشنيدم. بيرون بارون شديد ميباريد و مطمئن بودم خيس خيس شده! از طرفيم نميخواستم باهاش روبرو بشم. در ورودي هم باز شد و اومد تو. موقعيت كاناپه يه طوري بود كه به محض ورود به خونه ديده ميشد. درواقع من هم ديد كامل به در ورودي داشتم. بي تعادل قدم برميداشت و باعث ميشد هر آن منتظر باشم كه بخوره زمين. فوري خودمو رسوندم بهش و دوباره دستمو حلقه كردم دور بازوش:

-اين چه وضعيه آراز؟ چت شده؟

برگشت نگاهي بهم كرد و شروع كرد آروم خنديدن. بوي زننده الكل كه پخش شد تو صورتم تازه فهميدم ماجرا از چه قراره. غريدم:

-هيس! ساكت شو احمق!

سوگند به دست هایت
ولي اون به خنديدن آرومش ادامه داد. كشون كشون بردمش نشوندمش رو كاناپه، خواستم برم كه دستمو كشيد و پرت شدم تو بغلش. بازم خنديد. اعصابم خرد شده بود. دستاشو پس زدم و گفتم:

-ولم كن.

با انگشت اشارش گونمو نوازش كرد و با لحن مستش گفت:

-نميـخواااام. ولت نميكنـــــم!

مشتي به بازوش زدم و شروع كردم به تهديد:

-ببين آراز جيغ ميزنمـ...

حركت بعديش باعث شد خفه بشم. مست بود مست! هلش دادم عقب و آستين لباسمو محكم چندبار كشيدم رو لبام. زدم زير گريه. ميخنديد؛ اصلا تو حال خودش نبود. بلند شدم و به زور بلندش كردم. همونطور كه اشك ميريختم كشون كشون بردمش سمت حموم. جلو تر رفتم و آب يخو باز كردم. هي هي با آستينم لبامو پاك ميكردم ولي چيزي از حس بدي كه داشتم كم نميشد. با چشاي اشكيم رفتم و هلش دادم زير دوش. نشست رو زمين و بدنش شروع كرد به لرزيدن. تكيه دادم به در و سر خوردم نشستم رو زمين. زانو هامو بغل كردم و بلند بلند گريه كردم. آراز لرزون و چهار دست و پا اومد طرفم. بيشتر چسبيدم به در و دستمو براي اينكه متوقفش كنم گرفتم سمتش:

-نيا جلو آراز.

بي توجه بهم اومد نشست جلوم و يه دفعه اونم زد زير گريه. حالم خوب نبود و نميدونستم چيكار كنم. ميون گريم گفتم:

-تو ديگه چرا گريه ميكني؟

با صداي لرزون گفت:

-ميخوام باهم زشت شيم برا همون!...

دستمو گرفت و كشيد توي بغلش. مقاومتي نكردم و توي بغلش اشك ريختم. مشت زدم به سينش و گفتم:

سوگند به دست هايت
-خيلي كثيفي خيلي!

هيچي نميگفت، سرشو كرده بود تو موهام و نفس ميكشيد. ديگه گريه هم نميكرد. سرمو گذاشته بودم رو سينش و صداي ضربان قلبش آرومم كرده بود. گريم بند اومد. ازش فاصله گرفتم و بلند شدم. از تو قفسه يه حوله برداشتم و دادم دستش:

-بگير خشك كن خودتو. لباسات تو كدوم ساكه برم برات بيارم؟

هنوز كامل هوشيار نشده بود. زمزمه كرد:

-نميدونم!

نفسمو با صدا دادم بيرون:

-باشه خودم يه كاريش ميكنم.

لباساي خودمم خيس شده بودن. رفتم توي اتاق خودم و اول خودم لباسامو عوض كردم. بعدش آروم قدم برداشتم و رفتم تو اتاقي كه خاله و شهريار خان خوابيده بودن. دو تا ساك كنار ديوار بود. خيالم راحت بود كه خواب خاله سنگين شده بخاطر آرامبخش ولي درمورد شهريار خان آنچنان مطمئن نبودم. آروم زيپ يكيو باز كردم و با چراغ قوه گوشيم نگاه كردم. خوشبختانه خودش بود. تي شرت توسي آرازو ميشناختم! همون تي شرت توسيو با يه شلوار گرمكن مشكي برداشتم و بي سر و صدا اومدم بيرون. رفتم سمت حموم و چندتا تقه به در زدم. آروم گفت:

-بله؟

-باز كن بگير لباساتو.

لباسارو گرفت و چند دقيقه كشيد تا بپوشه. منتظر موندم كه وقتي اومد بيرون كمكش كنم چون هنوز كاملا هوشيار نبود. در باز شد و آروم اومد بيرون. تعادلشو حفظ كرده بود. پرسيدم:

-كمك ميخواي؟

سرشو به طرفين تكون داد و گفت:

-نه ممنون! فقط ميشه تو بري اتاقت من رو كاناپه بخوابم.

سوگند به دست هايت
بدون اعتراضي سرمو تكون دادم و راه افتادم سمت اتاقم...

يه گوشه اي از جمعيت ايستاده بودم و داشتم فاتحه ميخوندم. صداي گريه و شيوناي مادر شيرين تمومي نداشت. عينك آفتابيمو روي چشام جابجا كردم و دوباره نگاهمو تو اطراف چرخوندم. آراز اونطرف تر كنار شروين واساده بود، عينك آفتابي داشت و خبري از گريه نبود. شروين مردونه اشك ميريخت و هر ازگاهي ميديدم كه دستشو گذاشته جلو صورتش و شونه هاش دارن ميلرزن.

مراسم خاكسپاري تموم شد. هركسي كه ميخواست بره تسليتي ميگفت و ميرفت. راه افتادم سمت شروين كه مغموم كنار آراز ايستاده بود. فرصت نشده بود برم از نزديك ببينمش. نگاهي بهش انداختم و گفتم:

-سلام. تسليت ميگم شروين، نميدونم واقعا چي بايد بگم. اميدوارم منو هم توي غمت شريك بدوني.

لبخند تلخ مهربوني نشوند رو لباش و با صداي گرفته از گريش جواب داد:

-راضي به زحمت نبوديم رها جان.

-چه زحمتي؟ خيلي ناراحت شدم بخدا. خدا بهتون صبر بده.

-ممنون

آروم گفتم:

-ميخواي بمونم؟

نگاه مغمومشو دوخت به چشام:

-راستشو بگم يا با تعارف جوابتو بدم؟

-راستشو!

-بمون پس.

سوگند به دست هایت
چشامو به نشونه رضایت رو هم گذاشتم و رفتم طرف دیگش واسادم. رفتار آراز باهام خيلي خشك و سرد شده بود. منم نميخواستم بيشتر از اين غرورمو بشكنم. سعي ميكردم طوري رفتار كنم كه انگار نميبينمش ولي خب كنترل چنداني رو نگاهاي زيرچشميم نداشتم!

شروين در حالي كه آرازو مخاطب قرار داده بود، گفت:

-پرستار بيمارستان يه نامه داد بهم.

آراز:

-خب؟

شروين:

-گفت لحظه مرگ شيرين يكي كنارش بود؛ نامه از طرف اونه.

آراز متعجب برگشت سمت شروين:

-مگه شما اونجا نبودين؟

شروين:

-نه! مامان حالش خوب نبود، من و بابا برديمش بيرون يكم حال و هواش عوض شه.

آراز:

-كجاست اون نامه؟ بازش كردي؟

شروين سرشو به طرفين تكون داد:

-نه! ميترسم آراز!

آراز:

-بدش من.

شروين:

سوگند به دست هايت
-صبر كن مراسم تموم شه، همه برن بعد...

كنجكاو پرسيدم:

-يعني نامه مازياره؟

شروين شونه اي بالا انداخت:

-نميدونم!

حدود ده دقيقه بعد همه رفتن و بغير افراد نزديك كسي نبود. قرار شد منم با خاله اينا برگردم. سه نفري حركت كرديم سمت ماشين شروين. شروين تكيه داد به ماشينش و با دستاي لرزون كاغذ سفيدي رو از توي جيبش در آورد. من و آراز هم بطور مايل كنارش واساديم كه تقريبا يه دايره تشكيل شد. به محض باز شدن نامه، آراز كاغذو از دست شروين كشيد بيرون و با خشم غريد:

-دست خط خود عوضيشه!

شروين كاغذو پس گرفت و با اخم گفت:

-صبر كن ببينم چي نوشته.

آراز:

-بلند بخون.

شروين:

-باشه! "ميدونم كه به محض ديدن دست خطم شناختين كييم، مخصوصا آراز كه هميشه من انشا هاشو مينوشتم! ميبيني دست خطم هنوز همونه!

من نتونستم پاي حرفا و قولايي كه به شيرين داده بودم واسم ولي خودمو به آب و آتيش زدم تا اين قولمو عملي كنم! منو شيرين به هم قول داده بوديم اگه يروزي يكيمون زودتر بميره اين اتفاق حتما تو بغل اونيكي براش بيوفته! مطمئن بوديم اينطوري مرگ ميتونه شيرين ترين اتفاق زندگيمون باشه. حقيقتش چندتا كار ناتموم دارم داداشا! تمومشون كه كردم ميام ديدنتون و بعدش منم ميرم پيش شيرين تا عشقمون ابدي شه!

سوگند به دست هايت
ارادتمند؛ مازي..."

شروين چشاشو بست و شقيقه هاشو ماساژ داد. آروم پرسيدم:

-خوبي؟

جوابي نداد. نگاهم كشيده شد سمت آراز كه دستشو محكم مشت كرده بود و زير لب داشت چيزايي ميگفت. يه دفعه برگشت سمت شروين گفت:

-شري به والله اگه بفهمم اين عوضي بلايي سر شيرين آورده خودم آتيشش ميزنم!

شروين نگاهي به آراز انداخت و گفت:

-نميدونم! مخم نميكشه ديگه!

زبون باز كردم و گفتم:

-تو نامه نوشته كه مياد ميبينتتون. بايد تا اون موقع صبر كنين تا همه چي مشخص بشه.

آراز خشمگين گفت:

-چي چي رو صبر كنين؟ اگه حقيقت اوني كه من گفتم باشه يه قاتل داره ول ميگرد برا خودش! كسي كه زير اون خاكه يه تيكه از روح تك تكمونو تو وجودش داشت! ميفهمي يا نه؟

از دادي كه نهايتا زد چشام تر شد. از بچگي اينطوري بودم تا كسي سرم داد ميزد چشام اشكي ميشد. شروين اخمي كرد و رو به آراز غريد:

-چيكار به رها داري؟ گناه اون چيه؟ اتفاقا حق با اونه. چطوري ميخواي مازي رو پيدا كني؟ كي قراره پيداش كنه؟ تويي كه ممنوع الخروجي يا من كه هشتم گرو نهمه؟

آراز كلافه دست مشت شدشو زد به پيشونيش و نفسشو با صدا فوت كرد بيرون. با صداي بغض دارم گفتم:

-ببخشين من بايد برم...

و بدون اينكه منتظر جوابي باشم با قدماي بلند ازشون فاصله گرفتم...

سوگند به دست هايت
****

روز ها پي در پي گذشتن و روز موعد فرا رسيد.

روزي كه قرار بود نمره هامون بره رو سايت. شادابي قبلو نداشتم و بي حوصله نشسته بودم رو تختم. بهزاد لپ تاپ به دست رو صندلي پشت ميز تحريرم بود و فرگل، فرشاد، روشي و بهراد هم دورش كرده بودن. بعد اتفاقايي كه بين من و آراز افتاده بود حال روحيم به كل بهم ريخته بود. حتي بهزاد هم چندين بار دليلشو پرسيده بود و براي اولين بار حرفيو از بهزاد مخفي كرده بودم! مدام به سستي و بي حاليم اعتراض ميكرد ولي من محلش نميذاشتم. يه دفعه صداي فرياد بهزاد رفت رو هوا:

-اين امكان ندارههه!

روشنك زد پس گردنش و گفت:

-خاك بر سرت بهزاد! باختي كه!

از بحثاشون فهميدم كه پاس شدم. ابرويي براي بهزاد بالا انداختم و خنده تصنعي كردم. بهراد اومد سمتم و گفت:

-دختر عمو! يه چيزي ميخواستم بگم.

-بفرما سايلنت خان!

بهراد:

-اجراي شرط بمونه برا بعد تأتر، دو سه روز ديگه وقت اجراي تأتره اگه بهار بياد پيش بهزاد؛ از بحثاي اين دوتا و فشار روانيش من گند ميزنم!

ابرويي بالا انداختم و گفتم:

-فقط بخاطر بهراد قبول كردما!

بهزاد دهن كج كرد برام و منم خنديدم...

سوگند به دست هایت
آروم آروم با قدمای سست راه افتادم؛ اولین بارم بود بدون بابا و تنهایی میومدم. یه حس عجیبی داشتم. زنگ گوشیم باعث شد دسته گلو تو دستام جا به جا کنم و جواب تلفنمو بدم:

-الو

بهزاد:

-الو ؟آروش؟کجایی؟

-من؟...خب راستش اومدم پیش مامان!

-تنهایی؟؟؟؟

-آره.

-تنها چرا؟

-میخواستم یکم باهاش خلوت کنم...

-خب من الان راه میوفتم...

پریدم وسط حرفش:

-نمیخواد بهزاد، گفتم که میخوام خلوت کنم!

-آروشـــــا!

-هاااااان؟

-اتفاقی افتاده؟

-نه بابا اتفاق چی؟

-کارت چقدر طول میکشه؟

-نمیدونم نیم ساعت ، چل پنج دقیقه چه بدونم آخه!

سوگند به دست هایت
-یه ساعت دیگه میام دنبالتـ...

-نمی خوااااد!

-همین که گفتم!

-بهزاد یه کاری نکن گوشیمو خاموش کنماااا.

-بااشه باااشه...برا اجرا حاضري؟

-آره فکر کنم!

-باشه!

یه ذره مکث کرد و ادامه داد:

- آروش؟

-بله؟

یه آه عمیق کشید و گفت:

-گریه نکنیا!

بی اختیار لبخند نشست رو لبم:

-دیوونه ای تو!

خندید، ولی مصنوعی بودنش معلوم بود:

-کاری نداری؟

-نه، خدافظ.

-خدافظ!

سوگند به دست هایت
تلفنو که قطع کردم بالا سر سنگ قبر مامان بودم، نشستم جای همیشگیم. روی سنگو با بطری آب تو کیفم شستم. شاخه های گلارو در آوردم و سرگرم چیدنشون رو سنگ قبر شدم. همزمان یه آه کشیدم و شروع به درد و دل کردم:

- سلام مامانی...یه مدت ازت غافل شدم ببخشید!

چیدن گلا که تموم شد زانو هامو جمع کردم تو بغلم و سرمو گذاشتم روش. خیره شدم به یه نقطه نامعلوم و ادامه دادم:

-امروز تنها اومدم سنگامو باهات وا بکنم. این نقطه های مبهم تو زندگیم داره عذابم میده. یه مدتیه گم شدم بین زندگی خودم و گذشته تو! انگار کسیم نمیخواد نجاتم بده... هرموقع اومدم از گذشتت بپرسم همه مهر سکوت زدن رو لباشون، دیگه چاره ای نداشتم جز پناه آوردن به آغوش سردت! یه چیزایی تو گذشتت بوده که دارن ازم پنهون میکنن! حتی با رفتارایی که دارن کم کم شک میکنم به مردنت!

یه سری چرا ها همش داره تو سرم رژه میره؛ این که چرا بابا از گذشته فراریه؟یا چرا من و تو هیچ عکسی باهم نداریم؟چرا بابا از خونوادت برام نمیگه؟ چرا اون یه دونه داداشت هیچ سراغی ازمون نمیگیره!؟

آهي کشیدم و ادامه دادم:

-راستي ماماني؟ عاشق شدن چجوریه؟

یه قطره اشك از گوشه چشمم سر خورد:

-آخه فکر کنم عاشق شدم! وقتي میبینمش ضربان قلبم میره بالا، صداش آرامش خاصي داره! تازه هرچقدرم بدخلقي میکنه بازم زود زود دلتنگش میشم! چیکار کنم ماماني؟ یه ماهي میشه دیگه ندیدمش! اونم دلتنگمه؟

فین فیني کردم و ادامه دادم:

-من کار بدي کردم مامان؟ دست خودم نبود! حال بدشو که دیدم از خود بیخود شدم.

اشکامو پاك کردم:

سوگند به دست هایت
-مامان تو كه نزديك خدايي، ميشه بگي يه راهي پيش روم بذاره؟ دارم ديوونه ميشم!

دستي روي سنگ قبر سردش كشيدم، فاتحه اي خوندم و بلند شدم:

-خدافظت ماماني!

و راه افتادم سمت خروجي بهش زهرا...

****

لباسامو مرتب كردم و نگاهي به الي انداختم؛ لبخند مطمئني زد كه يعنی موفق ميشيم.

بار اولم نبود میخواستم برم رو صحنه یا دفعه اولم نبود که کنار رفتن پرده های قرمز رنگو میدیدم، ولی حسم متفاوت تر بود! احساس تهی بودن داشتم.

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم.

نمایشمون سیاه بازی بود، نمیدونم دیدید یا نه این نمایش یه شخصیت اصلی داره که سیاهه، توانایی حرف زدن نداره و فقط میتونه شعر هایی از حافظ و مولانا و...بخونه. بعضی جاها با کاراش گره میزنه به کار مردم و بعضی جاها گره از کارشون وا میکنه. ظاهرش تقریبا شبیه حاجی فیروزه و رفتاراش طعم غم میدن...

این نقش اول برای بهزاد بود ولی چون نرسید به موقع بیاد سر تمریناتش، واگذارش کردن به من...

پرده های قرمز کنار رفت و اجرا شروع شد. تا نیمه هاش خوب پیش رفتیم. داشتم قسمتی از دیالوگمو میگفتم که برگشتم سمت جمیعت و چشم چرخوندم بینشون؛ یه دفعه خاله سمانه رو دیدم و کنارش شهریارخان و بابا و نهایتا آراز !یا به عبارتی استاد آراز یاحقی... دیدن نگاه خیرش همانا و خالی شدن قلبم همانا! به کل ادامه دیالوگ رو فراموش کردم. پانیذ که بو برد شروع کرد به ماسمالی کردن و موفق هم شد. هرچند کار من گند بزرگی تو روند اجرا زد و بعضی قسمتاشو فی البداهه اجرا کردیم!

انتهای نمایش همه چیز با خوبی و خوشی به پایان رسید ولی سیاه تنهاتر از همیشه باقی موند...

سوگند به دست هایت
نمیدونم شاید مثل خودم! دروغ چرا تازگیا زیادی تنها شده بودم. دیگه حتي با بهزاد هم نمیتونستم مثل قبلنا ارتباط برقرار کنم...

صدای تشویق و به پا ایستادن تماشاچیا باعث شد به خودم بیام و تعظیم کوتاهی بکنم.

پرده های صحنه دوباره به جای اولیشون برگشتن و نفس آسوده اي کشیدم. دستی رو شونم نشت، برگشتم سمتش که بهزادو دیدم لبخند زد:

-چخبره دختر؟خوبی؟همه چی رو به راهه ؟

چشامو باز و بسته کردم. اونم سرشو تکون داد و یه نگاه اینور اونور انداخت؛ انگار که بخواد حرفی بزنه و داره دست دست میکنه! نا سلامتی بهزاده! معنی همه حرکاتشو ازبرم!...

-چیزی میخوای بگی؟

بهزاد:

-ها؟...آها ببینم فیلسوف شدی؟ ذهن خوانی هم میکنی؟

-حـــــــــالـــــــــا!!...بگو دست دست نکن!

-چت شد وسط اجرا؟

-گفتم که چیزی نبود!

-تو گفتی!من که حواسم بود...

-گمشو دیگه.

-مگس داش میپرید حواست پرت مگسه شد آره؟؟؟

پشت چشمي نازک کردم:

-آره! به تو چه؟

برگشتم چند قدم برداشتم که خودشو رسوند بهم و درحالي که از کنارم رد میشد؛ زیر گوشم گفت:

سوگند به دست هایت
-عاشق شدی خانومممم!!!

و رفت.مات و مبهوت سر جام خشکم زده بود!عاشق کی؟؟؟ آراز!؟نه!!! انکاره یا امتناع؟؟؟ انکار یا امتناع خوب میدونم که دروغه! عاشقشم! اگه عاشق نبودم...

فشرده شدن تو بغل خاله از تو افکارم بیرونم کشید. بعد تحسین های اطرافیان تازه چشمم افتاد به آراز؛ با کت شلوار مشکی و پیرهن سفید خیلی رسمی! یه دسته گل هم تو دستش؛ پر گل های رز سفید و قرمز. اومد با غرور گرفت طرفم و همونطور خشك و با تکبر گفت:

-بعضی قسمتای خواب آورشو فاکتور بگیریم، ارزش وقت گذاشتن داشت ظاهرا!!!

و دسته گلو داد دستم. یعنی میمرد عین آدم تعریف بکنه. بهزاد و بهراد اومدن سمتمون؛ بهزاد طبق معمول کاملا صمیمی دستشو حلقه کرد دور شونم و بعد سلام احوال پرسی گفت:

-میبینم که همه این سیاه خانم ما رو دوره کردین!؟ با این سیاهیش بازم رو صحنه میدرخشه ها!!! عجیبه!

همه حرف بهزادو تأیید کردن و بابا با افتخار نگام کرد. بهراد بي مقدمه گفت:

-میگم بریم ما تعویض لباس بکنیم، بعد بریم کافی شاپی جایی چیزی بخوریم. اینجا سر پا وانسین!

سمانه -آره والا، برین شمام خسته این.

رفتیم تو رختکن لباسامونو عوض کردیم. همه باهم رفتیم کافي شاپ نزدیك تأتر و گفتیم و خندیدیم. آراز خودشو با گوشیش سرگرم کرده بود و اصلا قاطي جمع نمیشد. خشك تر و سرد تر از قبل حتي!...

****

اواسط شهریور ماه بود و به رسمه داشتم کسل کننده ترین تابستون عمرمو پشت سر میذاشتم! بي حوصله رو کاناپه دراز کشیده بودم و داشتم کانالا رو اینور اونور میکردم. بابا داشت با تلفن حرف میزد که بالاخره تموم شد و اومد سمتم:

-آروش سمانه بود.

-خب؟

سوگند به دست هایت
-میگه بعد مرگ شیرین جو فامیلشون افسرده شده. برا تولد آراز میخواد سورپرایزش کنه. میگفت تو حاضر شي زودتر بري.

-برم؟

-اگه دوست داري آره! وسایلتو الان جمع کن فردا بفرستمت.

زیر لب غر زدم:

-اگه میذاشتي برم کلاس رانندگي و ماشین میدادي دستم راحت بودم!

چپ چپ نگاهي بهم کرد:

-اینطوري بهتره!

از جام بلند شدم برم وسایلمو جمع کنم که یادم افتاد سر ادا اطواراي سیزده بدر ساکم خراب شده. مسیرمو کج کردم سمت حیاط و رفتم تو انباري. درو که باز کردم از شدت گرد و خاك به سرفه افتادم. رفتم سمت کمدي که گوشه انباري بود. یه ساك مشکي بالاش دیده میشد. چندبار پریدم و نهایتا دستمو به زور رسوندم بهش و محکم کشیدم. ساک افتاد و پشت بندش یه سری خرت پرت هم با صدای وحشتناک ریخت رو زمین. عصبی نفسمو فوت کردم بیرون و دوباره یقمو بالا تر کشیدم. ساک رو انداختم یه طرف و نشستم رو زمین تا جمعشون کنم. وسط اون همه خرت و پرت چشمم خورد به یه صندوقچه که در اثر افتادن درش شکسته بود و وسایل توش ریخته بودن بیرون؛ یه جفت گوشواره و گل سر و از این خرت و پرتا. ریختمش تو صندوقچه، خواستم بقیه وسایل توشو جمع کنم که چشمم خورد به یه سی دی و دفترچه. اونارم برداشتم بذارم توی صندوقچه ولی نوشته کوتاه روی سی دی توجهمو جلب کرد.

زیر لب شروع کردم به خوندنش :

-برای پرنسس کوچولوی مامان ، رهـــــــا...

چند باری با خودم تکرار کردم:

-پرنسس کوچولوی مامان؟ رها؟....

سوگند به دست هایت
هضمش برام سخت بود. چند باری توی ذهنم تحلیلش کردم؛ یعنی این سی دی برا منه؟؟ یعنی مامان اینو برام گذاشته؟ دفترچه که چه عرض کنم؛ دفتر توی دستمو ورق زدم. دست خط توش با دست خط روی سی دی عین هم بود. پاهام سست شدن و همونجا یه گوشه نشستم. خب اگه این سی دی برا منه چرا کسی تا به حال بهم نداده بود؟ اصلا چرا باید مامان همچین چیزی رو برا من بذاره!؟ مگه میدونست که قراره بمیره؟ سوال های توی ذهنم مسئله رو هر لحظه بیشتر از قبل گنگ و گیج کننده میکردط صدای بلند مرضی باعث شد خودمو جمع و جور کنم:

-آروشاجـــــــــــان!؟ کجايي؟ بيا نهار آمادس.

با صدای مرتعشم گفتم:

-با...باشه اومدم مرضی جون.

از جام بلند شدم، دفتر و سی دی رو انداختم توی ساک. مطمئن بودم مسئله ای رو که تا به امروز ازم پنهون کردن زیاد مایل نیستن اینطوری بفهمم. بعد بستن در کمد و انباری دویدم بالا. مرضی رو تو راهرو دیدم، با نگرانی گفت:

-آروشا؟دخترم؟ رنگت چرا پریده؟خوبی؟

سري تكون دادم و رفتم نشستم سر ميز. همش با غذام بازي ميكردم و توي افكارم غرق بودم. سعي كردم افكارمو پس بزنم و براي جلوگيري از سوال پيچ كردن بابا، مشغول خوردن غذام شدم. غذامو كه تموم كردم، بلند شدم و با تشكر زيرلبي از ميز فاصله گرفتم. فوري خودمو رسوندم اتاقم. لپ تاپمو روشن كردم و از توي ساك كه مرضي گذاشته بود گوشه اتاق، سي دي رو برداشتم. لپ تاپو برداشتم و روي تختم جا گرفتم. سي دي رو گذاشتم و هندزفري رو وصل كردم. يه فايل تو سي دي بود كه پليش كردم. چهره لاغر و استخواني مامان روي مانيتور نمايان شد:

-سلام رهای مامان...

آب دهنشو قورت داد:

-خوبی کوچولوی مامان!؟...البته شایدم وقتی این فیلمو میبینی زیاد کوچولو نباشی...

نفس عميقي كشيد؛ انگار قدرت حرف زدن نداشت:

سوگند به دست هایت
-دختر کوچولوی من؛ شاید حسرت بغل کردنتو با خودم به گور ببرم ولی خیالم تخته که بابات هست!...

اهي کشید و ادامه داد:

-دختر کوچولوی من؛ بابات بهترین بابایی هس که میتونی داشته باشی!

من و بابات با عشق زندگیمونو شروع کردیم، ولی عمر خوشیامون خیلی کوتاه بود. تو ثمره عشقمون شدی ولی خب انگار جایی برای من نیست! رها از بابات چندبار قول گرفتم که محکم باشه، شجاع باشه...

اشکاش ریختن و به هر تلاشي بود، جلوی هق هقشو گرفت:

-ازش قول گرفتم دختر کوچولومونو بزرگ کنه؛ تنهایی! میدونم سخته... رها کوچولوی مامان؛ تو باید با خوشیات انتقام این تلخیایی که نسیب ما شد رو بگیری! باید اونقدر شجاع و محکم بایستی جلو مشکلاتت که این سرنوشت شوم بفهمه تو سخت ترین شرایط هم تو ایستادی و به این راحتیا از پا در نمیای.

میدونی رها!؟وقتی یه زن میفهمه میخواد مادر بشه؛ یه حس عجیبی بهش دست میده و هر لحظه بودن بچشو تو دلش میفهمه. رها من هفت سال تنها بودم ولی تو این دو سال آخر عمرم شدم خوشبخت ترین زن دنیا! هم اوستا رو داشتم هم تو توی دلم بودی. هر حرکتی که میکردی دلم برات ضعف میرفت و پرپر میزدم که بغلت کنم. من مادرم! دلم میخواست تاتی تاتی راه رفتنتو ببینم، زبون وا کردنتو ببینم، مدرسه رفتنتو تماشا کنم، دانشگاه رفتنتو... میخواستم روز عروسیت کنارت باشم...

صدای هق هقش بلند شد:

-ولی نشد رها...مامانتو ببخش...

لباشو نزدیك کرد به لنز دوربین و بوسید. از دوربین که فاصله گرفت لبخندي نشوند رو لباش:

-پرنسس مامان خیلي حواست به بابات باشه!

صداشو آرومتر کرد و با پچ پچ گفت:

سوگند به دست هايت
-بابات مثل بچس! خيلي حواست بهش باشه! مراقبش باشيا!

همونطور با صداي آروم گفت:

-خيلي دوستت دارم اينو هميشه يادت باشه!

و ويديو تموم شد! صورتم خيس شده بود و هنوز خيره بودم به صفحه سياه مانيتور. ديگه مطمئن شدم كه مرگ مامانم انچنان هم ناگهاني نبود! ميدونست! خبر داشت كه اگه خبر نداشت اين ويديو رو ضبط نميكرد. چندين بار ويديو رو نگاه كردم و اشك ريختم. سي دي رو برداشتم و لپ تاپو بستم. حالم خوب نبود و ميخواستم برم يه جايي كه حالم خوب باشه! تندي لباساي بيرونمو تنم كردم، گوشي و كيف دوشيمو برداشتم و از خونه زدم بيرون. تاكسي گرفتم و خودمو رسوندم ترمينال. يه بليط به مقصد مورد نظرم گرفتم و بعد نيم ساعت منتظر موندن، سوار اتوبوس شدم. هندزفريو گذاشتم توي گوشم و توي افكارم غرق شدم. گوشيمو زده بودم رو حالت هواپيما كه كسي بهم زنگ نزنه...

زنگو زدم و منتظر موندم. صداي مامان ليلي پيچيد تو حياط:

-كيه؟

آروم گفتم:

-منم مامان ليلي!

در باز شد و چهره متعجب مامان ليلي جلوي در نمايان شد. با نگراني گفت:

-آروش؟ چيزي شده؟ بابات خوبه؟ رنگت چرا پريده؟

بدون اينكه جواب سوالاشو بدم، خزيدم توي بغلش. حرفي نميزد و آروم موهامو نوازش ميكرد. چند دقيقه اي كه گذشت، ازش جدا شدم و گفت:

-بيا تو ببينم چي شده...

همقدم باهاش رفتم داخل. رو تخت توي حياط نشستم و با انگشتام بازي كردم. مامان ليلي غر زد:

-يه چيزي بگو دختر دارم ميميرم از نگروني. چي شده؟

سوگند به دست هایت
بغضمو به سختي قورت دادم:

-دلم براي مامانم تنگ شده بود؛ ديدم هيچ جا غير اينجا نميتونم شبيهشو پيدا كنم.

و لبخند تلخي روي لبام نشست. مامان ليلي نزديك تر اومد و دستشو دور شونم حلقه كرد:

-نبينم اينطوري غم بشينه تو چشاتا!

قطره اشك سمجي كه از گوشه چشمم اومدو پس زدم:

-چرا هيچكس حاضر نيست حقيقتو بهم بگه؟

-چه حقيقتي؟

-اينكه چرا مرده؟ حق من نيست كه حقيقتو بدونم؟

مامان ليلي لبشو به دندون گرفت. ادامه دادم:

-مامان ليلي، مامانم ميدونسته كه قراره بميره. اين يعني مرگش آنچنان هم اتفاقي نبوده! برام فيلم ضبط كرده از خودش!

مامان ليلي با چشماي غمزدش گفت:

-چرا از بابات نميپرسي؟

-اونم از حقيقت فراريه مامان ليلي! ميترسم از اينكه از دستش بدم. ميترسم خيلي ازش درمورد گذشته بپرسم و اونم از دست بدم! منم از حقيقت ميترسم.

مامان ليلي شونمو نوازش كرد و گفت:

-تا وقتي از حقيقت فراري باشي نميتوني بهش برسي، فهميدنش سخت نيست، هست؟ تا وقتي از حقيقت بترسي رسيدن بهش سخت ميشه. در عين حال از هرچي بترسي سرت ميادا! يجور پارادوكس!

صورتمو نوازش كرد و گفت:

سوگند به دست هايت
-من دل تنگ رهاي خوشحال و خندون خودمم ها!

كلافه گفتم:

-من اومدم حقيقتو از شما بشنوم. چرا نميگين بهم؟

-در حال فعلي اينطوري صلاحه آروشا! صبر داشته باش خب؟

سكوت كردم. با مهربوني پرسيد:

-چند روز هستي پيشمون؟

سرمو به طرفين تكون دادم:

-نميدونم!

مامان ليلي با اخماي درهم گفت:

-بابات خبر داره ديگه اومدي اينجا؟

ابرويي بالا انداختم:

-نه!

مامان ليلي براي اولين بار بهم تشر زد:

-يعني چي آروش؟ نميگي دلش هزار راه ميره؟ يادت رفته بابات قلبش ناراحته استرس سمه براش؟

با يادآوري مريضي بابا نگاهم رنگ پشيموني به خودش گرفت و زمزمه كردم:

-ببخشيد!

گوشيمو از كيفم در اوردم و به محض خاموش كردن حالت هواپيما، شروع كرد به زنگ زدن:

-الو؟

بابا با نگروني و عصبانيت گفت:

سوگند به دست هايت
-كجايي رها؟ دلم هزار راه رفت. گوشيت چرا خاموشه؟ نگفتي ميميرم از نگروني؟

-ببخشيد بابا!

بيشتر سرزنشم كرد:

-كي ميخواي بزرگ شي تو؟ ميخواي منو دق بدي؟

بغضم بيشتر فشار آورد به گلم و راه نفسمو تنگ كرد. با صداي لرزون و آرومتر گفتم:

-ببخشيد!

عصبانيتش كمرنگ تر شد و به جاش نگرونيش پررنگ تر:

-چي شده آروش؟ صدات چرا ميلرزه؟

كنترل خودمو از دست دادم و صداي هق هقم بلند شد:

-هيچي بابا.

-ديوونم كردي آروشا. بگو ببينم چرا داري گريه ميكني؟ كجايي الان؟

-نگران نباش بابا. دلم گرفته فقط. الانم خونه آقاجون اينام. اومدم پيش مامان ليلي!

آرومتر شد ولي هنوز رگه هاي نگروني تو صداش بود:

-يكي يدونه بابا؟ فداي اون دل گرفتت بشم من. چرا نيومدي پيش خودم درد و دل كني؟ بهتري الان؟ سبك شدي؟ ميخواي بيام دنبالت؟

-خدا نكنه بابايي. بهترم نگران نباش.

-نگفتي بيام دنبالت يا نه؟

-باشه. قول بده كه آروم رانندگي كني خب؟

-قول!

سوگند به دست هایت
-مراقب خودت باش بابا!

-تو هم مراقب خودت باش دردونه من. زود خودمو میرسونم.

-باشه! منتظرم!

-فعلا...

زير لب فعلني گفتم و گوشي رو قطع كردم. مامان ليلي با مهربوني هميشگيش گفت:

-ميموندي چند روز خب!

خيسي گونه هامو پاك كردم و سعي كردم لبخند بزنم:

-ميشه بازم بغلتون كنم؟

اخم ساختگي كرد و كيشدتم توي بغلش:

-خل شدي بچه؟ سواله ميپرسي تو؟

تلاش كردم با تمام وجودم عطرشو نفس بكشم و به خاطر بسپرم! هيچ آغوشي جز اين آغوش نميتونست طعم آغوش مادر بده! شايدم طعم و رنگ و بوي آغوش مادر از اينم متفاوت تر بود، من كه تجربه نكرده بودمش تا حالا! از افكارم لبخند تلخي روي لبام نشست...

**

براي بار چندم تو آغوش بابا فرو رفتم. در گوشم گفت:

-مراقب خودت باشيا بچه! دل نگرونم نكني!

ازش جدا شدم و با لبخند گفتم:

-نگرون نباش عشقم! درضمن شمام مراقب خودت باش. قرصاتم با حواس جمع سر موقع بخور! باشه؟

خنديد و با انگشت اشاره زد رو دماغم:

-برو بچه!

سوگند به دست هايت
ساكمو برداشتم و با قدماي اهسته رفتم سمت اتوبوس. رفتم تو و صندليمو كه يه صندلي تكي كنار پنجره بود؛ پيدا كردم و نشستم. با راه افتادن اتوبوس دستي براي بابا تكون دادم و نگاهمو از پنجره گرفتم. هندزفريمو گذاشتم تو گوشم و با صداي اروم اهنگ كم كم خوابم برد...

مثل هميشه با آغوش باز خاله كه براي استقبال اومده بود روبرو شدم. صورتم بوسيد و با لبخند عميق روي صورتش گفت:

-دلم برات يه ذره شده بود دخترا!

وسايلمو گذاشتم يه گوشه و خودمو پرت كردم رو مبل:

-منم همينطور خاله... واااي مردم از خستگي.

-پاشو پاشو، برو اتاقت يه استراحتي بكن بعدش هم هر تفريحي كه خواستي فقط لب تر كن.

بزور تن لشمو از روي مبل بلند كردم و راه افتادم سمت اتاقم...

با صداي كوبيده شدناي توپ رو زمين چشامو باز كردم. لعنت بهت اگه پنجره رو ميبستم الان با اين صداي مسخره بيدار نميشدم، معلوم نيست كي دلش هواي توپ بازي كرده...

رفتم سمت پنجره تا ببندمش ولي همين كه نگاهم افتاد به حياط پشتي خواب از سرم پريد و خشكم زد. يه پسر با شلوارك مشكي، بالاتنه برهنه و مو هاي پرپشت مشكيش كه با حركاتش پريشون ميشدن؛ توي حياط داشت بسكتبال بازي ميكرد. صورتشو نميديدم بنابراين نميتونستم تشخيص بدم كيه. علاقه اي به بسكتبال نداشتم و حتي از اين بازي بدم ميومد ولي كنجكاويم براي اينكه بفهمم اون پسره كيه باعث شد تندي خودم برسونم تو حياط. سعي كردم با ظاهر كاملا بي تفاوت قدم بردارم سمت اون قسمتي كه پسره داشت بسكتبال بازي ميكرد. دو سه قدمي بيشتر فاصله نداشتم با زمين بازي كه نگاهم تو نگاه نافذ مشكيش قفل شد و خشكم زد. آراز!؟... اين موهاي مشكي...

-عليك سلام!

با صداش به خودم اومدم و گفتم:

-سلام.

سوگند به دست هایت
-غرق نشي اينطوري كه نگاه ميكني؟

چشم غره اي بهش رفتم و الكي نگاهمو تو حياط چرخوندم:

-كسي به تو نگا نميكرد.

-الان ميخواي بگي كه اومدي بسكتبال تماشا كني؟

خوشحال از اين كه كارمو تو پيدا كردن بهونه راحت كرده بود سري تكون دادم و گفتم:

-اوهوم. مشكليه؟

توپو ديريپل كرد و بعد چند قدم انداختش توي تور، دوباره رفت سراغ توپ و تو هوا گرفتش و گفت:

-از عمو شنيده بودم كه از بسكتبال بدت مياد! شايدم اومدي كسي كه بسكتبال بازي ميكنه رو ديد بزني...

اخمامو كشيدم توي هم:

-خيلي بي جنبه اي! خودشيفته! درضمن من از بسكتبال بدم نمياد فقط به اندازه بقيه ورزشا دوسش ندارم...

پوزخندي زد و توپو پرت كرد سمتم و چون حركتش غير منتظره بود؛ توپ به اون سنگینی صاف رفت تو شكمم و باعث شد شكممو بگيرم و خم شم. بدون اينكه از جاش تكون بخوره با لحن بی‌تفاوتی گفت:

-چيزيت كه نشد؟

نفسمو با صدا دادم بيرون و كمرمو صاف كردم:

-خیلی آدم مریضی هستی!

شونه ای بالا انداخت و درحالی که توپو از رو زمین برمیداشت گفت:

-میخواستی توپو بگیری به من چه!؟

سوگند به دست هایت
دوباره شروع کرد به دیریپل کردن توپ؛ همینطور برا خودش بازی میکرد. چند دقیقه ای که گذشت و دید من همونطوری واسادم اومد سمتمو توپو گرفت طرفم:

-بیا بگیر بازی کنیم.

بفرما رها خانم؛ تو اصلا بلدی؟؟ تردیدو که تو چشام دید گفت:

-بیا یادت میدم...

نگاهی به لباسام انداختمو گفتم:

-با اینا نمیتونم...

-مامان چند وقت پیش رفته بود خرید چند دست لباس خریده بود برات اتفاقا لباس ورزشیم هست لابلاشون، فک کنم تو کمد اتاقتن.

-باشه پس من تا چند دقیقه میام.

سری تکون داد، ازم فاصله گرفت و دوباره مشغول بازی کردن شد. منم راه افتادم سمت اتاقم.

شروع کردم به گشتن کمدم و نهایتا یه نیم تنه مشکی ورزشی با شلوار مشکی ورزشی چسبون پیدا کردم. دو دل بودم که بپوشمشون یا نه ولی نهایتا افکار منفی رو پس زدم و تنم کردم.

شلوار مشکی پاهامو کشیده تر از همیشه نشون میداد و رنگ مشکی لباسا به پوستم میومد. بیخیال دید زدن خودم رفتم تو حیاط و صدامو انداختم رو سرم:

-دراااز من اومدم! دراااز...

آراز توپ به دست برگشت سمتم؛ به وضوح دیدم که چشاش خشک شد ولی سریع نگاهشو ازم گرفت و خودشو سرگرم توپ نشون داد. تند تند قدم برداشتم سمتش و صاف واسادم روبروش:

-خب شروع کنیم.

سری تکون داد و توپو داد دستم:

-خب ببین دستاتو اینطوری میکنی توپو میگیری و اینطوری پاس میدی...

سوگند به دست هایت
همونطور مشغول یاد دادن شد، ولی من تنها چیزی که حواسم بهش نبود یاد گرفتن بسکتبال بود.
نمیتونستم یه لحظه هم نگاهمو از صورت جذابش بگیرم.

-رها؟

به خودم اومدم و جواب دادم:

-هوم؟

-هوم نه و بله! حواست اینجاست؟

-اوهوم!

-چرا اصرار داری همش با اصوات حرف بزنی زبون نداری مگه تو؟

زیر لب غر زدم:

-چه گیری دادی تو امروز دراز!

اخماشو کشید تو هم:

-شنیدم چی گفتی!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم:

-گفتم که بشنوی

غرید:

-رهاااا!

-خیلی خب خیلی خب! حواسمو جمع میکنم.

نمیدونم چرا رفتم تو فاز کرم ریختن و بهش گفتم:

-از این زاویه نمیتونم خوب یاد بگیرم.

سوگند به دست هایت
غر زد:

-عین این بچه هایی که همش میخوان با بهونه از درس خوندن در برن بهونه بگیر فقط. بفرما زاویتو عوض کن خانوم.

رفتم تو یه زاویه ای واسادم که تقریبا روبروش چند قدم به چپ بود. یجوری که تو معرض دیدش بودم و وقتی میخواست تمرکز کنه توپو بندازه تو تور میتونستم راحت حواسشو پرت کنم.مستقیم زل زدم تو چشاش، چند دقیقه قفل شد تو چشامو نتونست حرکت کنه. به خودش اومد و سعی کرد تظاهر کنه حواسش به توپه ولی چندان موفق نبود و چشش افتاد بهم و سر تا پامو نگاهی کرد. دوباره خودشو جمع و جور کرد و شروع کرد به دیریپل توپ. پرت کرد و توپ نیوفتاد تو تور. بیشتر که دقت میکردم میدیدم دستاش لرز خفیفی دارن. معلوم بود حسابی تمرکزشو ریختم بهم. توپو برداشت و دوباره رفت سرجاش. باز سر تا پامو نگاهی کرد و با حواس پرتی توپو پرت کرد سمت توپ و بازم نیوفتاد تو تور.

عصبی شده بود، توپ به دست برگشت سرجاش. چند باری دیریپل کرد و نهایتا توپو محکم کوبید زمین و اومد با کمترین فاصله ممکن وایساد روبروم. دستشو برد زیر چونم و سرمو آورد بالا. نگاه نافذ مشکیشو دوخت به چشامو مثل همیشه سعی کرد از مرزهای سیاه چشمام عبور کنه. صورتش کم کم نزدیک شد؛ نفسم بالا نمیومد و تندی چشامو بستم. کاملا حس میکردم که صورتش چند میلی متر با صورتم فاصله داره، آروم زمزمه کرد:

-چرا؟

از شدت هیجان بزور داشتم نفس میکشیدم، اصلا نمیتونستم از جام تکون بخورم. دوباره زمزمه وار گفت:

-باز کن چشاتو...

با هر تلاشی که بود چشامو وا کردم. نگاهم که تو نگاهش گره خورد یه چیزی تو دلم فرو ریخت. آروم انگشت اشارشو نوازش مانند کشید رو گونم و زمزمه کرد:

-چشات راست میگن؟

سوگند به دست هایت
داشتم بزور خودمو کنترل میکردم که بغلش نکنم؛ میدونستم میخواد اینطوری اذیتم کنه ولی اصلا دلم نمیخواست کم بیارم. در حالی که لبخند عمیقی رو لباش نشسته بود ازم فاصله گرفت و رفت سراغ توپ. با اون ضربانی که من داشتم اگه خودمو جمع و جور نمیکردم پخش میشدم رو زمین؛ برای همون رفتم گوشه زمین و نشستم رو صندلی.

خیره شده بودم به زمین و حواسم نبود تا اینکه یه جفت کفش ورزشی مشکی با پاهای ورزیده جلو چشام قرار گرفت و بطری آب به سمتم دراز شد. نگاهمو از زمین گرفتم و کشیدم سمت صورتش که گفت:

-بگیر بخور حالت بهتر میشه.

بدون تردید بطری رو گرفتم و سعی کردم با آب خوردن هیجانامو کنترل کنم.سرمو بلند کردم نگاهش کنم که قفل شدم رو صحنه روبروم؛ تی شرتشو در آورده بود و داشت خودشو باد میزد. نگاه خیرمو که دید پوزخند نشست گوشه لبش، ازین پوزخنداش متنفر بودم. با همون پوزخند گوشه لبش گفت:

-برا امروز کافیه تمرین کن اینا رو یاد بگیری بعد اگه خواستی حرکات دیگه رو هم یادت میدم.

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم ولی هنوز نتونسته بودم خودمو جمع و جور کنم. یه حوله تمیز از رو صندلی برداشت و درحالی که داشت میرفت سمت خروجی، پرتش کرد طرفمو خورد تو صورتم و غر زد:

-بسه دختر پاشو. خیس عرقی برو لباساتو عوض کن سرما نخوری.

رفت بیرون و من ول شدم رو صندلی، سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم و بلند بلند شروع کردم به غر زدن:

-دختره احمق، چرا همش جلو این مرتیکه وامیدی؟ هان؟ همش آتو میگیره ازم. عوضی بی مصرف! درازِ زشتِ بدقواره! وای وای آروشا تو چرا همچین شدی؟ مگه این بی ریخت چی داره؟ نمیدونم بخدا نمیدونم. همین که چشام تو چشاش قفل میشه ضربانم میره بالا، دست و پام یخ میزنه و انگار یه چیزی تو قلبم فرومیریزه. خودمم نمیدونم چی داره. خاک بر سرت کنم آروش، تو که همچین نبودی. عاشق شدی؟ نه نه. عاشق چیه؟ فک کنم این اواخر دچار اختلالات هورمونی شدم.

سوگند به دست هایت
باز داشتم انکار میکردم. حتی با خودمم روراست نبودم، از هرکیم میخواستم پنهون کنم دیگه خودم میدونستم که عاشقش شدم. خودمو جمع جور کردم و برگشتم تو اتاقم.

با خودم فکر کردم یه تنی به آب بزنم بابیکیعث میشه هم تنم سبک شه هم ریلکس کنم ذهنم آروم شه. لابلای لباس ورزشی که میگشتم یه لباس شنای آبی رنگ هم دیده بودم. رفتم سراغش با حوله تازه ای که خاله برام گرفته بود برداشتم و رفتم تو استخری که زیرزمین بنا قرار گرفته بود. لباس رو تنم کردم و نگاهی به آینه انداختم؛ خدایی من اگه پسر بودم... یه خاک تو سری به خودم تو آینه گفتم و رفتم سمت استخر. آنچنان شنا بلد نبودم برا همون نمیرفتم قسمت عمیق. واسادم لبه استخر و پریدم تو آب. وقتی دیدم پام به زمین نمیرسه و معلق موندم تو آب، خودمو گم کردم و شروع کردم به دست و پا زدن ولی فایده نداشت. دیگه حس میکردم دیگه دارم کاملا خفه میشم.تقلا فایده نداشت و یه دفعه همه بدنم شل شد. چشام داشت سیاه میشد که دستی منو از آب بیرون کشید.جلو چشام سیاهی مطلق بود، هنوز تو آب بودم. چند ثانیه بعد پرت شدم لبه استخر. تنم شل بود هنوز، با دست به صورتم زد و صدام کرد:

-رها؟ رها؟

نمیتونستم جواب بدم، با دست فشاری رو قفسه سینم وارد کرد که باعث شد سرفه کنم. بعد چندتا سرفه پشت سرهم کم کم چشامو وا کردم. زیاد واضح نمیدیدم، چند باری پلک زدم تا تونستم چهرشو واضح ببینم. با نگرانی تو چشاش پرسید:

-خوبی رها؟ حرف بزن یه چیزی بگو ببینم.

خواستم بلند شم بشینم، تکونی به خودم دادم که دستشو گذاشت پشت شونم و کمکم کرد بشینم. دوباره با نگرانی صدام زد:

-رها؟

سرمو تکون دادم و با صدای گرفته گفتم:

-خوبم خوبم.

چندتا سرفه کردم و کم کم بخودم اومدم. یه دفعه درک کردم تو چه موقعیتیم و با عجله از جام پریدم تا برم حولمو تنم کنم ولی پام سر خورد، داشتم پرت میشدم تو آب که آراز دستشو دراز کرد منو بگیره.

سوگند به دست هایت
چندان موفق نبود و دوتایی پرت شدیم تو آب.تا به خودم بیام و بخوام دست و پا بزنم دیدم روی آبم. دستش رو کمرم حلقه شده بود و سفت منو گرفته بود. از ترسم منم ناخودآگاه دستامو حلقه کرده بودم دور گردنش که نرم ته آب. به خودم اومدم؛ دستامو شل کردم و خواستم ازش فاصله بگیرم ولی اون سفت تر کمرمو چسبید.

آب دهنمو قورت دادم، موهای خیسش پریشون شده بودن رو پیشونیش و قطره قطره آب ازشون میچکید رو صورتش. با پاش نردبون کنار استخرو گرفته بود. نگاهامون تو هم قفل شده بود . انگار زمان متوقف شده بود. نگاهشو سوق داد سمت لبام؛ آروم آروم صورتشو بهم نزدیک کرد و ...

زمزمه کرد:

-تو داری با من چیکار میکنی رها؟

از شدت هیجان‌زدگی حتی نمیتونستم حرف بزنم. ازم فاصله گرفت و هلم داد سمت پله ها. کمکم کرد برم بالا و بعدش خودش اومد بالا. بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، با قدمای بلند ازم فاصله گرفت و رفت سمت رختکن. با پاهای سستم و دستای لرزونم رفتم حولمو برداشتم و تنم کردم. بحدی هیجان‌زده بودم که نمیتونستم دیگه قدم بردارم؛ همونجا نشستم رو صندلی و سعی کردم به خودم مسلط بشم. تند تند دستمو میکشیدم رو لبام و سعی میکردم اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاد رو برای خودم تحلیل کنم. هضمش برام زیادی سخت بود، درواقع کلا این اتفاق زیادی برام سنگین بود. چشامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم. از پارادوکسی که تو وجودم پیش اومده بود خوشم میومد؛ هیجان توأم از آرامش!

سعی میکردم با نفسای عمیق خودمو به حالت عادی برگردونم و نهایتا تا حدودی موفق شدم. از جام بلند شدم و رفتم سمت رختکن و با عجله لباسامو تنم کردم و خودمو رسوندم اتاقم. حوصله خشک کردن موهامو هم نداشتم ولی به هر زوری بود خشکشون کردم. نشسته بودن رو تخت و دستم رو لبام بود؛ بازم داشتم اتفاقای امروزو مرور میکردم. چندتا تقه به در خورد و پشت بندش خاله اومد تو. خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم.

-بشین عزیزم بشین.

درو بست و اومد نزدیکم، با صدای آروم گفت:

سوگند به دست هایت
-میخوام یه حرفایی بهت بگم ولی مبادا آراز بفهمه ها.

تو دلم گفتم یا خدا. چیشده؟ نکنه دیده ما رو تو استخر؟ و کلی فکرای دیگه ریخت تو سرم؛ همشونو پس زدم و گفتم:

-چیشده خاله؟

-ببین آروشا چند روز دیگه تولد آرازه؛ میخوام سورپرایزش کنم یه مهمونی بزرگ گرفتم. بیشتر دوستای خودشن. درواقع همسن و سالای خودش. خواستم بهت بگم تو هم خبر داشته باشی.

تو دلم گفتم فقط همینو کم داشتیم. کلافه جواب دادم:

-من که لباس مجلسی نیاوردم خاله.

-نگران اون نباش، سورپرایزههههه. تو کلا نگران آماده شدنت برا مهمونی نباش من ترتیب همه کاراشو دادم. خبر دادم بهت که یه موقع خواستی کادویی چیزی بخری.

سری براش تکون دادم و گفتم:

-ممنون.

خاله چشاشو ریز کرد و درحالی که موشکافانه نگام میکرد پرسید:

-چیشده آروش؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم:

-هیچی.

-مشکوک میزنی. چیزی شده؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم. چپ چپ نگام کرد:

-قدیما یه خدا بیامرزی بود میگف تکون دادن زبون چند گرمی راحت تر از تکون دادن سر چند کیلوییه. زبون داری دختر.

سوگند به دست هایت
سعی کردم لبخند بزنم:

-چشم خاله ازین ببعد با زبون میگم.

با لبخند مادرانه ای صورتمو بوسید:

-هروقت خواستی بری بیرون برای خرید و اینا بهم بگو بسپرم آراز برسونتت مرکز خرید.

-چشم.

و بلند شد با لبخند روی لبش از اتاق رفت بیرون. راستشو بگم؛ حسودیم شد. آره خیلی حسودیم شد. کاش منم مامان داشتم، یعنی اگه داشتم اونم اینطوری منو سورپرایز میکرد؟ آره حتما میکرد. دلم داشت میگرفت برای همین تندی فکرمو سوق دادم سمت چیزای دیگه که از سرم بپره. مثلا اینکه؛ باید چی برای آراز بخرم؟

بعد کلی فکر کردن بالاخره فهمیدم چی بخرم....

****

-بشین عزیزم بشین.

درو بست و اومد نزدیکم، با صدای آروم گفت:

-میخوام یه حرفایی بهت بگم ولی مبادا آراز بفهمه ها.

تو دلم گفتم یا خدا. چیشده؟ نکنه دیده ما رو تو استخر؟ و کلی فکرای دیگه ریخت تو سرم؛ همشونو پس زدم و گفتم:

-چیشده خاله؟

-ببین آروشا چند روز دیگه تولد آرازه؛ میخوام سورپرایزش کنم یه مهمونی بزرگ گرفتم. بیشتر دوستای خودشن. درواقع همسن و سالای خودش. خواستم بهت بگم تو هم خبر داشته باشی.

تو دلم گفتم فقط همینو کم داشتیم. کلافه جواب دادم:

-من که لباس مجلسی نیاوردم خاله.

سوگند به دست هایت
-نگران اون نباش، سورپرایزههه. تو کلا نگران آماده شدنت برا مهمونی نباش من ترتیب همه کاراشو دادم. خبر دادم بهت که یه موقع خواستی کادویی چیزی بخری.

سری براش تکون دادم و گفتم:

-ممنون.

خاله چشاشو ریز کرد و درحالی که موشکافانه نگام میکرد پرسید:

-چیشده آروش؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم:

-هیچی.

-مشکوک میزنی. چیزی شده؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم. چپ چپ نگام کرد:

-قدیما یه خدا بیامرزی بود میگف تکون دادن زبون چند گرمی راحت تر از تکون دادن سر چند کیلوییه. زبون داری دختر.

سعی کردم لبخند بزنم:

-چشم خاله ازین ببعد با زبون میگم.

با لبخند مادرانه ای صورتمو بوسید:

-هروقت خواستی بری بیرون برای خرید و اینا بهم بگو بسپرم آراز برسونتت مرکز خرید.

-چشم.

و بلند شد با لبخند روی لبش از اتاق رفت بیرون. راستشو بگم؛ حسودیم شد. آره خیلی حسودیم شد. کاش منم مامان داشتم، یعنی اگه داشتم اونم اینطوری منو سورپرایز میکرد؟ آره حتما میکرد. دلم داشت میگرفت برای همین تندی فکرمو سوق دادم سمت چیزای دیگه که از سرم بپره. مثلا اینکه؛ باید چی برای آراز بخرم؟

سوگند به دست هایت
بعد کلی فکر کردن بالاخره فهمیدم چی بخرم....

****

با عصبانیت غر زد سرم:

-اینقدر تکون نخووووور.

دیگه داشتم به رسمه سگ میشدم. اگه میدادنش دستم میگرفتم جرواجرش میکردم. با اون سشوارش داشت پدر موهامو در میاورد. البته ناگفته نماند از وقتی که کارشو شروع کرده بود داشتم یه بند غر میزدم و اونم پا به پای من غر میزد. آرایش صورتم تموم شده بود و موهامم داشت تموم میشد. نذاشتم موهامو شنیون کنه و خواستم یه سشوار ساده بکشه تا بلندیش تو چشم باشه. سشوار موهام کامل تموم شد و از دو طرف گیجگاهی دو تا تیکه از موهامو بافت تا بهتر دیده بشه و نهایتا با یه سنجاق مرواریدی بستشون. نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا رو شکر تموم شد؛ هم تو راحت شدی هم من.

دیدم زشته تشکر نکنم زیرلبی گفتم:

-ممنون.

خاله به آرایشگری که داشت گفته بود بیاد توخونه منو آماده کنه و نهایتا بعد سه چهار ساعت تموم شدیم. بساطشو جمع کرد و گفت:

-بری جلو آینه خودتم خودتو نمیشناسی، ولی اول لباساتو بپوش بعد برو. بیا کمکت کنم.

بدون این که غر بزنم لباسی که خاله صبح بهم داده بود رو از توی کاورش در آوردم. حقیقتا از خوشگلی لباس ماتم برد؛ یه پیرهن بلند آبی رنگ با آستینای طوری که تو ناحیه مچ کش نازکی داشت و باعث میشد پف دیده بشه و وقتی میرسید به قسمت شونه وصل میشد به یقه و شونه ها و یقه کاملا باز بودن. قسمت زیری دامنش یه پارچه مات بود و روش تور نرم که سر میخورد اینور اونور، یه قسمت دامن از نوک پا جمع شده بود و بالای رون با یه گل سفید و چندتا مروارید روش وصل شده بودو بطور کلی دامنش یکم پف بود. فائزه یکی محکم زد به بازوم و گفت:

-دختر خوب تیکه ای میشیا با این. زود باش تنت کنیم.

سوگند به دست هایت
با تردید نگاهش کردم و فهمید منظورم چیه، پشتشو کرد بهم و گفت:

-زود باش نگات نمیکنم.

لباسامو درآوردم و آروم و با دقت پیرهنو تنم کردم. فائزه اومد و زیپشو بست. دامنشو تو تنم مرتب کرد، چند قدم رفت عقب و نگام کرد. با تحسین تو نگاهش گفت:

-عالی شدی.

یه دستبند ظریف نقره که داشتمو با ساعت ستش دستم کردم. نوبت کفشا بود، خدا خدا میکردم کفشا پاشنه بلند نباشن. جعبه رو وا کرد و کفشا رو از توش کشید بیرون من با دیدنشون نفس عمیقی کشیدم؛ یه جفت کفش سفید ظریف پاشنه سه سانتی با بندای بلند، جلوش هم کمی مثلثی شده بود و مجلسی ترش کرده بود. با کمک فائزه کفشو پام کردم، بنداشو ضربدری تا یه واجب بالای مچم پیچید دور پام و بست.

-خب اینم از این. حالا برو جلو آینه.

در اتاقو باز کردم و رفتم جلوی آینه قدی راهرو. حقیقتا ماتم برد.باورم نمیشد اینی که توی آینست آروشاس. شایدم آروشا نبود؛ آره آروشا نیست اینی که تو آینست رهاست. اسمش رهاست، رها باستانی؛ رهایی که آراز ساختتش...

فائزه آروم در گوشم گفت:

-درسته خیلی حرصم دادی ولی عوضش خوب دلبر شدیا، حسابی قراره دل ببری. برو پایین فک کنم مهمونا هم اومدن.

قدرشناسانه نگاهش کردم:

-خیلی ممنون.

-خواهش میکنم. بدو پایین تا دیر نشده.

به حرفش گوش کردم؛ رفتم سمت پله ها و خرامان خرامان پله ها رو رفتم پایین. قسمت باز دامن باعث میشد پای سفید و کشیدم هر قدمی که برمیداشتم دیده بشه و جلب توجه کنه. صدای بلند

سوگند به دست هایت
موزیک باعث شده بود کسی حواسش به من و صدای پام نباشه و من راحت تر پله ها رو برم پایین. دو تا پله آخر بودم که دستی مقابلم دراز شد و با لبخند دلنشین شروین روبرو شدم. حقیقتا دلم برای این لبخندش تنگ شده بود. این پسر زیادی جنتلمن بود.

-افتخار اینو دارم که دستتونو بگیرم بانوی جوان؟

با لبخند دستمو گذاشتم توی دستش و دو تا پله آخرو رفتم پایین. دست دیگمو که باهاش دامنمو گرفته بودم آزاد کردم. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

-خوبی؟

چهرش مغموم شد:

-دروغ چرا؛ اصلا خوب نیستم. جای خالی شیرین تو اینجور مهمونیا بدجور تو چشه.

-نمیدونم چی باید بگم شروین. فقط امیدوارم زودتر حال روحیت بهتر شه؛ میتونی رو منم حساب کنی.

-میدونم دختررررر. نمیدونم تو چی تو وجودت داری که دیدنت انقدر انرژی میده به من.

-خجالتم ندههههه.

دوشادوش هم رفتیم سمت مهمونا، چشام به در بود که دیدم بهزاد، بهراد، بهار و بهارک اومدن تو. دلم خیلی برای بهزاد تنگ شده بود. فارغ از جمع مهمونا با قدمای بلند خودمو بهش رسوندم.
چشمش که افتاد بهم ماتش برد و با تحسین براندازم کرد. نمیتونست حرفی بزنه نهایتا زیرلبی گفت:

-آروشا تویی؟

نه من آروشا نبودم، نمیخواستم دیگه آروشا باشم. میخواستم ازین ببعد رها باشم؛ رها باستانی. سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه، رهام من. رها باستانی.

دستاشو وا کرد و بدون لحظه ای وقفه رفتم تو آغوشش:

سوگند به دست هایت
-دلم برات تنگ شده بود پرنسس.

-منم...

ازش جدا شدم که نگام تو نگاه پر از نفرت بهار قفل شد. برای اولین بار از بهار ترسیدم؛ این حجم از نفرتو تا حالا توی چشاش ندیده بودم. چند دقیقه ای گذشت و همه توی سالن بودیم که در باز شد و آراز اومد داخل؛ به ظاهر سورپرایزش کرده بودن ولی دریغ از ذره ای تغییر توی حرکات و چهرش. بعد از ماجرای استخر دیگه حتی نگام نمیکرد، محلمم نمیذاشت؛ انگار نه انگار رهایی هست. هربار با این رفتاراش بغضم میگرفت. کم کم داشت از خودم بدم میومد. حس میکردم ازم سواستفاده شده. آراز که دوستم نداشت پس همه اون کارا ، بوسیدنا... همشونو باید میذاشتم پای سواستفاده. از وقتی اومده بود تو مهمونی هم ندیده بود منو. این ندیدنا داشت آزارم میداد. هرکسی هدیه ای که خریده بود رو برد گذاشت روی میز، منم یه کادوپیچی مکعبی شکلو بردم گذاشتم رو میز. سرمو بلند کردم و چشمم افتاد تو چشم آراز که واساده بود کنار میز. عجیب نگاهم میکرد،

جوری که تا به حال کسی نگام نکرده بود. یه چند دقیقه ای خیره موند و بعد نقاب بی تفاوتی به صورتش زد و نگاهشو ازم گرفت و حواس خودشو داد به بقیه. به اصرار جمع، آراز شروع کرد به باز کردن کادو ها. نوبت به بسته من که رسید نگاه زیرچشمی بهم انداخت و بازش کرد. با دیدنش حس کردم چشاش برق زد، نمیدونم شایدم من توهم زده بودم. قفس کوچیکو آورد بالا و خیره شد به همستر کوچولوی توی قفس و یه طرف لبش رفت بالا.

زودی لبخندشو جمع و جور کرد و حتی برنگشت برای تشکر بهم نگاه کنه. دیگه از این رفتارا خسته شده بودم. سرم داشت از درد میترکید. از جام بلند شدم و رفتم سمت پله ها تا برم اتاقم و یکم استراحت کنم. تا صرف شام یه ساعتی وقت داشتم. چندتا پله رفته بودم بالا که گلی خانمو دیدم. گرفتمش و گفتم:

-گلی جون میشه یه قرص سردرد برا من بیاری؟

-چی خانم؟

صدای موزیک نمیذاشت بشنوه، اینبار بلند تر همراه با پانتومیم گفتم:

-قرص سردرد.

سوگند به دست هایت
-میارم میارم. شما برید تو اتاق من میارم.

-ممنون.

#آراز

دلم داشت برا اون همستر کوچولو ضعف میرفت ولی بزور لبخندمو جمع کردم. هرباری که چشام تو چشاش میوفتاد حالی به حالی میشدم برای همون چندروزی میشد که سعی میکردم نگاهش نکنم. وقتی اومد هدیشو بذاره رو میز و دیدمش اولش نشناختمش. مونده بودم چجوری میشه رنگ آبی به یکی اینطوری بیاد.

به خودم گفتم به اون دل لامصبت حق بده... افکارمو پس زدم، به خودم که اومدم دیدم سر جاش نیست. سعی کردم بی تفاوت باشم ولی بازم همه فکر و حواسم سمت اون بود. نمیدونستم چرا. عاشقش شده بودم؟ اصلا وقت عشق و عاشقی رو نداشتم. نمیدونم هرچی بود اصلا دوسش نداشتم و باید هرچه زودتر جمعش میکردم. به خودم تشر زدم که بسه از فکرش بیا بیرون.

صدای موزیک باز بلند شده بود و چند نفری داشتن میرقصیدن وسط. نیم ساعتی گذشته بود که مامان اومد طرفم و گفت:

-باز کن اخماتو آراز. تولدته مثلا، یکم بخند.

پیشونیشو بوسیدم و لبخندی به روش زدم:

-ببخشید یکم خستم برا همونه. دورت بگردم که اینقدر خوشحالم میکنی.

-جدی خوشحال شدی؟

-آره بابا مگه شوخی دارم؟

صدای مهرسا که داشت منو مخاطب قرار میداد حواسمو پرت کرد:

سوگند به دست هایت
-آراز؟

پریشونی چهرش نگرانم کرد:

-چیشده؟

لبخند تصنعی رو صورتش نشوند:

-میشه یه لحظه بیای تو حیاط؟

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم تو حیاط. معلوم بود خیلی استرس داره؛ همش دستاشو تو هم فرو میکرد. کلافه گفتم:

-چیشده مهری؟

رسیدیم نزدیکیای پنجره اتاق من؛ شروین هم اونجا ایستاده بود و مضطرب به من نگاه میکرد. رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به بالکن مشترک اتاق خودم و رها؛ خشکم زد. رها نشسته بود رولبه بالکن و پاهاشو که از بالکن آویزون بود تکون میداد و آهنگ میخوند.

انگار که مسته. ولی ما که الکل و این چیزا نداشتیم تو مراسم امشب. دست و پام یخ زده بود رفتم نزدیک تر و صداش زدم:

-رها؟

ولی اون مشغول زمزمه آهنگ بود:

-من یه پرندمممممم آرزو دارمممم...

-رهاا!؟

یه دفعه دیدم تو اون تاریکی شونه هاش لرزیدن و صدای آروم آروم گریه کردن اومد. شروین آروم دم گوشم گفت:

-احتمالا یه چیزی مصرف کرده آراز.

کلافه با صدای بلند تر صداش زدم:

سوگند به دست هایت
-رهاا؟

اشکاشو پاک کرد و داد زد:

-هان؟ تو کیی؟

-آرازم رها. گوش کـ...

پرید وسط حرفم و با داد گفت:

-ازت متنفرم.

با صدای بلندتر گریه کرد. شروین اخماشو کشید تو هم و گفت:

-چیکارش کردی آراز؟

عصبی غریدم:

-الان اصلا وقت بازخواست نیست شروین!

شروین:

-مهری برو پسرعموشو صدا کن.

مهری:

-کدومو؟

ش:

-بهزادو.

مهرسا بدون سوال دیگه ای دوون دوون رفت تا بهزادو صدا بزنه. از شدت کلافگی نمیدونستم چیکار باید بکنم. با صدای بلند گفتم:

-رها بیا پایین ازونجا.

سوگند به دست هایت
یدفعه با صدای بلند زد زیر خنده یجوری که بزور میتونست حرف بزنه:

-چی؟...بیام...پایین؟...بپرم...پایین؟...

وحشت زده داد زدم:

-نه نه رها نه.

شروین کلافه دستی به صورتش کشید. رها دوباره با خنده ادامه داد:

-میدونستی...آدما هم...میتونن...پرواز کنن؟

خندشو جمع و جور کرد و با جدیت گفت:

-من الان حس میکنم بال دارم. میخوام منم پرواز کنم.

شروین زد به بازومو و با داد گفت:

-خشکت نزنه آراز بدو خودتو برسون به بالکن.

با صدای دادش به خودم اومدم. برگشتم برم که بهزادو دیدم؛ با دیدن رها روی بالکن دو دستی زد رو سرش و گفت:

-یا خداااا.

دوون دوون رفتم سمت ورودی؛ پله ها رو دو تا دو تا رفتم بالا تا خودمو رسوندم به اتاق رها، ولی هرچی تلاش کردم نتونستم درو باز کنم، قفلش کرده بود. با لگد کوبیدم به در و داد زدم:

-لعنتی.

تندی رفتم توی اتاقمو خودمو رسوندم به در بالکن. از پشت شیشه دیدم رها سر پا واساده لبه بالکن. خواستم درو باز کنم ولی نشد. یادم افتاد بعد اینکه رها بدون اجازه اومده بود تو اتاقم دیگه در بالکنو قفل کردم و کلیدشو گذاشتم جایی که نتونه پیداش کنه. هرچی فکر کردم یادم نیومد کجا گذاشتمش. بدون اینکه تردید کنم با مشت دو بار کوبیدم تو شیشه و بار سوم شیشه در خرد شد. همین که رها یه پاشو برداشت تا بپره خودمو رسوندم و محکم دامنشو کشیدم که افتاد تو بغلم. پلکاش رو هم سر

سوگند به دست هایت
خورد و همه بدنش شل شد. ترس همه وجودمو گرفت. بردم گذاشتمش رو تخت و نبضشو گرفتم. خدا رو شکر نبضش میزد. شروین، بهزاد و مهرسا نفس نفس زنان خودشونو رسوندن تو اتاق. شروین اومد دستشو گذاشت روی پیشونیش:

-کسی دیده رها قرصی بخوره؟

مهرسا:

-وسط مهمونی پاشد بیاد طبقه بالا رو پله ها با گلی حرف زد. از اشاره هاش معلوم بود قرص میخواد.

تیز نگاهی به مهرسا انداختم:

-گلی؟

م:

-آره. با ایما و اشاره میگفت که قرص میخواد.

-گلی رو صدا بزن.

م:

-آرا...

داد زدم:

-گلی رو صدا بزن مهرسا.

بهزاد نزدیک تخت شد و آروم دستشو برای نوازش کشید رو صورت رها، غریدم:

-نکن مگه نمیبینی خوابیده.

ب:

-نخوابیده غش کرده.

-چرا با من بحث میکنی بهزاد؟

سوگند به دست هایت
-صداتو بیار پایین.

بلند تر گفتم:

-نیارم پایین چی؟

بهزاد خواست حرفی بزنه که شروین پادرمیونی کرد و گفت:

-تو این شرایط میخواین دعوا کنین؟

نه من نه بهزاد حرفی نزدیم. بهزاد به نوازشاش ادامه داد و من با نفرت بهش خیره شده بودم.
شروین از روی میز چندتا دستمال کاغذی برداشت و گرفت سمتم:

-بگیر دستت زخمی شده.

نگاهم افتاد به زخمای سطحی دستم که از اثرات شکستن شیشه با مشتم بود. چند دقیقه ای رو تو سکوت گذروندیم که در باز شد و مهرسا و گلی اومدن تو.

گلی:

-سلام آقا. گفتن کارم داشتین، جونم بفرمایین.

با عصبانیت از جام بلند شدم که شروین جلومو گرفت و رفت نزدیک گلی و با آرامش گفت:

-گلی خانم، رها از شما قرص خواسته؟

گلی:

-آره آقا. سرش درد میکرد بهم گفت قرص سردرد ببرم استراحت کنه تا شام.

کلافه غریدم:

-قرص چی دادی بهش گلی.

گلی نگاهی به رها که رو تخت بود انداخت و مضطرب گفت:

-چیزی شده آقا؟

سوگند به دست هایت
بی اراده صدام داشت میرفت بالا:

-گفتم قرص چی دادی بهش ؟

گلی به تته پته افتاد:

-آقا به خدا من نمیدونم، یکی از فامیلاشون آورد قرص داد بهم گفت قرص سردرد رهاست، منم گذاشتم تو یه پیش‌دستی با یه لیوان آب آوردم براش.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

شروین:

-گلی خانم چرا قرصو دادی به رها؟ نگفتی شاید یکی دشمنی داره باهاش یه قرصی میده بلایی سرش میاد؟ از شما بعیده آخه.

صدای گلی به لرزه افتاده بود:

-آقا بخدا من نمیدونستم. خوبن رها خانم؟ چیزیشون شده؟

شروین:

-خدا رو شکر بخیر گذشته.

غریدم:

-کی بود فامیلشون گلی؟

گلی:

-اسمشو نگفت آقا، ولی با همین آقا اومده بودن.

و اشاره کرد به بهزاد. نگاه تند و تیزی به بهزاد انداختم. گلی ادامه داد:

-یه دخترخانم با لباس صورتی بود.

سوگند به دست هایت
بهزاد دوتا دستشو چسبونده بود به هم و گذاشته بود روی صورتش، طوری که جلوی دهن و بینیشو گرفته بود. صورتش سرخ شده بود و حرفی نمیزد.

شروین:

-کیه این دختره بهزاد؟

بهزاد از جاش بلند شد و گفت:

-خودم حلش میکنم.

داشت میرفت سمت در، خودمو بهش رسوندم و با خشم بازوشو گرفتم. دوباره صدام رفت بالا:

-چی چیو خودم حلش میکنم. کیه این دختره‌ی...

بازوشو از بین انگشتام کشید و تیز برگشت سمتم، انگشت اشارشو تو هوا تکون داد:

-خفه شو! فهمیدی؟ خفه شو! گفتم خودم حلش میکنم.

داد زدم:

-احمق رها داشت خودشو از بالکن میانداخت پایین بعد تو داری سنگ کسی که چیزخورش کرده رو به سینه میزنی؟ بی شـَ...

شروین دستشو گذاشت رو دهنم و نذاشت ادامه حرفمو بزنم.

شروین:

-برو داداش برو حلش کن. آراز عصبیه حرفاش تند و تیز شدن.

بهزاد با قدمای بلند دور شد و درو پشت سرش محکم کوبید.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و نگامو دوختم به شروین. شروین رو به گلی گفت:

-ممنون گلی خانم. شما میتونید تشریف ببرید.

گلی:

سوگند به دست هایت
-آقا بخدا...

شروین:

-میدونم گلی خانم. بفرمایید شما.

گلی بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه رفت. اینبار شروین منو مخاطب قرار داد:

-یکم خودتو کنترل کن آراز.

مهرسا پشت بندش اومد حرفشو تأیید کنه:

-آره بخدا راست میـ...

غریدم:

-ساکت شو مهری.

مهری نفسشو با صدا داد بیرون. شروین ادامه داد:

-کنترل کن خودتو. هممون میدونیم چقدر دوسش داری ولی این راه درستش نیست...

دست و پامو گم کردم. رفتم زیر نقاب بی تفاوتیم و همه خشممو غلاف کردم. کاملا ریلکس گفتم:

-کی گفته من دوستش دارم؟

شروین عصبی خندید:

-بس کن آراز. چشات دارن داد میزنن. کارات، حرفات، نگاهات، همشون دارن داد میزنن که چقدر دوسش داری رها رو. خودت خبر نداری از وقتی رها اومده تو زندگیت کلا یکی دیگه شدی.

نمیتونستم تو چشای شروین نگاه کنم و دروغ بگم؛ شروین منو ازبر بود، برای همین نگاهمو دزدیدم و گفتم:

-اشتباه میکنی.

شروین رو کرد سمت مهرسا:

سوگند به دست هایت
-تو بگو مهری.

مهری:

-آراز خدایی اینو فقط شری نمیگه، همه بچه ها میگن.

غریدم:

-همه بچه ها غلط میکنن.

شروین:

-باشه تو انکار کن.

-ببین شروین الانم اگه واسادم اینجا بخاط اینه که اتاق منه.

شروین:

-بحث کردن با تو فایده ای نداره. بیا بریم مهری خدا رو شکر این ماجرا هم بخیر گذشت.

-به مامان بگو منو برای شام صدا نکنه، خستم میخوام استراحت کنم.

شروین:

-این مهمونا بخاطر تو اومدن.

-مهم نیست برام.

شروین:

-مهرسا میشه ما رو تنها بذاری؟

مهری:

-آره آره حتما.

و رفت سمت در. شروین فوری گفت:

سوگند به دست هایت
-راستی مهری، این جریانات بمونه همینجا، نره بیرون از این اتاق.

مهری:

-میدونم.

و از اتاق رفت بیرون. صندلی چرخدارمو کشید سمت تخت و نشست روش:

-بشین.

و اشاره کرد به گوشه تخت. بدون اعتراض رفتم نشستم گوشه تخت. اصلا تو چشاش نگا نمیکردم و همش نگاهمو بین دیوارای اتاق میچرخوندم.

شروین:

-نگا کن تو چشام باهات حرف دارم.

دیدم دارم زیادی تابلو میشم. نگاه کردم تو چشاش.

شروین:

-آراز، یه چندتا حرف بهت میگم تو هم بدون اینکه جواب بدی فقط گوش میکنی. بعدشم من پامیشم میرم. اوکیه؟

-اوکیه.

-ببین آراز، من تو رو بیشتر از عمه میشناسمت. برا هرکی جعبه در بسته باشی برا من عین یه صفحه کاغذ صاف و روشنی. میفهممت و میدونم چقدر دوسش داری. دوست داشتن گناه نیست آراز، نمیخواد اینقدر ازش فراری باشی. اتفاق سنگینیه ولی قشنگه، خیلی قشنگ، یجوری که مثل یه مادر روحتو نوازش میکنه. میدونم یدفعه ای شده و ترسوندتت ولی نترس چون هرچی بترسی بیشتر قراره تو مخمصه بری.

نگاهش رنگ غم گرفت:

سوگند به دست هایت
-بخوای انکار کنی، بخوای فرار کنی از دوست داشتنت یه روزی به خودت میای میبینی دیگه خیلی دیر شده. کاری نکن که بعد از دست دادنش بفهمی چی به سرت اومده. نذار روزی برسه که حسرت یه نگاهش به دلت بمونه. روراست بگم بهت؛ سفت بچسبش آراز، از دستش نده...

نفس عمیقی کشید؛ معلوم بود سعی داره بغض تو گلوشو خفه کنه:

-تا فرصت داری دستشو بگیر، کنارش بشین، یه دل سیر نگاهش کن... آدم که از فردا خبر نداره آراز؛ یجوری زندگی کن که اگه همین فردا مردی حسرت به دل نمیری، یه جوری با آدمای اطرافت رفتار کن که اگه چند دقیقه دیگه افتاد مرد، نگی کاش کاش و ای کاش... هیچ جمله ای سنگین تر از جمله ای که با کاش شروع بشه نیست آراز... خلاصه حرفام این که؛ به خودت بیا! دوست داشتن اونقدرام که تو فکر میکنی بد نیست...

دستشو گذاشت رو دستام و لبخند زد:

-چشمای یه عاشق همه چیو لو میدن، هم چشمای رها رو دیدم هم چشمای تو رو. الانم من میرم بیرون، هیچی نگو و فقط به حرفام فکر کن. منم به خاله میگم که خسته بودی و خوابت گرفته.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. شروین هم بدون حرف دیگه ای از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. از روی تخت بلند شدم و رفتم بالا سر رها. نشستم رو زمین کنار تخت، سرمو گذاشتم رو دستم که گذاشته بودمش روی تخت و از فاصله چند سانتی متری خیره شدم به صورت معصومش. دست آزادمو بردم نزدیک صورتش و آروم با انگشت اشارم نوازشش کردم. نمیدونم بخاطر حرفای شروین بود یا اتفاقی که یکم پیش افتاده بود ولی بغضم گرفت، شروع کردم به حرف زدن باهاش:

-فکر نمیکردم یروز کسیو اینقدر دوست داشته باشم که همه از نگاهام بفهمن؛ حس دزدیو دارم که رسوای عالم شده. شروین راست میگه؛ من میترسم، خیلی میترسم رها. آخه من چند نفری رو زیاد دوست داشتم و زود از دستشون دادم. مثلا مامان بزرگم، بابابزرگم، خرگوش کوچولویی که تو بچگیم داشتم، بچه گربه ای که تازه تو محلمون بدنیا اومده بود و از همشون بگذریم؛ همین چند وقت پیش شیرینو... میترسم تو هم از دستم بری. از طرفیم این حسه زیادی ناشناختس برام؛ با همه دوست داشتنایی که الان برات شمردم فرق داره. این بیشتر میترسونتم. شروین میگه نگاهای تو رو هم دیده؛ رنگ دوست داشتن دارن، آره؟ یعنی تو هم منو دوست داری؟

سوگند به دست هایت
راستش رها دفعه اولی که منو بوسیدی همه وجودم لرزید؛ بیشتر از همه دلم لرزید. نمیدونم باهام چیکار کردی. افسونم کردی دختر؟ جادو جنبلم کردی؟ نه! هیچ کدومو اینا نیست، تو دل منو گرفتی بردی. نمیدونی وقتی چندوقت ازت دوز میمونم دلم چه حالی میشه، یجوری دلتنگت میشم انگار چندین ساله ندیدمت. بعد چندوقت هم که میبینمت میخوام بیام جلو و یه جوری بغلت کنم که باهات قاطی بشم دوتایی بشیم یه نفر. بدخوتتو تو دلم جا کردی، البته تو دلم نه؛ تو همه وجودم ریشه دووندی تو...

سرمو بلند کردم و دستشو توی دستم

گرفتم و آروم بوسیدمش. جدی جدی دوسش داشتم من این دخترو! سرمو گذاشتم رو دستش و سعی کردم بخوابم؛ ساعت سه صبح بود ولی نمیتونستم. یه دفعه صدای ناله بلند شد؛ خودمو رسوندم کنار تخت و آروم صداش زدم :

-رها؟

چشاشو بی رمق باز کرد، با بی حالی سعی کرد بشینه؛ کمکش کردم. با صدای لرزون گفت:

-میخوام برگردم خونه...پیش بابام.

انگار بغض داشت. با اخم گفتم:

-الان؟

-آره.

نفس عمیق کشیدم:

-بخواب صبح میبرمت.

برق یه قطره اشک رو تو چشاش دیدم. با صدای محکم گفت :

-گفتم الان.

عصبی گفتم:

سوگند به دست هایت
-به درک!پاشو لباس تنت کن ببرمت.

من که تا الان نخوابیدم اینم روش...

رفتم سوئیچ ماشینمو برداشتم و یه یادداشت برا مامان گذاشتم و از اتاقم رفتم بیرون. همزمان رها هم اومد بیرون؛ آرایش روی صورتشو پاک کرده و لباساشو با یه مانتو شلوار ساده عوض کرده بود. بدون حرف راه افتادم برم ولی دیدم تلو تلو خوران داره راه میره گفتم :

-چته؟

اخم کرد:

-سرم داره گیج میره

رفتم طرفش و دستشو گرفتم پله ها رو آروم آروم رفتیم پایین...

#رها

با کمک آراز راه افتادیم سمت حیاط. هنوز هم نگاهشو ازم میدزدید، آخه مگه من چیکارت کرده بودم لعنتی؟ آراز دید حال و روز خوشی ندارم؛ در جلو رو وا کرد و نشوندتم تو ماشین، خودشم رفت سمت در راننده و نشست. بارون نم نم میبارید. از خونه زد بیرون.

توی جاده ترافیک بود و آروم رانندگی میکرد. نمیتونستم بخوابم، از یه طرف اخماش رو مخم بود و حسابی حوصلمو سر میبرد دستمو بردم سمت دستگاه پخش و روشنش کردم. گفتم بذار ببینم این دیو سه سر چی گوش میده!

اول ریتم صدای بارون پیچید تو ماشین و بعد موزیک جالب و شروع کرد به خوندن:

نذار عادت کنم بازم به احساسی که رویاته

دلم گرم صدایی شه که آهنگ قدماته

سوگند به دست هایت
تو رو هر روز می بینم که رد میشی همین ساعت

عذاب لحظه هام میشه همه خوشحالی و خندت

مسیر اینجا بارونه تو نیستی گریه آسونه

(مسیر جاده بارونی بود این آهنگ حال عجیبی بهم میداد)

یه جوری راهم گم کن تو باشی من ته دردم

اگه سختم نبود انقدر ازت خواهش نمی کردم

خودت گفتی که بعد از این دیگه با من نمی تونی

نگفتی برمیگردی تو حالتم نمی مونی

تو هم انگار نمی تونی

همون رنگی و پوشیدی که من خیلی دلم می خواست

خودتم خوب می دونی چقدر آبی بهت میاد

سوگند به دست هایت
(بهت زده از این قسمت آهنگ نگام چرخید رو آراز یه لبخند کوچیک مهمون لباش شد و من هنوز توی بهت بودم)

من هر روز عاشقت میشم تموم این زمستون و

به عشقت اشک می ریزم مسیر این خیابون و

مسیر اینجا بارونه تو نیستی

یه جوری راهم گم کن تو باشی من ته دردم

اگه سختم نبود انقدر ازت خواهش نمی کردم

خودت گفتی که بعد از این دیگه با من نمی تونی

نگفتی برمیگردی تو حالتم نمی مونی

تو هم انگار نمی تونی

سوگند به دست هایت
یه بار دیگه متن آهنگ تکرار و شد و اینبار هر کلمه ای که میگفت دلم میلرزید و آراز کلافه میشد. بعد قسمتی که گفت خودت میدونی چقدر آبی بهت میاد آراز آهنگ رو قطع کرد و نفسشو با صدا بیرون داد.

نمیدونم شاید دلم میخواست بازم گوش میدادم به آهنگ غر زدم:

-داشتم گوش میکردم!چرا قطعش میکنی؟حوصلم سر رفت.

اخماشو کشید تو هم و غرید:

-بگیر بخواب حوصلتم سر نره... غر هم نزن حواسمو پرت میکنی موقع رانندگیم.

عصبی نگاش کردم؛ نخیر این بشر آدم نمیشد. سرمو تکیه دادم به صندلی و سعی کردم بخوابم ولی نمیشد، همش فکرم میرفت سمت متن آهنگ. تلاش کردم خودمو از این افکار بکشم بیرون ولی افتادم تو بدترش؛ اینکه چرا آراز نگام نمیکنه دیگه؟ تازه یادم افتاد چی خواب دیده بودم؛ آراز نشسته بود بهم ابراز علاقه میکرد و حرفای قشنگ قشنگ میزد. به قول مامان لیلی هرچی که تو بیداری نبینی رو تو خواب میبینی...

ازبس توی افکارم غرق شدم که متوجه گذر زمان نبودم. ماشین متوقف شد و آراز چون فکر میکرد خوابم آروم صدام زد:

-رها؟رها بیدار شو رسیدیم.

منم مثلا خواب‌آلو چشامو وا کردم که زیادی تابلو نباشه، هرچند فهمیدم که بو برد فیلممه. بیخیال ازش خدافظی کردم و بعد یه هفته برگشتم خونه؛ کنار بابا!دلم گرفته بود از دست همه آدمای دور و برم، برگشتم که تو آغوش بابا گله کنم از این دنیا و آدماش....

چند هفته ای گذشت؛ بعد چند هفته اونروز غافل از فصلی که قرار بود ازون به بعد تو زندگیم آغاز بشه، با بهزاد می گفتیم و می خندیم. صدای خنده هامون توی خونه میپیچید و گاها مرضی خانم هشدار میداد آرومتر! صدای زنگ تلفنی که میون قهقهه هامون شنیده نمی شد، شروع یه اتفاقی جدید رو نوید می داد. بهزاد تلفنو جواب داد.

سوگند به دست هایت
اونروز روزی برا آغاز فصل جدیدی از زندگی من بود. فصل جدیدی که میخواست خوشیای زندگیم کمرنگتر جلوه کنه. فصلی که هر روزش باد برگی از درخت زندگی منو فروانداخت. لحظه ای که شنیدم مامان لیلی و آقاجون تو تصادف تو راه تهران کرج فوت کردن. لحظه ای که بهزاد گوشی از دستش افتاد و مات مبهوت زل زده بهم. لحظه ای که سعی کردم قطره ای از اشکم فرو نیافته و با لبخند تلخ گفتم:

-بهزاد؟یعنی رفتن؟

پناهگاه همیشگی من همون آغوش بهزاد برام باز شد و توش فرورفتم؛ آغوشی که توش به وضوح لرزش شونه های بهزاد و حس میکردم، ولی دریغ از یه کلمه حرف یا قطره ای اشک. من برای دومین بار بی مادر شدم ... سخت بود مادر نداشته باشی و نتونی آغوش گرمشو غیر از یجا؛ اونم آغوش مامان لیلی تجربه کنی! سخت بود تنها تجربه آغوش مادرانه رو از دست بدی...

سخت تر از همه این ها، ابر سیاهی بود که هر روز بیشتر سایشو رو زندگی من میانداخت. وقتی چشمامو دوختم به سنگ قبر دوتا از عزیزترین کسام فهمیدم دنیا بی رحم تر از این حرفاست و باید محکم تر باشم. ۳روزی که فقط توی فکر بودم و حرف نزدم و غدا نخوردم. ۳شبی که به زور قرص خواب و آرامبخش خوابوندنم... تازه فهمیدم ((از هرچی بترسی سرت میاد)) یعنی چی؟ منی که ترسم از دست دادن مامان لیلی و آقاجون بود از دستشون دادم. این میون داشتن بابا شده بود آرامش و تنها لخوشیم و چقدر تلاش کرد که حالم بهتر بشه. هی گفتم نمیگذره و سخته ولی گذشت، خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم ولی شادیامون کمرنگتر بود و امسال عید مامان لیلی رو نداشتیم بریم کنارش... انگار این یه گوشه از بی رحمی دنیا بود که آغوش پرمهری رو ازم بگیره.

دیگه سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم رو درسام و مراقبت از بابا هم اضافه شد به مشغله روزانم. دکترا می گفتن وضعیت قلبش وخیم تر شده و نباید استرس داشته باشه ولی مگه می شد؟

یک سال بدون هیچ شور و هیجانی گذشت و عمو برای حال بابا، پیشنهاد داد آستیناشو برا بهراد بزنه بالا و بعد علنی شدن علاقه بهراد و بهارک به هم با در نظر گرفتن سن کم بهارک عقد ساده برای نامزدی برگزار شد. بهزاد غماشو گذاشت پشت شیطنتای همیشگیش و یه مقدار کمی شور به جمعمون برگشت.

سوگند به دست هایت
خاله سمانه هفته ای یبار تلفن می زد و گاها من پیشقدم می شدم. چندباری تو این یه سال برای دیدنم اومد اون هم بدون آراز! از ندیدن آراز به رسمه داشت دلم میپوسید ولی برای من به هیچ عنوان با وضعیت قلبی بابا مقدور نبود که برم به دیدنشون. عمه آسا رفتارش به مراتب تغییرات کوچکی کرده بود ولی بهار همون بهار بود بی هیچ تغییری!

خانواده یاحقی هم برای مراسم عقد دعوت شدن و حضور یافتن و تازه بعد از یک سال آراز رو دیدم نگاهش سرد تر از همیشه بود و به هیچ عنوان مگر در صورت لزوم لب وا نمی کرد تا حرف بزنه و من اصلا از این وضعیت راضی نبودم. همچنان هم من از نگاه هاش محروم بودم. دلم برای کل‌کل باهاش تنگ شده بود. با قدم های آروم حرکت کردم سمتش و رو مبل کناریش جا گرفتم.

-سلام آقای یاحقی!خوبید؟

فقط سرشو تکون داد و کوتاه گفت:

-ممنون!

سکوت کردم. انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

-بابت فوت لیلی خانم و همسرشون متاسفم! برای تسلیت دیره ولی درگیر بودم نشد خدمت برسم.

انقد با آرامش و خشک و رسمی حرف می زد حس می کردم نمیشناسمش. غرور تو حرکات و رفتارش مشخص بود.سعی کردم منم غرور چاشنی لحنم بکنم و عین خودش رسمی و خشک گفتم:

-خواهش میکنم مسئله ای نیست! انتظاری نبود! انتظار رو باید از نزدیکان داشت!

سرد جواب داد:

-طعنه رو هم به نزدیکان میزنن!

-طعنه نبود آراز خان! حقیقت بود از تلخیش برداشت طعنه کردین!

-برداشت نزدیکان مهمه!

از اینکه دست و پامو تو جواب دادن بسته بود عصبی شدم:

سوگند به دست هایت
-زود در مورد حرکات و حرف ها قضاوت میکنید جناب غریبه!

-مگه قضاوت غریبه ها برا شما مهمه!؟

-نه فقط در قالب گوشزد بود که پیش داوری خوب نیست.

با پوزخند برگشت طرفم:

-خب حالا بذار من بگم رها! طعنه رو به غریبه نمیزنن و به برداشت و قضاوت های غریبه ها توجه نمی کنن، به علاوه گوشزد هم برای نزدیکانه! سعی کن وقتی میخوای ادعا کنی تو این جمع کسی غریبست؛ به تمام جوانبش توجه داشته باشی! انتظار برای غریبه ها نیست ولی اگه انتظاری نداشتی طعنه نمی زدی!

می شد گفت تمام بهانه ها و جواب هارو ازم گرفت، دنبال یه جمله برای پاکسازی و ضایع شدنام بودم که بهزاد صدام زد. -رها؟ بدو بیا کارت دارم.

از خدا خواسته بلند شدم و رفتم سمت بهزاد ولی سنگینی نگاشو تا وقتی برسم به بهزاد کاملا حس می کردم :

-بله بهزاد خان؟

مضطرب گفت:

-بیا ببین این دوستت روشنک چرا اینقدر چرت و پرت می گه؟

-چی میگه؟!

-پشت تلفنه بیا اتاق بدم بهت حرف بزن.

رفتم پشت سرش تو اتاق و گوشیو داد بهم:

-الو روشی؟

روشنک -الو سلام رها.

-سلام چطوری؟ خوبی؟ چه خبرا؟

سوگند به دست هایت
-هیچ سلامتی .

-چی گفتی به این بهزاد؟

-رها بابا کارامو جور کرده داره میفرستتم کانادا برای یکی دو سال.

-برا چی آخه؟

-تحصیل و از این چرت و پرتا. به بهزاد گفتم برا یکی دو ساله و برمیگردم! بابام گفته اول این یکی دو سال تموم شه، بعد بحث ازدواجو می کنیم. نمی تونم که تو رو بابام واسم!

منتظر گفتم:

-راس میگی خب! نری اونجا کانادایی ها رو بچسبی این بهزاد میمون درختی رو ول کنی! به همین زشته گوجه قانع باش.

تک خنده ای کرد:

-نه بابا من این به قول تو میمون درختیو به صدتا خوشگل کانادایی نمی دم! گوشی رو بده بهش ببینم، بغ کرده نشسته یه گوشه؟ نه؟

بهزاد داشت چپ چپ نگام میکرد:

-نه بابا چرا بغ کنه داره میرقصه به فکر خانم مرغه های دانشگاهه

و هرهر زدم زیر خنده روشنک هم می دونست دارم شوخی میکنم، خندید و گفت:

-بسه دیگه گوشیو بده بهش خودتم از اتاق برو بیرون .

-امر دیگه؟

-نیست،مرخصی.

-پررو! خدافظ.

-فعلا.

سوگند به دست هایت
و گوشی رو گرفتم سمت بهزاد و چشمک زدم بهش:

-هیشکی اینو نمیدزده تو غصه نخور!

لبخند زد، سرشو تکون داد و گوشی رو ازم گرفت و منم رفتم بیرون. ترجیح می دادم راحت تر حرفاشو بزنه!

مهمونی یا همون مراسم نامزدی نه چندان تشریفاتی تا آخر شب بود و راس ساعت ۱۲شب کم کم عزم رفتن کردیم.

****

فرشاد:

-خبرا بهت رسیده؟

-خبر چی؟

-رفتن روشنکو که میدونی؟

-آره اونو میدونم.

-بر بچز دانشگاه چند روزی بود گیر داده بودن بریم اردو دانشجویی.

-خب؟

-چند نفریشون که دیروز خبردار شدن رفتن سراغ استاد سرلک!

-سرلک؟مگه برگشته؟

-آره!

-آرا... چیزه...یاحقی چی شد پس؟

-یاحقی هم هس.

-خب؟

سوگند به دست هایت
-آره امروز قرار بود راضیش کنن اردو دانشجویی بریم آبشار برا ۲_۳ روز نزدیکه!

-روشنک چه ربطی به این جریانا داره؟

-روشنکو بهونه میکنن که داره میره یه سفر بریم باهاش.

-هم....

یه دفعه اشاره کرد به ۷_۸ نفر از بچه ها که جمع شده بودن یه جا:

-فک کنم جلسه گذاشتن.

و رفتیم سمتشون، بعد سلام و احوال پرسی محمد یکی از بچه های پایه جمع گفت:

-عاغا بعد کلاس همینجا جلو در جمع میشیم خِر سرلکو می گیریم، حله!؟ بهونه اردو چیه؟ میخوایم آخرین سفر دانشجوییمونو با روشنک بریم، حله؟

همه یکصدا تایید کردن و هرکسی رفت سرکلاساش. برای اولین بار سرکلاس گذر زمانو حس نکردم و کلاس زود به پایان رسید؛ با خسته نباشید گفتن استاد همه ریختن بیرون، منم رفتم جایی که قرار گذاشتیم و دیدم سرلک اومده و بچه ها دورش کردن. محمد گفت:

-استاد سرلک نامردی نکن دیگه! آخر هفته رو برامون حلش کن.

نازنین پشت بندش گفت:

-استاد جون هرکی دوس داری ضدحال نزن!

بریم سر وقت استاد سرلک؛ یک استاد جوون ۳۳_۳۴ ساله که یک سال و نیمی بود ازدواج کرده بود. مردی بسیار خوشرو و خوشتیپ. باخنده گفت:

-هرموقع استاد یاحقیتونو راضی کردین منم راضی میشم

مریم اون وسط کشیده گفت:

-استاااااااد!

سوگند به دست هایت
سرلک شونه هاشو انداخت بالا و با خنده جواب داد:

-عاقا نمی شه که من بیام تنها بمونم.

محسن با شیطنت گف:

-استاد شما که با همسر گرامی میاین آقای یاحقی رو می خواین چیکار؟!

سرلک با لجبازی و خنده ابروهاشو انداخت بالا:

-نچ!

بچه ها کلافه نگاش کردن، اینبار من وارد میدون شدم:

-خب استاد طرف حساب ما شمایین، اگه از پس جناب یاحقی برمیومدیم که از اول میرفتیم سراغ ایشون.

با شیطنت گفت:

-شما که باید از پسش بربیاین خانم باستانی!

داشت به ماجرای اذیت کردن آراز تو دانشگاه اشاره میکرد، همونی که همه فکر کرده بودن آراز قراره بیاد خواستگاری من... ادامه داد:

-تازه از کجا مطمئن بودین از پس من برمیاین؟ من حرفامو گفتم خانم باستانی! یا با آقای یاحقی یا نه!

نیلوفر عصبی غر زد:

-ای بابا استاد ایشون بیان همش میخوان اخم کنن و ضدحال بزنن بعدشم درس اخلاق....

یه دفعه صدایی از پشت سر باغرور و عصبانیت گفت:

-جناب سرلک؟ ماشینتون بد جایی پارکه ممنون میشم بکشیدش کنار من برم!

#آراز

سوگند به دست هایت

فکرم درگیر بود و حوصله بچه بازیای رها رو نداشتم. سرلک ماشینشو جابجا کرد و من با سرعت از محوطه فاصله گرفتم. یک سال بیشتر بود که من درگیر بودم، درگیر همون هدیه ای که فردای روز تولدم برام فرستادن...

"رها رو رسوندم خونشون و همونطوری مستقیم دوباره برگشتم شمال. خسته و کوفته رسیدم خونه. مامان درو برام باز کرد:

-نگرانت شدم کجا بودی پسر؟ رها کجاست؟

-هیچی نصفه شبی گفت میخواد بره خونشون منم بردمش تهران.

مامان موشکافانه نگاهم کرد ولی سوال دیگه ای نپرسید.

-آآآ یه چیزی یادم افتاد آراز؛ صبح زود یه بسته کوچیک آوردن برات. فک کنم هدیه تولدته. بردم گذاشتمش تو اتاقت.

-باشه ممنون. من میرم استراحت کنم.

-برو پسرم.

آروم پله ها رو بالا رفتم. خودمو رسوندم بهاتاقم، داشتم از خستگی میمردم. خواستم بخوابم رو تخت که چشمم افتاد به جعبه کادوپیچ شده روی میز. رفتم سمتش و بازش کردم. چیزی که دیدم باعث شد همه وجودم پر از خشم بشه. من این ماشین مشکی رو خوب میشناختم.

همون ماشین مشکی که تو بچگی با مازیار سرش دعوا داشتیم. خود خودش بود؛ مثل همون دوران درست روی در جلوی سمت راستش یه خش داشت. با دیدن خش روش دیگه مطمئن شدم همون ماشینه. روی شیشه هاش آیینه چسبونده بود. سر و تهش کردم و نوشته رو کاغذ زیرشو خوندم:

-تولدت مبارک رفیق؛ آینه ها رو چسبوندم تا ببینی چقدر بزرگ شدی...

انداختمش توی قوطی و کلافه نشستم روی تخت..."

هنوزم نتونسته بودم رد مازیارو بزنم. شماره شروینو گرفتم و زدم رو اسپیکر، بعد چندتا بوق جواب داد:

سوگند به دست هایت
-جونم آراز؟

-شری چیزی دستگیرت شد؟

-من رفتم سراغ اون خونه ای که آدرسشو پیدا کرده بودیم. خالی بود، از همسایه ها هم پرسیدم گفتن کسیو ندیدن بره تو اون خونه. ظاهرا خیلی وقته خالیه.

-پس چی بود این پسره دوستت آدرس پیدا کرده بود؟ مگه همین نبود؟

-همین بود ولی نمیدونم آراز. یه جای کار میلنگه. چرا مازیار هروقت اراده میکنه به ما دسترسی داره ولی ما یه ساله دنبالشیم و نتونستیم ردی ازش بزنیم؟

-نمیدونم شری فقط میدونم اگه یروزی باهاش روبرو شم به باد کتک میگیرمش، یجوری کتکش میزنم که صدا سگ بده.

-آروم باش.

نفسمو با صدا دادم بیرون و کلافه تر از همیشه به ادامه حرفاش گوش دادم...

***

#رها

کارای اردو خیلی زود پیش رفت و من آماده برای اردو منتظر بهزاد بودم که با روشی و بهراد و بهارک بیان دنبالم. یه شلوار آبی با بارونی صورتی برای اولین بار تنم کرده بودم. شال رو هم ترجیحا چون آبی آسمونی بهم میومد آبی سرم کردم. تیپم اسپرت بود بود و شلوارم قسمت مچی تاخورده بود و حالت کوتاه داشت. برای تکامل تیپ دخترونم یه جفت کفش اسپرت ترکیب رنگی صورتی آبی انتخاب کردم. ترجیح میدادم آرایش نکنم ولی صورتم فوق العاده خواب آلو و بی روح بود، برای همون کرم پودر به اضافه یه رژ کمرنگ زدم و حاضر شدم. زنگ آیفون به صدا دراومد و من بعد خدافظی با بابا و مرضی جون ساک مشکی رنگمو برداشتم و راه افتادم. بهراد رانندگی می کرد و بهارکم کنارش نشسته بود. من و روشی و بهزاد هم عقب نشستیم که من برا کرم ریزی نشستم وسطشون. روشنک می گفت پروازش اواسط هفته آیندست و یکی دو سال اونجا کار داره؛ باهر

سوگند به دست هایت
کلامش هم بهزاد اخماش می رفت توهم و دمق می شد. ده دقیقه ای رسیدیم قرارگاهمون و بعد چند دقیقه ای وقتی همه جمع شدن راه افتادیم. مقصد روستایی تو فاصله ۵کیلومتری آبشار بود و یکی از بچه ها یه ویلا تو روستا اجاره کرده بود. از قضا منظره و طبیعت روستا ظاهرا برای گردش می تونست مناسب باشه. از همسر استاد امیر سرلک بگم براتون ؛ خانم مهناز یه دختر ظریف و ناز با صدای نازک پوستی گندمگون و چشمای درشت درکل چهره شرقی که آدمو جذب می کرد و خون گرم بودن رو هم به ویژگی هاش اضافه کنیم؛ در کل دختر خوب و متینی بود.

نمی دونم چقد طول کشید تا برسیم، در واقع اصلا حواسم نبود. پیاده شدیم، وسایلا رو برداشتیم رفتیم سمت ویلای اجاره ای نه چندان بزرگ. سرلک باخنده گفت:

-من نمی دونم تو این هوای پاییزی کی دلش هوای آبشار می کنه که شماها دومیش باشین؟!

محمد گفت:

-استاد مهم نیته! ما با نیت آب و هوای تابستون اومدیم شما نیتتون پاک و خالصانه نیست!

و بچه ها خندیدن. بعد مستقر شدن و استراحت کوتاه راهی آبشار شدیم، وقتی رسیدیم محو تماشای منظره شدم هوا کمی سرد بود و اطراف آبشار به خاطر آب چندین برابر سردتر شده بود. پات که به آب میخورد یخ می زدی. هرکسی یه گوشه ای نشسته بود (اکثرا زوج به غیر ۳_۴نفر) و گفت و گو می کردن. اینم اضافه کنم آبشار تو دره بود و برا پایین رفتن تو اون دره کلی دردسر کشیدیم... بی خیال زوج های عاشق روی یه سنگ تقریبا بزرگ تنها نشستم و همونطور که محو تماشای منظره بودم تو فکر فرو رفتم. نفهمیدم زمان کی گذشت. وقتی سردم شد از افکارم بیرون اومدم، از جام بلند شدم و روبه بچه ها گفتم:

-من سردمه! میرم تو ماشین شمام هروقت خواستین بیاین.

راه افتادم سمت بهزاد سوئیچ رو ازش بگیرم رفتم رو یه صخره، چند قدمی برداشتم ولی نمي دونم پام به کجا گیر کرد که پرت شدم تو آب و جیغ خفیفی کشیدم؛ نه به خاطر عمق آب چون کم بود! جیغ رو به خاطر دمای پایین آب زدم. با تن و بدن خیس تا کمر تو آب بودم و یه طرف دیگه هم که آب آبشار میریخت پایین. صدای همهمه بین بچه ها اوج گرفت. آراز خودشو رسوند رو قسمتی که ازش پرت شده بودم به چیزایی گفت که صدای آب نذاشت بشنوم معلوم بود داره غر میزنه؛این از قیافش فهمیدم. وقتی دید نمیشنوم بلند داد زد:

سوگند به دست هایت
-رهاااا!؟ بیا جلوتر دستمو بگیر.

و یه جوری خم شد جلو گفتم الان میوفته تو آب. همونطور که گفته بود؛ رفتم نزدیک و دستمو دراز کردم. دستمو گرفت و کشید بالا. از سرمای بیش از حد دندونام به هم می خورد.

آراز طبق معمول زیر لب غر زد:

-دختره حواس پرت! همیشه دردسر درست میکنی!

بعد برگشت طرفم و شالمو که از رو سرم افتاده بود با اخم کشید رو موهام.

حرصم گرفت؛ آخه یکی نی بگه بی شعور من دارم اینجا یخ می زنم تو به فکر (به قول خودش) جوانب شرعی هستی؟ سرلک با نگرانی خودشو رسوند و پرسید:

-چی شد؟!... آراز این داره یخ میزنه.

بهزاد که همونجا واساده بود گفت:

-من الان میبرمش تو ماشین

و اومد دستمو بگیره آراز پسش زد و منو کشید کنار:

-لازم نکرده شما سرتون خیلی گرمه! خودم میبرم.

بعدش روبه بچه ها پرسید:

-بچه ها کسی پتویی چیزی نداره؟

که از خوش شانسی من هیشکی نداشت. سرلک کت بافتشو در آورد و داد به آراز بیا اینو بده بپوشه، اینجوری بره بالا یخ زده میرسه.

به دستور دو استاد کت رو پوشیدم. آراز بازومو گرفت و تن لرزون منو کشون کشون از شیب دره بالا برد. وسط راه دید کت سرلک کفایت نمی کنه، کاپشن اسپرت مشکی رنگ خودشم در آورد و انداخت رو شونه هام، ولی هیچ کدوم اثر نکرد!

سوگند به دست هایت
رسیدیم بالا دره و منو نشوند تو ماشین خودش. بعدشم نشست پشت فرمون استارت زد و بخاری رو روشن کرد، دستشو دراز کرد و بخاری رو مستقیم تنظیم کرد روبه من. یه ربع ده دقیقه ای که گذشت تازه تونستم گرما رو حس کنم و بعدش دیگه کم کم خوابم گرفت....

تکونای شدید ماشین باعث شد چشمامو وا کنم و چشمم به جاده خاکی و پر دست انداز روستا بیوفته. هنوز خیس خیس بودم ولی گرمای بخاری باعث می شد کمتر سرما رو حس کنم. آراز ماشینو تو حیاط نقلی ویلا پارک کرد و پیاده شدم، ولی این پیاده شدن همانا و یخ زدن دوباره من همانا. آراز اومد نزدیک و دستم رو کشید و غرید:

- د بجنب دیگه!

با قدمای تند تند منو کشید تو ویلا، به محض ورود داخل ویلا سه چارتا عطسه وحشتناک کردم که بهم گفت سرما خوردگی وحشتناکی در انتظارمه. لباسای خیسم رو با یه دست لباس دیگه عوض کردم و بعد خشک شدن موهام، یه شال انداختم روش. رفتم سمت بخاری و بس نشستم کنار بخاری.
هرچند دقیقه یه بار یه عطسه می کردم و بینیمو میکشیدم بالا؛ همین باعث خنده بچه ها می شد.
می دونستم نوک دماغم سرخ شده و به طرز وحشتناکی دلقک شدم!... بهزاد برام یه لیوان چای داغ آورد و نشست کنارم:

- بخور دلقک

زیرلبی گفتم:

-دلقک خودتی و هفت جد و آبادت!

بهزاد پقی زد زیر خنده، منم خندم گرفت. چایی رو از دستش گرفتم:

- پ قندش کو؟

-روشی نبات ریخته توش،کوفتت بشه!

با لبخند و تشکر چایی نباتو ازش گرفتم و قلوپ قلوپ دادم بالا. صدای محمد توجه هممونو جلب کرد؛ یه سی دی تو دستش تکون داد و با لحن مسخره گفت:

سوگند به دست هایت
- خب خب دختر کوشولوها پاشین برین تو اتاقتون، مجلس بزرگاس میخوایم فیلم ببینیم، فیلمشم جیزه! برا کوشولوها مناسب نیس.

سرلک یه دفعه با تعجب برگشت سمت محمد:

- یعنی چی جیزه؟

محمد ب زور جلو خندشو گرفت:

- نه استاد از اون جیزا نه! منظورم ترسناکه!

بچه ها کبود شدن از خنده، سرلک بدبختم سر سوتی که داده بود سرشو انداخت پایین و

خندید. محمدحرفای قبلیشو پیش گرفت:

- پاشین برین کسی نیس صبح شلوار کثیف بشوره براتون.

نازنین پاورچین پاورچین رف پشت محمد و هیچکسم صداش درنیومد؛ یه دفعه بغل گوشش یه جیغ بلند کشید، محمد هم از ترس داد زد و سی دی از دستش افتاد. نازنین با افتخار یه ابروشو انداخت بالا و سی دی رو از رو زمین برداشت:

- خب اقا محمد! برو یه ذره نمک بخور ترست بریزه.

محمد که هنو نتونسته بود خودشو پیدا کنه با بهت گفت:

- گوشام داره زنگ میزنه! شما دخترا از هزارتا فیلم ترسناک بدترین!

بهزاد ادامه داد:

- دادا اینا خفاش شبن!!!

و با خنده رفتیم سراغ تی‌وی، هرچند من هیچ تمایلی به دل کندن از اون بخاری دلبندم نداشتم. فیلمه شروع شد که از همون اول کاری مهناز اعلام کرد خوشش نمیاد و با سرلک رفتن بخوابن. چندی از بچه هام نصفه کاری تو جاهای حساس و ترسناکش زدن ب چاک.

سوگند به دست هایت
اصولا چون زیاد تو بحر فیلم غرق نمیشدم؛ کمتر جو ترسناکشو میگرفتم. یه قسمت ازش حشره های گوشت خوار داشتن از سرو کول طرف میرفتن بالا، چشمم خورد به بهزاد که غرق فیلم بود. یه دستمال کاغذی برداشتم، یه قسمتشو مخروطی تیز کردم و اروم خیلی با احتیاط کشیدم پشت گردن بهزاد که کنارم نشسته بود؛ یه دفعه از جاپرید و باداد و درحالی که میزد و گردنش گف:

-وای ای وای!

دوباره اومد نزدیک ادامه دادم:

-عـــــــزیـزم؟!

ابروهاشو انداخت بالا:

-خر نمیشم!

-الهی رها فدای اون چشمای خوشگل و خوشرنگت بشه.

داش خندش میگرفت و درست رسیده بود بالاسرم، اخرین تلاشمو کردم:

-الهی رها بمیره که اینقدر مظلومی تو!هیـــــــــــــــع چه موهای خوشگلی داری تو؟ برا همینه که یه تار موتو با یه دنیا عوض نمیکنم.

لبشو گاز گرفت، یه دفعه آراز از جا بلند شد و با اخم گفت:

-من دیگه میرم بخوابم.شمام بعد این فیلم بساطتونو جمع کنین دیر وقته.

و رفت. همین که دور شد با عصبانیت موهامو کشیدم و جیغ خفه ای زدم:

-باز این شد معلم اخلاق!!!ضدحـال!

محمد چشاشو چپ کرد:

-شبیه پیرمرداس

خوشبختانه نیم ساعت بیشتر از فیلم باقی نمونده بود و بعد نیم ساعت عین مرده ها افتادیم خوابیدیم.

سوگند به دست هایت
راس ساعت شش صبح، با دیدن خواب عجیب غریب و پریشون که هیچیم ازش سر درنیاوردم از خواب پریدم. یه دلشوره عجیب افتاد به جونم و دیگه نذاشت چشم رو هم بذارم .یه لباس گرم تنم کردم و رفتم تو حیاط کوچیک ویلا تا شاید این حس و افکار منفی دست از سرم برداره. نشستم رو پله ها، دستامو بغل کردم و تو افکارم غرق شدم.شک نداشتم امروز با روزای دیگه یه فرقی داره، هوای صبح هم همینو میگفت. یه عطسه به خاطر سرماخوردگیم کردم که صدایی از پشت سر گفت:

-رها و سحرخیزی؟!...هوای به این سردی با این سرماخوردگیت نکنه دلت میخواد تب کنی و پرستارت باشن؟!

اونقدری حالم خراب بود که حالو حوصله کل کل نداشته باشم. زدم به سیم آخر:

-بسه دیگه!زندگی من هیچ ربطی به تو نداره آراز!

واساده بود کنارم، برگشتم سمتش و ادامه دادم:

-من اونقدر درگیر این زندگی کوفتیم و سختیاش شدم که دیگه تو دلم جایی برا طعنه هات نداشته باشم!

خیره شده بود به نقطه مقابلش و بی تفاوتیش بدتر حرصم میداد. عصبی تر ادامه دادم:

-تو این مدتی که زندگیامون گره خورده به هم شده یه بار منو ببینی و با طعنه هات آزارم ندی؟

دستاشو گذاشت تو جیبش، سرشو بالاتر گرفت؛ یه حالتی که بخواد غرور و تکبرشو به رخ بکشه! بی تفاوت و آروم جواب داد:

-آدم تا مرتکب اشتباهی نشه طعنه نمیشنوه!

ناباورانه چشامو گرد کردم:

-اشتباه؟؟؟هه!کودوم اشتباه مرد مومن؟!من همه کارام برپایه قوانین و حد و مرز های خونوادگیم بوده و هیچ نقصی توش دیده نشده!

پشت کرد بهم که بره، دو قدمی برداشت و مکث کرد:

-پس مرز هات خیلی دورتر از مرز های منن!

سوگند به دست هایت
و رفت و من خیره به جاش غرق شدم توی افکارم. طبق معمول حرفایی که بوی غرور و تکبر میداد و طعنه های گنگ و نامفهومش!هرچی بود اطمینان داشتم مرتکب اشتباه و گناهی نشدم که راه بره و طعنه بارم کنه. احتمال میدادم با برداشت های خودش در جدله...دوباره همون حس منفی اومد سراغم، نمیدونم چقدر دیگه همونجا واسادم که با عطسه بعدیم تصمیم گرفتم برم تو. ساعت ۹به بعد کم کم بچه ها بیدار شدن و چند نفری از پسرا رفتن یه چیزی برا صبونه بخرن تا نوش جان کنیم. بهزاد همش چپ میرف راس میرف به تلافی دیشب اذیتم میکرد، منم از اونجایی که بی اعصاب بودم؛ یا غر میزدم یا پاچشو میگرفتم. پسرا دست پر با حلیم و سیر آبی و سرشیر و...برگشتن و نشستیم بزنیم به رگ.محمد یه دفعه گفت:

-راسی بچه ها اینجا مبایل اصلا آنتن نمیده، خواستین زنگ بزنین باید برین بیرون روست.ا

بهزاد:

-عههههه؟نه بابا؟!روشی گوشی منو پرت کن بینم.

روشنک گوشی بهزادو پرت کرد طرفش که محکم خورد زمین و باطریش در اومد.بهزاد سری به نشونه تاسف تکون داد:

-عمت دورت بگرده با این هدف گیریت.

باطریشو انداخت و روشن کرد. من موندم این گوشی چجوری دست یه وحشی مثل بهزاد دووم آورده...بهزاد غر زد:

-اکهی!این شارژ نداره!کی باطری تموم کرده؟

پاشد رفت دنبال شارژر، بابک داد و هوار کرد:

-بیا بتمرگ سرجات نونتو بخور بچه

حالا انگار اینجا چاله میدونه!بهزاد هم با داد جواب داد:

-باب اسفنجی بصبر بزنم شارژ بیام...روشـــــــــــــــی این شارژر منو ندیدی؟؟؟؟

بابک غر زد:

سوگند به دست هایت
-پسره بی شعور هی من بگم باب اسفنجی عمته، هی این لقب عمشو به من نسبت میده.

روشی هم بدتر داد زد:

-چرا همونجا تو یخچاله!

بهزاد:

-آها حله

با تعجب پرسیدم:

-یخچـــــــــــال؟.

روشی بیخیال سرشو تکون داد:

-آره داغ کرده بود شارژر از بس اینا باهاش گوشی شارژ کردن!

بهزاد با افتخار برگشت سر سفره و گفت :

-چشتون در آد مال من آنتنش فول فولههههه!

و نشست سر سفره. هنوز دو سه لقمه نخورده بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد...

با غرغر و آه و ناله پاشد دوباره رفت تا جواب بده. اینبار صدای غرغر بچه ها هم بلند شد.نمیشد صدای مکالمشو شنید.کم کم صبونه خوردن ما تموم شد و بهزاد تازه اون موقع برگشت. بلند شدم وسایلای سفره رو ببرم اشپزخونه، روبه بهزاد گفتم:

- بیا تو اشپز خونه بخور. چی میخوری امده کنم برات؟

انگاری تو هپروته؛ گیج گفت:

- ها !چی؟نه نه !!

متعجب گفتم:

-خوبی بهزاد؟

سوگند به دست هایت
-آ... اره تو برو .

و رو به اراز گفت:

-استاد یه چند لحضه میشه بیاین تو حیاط؟ کار خصوصی دارم باهاتون.

آراز ؟بهزاد ؟کار خصوصی ؟ ظاهرا آراز هم تعجب کرده بود. بی خیال وسایلو بردم اشپز خونه. یک آن چیزی تو دلم فرو ریخت. تکیمو دادم به اپن و دستامو تو هم گره زدم. آراز و بهزاد اومدن تو. آراز رو به بچه ها گف:

-من باید برم، یه مشکلی پیش اومده، بر میگردم تهران.

سرلک گفت:

-چی شده ؟نگران شدم !

آراز اشاره کرد بهش و سرلک رفت طرفش، یه چیزایی بهش گفت که رنگ سرلک پرید:

-آها باشه باشه، به سلامت.

#آراز

نمیدونم چرا باید همیشه حامل خبر بد می‌بودم !ساکمو برداشتم و رفتم جلوی در تا منتظرشون بمونم. گوشم اونجا بود که ببینم بهزاد میخواد چه بهونه ای بیاره.

بهزاد:

-رها ،روشنک بهراد و بهارک؛ جمع کنید وسایلاتونو برمیگردیم.

مهران:

-ای بابا این معلم اخلاقه رف تازه میخواستیم عشق و حال کنیم، کجا؟؟؟

پسره بی چشم و رو !آخر ترم اگه پاس شدی نامردم...صدای متعجب رها رو شنیدم:

سوگند به دست هایت
-بهزاد ؟جریان چیه؟ما هنوز دو روز دیگه باید باشیم که؟!

بهزاد:

-میگم جمع کنید وسایلاتونو! تو راه درموردش حرف میزنیم...

ترجیح دادم برم وسایلمو بذارم تو ماشین!میدونستم بهزاد شهامت گفتنشو نداره.پشت فرمون منتظر موندم؛ نیم ساعت طول کشید ولی بالاخره اومدن بیرون.پیاده شدم رفتم سمت رها که مشغول جر و بحث با بهزاد بود.چشش که به من افتاد چهرش رنگ تعجب گرفت. با اخم ساکشو ازش گرفتم و گفتم:

-تو با من بیا!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش بشم؛ رفتم سمت ماشین و ساکشو گذاشتم صندوق عقب.کاملا بی اعصاب نشست رو صندلی جلو، منم نشستم پشت فرمون و راه افتادم.میخواستم رک حرف بزنم ولی درست نبود!تا به حال خبر بد به یه دختر نداده بودم که بدونم چجوری باید با این جنس به قول خودشون لطیف و عاطفی برخورد کرد!مطمئنا نیاز به مقدمه چینی اساسی داشت و باید خودمو تو این زمینه میسنجیدم! تنها چیزی که دوران مدرسه تو بیانش قوی بودم درس فیزیک بود و تو اون لحظه عاقلانه ترین فکر کمک گرفتن از کلمات ترکیبی زمین شناسی و فیزیک به ذهنم اومد...

رها:

-میشه یکی به منم بگه جریان چیه؟؟؟

-کودوم جریان؟

-برگشت به تهران بعد مکالمه تلفنی بهزاد!

نفس عمیق کشیدم که فوری جبهه گرفت:

-نگو نمیدونی که گوشام مخملی نیس!

سوگند به دست هایت
مقدمه چینی و فهموندن این مسئله به همچین آدم نفهمی سخت ترین کار ممکن بود! از طرفیم میدونستم بگم بهم میریزه و دیدن کسی که دوسش... بگذریم! نفسمو عصبی دادم بیرون ، سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و شروع کردم به مقدمه چینی:

-زندگی ما مثل زمین گرده یه وقتایی یه جوری میچرخه که باب میلمون نیست...

-چی میخوای بگی؟

-یه وقتایی منتظر زمستون نیستی و زمستون میاد!یه وقتایی میشینی به انتظار پاییز تو فصل بهار...

خواست دهن وا کنه فوری گفتم:

-هیـــــــــــــس!ساکت شو و فقط گوش کن.یه وقتایی زندگیت یه جوری میچرخه که پات گیر میکنه به یه تیکه سنگ و میخوری زمین! تازه بعد این همه سختیا و اتفاقا میفهمی زمین پادساعتگرد میگشته و تو ساعت گرد سگ دو میزدی!

-منظورتو نمیفهمم!

-نه مقاومت میکنی در مقابل فهمیدن!ببین رها؛ یه وقتایی مجبوری از چیزایی که بهشون دل بستی دست بکشی.میبینی تا دیروز بدون اون نمیتونستی زندگی کنی ولی امروز تو یه موقعیتی قرار میگیری که مجبوری!

انگار کم کم حرفام داشت رو مخش تاثیر میذاشت؛ متفکر پرسید:

-خب؟!

-عزیزترین کسامونم یه روزی تنهامون میذارن ،تو بدترین شرایط!و تو باید یاد بگیری تو بد ترین شرایط هم تنهایی رو جفت پاهات بایستی!

سکوت کرده بود، انگار داشت فکر میکرد به ارتباط جمله های من و تماس تلفنی بهزاد. برگشتم طرفش با طرز نگاه عجیبی زل زده بود بهم. یه دفعه عصبی پلکاشو رو هم فشار داد:

-آراز چی میخوای بگی؟واضح بگو چی شده!این حرفایی که میزنی بدتر داره عصبیم میکنه جریان چیه؟!

سوگند به دست هایت
سخت ترین مرحله!نفس عمیق کشیدم. حاشیه بس بود، دیگه باید میگفتم...

-رها!بابات الان تو بیمارستانه.

دستمو کشیدم رو صورتم و ادامه دادم:

-از وقتی اومدین نتونستن باهاتون تماس بگیرن، دیشب بابات سکته قلبی کرده، الانم تو بیمارستانه!

دوباره برگشتم طرفش؛ دستشو لرزون آورد بالا و جلوی دهنش گرف.اشک تو چشماش حلقه زد و من هزاران بار خودمو به خاطر این حلقه های اشک تو چشاش خودمو نفرین کردم.

تا برسیم نه حرفی زد، نه اشکی ریخت. فقط خیره به یه نقطه و دستاش میلرزیدن. سعی میکردم به حرف بیارمش ولی اصن انگار تو عالم دیگه ای بود. رنگ و روش پریده بود ومیترسیدم اتفاقی براش بیوفته و من بمونم و یه دنیا عذاب وجدان...

جلوی ورودی بیمارستان پارک کردم. رها با عجله پیاده شد و منم دنبالش.بهزاد از اونطرف تر دوون دوون خودشو رسوند بهمون.

بهزاد:

-چی گفتی بهش؟

-همون چیزایی که باید میگفتم!

نگران گف:

-شبیه میتا شده بنده خدا. خداکنه عموم چیزیش نشه که اگه بشه...

-الان وقت این حرفا نیست!

رها یه دفعه تعادلش به هم خورد، داشت میوفتاد که منو بهزاد همزمان گرفتیمش. دستشو آورد بالا با صدای ضعیف گفت:

-خوبم خوبم...

عصبی گفتم:

سوگند به دست هایت
-چی چی رو خوبم خوبم؟ واسا ببینم

با خشونت زیر بازوشو گرفتم:

-آروم تر راه برو...

رفتیم داخل سالن و بعد گفتن اطلاعات لازم، فهمیدیم بردنش آی‌سی‌یو.جلو در آی‌سی‌یو خونواده عمو و عمه رها هم واساده بودن و میشد از چهره هاشون نگرانی رو خوند. سحرخانم اومد طرف رها ، بغلش کرد و سعی داشت دلداریش بده:

-قربونت بشم دخترم.چرا همچین شدی تو؟بهزاد یه لیوان آب بیار برا این بچه.

رها رو رو صندلی نشوند و بهزاد رف از آب سرد کن آب ریخت تو لیوان یکباد مصرف.سحرخانم لیوانو از دست بهزاد گرفت و سعی کرد آبو به خورد رها بده:

-بخور فدات شم...بخور چیزی نیست که! باباتم خوب میشه

رفتم طرف آبستاخان:

-آبستاخان؟ چطورن ایشون؟چیه جریان؟؟؟

-چی بگم؟از وقتی رفتین مبایلاتون آنتن نداد، گوشی بهزادم خاموش بود.اوستای بیچاره یه بند نشست پای تلفن و لب به آب و غذا نزد.از دل نگرونی سکته کرد. مام رسوندیم بیمارستان ولی حالش اصلا مساعد نیست!

دستامو فرو کردم تو جیبم و نفس حبس شدمو با صدا آزاد کردم...دل نگرون این دختر بودم.دختری که ظاهرش سفت و محکم ولی از درون پوچ و خالی بود...صدای زنگ گوشیم افکارمو به هم ریخت. با دیدن اسم شروین عصبی جواب دادم:

-بله؟

-الو؟آراز؟! رد دختره رو زدم...

سوگند به دست هایت

#بهزاد

دلم میخواست بمیرم و رها رو تو همچین وضعی نبینم.خبری از خنده های همیشگیش نبود و فقط عین مرده ها به یه نقطه زل زده بود.دریغ از قطره اشکی! شک نداشتم اگه اشک بریزه خالی میشه، ولی عادت نداشت به گریه. هرباری که چشمم بهش میافتاد دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار یا اونقدری داد بزنم که خدا دلش برام بسوزه... این که خواهرت، نزدیک ترین کست تو همچین وضعیتی باشه آسون نیست!... در آی‌سی‌یو باز شد، پرستار اومد بیرون؛ من و بابا رفتیم سمتش. خانم پرستار خیلی موقر گفت:

-بهزاد نام هست اینجا؟

تندتند گفتم:

-بله بله.

سرشو تکون داد:

-میدونید که ممنوع الملاقاته ولی خیلی اصرار دارن با شما حرف بزنن. ازتون عاجزانه خواهش میکنم مکالمه طولانی نباشه!به خاطر سلامتی مریض خودتون!

-چشـــــم چشـــــم.

لبخند زد:

-دنبال من بیاید.

راه افتادم دنبالش و بعد دادن لباس مخصوص ، منو برد بالا سر عمو.کلی دم و دستگاه بهش وصل کرده بودن. آروم و سست قدم برداشتم و رسیدم کنار تخت:

-عمو؟

نگاهش افتاد بهم،دستمو گرفت و با صدای آروم گفت.

سوگند به دست هایت
-اومدی عمو؟رهای من چطوره؟

-خوبه عموجان فقط دل نگرون شماست!

با صدای گرفته ادامه داد:

-بهزاد؟

-جانم عمو؟

-رها تموم زندگی منه. دیدم تو این سالا چجوری حواست بهش بود و مراقبش بودی. مادرش رو تخت بیمارستان با آخرین نفساش بهم سپرد کلی مراقبش باشم ولی ظاهرا دیگه وقتی ندارم.

-عمو این حرفا رو نزنین

-هـیـــــــــــس گوش کن پسر؛ من وقت زیادی ندارم.از این به بعد دیگه رها رو میسپرم دست خودت؛ مبادا تن من تو گور بلرزه بهزاد...مبادا دل مادرش بشکنه...

با چشمای لبالب اشک زل زدم بهش:

-به روی چشمام عمو، ولی شما خوب میشید.

-گوش کن به من بهزاد؛ یه سری حرفا هست که تو باید به رها بگی.

-چی عمو؟...

#رها

بهزاد با چشمای تر از بخش آی‌سی‌یو اومد بیرون؛ تکیه داد به دیوار، چشاشو بست و چندباری آروم سرشو کوبید به دیوار پشت سرش. آخر سر یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد و فوری پسش زد.سعی کردم بغضمو قورت بدم. رفتم جلو و آهی که کشیدم توجهشو جلب کرد. آروم زمزمه وار گفت:

-میخواد تو رو ببینه!...

سوگند به دست هایت
نمیدونم چرا این وسط نگام زیرچشمی کشیده شد طرف آراز ؛ دست راستشو تو جیبش گذاشته بود و مثل همیشه بی تفاوت، جوری که نشه از نگاهش چیزی رو خوند زل زده بود بهم.دلم نمیخواست زیر این نگاهش بشکنم. رفتم تو اتاق ولی تو همون اولین قدم قلبم گرفت. دستمو مشت کردم گذاشتم روش.کاش وایمیساد و دیگه نمیزد.انگار سعی داشت با هربار کوبیده شدنش و دردای بی‌وقفه مانع رفتنم بشه. چندتا قدم دیگه برداشتم که دیدمش ولی پرستار اومد و جلومو گرفت. بعد کلی بحث، راضی شد بذاره برم و لباس مخصوص داد بهم.آروم آروم جلو رفتم و رو صندلی کنار تخت نشستم. بابا نگاه بی رمقشو دوخت بهم.نگاهی که خیلی چیزا میشد ازش خوند و من سعی داشتم مقاومت کنم در مقابل درک این نگاه!دستشو آورد بالا و با حالت نوازش کشید رو صورتم، بی‌جون گفت:

-خوبی یکی یدونه بابا؟

گله مند با بغض گفتم:

-خیلی نامردی بابا!چجوری دلت میاد من اون بیرون تنها باشم و شما اینجا بخوابی؟نمیگی من دق مرگ میشم؟

سرمو گذاشتم رو تخت و اینبار دستای پرمهر و محبتش به نوازش سرم پرداخت...دست های گرمی که داشت رو به سردی میرفت و من هرلحظه درد بزرگی رو تو وجودم احساس میکردم. زمزمه وار ادامه دادم -بابا جون رهات خوب شو...

-دورت بگردم دخترم، آروم بگیر ببین چی میگه بابات؛ تو هر شرایطی باید محکم باشی، باید به دنیا نشون بدی ثمره عشق ناکام من و مامانت چجوری میخواد انتقام بگیره از دنیا با خوشبختی بی اندازش.

سرمو بلند کردم با چشمای لبالب اشک نالیدم:

-نگـــــو بابا...مرگ رها نگـــــو.

بابا:

-هیـــــس!تا امروز با نبود مادرت ساختی، میفهمیدم چشمت میخوره به دستای تو هم گره خورده یه مادر و دختر چه آهی میکشی و با حسرت خیره میشی بهشون. تو همه این سالای بعد مادرت تنها دلیل زندگیم تو بودی، حاضر بودم دار و ندارمو بدم و یه لحظه احساس کمبود نکنی.خواستم بزرگت

سوگند به دست هایت
کنم و به همه دنیا بگم ایناهاش دختر ما!گفتم خوشبختیتو میبینم و افتخار میکنم که با این همه سختیا محکم و قوی بودی، ولی نشد یکی یدونه بابا...نشد...نشد تو لباس بخت ببینمت، نشد نومو ببینم...نشد...خیلی چیزا هست که باید بدونی...درمورد مامانت ،خونوادش ،آرشام و خیلی حرفای ناگفته دیگه که تلخیش بدتر از زهره...رهای من میخوام مثل همیشه قوی بری جلو و خوشبخت بشی.

صدام لرزید:

-شما فکر میکنید اگه منو تنها بذارید میتونم خوشبخت شم؟بابا به خدا اگه شما بری منم میمیرم! اگه جسمم نره زیر خاک روحم میمونه زیر خروار ها غصه و دل شکستگی...روحم میره زیر خاک...نگو این حرفا رو بابا! با هرکلمش همه تنم یخ میزنه...

آه کشید:

-دیشب خواب مادرتو دیدم؛ دلتنگم بود رها!منم دلتنگشم ولی انگار دیگه زمان وصال رسیده.

نالیدم:

-بـــــابـــــــــا تو رو خدا نگو.

-این حلقه های اشکو نبینن تو چشاتا!!! برو دخترم...

به سرفه افتاد ماسک اکسیژونو گذاشتم رو دهنش نگام کرد و نگاهش رنگ دیگه ای گرفت؛ همه موهای تنم به یکباره سیخ شدن. نگاهش بوی خداحافظی میداد؛ یه خداحافظی هرچند از جنس اجبار. دلم لرزید و نفس کشیدن برام غیرممکن شد. یک آن چشمای بابا رو هم افتاد و ناباورانه صداش زدم:

-بـــــــــابـــــــــا؟

صدای بوق ممتد اتاقو پر کرد و خطای صاف رو مانیتور مدام عین پتک فرود اومد رو سرم.پرستارا و دکترا هراسان اومدن سمت تخت.یکی از پرستارا سعی داشت دورم کنه ولی من شوکه و ناباورانه، تنها پشتیبان و تکیه گاه زندگیمو صدا میزدم و صدایی که کم کم اوج میگرفت:

-بـــــــــابـــــــــا!!

سوگند به دست هایت
از ازدحام اطراف تخت فقط صدای دکتر که چندتا عدد میگفت و شوک میداد میومد. یه دفعه اطراف تخت خلوت شد و آخر سر یه دکتر موند که با ناراحتی سیم ها رو جدا میکرد و نهایتا ملافه سفیدو کشید رو صورت بابا. پرستار به سمت بیرون هدایتم کرد. جلوی در رو به عمو گفت:

-تسلیت میگم جناب باستانی، غم آخرتون باشه!

پرستار رفت تو و درو بست صداش تو گوشم زنگ میزد. ناخود آگاه بعد هضم حرفاش برگشتم دوباره برم تو اتاق، عمو اومد طرفم و جلومو گرفت صدام اوج گرفت -ولم کنین...تسلیت برا چی؟...بابای من زندست...مگه میشه یدونه دخترشو تنها بذاره و بره؟اصلا کجا رو داره که بره؟؟؟ بابام که میدونه من کسیو جز اون ندارم....میگم ولم کنین.

با فشاری که عمو رو شونه هام وارد کرد افتادم زمین. دوباره با صدای بلند بابا رو صدا زدم. دستامو مشت کردم و با همه توانم کوبیدم رو سرامیکای کف سالن. میدونستم استخونام داره خرد میشه، ولی دردم اونقدر زیاد بود که این دردای جسمی رو حس نکنم. بهزاد سعی در آروم کردنم داشت، ولی من مدام و پی در پی جیغ میکشیدم و مشتامو میزدم رو زمین، بدون قطره ای اشک. تلاش های بهزاد افاقه نکرد و آراز با خشونت همیشگیش اومد جلو، خواست مشتامو بگیره پسش زدم. دوباره تلاش کرد و محکم شونه هامو گرفت؛ این بار مشت هام روی سینه اش میشست. عصبی تکونم داد:

-آروم بگیر رها!

مشت هام روی سینه اش ادامه داشت که دستامو سفت گرفت و اینبار با داد گفت:

-د میگم آروم بگیر لامصب!

خفه شدم و با غم عمیقی که تو نگام بود زل زدم تو چشاش. وقتی سیاهی چشاش به سیاهی چشام غلبه کرد و به عمق غم توی دلم پی برد، نگاشو دزدید. لباشو تر کرد و آروم تر گفت:

-پاشو...

و بلندم کرد و کشون کشون دنبالش راه افتادم. سر راه رو به پرستار گفت:

-ببخشید خانم اورژانس کجاس؟

پرستار-همین راهرو رو مستقیم برید، انتهاش بپیچید سمت چپ. همونجا زده اورژانس.

سوگند به دست هایت
آراز سرشو تکون داد و راه افتاد سمت اورژانس. دیگه هیچی برام مهم نبود که بخوام مخالفت کنم. دلم میخواست با همه دنیا قهر کنم و خودم باشم و یه چهاردیواری! اونقدر تنها بمونم که بپوسم.چشمم افتاد به دری که با رنگ قرمز روش نوشته بود؛«اورژانس» آراز دوباده کشون کشون بردتم و روی یکی از تختا نشوند. نمیدونم کجا گذاشت رفت. آروم دراز کشیدم و ملافه رو تو آغوشم کشیدم و با تموم توان فشردم. چقدر دلم میخواست دست نوازش بابا بود و آروم میکشید رو سرم. آراز با یه پرستار اومد بالا سرم و زمزمه وار گفت:

-حالش خوب نیس، اگه میشه یه آرامبخش تزریق کنید.

پرستار:

-باشه الان میام.

اراز غرید:

-زودتر لطفا!

دلم نمیخواست صدا های اطرافمو بشنوم. آراز یه صندلی کشید و نشست کنار تخت) دستاشو قلاب کرد تو هم گذاشت زیرچونش و مستقیم زل زد تو چشام:

-خوبی؟

میدونستم فقط میخواد به حرف بیارتم ولی کاملا بی تفاوت و بی حرکت خیره شدم تو چشاش، شاید بتونه حرفامو از تو چشام بخونه.اخماشو کشید تو هم:

-سعی کن با این مسئله کنار بیای.

پاشد و رفت!هه!کنار بیام؟چجوری کنار بیام وقتی همه کسمو از دست دادم؟ بغض تو گلوم هرلحظه بیشتر و بیشتر میشد و من هرلحظه بیشتر از قبل در مقابل شکستنش مقاومت میکردم...نوازش هاشو هنوز احساس میکردم و صدای پر مهر و محبتش رو توی گوشم میشنیدم...صدایی که میگفت:

-رهای بابا؟یکی یدونه بابا؟...

سوگند به دست هایت
پرده مقابل تخت کنار رفت و قامت بهزاد نمایان شد؛ با چهره گرفته اومد نشست رو همون صندلی کنار تخت، دستمو گرفت تو دستش:

-نکن اینجوری با خودت رها.

جواب من فقط سکوت و نگاه خیره بود و همین باعث شد دوباره ادامه بده:

-رها بیا منو بزن، اصن بازم جیغ بکش ولی اینجوری نگاه نکن؛ نگاهت داره آتیشم میزنه رها!...

صدای خشمگین آراز مانع ادامه حرفش شد:

-بهزاد تو اینجا چیکار میکنی؟اون بیرون دارن دنبالت میگردن.

بهزاد اخماشو کشید تو هم:

-من هنوز ۵دقیقه نیست اومدم اینجا.

آراز:

-پاشو برو کارای سردخونه رو انجام بده...

کلماتی که میگفت عین پتک فرود میومد رو سرم؛ سردخونه ...شاید تا قبل شنیدن این حرفا و کلمات، سوسوی امیدی داشتم که صحنه های جلوی چشمم کابوس بودن. دمای دستام به طرز فجیحی اومد پایین و چشام سیاهی رفت....

حس میکردم دیوارای اتاقم دارن حرکت میکنن، میان طرفم و هرلحظه منو بیشتر بین خودشون فشار میدن. گوشه اتاق جایی که نشسته بودم به طرز عجیبی سرد شده بود، پاهامو تو بغلم گرفتم و خیره شدم به در. یک‌آن حس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه؛ سرمو بلند کردم و بابا رو دیدم. نگاهش همون نگاه بامحبت بود. دهنش حرکت کرد ولی صدایی نشنیدم، در عوض صدای همه حرفای محبت آمیزش تو گوشم زنگ زد... با صدای بازشدن در به خودم اومد و همه توهماتم محو شد.آراز کاور لباس به دست اومد تو؛ نگاهی به اطرافش انداخت که گوشه اتاق منو پیدا کرد. اومد طرفم و نصف و نیمه نشست، نفسشو با صدا داد بیرون:

-اینجا چرا نشستی؟؟بازم شب نخوابیدی هان؟اینجوری که از پا میوفتی!!!

سوگند به دست هایت
اخماشو کشید تو هم:

-پاشو ببینم.

و به زور بلندم کرد و طبق معمول غر (اینجاست که شاعر میگه غر زدناشم قشنگ بود) زد:

-بسه دیگه شب تا صبح،صبح تا شب میشینی همین گوشه که چی آخرش؟این قدر ضعیفی تو؟

نزدیک تخت شدیم و کاور لباسو پرت کرد رو تخت، رفت سمت در.قاطع و محکم گفت:

-این لباسا رو تنت کن؛ فقط ۲۰دقیقه وقت داری.به مرضی خانومم میگم بیاد کمکت کنه.

میریم برا تشیع جنازه، اگه دیر کنی میمونی خونه. من بیشتر منتظرت نمیمونم!

خدایـــــــــــا!چقدر بی رحم شده بود؟دلم میخواست جیغ بزنم و بگم اینقدر دستور نده! رفت بیرون و درو پشت سرش بست.حرکت کردم سمت آیینه قدی رو دیوار و خیره شدم به دختری که دو روز از یتیم شدنش میگذشت؛ صورت بی روح و سفید سفید، زیر چشام به طور فجیحی گود افتاده و سیاه شده بود. چشمای مشکیم برق همیشگیش رو نداشت. من دیگه اون دختری نبودم که صدای خنده هاش میپیچید تو خونه، دیگه اون دختری نبودم که حرفاش بوی شوخی و شادی میداد. من دختریم که یه دنیا غم کاشتن تو دلش، من دختریم که داغ پدر گذاشتن رو دلم، من دختریم که همه حرفاش از جنس سکوتن!آره این منم دختری که از اول بخت باهاش یار نبود. دختری که وقتی نیاز به مادر و نوازشای مادرونه داشت ازش محروم شد، دختری که تو بدترین شرایط پدرشو از دست داد...

.در اتاق باز شد و مرضی اومد تو؛ لباسای مشکیشو تکوند و نزدیکم شد:

-دورت بگردم مادر!دو روزه لب به هیچی نزدی که!

راستش من علاوه بر مامان لیلی مرضی رو هم داشتم؛ محبتاش خالصانه و مادرانه بود. اومد نزدیک تر و موهامو وا کرد تا برام ببافه؛ این اولین بار بود که تو این خونه غیر بابا کس دیگه ای به موهام دست میزد.صدای غرغرای بچگیم پیچید تو گوشم:

-عـــــــــــه بابا خسته شدم خو!بسه دیگه!!!

بابا:

سوگند به دست هایت
-دختر دو دقیقه آروم بگیر موهاتو ببافم برو.

بازم نالیدم:

-عـــــــــــــه بابایی...تولو خدا...

قلبم فشرده شد.

چقدر دلم میخواست برگردم به هفته قبل و نذارم محمد پیش قدم شه برای اردوی دانشجویی، یا برگردم به چند روز پیش و به محض رسیدن به ویلا زنگ بزنم به بابا خبر بدم. آخ که یه وقتایی چه زود دیر میشه! اونقدر زود که فرصت هر اقدامی رو ازت میگیره و تو میمونی و یه دنیا آه و افسوس، تو میمونی و یه دنیای کوچیک که هر طرفش مدام اشتباهاتتو یاد آوری میکنه... مرضی بعد بافتن موهام، رفت طرف کاور لباس و از توش لباسا رو در آورد؛ یه شلوار لب مشکی داد دستم، همونطور از رو شلواری که رو پام داشتم پوشیدمش. یه کت بافت که حالت مانتویی داشت رو برداشت و کمکم کرد بپوشم. جلوش دکمه ای نداشت که بسته بشه و تونیک مشکی که از زیر تنم داشتم دیده میشد.یه شال نخی که دورش تور داشت رو برداشت:

-این چروکه مادر، واسا ببرم یه اتو بکشم بیام...

و رفت. آروم قدم برداشتم طرف میز تحریرم و نشستم رو صندلی چرخدار سرمه ای رنگ،سرمو گذاشتم رو میز و چشمم خورد به ساعت مچی که بابا برا تولدم خریده بود؛ برش داشتم و گذاشتم رو قلبم. قلب بیچاره من آروم و قرار نداشت؛ بی‌قرار میکوبید و من توانایی آروم کردنشو نداشتم. دلم میخواست زار بزنم و گریه کنم ،اشک بریزم ،جیغ بزنم ولی انگار خدا یکجا همه توانایی هامو ازم گرفته بود.انگاری که یه چیزی سد راه اشکات بشه و غصه هایی که میخوان با اشک خالی بشن رو فشار بده سمت قلبت؛ قلبی که خودش به زور کار میکنه چقدر تحمل غم داره؟؟؟یه وقتایی با خودم میگم این قلب بی‌نوای من خیلی دردا رو تو خودش جا داده. حتی حس میکنم درداییم که مامانم تو زندگیش کشیده نشسته تو دل من و برا همین دردا نمیتونه خوب کار کنه.توی دریای دل من همه کشتی ها به گل نشستن...

ضربه هایی که رو شونم زده شد افکارمو به هم ریخت.

مرضی:

سوگند به دست هایت
-کجاها سیر میکنی دختر؟...پاشو مادر، پاشو اینم سرت کن. آراز خان پایین منتظرته.

و کمک کرد بلندشم.شال رو همونطور انداختم رو سرم و عین مرده ای که تازه از گور بلند شده، راه افتادم سمت حیاط.تو ماشین نشسته و سرشو گذاشته بود رو فرمون.آروم در جلویی رو وا کردم ، نشستم کنارش و سرمو تکیه دادم به پنجره. نگاهی گذرا بهم انداخت و راه افتاد.یه حس عجیبی بهم میگفت کوچه خیابونا هم رنگ غم گرفتن، یا شاید هم این نگاه ما آدم هاست که رنگ میبخشه به طبیعت!...آراز خشک گفت:

-ببین رها سعی کن کنار بیای، شاید این سختیا هنوز اول راهه!

بازهم تکرار میکرد که کنار بیام و چه بی‌رحمانه خودش رو که یک لحظه هم از محبت مادر و پدرش دور نکرده بود، با دختری که هیچ از محبت های مادرانه نمیدونست مقایسه میکرد. شاید نداشتن عقده های کودکانه باعث شده الان اینطوری راحت درمورد وضعیت من اظهار نظر بکنه.کاش میتونستم بهش بگم و خودمو خالی کنم ولی انگار رمقی برای جنبوندن زبونم نداشتم. اونقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم مسیر بهشت زهرا چقدر زود طی شد....

ماشین از بین جمیعت گذشت. چندتا پسربچه مدام شیشه رو میکوبیدن؛ شاید کسی دستش تو جیبش بره و چند شاخه ای گل ازشون بخره. توقف ماشین باعث شد تکیه‌امو از پنجره بگیرم و پیاده شم.آراز از تو کاپوت یه سبدگل برداشت و بعد قفل کردن در ماشین هم‌قدم شدیم.نوایی که با صوت قرآن میخوند حس عجیبی بهم داد.حسی که انگار میخواست آروم‌ترم بکنه. قلب شکستم دست از بی‌قراریش کشید. رفتیم طرفی که همه دور یه قبر جمع شده بودن و فهمیدم اونجا جاییه که بابا دفن شده. آروم از بین جمیعت رد شدم و نشستم کنار قبر دیر رسیده بودم و خاکش کرده بودن، در اصل منو دیرتر آورده بودن که موقع دفن حالم بد نشه. چقدر دلم میخواست برای بار آخر صورتشو ببوسم و بگم غلط کردم! صدای قرائت قرآن و گریه هایی که خیلیاشون الکی بود، حس جالبی رو بهم القا نمیکرد. بهزاد کنار عمو واساده بود ،دستش رو صورتش و شونه هاش میلرزیدن، ولی آراز مثل همیشه مغرور، کمی اونطرفتر، بی تفاوت، همونطوری که عینک آفتابیشو رو چشاش داشت، اطرافشو نگاه میکرد.

نگامو از پیرامونم گرفتم و دوختم به خاکای انباشته شده؛ این خاک ها قرار بود بشن جایگاه ابدیت هممون و ما چه بی‌تفاوت نسبت به این مسئله، برای مسائل ساده زندگی دندون تیز میکردیم و به فکر زخم زدن به همدیگه بودیم....

سوگند به دست هایت
چهره مهربون بابا جلوی چشام نقش بست و مدام تو دلم با خودم تکرار کردم:

-دیدی رها؟باز هم ترست کار داد دستت ! ترسیدی تنها تکیه گاهتم از دست بدی که از دست دادی. حالا تویی و یه دنیای درندش پرشده از غم و غصه و ابرهای سیاه...

صدایی مدام توی گوشم میگفت((تو مقصری رها!!!اگه این مرد سپرده شده به خاک تو مقصری!همه اینا به خاطر بی‌مسئولیتی های توعه...))

حس میکردم سرم به دوران افتاده ولی هیچ عکس‌العملی نشون نمیدادم و فقط خیره بودم به یه نقطه نامعلوم.تو دلم پوزخند زدم به اسمم!رهـــــــــــا!آره رهایی که از بچگی اسیر دست بازیای روزگار شده ،رهایی که اسیر ترساش شده و داره زجـــــــــــر کش میشه!دوباره چشم چرخوندم تو اطرافم و دیدم چقدر ترحم چاشنی نگاه های مسخره اطرافم شده و برای منی که درحد مرگ از ترحم متنفرم؛ آسون نبود.

یک آن آراز با قدمای بلند اومد طرفم و رو به روم نیم نشست شد. محکم شونه هامو گرفت و تکون داد. عصبی غرید:

-یه قطره اشک بریز لعنتی!اینقدر همه چی رو نریز تو خودت.

مثل همیشه خیره شدم تو سیاهی بی رحم چشاش؛ همیشه سیاهی چشمای اون غلبه میکرد به چشام و تا عمق وجودم نفوذ میکرد، ولی اینبار سعی کردم من با چشام نفوذ کنم تو عمق وجودش. انگار داشتم کم‌کم موفق میشدم یه دفعه به طور عجیبی سیلی از غم ها هجوم آورد طرفم و چشام بارونی شدن. بی اختیار یه قطره اشک از تو چشام سر خورد. آراز ناباورانه و متعجب خیره شد به چشای خیسم و یه دفعه عصبی از جاش بلند شد و با قدمای بلند خودشو رسوند کنار یکی از درختا و پشت به جمیعت ایستاد.روشنک نشست کنارم و دستشو انداخت دور شونم، ولی من خیره به خاکای انباشته شده بی حرکت و بی تفاوت موندم. با صدای لرزون گفت:

-رها؟فداتشم خودتو خالی کن. اینجوری داغون میشی.

باز هم یه قطره اشک از آسمون تاریک چشام سقوط کرد.روشنک بیچاره هم به خاطر من بیخیال رفتن شده بود. خیلی سعی میکرد کنارم باشه، ولی من اصلا اتفاقای اطرافمو درک نمیکردم که ببینم کی کنارمه کی نیست.

سوگند به دست هایت
کم کم اطراف خلوت شد، ولی من هنوز خیره به خاکای انباشته بی‌حرکت نشسته بودم.

#آراز

عصبی شونه هاشو تکون دادم و غریدم:

-د یه قطره اشک بریز لعنتی!اینقدر همه چی رو نریز تو خودت.

عجیب خیره شدتو چشام؛ میخواستم مثل همیشه قدرت نفوذ چشامو به رخ بکشم، ولی اونقدر نگاهش نافذ بود که بی‌اختیار کم آوردم.انگار چشام هر دردی رو که داشتم رو لو داد و یه دفعه چشای رها بارونی شد.نفسم گرفت، انگار دیگه هوایی برای تنفس نداشتم. سقوط قطره اشکش همزمان شد با سقوط چیزی تو وجودم.نفرین کردم خودمو به خاطر این قطره اشک.حالم دگرگون شد و این دگرگونی عصبیم میکرد.از جام بلند شدم و خودم رسوندم به درختی که تو اون نزدیکیا بود؛ دستمو مشت کردم آروم کوبیدم رو درخت و سرمو گذاشتم رو مشتم.همه چیز دست به دست هم داده بود که دل منو آزرده کنه. من؛ آراز یاحقی داشتم دل میبستم.داشتم دل میباختم.به کی؟...به دختری که شکسته بود!....

لبامو رو هم فشردم و تکیه ام رو از دیوار گرفتم. چشمم خورد به بابا که داشت با اخم میومد طرفم. نفسمو با صدا دادم بیرون، میدونستم میخواد توبیخم کنه.چند قدمی هم من طرفش برداشتم.

بابا:

-کجایی تو پسر؟وسط مراسم اومدی این گوشه با خودت خلوت کردی؟

فقط سرمو تکون دادم. بابا هم به حالم پی برد و دیگه حرفی نزد. باهم رفتیم یه گوشه واسادیم. کم کم جمیعت عزم رفتن کردن. هرکسی رد میشد تسلیت میگفت و میرفت. نیم ساعتی طول کشید که دیگه اطراف خلوت خلوت شد.بهزاد با قدمای سست حرکت کرد سمت رها که کنار قبر رو زمین نشسته بود.چند کلمه ای حرف زد و خم شد، خواست بلندش کنه.باز این پسره شد قهرمان صحنه ها!رها از جاش به کمک بهزاد بلند شد ولی اونطور که معلوم بود؛ تعادل نداشت. بی اختیار قدم برداشتم سمتشون و بهزادو کنار زدم:

سوگند به دست هایت
-مطمئنا بابات و بقیه بیشتر به کمکت نیاز دارن!

و زیر بازوی رها رو گرفتم. حالش ناجورتر از این حرف بود، دستم دور کمرش حلقه شد و مجبورش کردم تکیه بده بهم.شروین خودشو رسوند بهمون و مغموم گفت:

-خیلی متاسفم رها. تسلیت میگم. شرمندتم نمیتونم این روزا زیاد کنارت باشم. یه مشکلایی برا من و آراز پیش اومده پیگیر اونام...

رها ولی هیچی نگفت و بی تفاوت از کنار شروین گذر کردیم...آروم آروم رفتیم سمت ماشین. قفل درو وا کردم و نشوندمش رو صندلی عقب:

-رها اینجا دراز بکش، راحت تر باش.

و بازهم مجبورش کردم دراز بکشه.انگار به این اجبارا عادت کرده بود، یا شایدم اجبارای من رو در برابر اجبار های سرنوشتش اصلا اجبار به حساب نمیاورد.عقربه های ساعت چرخیدن و کم کم خورشید غروب کرد.مهمونایی که تا رستوران همراهیمون کرده بودن ترکمون کردن و راه افتادیم سمت خونه مرحوم اوستا باستانی! آبستا خان میخواست بریم خونه اونا، ولی از نظر من بهتر بود رها بره خونه خودشون شاید بتونه به فضای جدید بدون پدرش عادت کنه.عمه رها اعلام کرد میره خونه خودشون، ولی خونواده آبستاخان هم باهامون اومدن.مرضی خانم درو با کلیدش وا کرد و رفتیم داخل. اومد طرفم و دست رها رو گرفت:

-آراز خان اجازه بدین من ببرمش تو اتاقش.الانی هم یه دم نوش آماده میکنم به خوردش میدم.

سرمو تکون دادم راه افتادن. رفتم سمت مبل تک نفره و نشستم روش. سرمو تکیه دادم به پشتیش. انگار که کوه کنده باشم؛ خیلی خسته بودم.چشامو بستم شاید بتونم ذره ای از خستگیمو با تاریکی شریک شم.هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای مکالمه مرضی و بهزادو شنیدم...

بهزاد:

-چی شد مرضی خانم؟

مرضی:

-والا هرچی زورش کردم نخورد. از اولشم زور من به این بچه نمیرسید؛ یه دنده و لجباز!

سوگند به دست هایت
چشامو وا کردم و از جام بلند شدم رو به مرضی گفتم:

-مرضی خانم یه ظرف غذا و یه لیوان آب بذار تو سینی بده به من.

مرضی خانم با تعجب گفت:

-گشنتونه آراز خان؟

-نه برا رها میخوام.

بهزاد عین چغندر پرید وسط:

-آره مرضی خانم، بیار من ببرم براش.

عصبی از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم. چند دقیقه ای گذشت که مرضی دست به سینه اومد بیرون. بهزاد خواست بره جلو گوشیش زنگ خورد، نگاهی به صفحه اش انداخت و رفت اونطرف تر گوشیشو جواب بده. به مرضی اشاره کرد چند دقیقه ای منتظر باشه. پیش قدم شدم برای بردن سینی. تو این شرایط روحی بحرانیش باید سعی میکردم بهش نزدیک شم. بدون حرفی سینی رو از دست مرضی گرفتم و در مقابل نگاه متعجبش راه اتاق رها رو دنبال کردم. جلوی در نفس عمیق کشیدم.چندتا تقه به در زدم و وقتی صدایی نشنیدم رفتم تو.طبق معمول این ۲-۳روز یه گوشه اتاق نشسته و زانو هاشو بغل کرده بود.دیدن این وضعیت باعث میشد نتونم خودمو کنترل کنم. سینی رو گذاشتم رو میز تحریرش و عصبی رفتم طرفش.مچ دستشو محکم گرفتم و بلندش کردم.با صدای بلند گفتم:

-پاشو ببینم.

خودمم نمیفهمیدم چرا رفتارام غیرقابل کنترل شده بود.یه حساسیت عجیبی نسبت به رفتارای رها پیدا کرده بودم. سرد و بی‌تفاوت نگام کرد. اخمامو کشیدم تو هم و کشون کشون بردمش طرف میز و نشوندمش رو صندلی. غریدم:

-غذاتو بخور!۴۸ساعت بیشتره درست حسابی غذا نخوردی بسه دیگه! ازبس لی‌لی به لالات گذاشتن لوس شدی.

سوگند به دست هایت
انگار حرفامو نمیشنوه؛ از جاش بلند شد که بره، مچشو گرفتم که دوباره زورمو به رخ بکشم ولی برخلاف انتظارم خیلی سریع، قبل اینکه انگشتام کامل دور مچش حلقه بشه، دستشو محکم آورد بالا و دستمو پس زد.همونطور که دستش بالا بود انگشت اشارشو به نشونه تهدید تکون داد و خواست دهنشو وا کنه چیزی بگه، ولی ساکت شد و دستشو آورد پایین. خواست دوباره راه بیوفته بره که مچشو گرفتم.محکم با صدای بلند گفتم:

-تا سکوت کنی وضعیت همینه!من زورگوی ظالمم تو بی دست و پای بیچاره...داد بزن! مبارزه کن!نذار بخاطر ضعف روحیت بهت زور بگن!

خشمگین نگام کرد، حلقه انگشتامو دور مچش تنگ تر کردم:

-هـــــــــــان د بشکن این سکوتتو رها!

انگار یه دفعه فواران کنه؛ هولم داد و داد زد:

-سکوتمو بشکنم چی بگم هان؟

چشمه اشکش جوشید و با گریه گفت:

-ای خدا بکش راحتم کن!

توانایی انجام هیچ کاری رو نداشتم. انگار این قطره های اشکو میدیدم تمام معادلات ذهنی و عقلیم به هم میریخت.یه دفعه در با شدت باز شد و بهزاد با نگرانی اومد تو. چشمش که به اشکای رها افتاد، ناباورانه اومد طرفش:

-رهـــــــــــــــــــا؟داری گریه میکنی؟چی شده رها؟

خواست دستشو بندازه دور شونه رها که دلداریش بده، با خشم دستشو گرفتم و غریدم:

-من اینجا قاق نیستم آقای قهرمان!!میتونی چند دقیقه ای به پر و پای من نپیچی!؟

دستشو از تو دستم کشید بیرون:

-چی میگی تو؟چیکاره ای اصلا؟راه به راه میای میری نیش میزنی به این و اون. هیچی حالیت نیست!؟شعور نداری نمیفهمی حالش بده؟ پاتو از زندگی ما بکش بیرون استاد آراز یاحقی!!!

سوگند به دست هایت
دستم مشت شد و مشغول حلاجی جمله آخرش توی ذهنم شدم؛ پاتو از زندگی ما بکش بیرون...زندگی ما؟...زندگیشون! با این حساب دیگه جایی برای من نمیمونه... بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق خارج شدم. حرفاش برام سنگین بود.جلوی در چند دقیقه ای واسادم که آشفتگی هامو سامان بدم.ولی بی اختیار دزدکی چشم دوختم به داخل اتاق؛ بهزاد رها رو تو آغوش گرفت و زمزمه وار گفت:

-آروم باش....هیش آروم بگیر.

رها میون هق هقاش گفت:

-بهزاد؟

بهزاد:

-جانم عزیزم؟

رها-من اگه نداشتمت چیکار میکردم؟

نفسم داشت میگرفت؛ یا هوای اطراف سنگین بود یا هوای دل من.هرچی بود خوب نبود!!!با دستای مشت شده، سریع راه افتادم سمت نشیمن، کتمو از آویز برداشتم و بی توجه به نگاه های پرسشگر و نگران مامان از خونه زدم بیرون....

#رها

نمیدونم این اشکا از کجا سر وا کرده بودن.آراز از اتاق زد بیرون و بهزاد اومد طرفم و تو آغوشش کشیدتم:

-آروم باش...هیـــــــش آروم بگیر!

میون هق هقام صداش زدم:

-بـــــــهـــــــــــــزاد؟

سوگند به دست هایت
بهزاد:

-جانم عزیزم؟

-من اگه نداشتمت چیکار میکردم؟

با مهربونی همیشگیش گفت:

-آروم باش آبجی کوچولوی من!

و هدایتم کرد سمت تخت.کمک کرد دراز بکشم و خودش نشست کنارم.سرشو گرفت میون دستاش و زیرلبی گفت:

-میخوای یکمی از غذات بخوری؟

سرمو به نشونه مخالفت به طرفین تکون دادم.نفس عمیق کشید:

-با کی قهر کردی رها؟پاشو چند لقمه بخور!اینطوری سرپا نمیمونی.

نشستم رو تخت و نزدیکش شدم.مثل بچگیامون که از رعد و برق میترسیدم چنگ زدم به گوشه پیرهنش و سرمو تو آغوشش پنهون کردم و هق زدم. دستشو کشید رو سرم:

-میخوای عین اون موقع ها قصه بگم برات آبجی کوچولو؟

-ازبس قصه زندگیم نحس شده که از هرچی قصه اس متنفرم !آخه من چجوری بدون بابا زندگی کنم؟!با هر نگاهی که میندازم اینور اونور خونه بابا رو میبینم...بهزاد به اندازه یه دنیا تنها شدم!میفهمی؟!

بهزاد با دلخوری گفت:

-تو منو داری رهـــــــــــا!تنها نیستی!

نالیدم:

-تا کی آخه؟تو که نمیتونی تا آخر عمرت کنار من بمونی.

سوگند به دست هایت
نفس عمیق کشید. خودمم میدونستم عین بچه ها حرف میزدم و بهونه میگرفتم و این کارام کلافه اش میکرد.سکوت کردم. بهزاد با التماس گفت:

-رها به خدا اگه غذایی که رو میزه رو نخوری دیگه نه من نه تو!

و از خودش جدام کرد.رفت سمت میز و سینی رو برداشت اومد طرفم. با اینکه حس میکردم جایی تو معدم ندارم ولی بهزاد تا نصفه رو به خوردم داد. دیگه جایی برا باقیش نداشتم و بهزاد با غرغر های من دست از سرم برداشت و از اتاق بیرون رفت.دراز کشیدم رو تخت و غوطه‌ور توی افکارم خیره شدم به یه نقطه نامعلوم...

*

برای آخرین بار یه نگاه گذرا به خونه غمزده و وسایلاش انداختم. درو بستم و سه تا قفل پشت سرهم زدم.یه نگاه به دسته کلید بابا که تو دستم بود انداختم و بغض گلومو فشرد.سعی کردم به خودم مسلط باشم، راه افتادم سمت آژانس.نشستم رو صندلی عقب و کیفمو بغل کردم.راننده راه افتاد.هنوز لباسای مشکیم بعد یه ماه و بیست روز تنم بود.شاید کاری که کردم عاقلانه ترین کار ممکنه حساب میشد.ده روز پیش بالاخره بهزاد یه آپارتمان نسبتا نقلی تو مرکز شهر پیدا کرد که دو تا واحد خالی داشت.بعد آماده کردن وسایل خونه جدید بدون اینکه دست به وسایل خونه پدریم بزنم، همراه با مرضی خانم و خونوادش خونه رو ترک کردیم.علی با ماشین بردشون ولی من خواستم تنها بمونم و وداع کنم با این خونه پرخاطره...آه بلندی سر دادم. راننده گفت:

-رسیدیم خانم.

کرایشو حساب کردم و پیاده شدم. نگاه گذرا به نمای توسی-قرمز خونه جدیدم انداختم و رفتم سمت در. کیفمو وا کردم و شروع کردم به زیر و رو کردنش.صدای باز شدن در باعث شد تا متوقف شم و نگام کشیده شه سمت در؛ پسری با سر و وضع مرتب میون چارچوب.نگامو که رو خودش دید لبخند زد و پرسید:

-با کی کار دارید خانم؟میتونم کمکتون کنم؟

-ببخشید متاسفانه کلیدمو جا گذاشتم. تازه اسباب کشی کردیم.

-گستاخی منو ببخشید سرکار الیه.

سوگند به دست هایت
و از جلو در کنار کشید:

-بفرمایید خواهش میکنم...

بی‌اختیار از این همه ادب و شخصیت لبخند نشست رو لبم.رفتم تو ادامه داد:

-بنده دهناد پارسا هستم؛ ساکن طبقه پنجم، البته با مادرم!

-بسیار خوشبختم از آشناییتون جناب پارسا.رها هستم.رها باستانی.

-خیلی خوش اومدید رها خانم. با این ترتیب امشب باید حتما یه جلسه تدارک ببینیم برا معارفه!عصر خدمت میرسم با پدر محترم حرف میزنم...

لبمو گزیدم و با صدای گرفته گفتم:

-عمرشونو دادن به شما...

دیدم چهره‌اش گرفته شد:

-خدابیامرزتشون پس حتما با مادرِ...

پریدم وسط حرفش:

-هردوشون!

نگاهش رنگ غم گرفت:

-متاسفم!...

آه کشیدم:

-خواهش میکنم...فعلا جناب پارسا.

و پشت کردم بهش که برم یه دفعه گفت:

-ببخشید قصد فوضولی ندارم، جسارتا میتونم یه سوال بپرسم؟

سوگند به دست هایت
-خواهش میکنم بفرمایید.

-اممم...قراره تنها زندگی کنین؟

سکوت کردم و اخمامو کشیدم تو هم. خودش متوجه برداشت من از حرفش شد و دستپاچه گفت:

-قصد جسارت نداشتم، سوتفاهم نشه، فقط خواستم اگه کمکی خواستین، حتما رو من به عنوان یکی از همسایه هاتون حساب کنید!

سعی کردم لبخند بزنم:

-نه ممنون...از آشنایان واحد دیگه هستن.

-بازم ازتون عذر میخوام.مسدع اوقاتتون نمیشم.روز خوش.

-خواهش میکنم، خدانگهدار.

و از حیاط رد شدم و رفتم سمت آسانسور.بعد چند دقیقه منتظر آسانسور بودن رفتم طبقه سوم.زنگ رو دوبار فشار دادم که بهزاد درو وا کرد:

-ســـــــــــلـــــــــــام خانم صابخونه...خیلی خوش اومدید، بفرمایید.

لبخند مصنوعی زدم و رفتم تو.بعد احوال پرسی و تشکر از عمو نشستم رو مبل. عمو گفت:

-خب دیگه رها جان، اینم خونت تحویل خودت. ما دیگه بریم.

-واقعا ممنون عمو. سختتون شد تو زحمت افتادین.

سحر اومد نزدیک و زد رو شونم:

-بـــــــــــــرو دخترا!تعارف نداریم که!داریم؟

و بغلم کرد.بلند شدم رفتم سمت در و بدرقشون کردم. عمو گفت:

-رها دخترم، مرضی خانم اینام که پایینن، یه موقع ترسیدی یا ناخوش احوال بودی زنگ بزن بهشون بیان بالا، یا خودت برو پایین تا ما خودمونو برسونیم.

سوگند به دست هایت
-چشم عمو، نگران نباشین.

بهزاد:

-مراقب خودت باش...فعلا آبجی.

-خدافظ به سلامت.

و درو بستم و رفتم تا استراحت کنم. میون افکارم غوطه ور شدم. خواب به چشام نمیومد. صدای زنگ در باعث شد پوفی بکشم و برم سراغ در.از چشمی در نگاه کردم که خانم میان‌سال با لبخند ژکوند دیدم.کلافه درو وا کردم و نقاب لبخند زدم رو صورتم:

-سلام حاج خانم

خانم:

-سلام دخترم.خوبی مادر؟ببخش عزیزم مزاحمت شدم.

-خواهش میکنم این چه حرفیه؟عذر میخوام دعوتتون نمیکنم داخل.خونه یکم به هم ریختس.

خانم:

-نه مادر راحت باش...اولا که خیلی خوش اومدی دخترم.من پارسا هستم؛ همسایه طبقه پنجم.

-آهان بله.خوبید خانم پارسا؟

-ممنون دختر گلم.راستش دهناد چند دقیقه پیش زنگ زد بهم گفت.گل دختر مدیریت این ساختمونو دادن دست ما. گفتم بیام بهت بگم شب راس ساعت نه پارکینگ باشی برای معارفه و بقیه حرفا.باشه؟

-چشم.

یه چشمک زد. حقیقتا از روحیه شادش جا خوردم.بعد برخی تعارفات معمول، رفت و من برگشتم داخل. یه نگاه به ساعت رو دیوار انداختم، دو ساعتی فرصت داشتم.مشغول تقسیم بندی کارام برای

سوگند به دست هایت
این دو ساعت شدم ولی خدا پدر و مادر کسی که تکنولوژی رو وارد زندگیمون کرد بیامرزه!زنگ تلفن همراهم گند زد به رشته افکارم. با غرغر های زیرلبی بدون توجه به مخاطب جواب دادم:

-بـلـــــــه؟

صدای الهه پیچید تو گوشم:

-سلام بی‌وفا.

-سلاااام.خوبی الی؟

الی:

-من خوبم.تو چطوری؟

آه کشیدم:

-زندم هنوز .نفس میکشم.

الی:

-عههههه زنگ نزدم آیه یاس بخونیا!

-خیل‌خب بابا حرفتو بگو!...

الی:

-چه روز به روز تو خوش برخورد تر میشی!

کلافه گفتم:

-الـــــــــــــــــــــی!

الی:

-باشه باشه...رها یه کار جدید دارم برا اجرا.

سوگند به دست هایت
-پـــــــــــــــــــــوف میدونی که کشیدم کنار.

الی:

-تا کی رها؟

-تا کیشو نمیدونم ولی مطمئنم اگه پام برسه رو صحنه، همش نگام خیره میمونه رو صندلی که بابا همیشه روش میشست و با افتخار نگام میکرد.

الی:

-اینطوری که نمیشه!باید یجوری روحیتو شاد کنیم یا نه؟... دوماه گذشته رها...

پریدم وسط حرفش:

-یه ماه و بیست و یک روز.

الی:

-همـــــــــــون...رها بابای خدابیامرزتم راضی نیست به والله.

-الی من باید برم کاری نداری؟

الی:

-میدونم خستت کردم ولی باید میگفتم...به خودت بیا...

-نه بابا خسته نشدم.

الی:

-من تو رو میشناسم...برو خدافظ.

-خدافظ.

الی خوش خیال! من هنوز لباس عزا تنمه اونوقت الی بیچاره به فکر روحیمه!...

سوگند به دست هایت
میخواستم شب مرتب برم برا جلسه.هرچی باشه برخورد اول با همسایه ها خیلی مهمه.یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. شروع کردم به سشوار کشیدن موهام، بازم مثل قدیما جمعشون کردم...بدون هیچ آرایشی؛ با همون چهره بی روح شبیه میت، رفتم سراغ کمدمو مانتوی مشکی ساده همیشگیمو با یه شلوار جین و شال مشکی برداشتم تنم کردم .به زدن یه عطر قناعت کردم و بعد برداشتن کلیدای خونه، یه ربع زود تر رفتم پارکینگ. هیچ کس نبود. فرصت رو برای دید زدن حیاط کوچیک پشتی غنیمت شمردم و رفتم تو حیاط؛ یه باغچه نسبتا بزرگ داشت ولی شاخ و برگ آنچنانی توش دیده نمیشد. ظاهرا درختی نکاشته بودن...

سوز سرمای بهمن ماه باعث شد جمع بشم تو خودمو فحش نثار خودم بکنم به خاطر فراموش کردن پالتوم.تو همین افکار بودم که حس نشستن چیزی رو شونه هام و گرم شدنم از جا پروندتم:

-هیـــــــــــع

و برگشتم پشت سرم، دهناد شرمنده گفت:

-عذر میخوام، نمیخواستم بترسونمتون...شال مامانه، گفت لابد سردتونه داد براتون بیارم.

نگاه به شال پشمی رو شونه هام انداختم و زمزمه کردم:

-ممنون.

دونه های برف آروم آروم اومدن پایین و نگاه هردومونو کشوندن سمت خودشون. دهناد بی‌مقدمه گفت:

-با همه سردیاش زیبا و دوست داشتنیه!البته من این حسو دارم.

سکوت مطلق جواب من شد. ادامه داد:

-خیلی شبیه این برفایی؛ سرد و...

سکوت کرد. نخواستم بپرسم سرد و چی! بعد مکث طولانی ادامه داد:

-تنهایی آدمو منزوی میکنه!

-تا منزوی به کی بگین.

سوگند به دست هایت
یه مرتبه گفت:

-تو.

از رک بودنش جاخوردم ولی به روی خودم نیاوردم:

-من؟؟؟؟

-آره، البته منظور خاصی نداشتم.

-تو همین ۲-۳جمله فهمیدین من منزویم؟

-حس ششمم گفت.

یه نگاه به ساعت مچیش انداخت:

-فک کنم بقیه همسایه هام کم کم بیان، بریم داخل.

سری تکون دادم و کنار هم راه افتادیم سمت پارکینگ.یه عده جمع شده بودن و داشتن با هم حرف میزدن. چیزی که توجهمو جلب کرد شرکت همسایه ها به صورت زوجین تو جلسه بود و خیلیم به دلم نشست. خانم پارسا از من خواست کنارش بایستم و با چندتا سرفه مصلحتی جمع رو ساکت کرد:

-همسایه های محترم.رها جان همسایه جدیدمون هستن، البته به همراه آقای مهاجر و همسرشون مرضیه خانم ...

بعدش شروع کرد به معرفی تمام اعضای ساختمون. بعد خوش و بش یکمی هم درمورد شارژ ماهانه و مسائل مربوط به ساختمون حرف زدن و به قولی ختم جلسه رو اعلام کردن و همه راهی خونه هاشون شدن...

یک هفته ای از اسباب کشی گذشت و کم‌کم به فضای خونه جدید عادت کردم، ولی چیزی که حالمو خراب کرده بود؛ سرماخوردگی بی وقتم بود.شبا شدید سرفه میکردم و تمایل به خوردن وعده های غذایی هم نداشتم؛ بی اشتها شده بودم.رفتم یه ساندویچ با وسایل تو یخچال برا خودم درست کنم، ولی نتونستم بخورم و بیحال دراز کشیدم رو مبل. دیروز مرضی گفت برام سوپ میپزه میاره، ولی

سوگند به دست هایت
حالم از سوپ هم بهم میخورد. زنگ درو زدن، به خیال اینکه مرضیه رفتم و درو وا کردم ولی با دهناد چشم تو چشم شدم:

-سلام رها جان.

-آ...سلام!

-مامان چند روزیه صدای سرفه هاتو میشنوه.برات آش پخته دل نگرونت بود. گفت بیارم برات.

و اشاره کرد به سینی تو دستش.جلوی چشام سیاه شد سعی کردم با چندبار باز و بسته کردنش از بیشترشدنش جلوگیری کنم.دستمو دراز کردم و سینی رو گرفتم خواستم تشکر کنم سرم به دوران افتاد چشام سیاهی رفت و صدای شکستن بدی تو گوشم پیچید و دیگه نه چیزی شنفتم و نه چیزی دیدم...

#دهناد

مامان:

-دهناد مادر بیا بگیر این ظرف آشو ببر برا رها.بمیرم براش چند روزه همش سرفه میکنه.

رفتم نزدیک و گونشو بوسیدم:

-فدات شم که میخوای برا همه مادری کنی.

لبخند زد بابا با خنده گفت:

-از روز اول همینه.

سینی رو ازش گرفتم و با همون پیرهن شلوار گرمکنم از راه‌پله راه افتادم پایین؛ دو طبقه بیشتر نبود و حال منتظر موندن برا آسانسور رو نداشتم.جلوی در واسادم و دستمو کشیدم رو موهام که مرتبشون کنم.زنگ رو دیوار رو زدم. چند دقیقه کشید تا باز کنه درو. سرمو انداخته بودم پایین. تا درو وا کرد سرمو آوردم بالا و چهره رنگ پریدشو دیدم:

-سلام رها جان.

سوگند به دست هایت
-آ...سلام.

-مامان چند روزیه صدا سرفه هاتو میشنوه برات آش پخته، دل نگرونت بود. گفت بیارم برات.

و اشاره کردم به سینی.حس کردم تعادل نداره، دستشو دراز کرد سینی رو گرفت. پلکاش سرخورد و یه دفعه افتاد رو زمین و سینی هم از دستش افتاد؛ طرف آش شکست و همه جا کثیف شد. با وحشت نزدیکش شدم و نشستم بالا سرش. آروم زدم رو صورتش:

-رهـــــــــــا؟رهـــــــــــا؟ وا کن چشاتو...

دویدم سمت راه‌پله و پله ها رو دو تا یکی سمت بالا طی کردم و با داد و بیداد مامانو صدا زدم:

-مـــــــــامـــــــــان....مـــــــــامـــــــــان...

مامان هراسان اومد تو راه‌پله:

-چیه چی شده دهنا؟

-مامان رها پس افتاد.

-واااای چرا؟؟؟

و زود از خونه مانتو و روسریشو برداشت تنش کرد و منو زد کنار، رفت پایین منم دنبالش. بهم گفت:

-برو مرضی خانمو صدا کن دهناد، بدو.

و منم مطیع حرفش رفتم سمت واحد مرضی خانم اینا و پی در پی زنگ زدم. مرضی خانم چادر به سر، شتابزده درو وا کرد. علی هم پشت سرش اومد.

مرضی‌خانم:

-چیه چی شد دهناد خان؟

-مـ..مرضی خانم رها...رها پس افتاده...علی بدو...

مرضی خانم زد رو دستش:

سوگند به دست هایت
-یـــــــــــا خـــــــــــدا

علی شتابان از کنار مرضی خانم رد شد و باهم رفتیم بالا. مامان سر رها رو بغل کرده بود و سعی داشت به هوش بیارتش. علی زد رو شونم:

-دهناد داداش بدو از مامان سوئیچ ماشینو بگیر، روشن کن. بگو فاطمه رو هم بفرسته بالا باهم رها رو بیاریم پایین برسونیم بیمارستان.

منم دوباره با پله ها رفتم پایین و بعد گرفتن سوئیچ و رسوندن پیام علی، رفتم ماشینو روشن کردم. در آسانسور وا شد و علی و فاطمه رها رو آوردن. پیاده شدم در عقبو وا کردم، رها رو خوابوندن رو صندلی عقب و فاطمه هم نشست کنارش. علی نشست پشت فرمون و منم کنارش و راه افتادیم سمت بیمارستان...

#رها

خانم پارسا قوطی کمپوت به دست اومد طرفم و با غرغر گفت:

-بچه جون خوب گوش کن.این کمپوتو تا آخرش میخوری.

کلافه نگاش کردم که اخماش کشید تو هم و همین باعث شد دهناد بخنده:

-رها مامان من حرفش یه کلمس!باید تا ته بخوری یعنی باید تا ته تهش بخوری، راه در رو هم نداری!

با همون صدای گرفتم به خاطر سرماخوردگی گفتم:

-ای بابا به خدا من میل ندارم خانم پارسا.

خانم پارسا:

-چی‌چی رو میل ندارم!چی خوردی از صبح؟ غیر سِرُم چیز دیگه ای هم خوردی؟؟؟

و یه تیکه از آناناس تو کمپوتو با چنگال گرفت جلو دهنم. بی اشتها خوردمش که سحرجون گفت:

سوگند به دست هایت
-والا خانم پارسا همین شما از دست این جونور بر بیاین. همش باید زور بالا سرش باشه که زور ما بهش نمیرسه...نگا به این لباسای مشکیش.دو هفتس تلاش میکنیم ولی نتونستیم از تنش در بیاریم.

گله مند نگاهی به سحر انداختم، خانم پارسا پرسید:

-اینا لباسای عزای باباشه هنوز در نیاورده؟؟؟؟؟

سحر بی‌توجه به اخمای درهم من گفت:

-بله خانم.هی میگیم اون خدا بیامرز هم راضی نیـســـــــ...

پریدم وسط حرفش و عصبی گفتم:

-میشه تمومش کنید؟

هیچکودومشون چیزی نگفتن و خانم پارسا دوباره یه تیکه از آناناسو رو چنگال آورد سمت دهنم.نگاهی گذرا به دهناد انداختم که داشت میخندید عصبی گفتم:

-نـــــمیـــــخـوام.

و بی توجه بهشون که برا ملاقاتم اومده بودن، خوابیدم رو تخت سفید بیمارستان و ملافشم کشیدم رو صورتم.نمیدونم دکتره بی‌شعور چرا با اصرار یه روز کاملو نگهم داشت تو بیمارستان..

. حال و حوصله هیچکسو نداشتم برا همین هرچی صدام زدن توجهی نکردم و هرکودوم خدافظی کردن و رفتن.خانم پارسا موقع خروجش غرزد:

-تو مرخص شو تو خونه حسابتو میرسم. دختره لجباز...

و همین که قدماشون دور شد ملافه رو زدم کنار و بلند گفتم:

-پـــــــــــــــــوف.

و چندتار مو که افتاده بود رو صورتمو فوت کردم. خواستم نگاه بندازم به اطراف که چشمم افتاد به دهناد که جلو در واساده بود و داشت خندشو کنترل میکرد.اخم کردم:

-بـــــلـــــــــــه؟

سوگند به دست هایت
خندشو قورت داد و گفت:

-تا یه ساعت مرخصت میکنن...من میرم، مامان مطمئنا کمک لازم داره تا برای استقبال ازت آماده بشه.

و بدون اینکه منتظر توپیدنای من باشه زد به چاک.واقعیتش حالا بین دو راهی گیر کرده بودم که موندن تو بیمارستان بهتره یا بازگشت به خونه!!!...

سرم که تموم شد، پرستار اومد از دستم جدا کرد، بهم گفت حاضرم شم و بهزاد رفت سراغ برگه ترخیص.لباسامو پوشیدم و راه افتادم سمت راهرو. بهزاد یه گوشه منتظرم واساده بود. وقتی دیدتم اومد کنارم و باهم راه افتادیم سمت حیاط و سوار ماشینش شدیم.حال و حوصله حرف زدن نداشتم، برای همون مسیر توی سکوت طی شد.این روز ها هر سکوتی کافی بود که توی افکارم غرق بشم و وضعیت جوری شده بود که بیشتر زمانمو تو سکوت سپری میکردم. ماشین متوقف شد، دستم رفت سمت دستگیره که در ماشینو وا کنم که صداش متوقفم کرد.

بهزاد:

-رها تو برو خونه، من یه سری کار دارم با روشنک قراره برم سراغ کارامون، میام بهت سر میزنم تا شب...یه چندتا کار مهم دارم باهات.

کلافه به نظر میرسید.

-چیزی شده؟

بهزاد:

-نه نه...میام باهم حرف میزنیم...رو در رو!

-باشه هرطور راحتی.خدافظ.

سرشو تکون داد:

-مراقب خودت باش.

سوگند به دست هایت
و پیاده شدم، اونم با تک بوقی که زد با سرعت ازم دور شد.دلم بدجوری هوای قدم زدن کرده بود، ولی سرماخوردگی کوفتیم مانعم میشد.

نفسمو با صدا دادم بیرون و راه افتادم سمت در .میدونستم سحر خونست برا همون زنگ رو چند بار متوالی فشردم و درو وا کرد.تن لشمو کشون کشون بردم بالا؛ انگار که چند هفته کار کرده باشم؛ خسته و کوفته! به محض ورود به خونه خودمو پرت کردم رو کاناپه سحر غرزد:

-بچه پاشو برو تو اتاق برات تختتو حاضر کردم. اینجا رو کاناپه نخواب.

-سحری بیخیال توروخدا، کاناپه برا خوابیدنه دیگه!

-رهـــــــــــا!

-چـــشـــــــــــم!!!

و بی‌حوصله رفتم تو اتاق و خانومانه خوابیدم رو تخت.سحر سینی به دست اومد تو اتاق و سینی پر میوه و غذا گذاشت رو میز توالت کنار تخت:

-رها یا با زبون خوش میخوری یا زنگ میزنم خانم پارسا بیاد.

-به خدا دلم میخواد از دستتون جیغ بکشم.

بی‌تفاوت شونه هاشو انداخت بالا:

-زودباش بخور.

چند تیکه از میوه های پوست کنده شده رو خوردم تا بیخیال بشه.وقتی دید مکث کردم هشدار داد:

-زنگ بزنم؟؟

و باالاجبار بشقاب سوپ رو برداشتم و مشغول خوردنش شدم.بالاخره سحری دست از سرم برداشت و اعلام کرد میخواد بره خونشون و کلی سفارش کرد که غذا های رنگاوارنگی که پخته رو بخورم.منم ازش تشکر کردم و بعد اینکه رفت عین جنازه افتادم رو تختم و خوابیدم.

سوگند به دست هایت
صدای زنگ باعث شد به زور از تختم دل بکنم و بزم سراغ در.بدون اینکه نگا به تصویر آیفون بکنم دکمه باز شدن درو زدم و در ورودی رو وا کردم و منتظر واسادم.چشام از زور خواب آلودگی داشت رو هم میافتاد.صدای توقف آسانسور باعث شد چشامو کمی بیشتر وا کنم شاید واضح‌تر ببینم تصویر روبرومو.بهزاد با تعجب بهم خیره شده بود یه دفعه گفت:

-یا جدِ سایر امام زادگان...تو خوابی؟؟؟

بیخیالش درو وا گذاشتم و رفتم سمت کاناپه و لم دادم روش. اومد داخل:

-رها وجدانن خوابی؟

-اگـه اون زنگ کوفتی رو نمیزدی خواب بودم.

-از وقتی اومدی خوابیدی؟

-هـــــــــــان! به تو چه!؟

-الان ساعت نهه!من ساعت سه رسوندمت.

-خب که چی!بهزاد خوابم میاد سر به سرم نذار.

یه دفعه اخم کرد و جدی شد:

-رها یه آب به دست صورتت بزن. من حرفام مهمه، نه اگه خوابت نپرید میرم یه موقع دیگه میام.

از جام بلند شدم با گفتن:

-ایـــــــــــش نکبت!

راه افتادم سمت دستشویی.چند بار دستامو پرآب کردم و پاشیدم رو صورتم. بالاخره یه ذره از حالت خواب‌آلودگی در اومدم. و برگشتم دوباره همون جای قبلیم نشستم رو مبل:

-خب بگو.

یکم من و من و دست دست کرد که کلافه شدم:

سوگند به دست هایت
-بهزاد رک و پوست کنده بگو حرفتو این همه من و من برا چیه؟

نفس عمیق کشید:

-رها ماجرا مربوط میشه به عموی خدابیامرز.

گوشام تیز شد:

-خب؟

اینبار نفسشو با صدا فوت کرد بیرون؛ انگار که سختش باشه حرف زدن:

-اونروز تو بیمارستان...همون موقع که عمو صدام کرد...

منتظر نگاش کردم، ادامه داد:

-عمو یه‌سری حرفا...یه سری حقایق بهم گفت...درمورد گذشته...مادرت ،خونوادش و...ببین رها...

پریدم وسط حرفش:

-طفره نرو...رک و پوست کنده...

-رها میخوام گوش کنی اگه میخوای از مادرت بدونی...از گذشته بابات...

یه سی‌دی از تو کیفش در آورد و رفت گذاشت رو دستگاه و پلی کرد.خیره شدم به صفحه تلوزیون.انگار برنامه تلوزیونی بود که از رو شبکه ضبط شده بود.مجری و روبروش یه مرد جوون و یه دختر بچه...دوربین زوم کرد رو صورت دختربچه و درکمال تعجب من متوجه این شدم که اون دختربچه منم و اون مرد جوون بابا.بهت زده خیره بودم به صفحه تلوزیون:

مجری:

-سلام و عرض ادب دارم خدمت همه بینندگان.امروز یه غافلگیری بزرگ داریم.مهمون برناممون یه خواننده عزیزه که سه سال دنبالشون افتادیم بالاخره رضایت...

چشام از حدقه زده بود بیرون، رو به بهزاد پرسشگرانه زمزمه کردم:

سوگند به دست هایت
-خواننده؟؟؟

بهزاد چشاشو رو هم فشرد و فیلم رو استپ کرد.منتظر توضیحی بودم که ذهن پریشونمو سامان بده...بالاخره لب باز کرد:

-اوستا باستانی...خواننده جوانی که توی یکی دو سال معروف شد، ولی دست از خوانندگی کشید.این برنامه تلوزیونی آخرین مصاحبه این خواننده بود که توش همه‌چی رو توضیح داد...از درداش گفت...از عاشقانه هاش..از سرگذشتش...از دختر کوچولوش...

بی هیچ حرفی خیره شده بودم بهش، ادامه داد:

-رها اوستا باستانی همسری داشت که دیوانه‌وار بهش عشق میورزید.حدود دو سال و اندی بعد از وصالشون اوستا باستانی توی اولین کنسرتش میفهمه داره پدر میشه.ظاهرا همه‌چیز بر وفق مراد داشت پیش میرفت که مطلع میشن دختر کوچولوشون مشکل قلبی داره.خانواده باستانی با این مورد هم کنار میان و به زندگیشون ادامه میدن...چند ماه بعد...

مکث کرد.چشام لبالب اشک بود.این همه شوک برای من یکجا قابل هضم نبود...همونطور متعجب با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

-چند ماه بعد چی؟

سرشو انداخت پایین:

-چند ماه بعد به خاطر سردرد های شدیدِ آروشا فرزین، راهی بیمارستان میشن و بعد انجام یکسری آزمایشات اساسی میفهمن...میفهمن آروشا فرزین سرطان داره...

اشکم لغزید و سقوط کرد. بهزاد سرشو گرفت بالا و دوباره ادامه داد:

-اصرار به سقط میکنن تا بره برای درمان ولی آروشا بیشتر از اینا پاره وجودشو دوست داشت، نهایتا ماه نهم حالش بد میشه و پونوزده روز بعد تولد دختر کوچولوش؛ وقتی که تو کما بود، فوت میکنه...

سکوت کرده بودم و فقط قطرات اشکام یکی یکی راه خودشونو پیدا میکردن و میافتادن رو گونه هام.

بهزاد:

سوگند به دست هایت
-خونواده آروشا کجا بودن؟...تو مراسم های عزاداری یه پسر میاد و سراغ مادرتو میگیره. مشخص میشه این پسرجوون آرشام هست؛ آرشام فرزین...آرشام میاد و یه دسته از حقایقو برا بابات مشخص میکنه.اینکه آروشا فرزندخوانده مجید راد هست و دوتا خواهراش خواهرای ناتنی و آرشام و آروشا خواهر و برادر تنین...

از جام بلند شدم.حالم خراب بود خیلی خراب.راه افتادم سمت آشپزخونه تعادل نداشتم تو راه رفتنم.دستمو گرفتم به اپن.یه صدایی مدام تو گوشم تکرار میکرد:

-تو یه قاتلی!...تو باعث مرگ مادرت شدی...باعث مرگ پدرت شدی...تو دو تا عاشقو از هم جدا کردی...

بهزاد:

-رهـــــــــــا؟خوبی؟رنگت سفید سفید شده.

زمزمه کردم:

-برو بیرون

-ببین رهـا...

داد زدم:

-گفتم برو بیرون.

خواست دوباره حرفشو تکرار کنه، بدتر داد زدم:

-میگم برو بیروووون.

بهزاد:

-باشه...باشه.

و عقب عقب رفت سمت در و از خونه زد بیرون. دوباره همون صدا تو گوشم تکرار شد.دستامو گذاشتم رو گوشام و داد زدم:

سوگند به دست هایت
-خفه شو لعنتی.

ولی صدا بلندتر زنگ زد تو گوشام.اختیار خودمو از دست دادم و با یه جیغ بلند همه وسایلای رو اپن رو ریختم رو زمین و صدای شکستن گوش خراش و بعدش یک لحظه سکوت.کف خونه پرشده بود از شیشه خرده ها. سرخوردم و کنار آشپزخونه نشستم رو زمینو آروم آروم گریه کردم.تو دلم دنبال حکم خودم گشتم.یه قاتل کع بی رحمانه دو تا عاشقو از هم جدا کرده.من محکومم، محکومم به مرگ...به قصاص...من با حماقتام پدرمو راهی قبرستون کردم... چقدر سخته بانی مرگ مادرت باشی...چقدر سخته بانی فراغ دوتا عاشق باشی...

به خودم که اومدم دیگه اشکی نداشتم برا ریختن.یه تیکه از شیشه های خرد شده رو کنار مچ دستم نگه داشته بودم، نزدیک کردم...نزدیک تر...ولی نزدم، کشیدمش کنار:

-باید به بدترین وجه ممکن بمیری،این آسونه...ارتفاع...

عین یه مرده متحرک از جام بلند شدم. انگشتامو شل کردم، تیکه شیشه افتاد رو زمین و قدم برداشتم...اولین قدم ،درد وحشتناک تو کف پام...دومین قدم ،بازم درد وحشتناک تو کف اون یکی پام...قدم سوم ،درد رو کمتر حس میکنم...قدم چهارم ،پاهام از درد بی حس شدن...قدم پنجم،رسیدم به در روی سرامیکا رد خون رو میشه دید...

کف پاهام به طرز فجیحی بریده شده بودن و من داشتم به احمقانه ترین روش ممکن خودمو مجازات میکردم...درو وا کردم؛ آروم قدم برداشتم سمت راه‌پله، با همون پاهای زخمی و خونی

پله ها رو آروم آروم طی کردم؛ یه طبقه...دو طبقه...پشت بوم...قفل در باز بود. آروم کشیدمش سمت خودم و در باز شد.رفتم رو پشت بوم و با قدمای سست خودمو رسوندم به لبه پشت‌بوم.با احتیاط نشستم روش.حتی نگاه کردن به پایین از ارتفاع ۵-۶طبقه لرزه مینداخت به جونم...

#آراز #

تصمیمم قطعی بود.به خودم جرأت داده بودم برم و بهش نزدیک شم.توی این شرایط باید کنارش میبودم؛ نیاز داشت...آدرس خونه جدیدشو داشتم.از چهارراه پیچیدم و رفتم جلو تر.پلاک مورد نظرو پیدا کردم و بعد پارک کردن ماشین پیاده شدم.سرمو انداخته بودم پایین. یه دفعه صدای جیغی که گفت:

سوگند به دست هایت
-خـــــــــــدااا

باعث شد سرمو بگیرم بالا؛ یه دختره لبه پشت بوم واساده بود. چهره‌اش رو نمیتونستم واضح ببینم ولی صداش عجیب شباهت داشت به صدای رها. انگار روح از تنم جدا شد. داد زدم:

-رهـــــــــــا...رهـــــــــــا... مراقب باش.

ولی انگار نمیشنید صدامو یا شایدم توجه نمیکرد.دویدم و آیفون همه واحدا رو زدم.چنتا یکی پشت سر هم جواب دادن. داد زدم:

-رها میخواد از رو پشت بوم خودشو پرت کنه پایین. وا کنین یکیتون این در لامصبو.

صداهای قاطی پاطی از ایفون جواب دادن ولی بالاخره یکی درو وا کرد.دوون دوون رفتم تو و دکمه آسانسورو زدم.سوار شدم و خودمو رسوندم آخرین طبقه.همزمان در یکی از واحدا باز شد و یه پسر جوون رنگ پرید و هول‌هولکی اومد بیرون:

-چی شده؟شما کی هستین؟

همونطور که میدوییدم سمت پشت بوم، عصبی گفتم:

-رها، رها رو پشت بومه میخواد بپره...

با صدای بلند گفت:

-یـــــــــــاخـــــــــــدا!

-به جا داد و بیداد زنگ بزن آتش نشانی...

صدای بهت‌زدشو شنیدم:

-رو پله ها چرا خونه؟

سوگند به دست هایت
نگاهی به زیرپام انداختم؛ راست میگفت.خون به صورت رده پا رو همه پله ها خودنمایی میکرد.تنم یخ زد ولی به زور خودمو رسوندم به در پشت بوم و خودمو انداختم رو پشت بوم. بعد اینکه چشم چرخوندم، رو لبه دیدمش.

خواستم قدم بردارم سمتش که صدای بهزاد از پشتم داد زد:

-رهـــــــــــــــــــا.

و خواست بدوه سمتش ولی رها با جیغ گفت:

-هیچ کودوم حق ندارین یه قدم نزدیک شین.خدا شاهده خودمو پرت میکنم پایین.

چپ چپی یه نگاه به بهزاد انداختم؛ عاجزانه گفت:

-فوبی ارتفاع داره؛اگه خودشو هم پرت نکنه پایین تا چند دقیقه دیگه غش میکنه میوفته...

سعی کردم آروم قدم بردارم طرفش. مجبور شدم کفشامو در بیارم.قدمای آرومم باعث شد متوجه نشه دارم بهش نزدیک میشم، در واقع اصلا حواسش نبود.نگام ثابت موند رو پاهای خونیش؛ قلبم درد گرفت و آهی که کشیدم باعث شد بفهمه دارم بهش نزدیک میشم و جیغ زد:

-مگه نگفتم حتی یه قدمم نزدیک نشو؟هان؟؟؟

سریع گفتم:

-باشه باشه...برمیگردم سر جام.

و فقط دو سه قدم رفتم عقب. همون پسر همسایه هراسون اومد رو پشت بوم و سعی کرد آهسته حرف بزنه که رها نشنوه:

-زنگ زدم آتش نشانی.

خدا میدونست تا بخوان برسن چقدر قراره طول بکشه. باید یه جوری رها رو آروم میکردم. با ارامش ظاهری ازش پرسیدم:

-میخوای چیکار کنی رها؟

سوگند به دست هایت
وضعیتش ترسناک بود.مثل مرده ها حرف میزد:

-میخوام یه قاتلو قصاص کنم...

خودمم نمیفهمیدم دارم چی میگم و چی میشنوم:

-شاید راه های بهتریم باشه رها.

رها:

-من دنبال بدترین راهم؛ زجر آور ترین...قاتل از ارتفاع میترسه؛ عذاب آور تره براش...

نفس عمیق کشیدم:

-خیلی ترسویی که میخوای اینجوری از زیر مشکلاتت فرار کنی.

رها:

-خفه شو!

-خفه نمیشم!اینا حقیقته! تو یه ترسویی... ترسو!

جیغ زد:

-گفتم خفه شو!

با داد گفتم:

-برگرد رها!برگرد و بجنگ...برگرد و به مشکلات پشت کن.

رها:

-تو هیچی نمیدونی آراز پس خفه شو!

خواستم کشش بدم ولی صدای آژیر بهم فهموند آتش نشان سر رسیده.برگشتم سمت پسره که سرشو تکون داد و رفت پایین. یه قدم برداشتم سمت رها. میترسیدم یه دفعه به خاطر فوبیش قلبش

سوگند به دست هایت
ایست کنه. چشمامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم.پسره با چندتا مامور آتش نشانی برگشت. ماموره گفت:

-آقا فاصله بگیر ازش...

پریدم وسط حرفش:

-من میدونم چجوری باهاش حرف بزنم! شما بگو یه تشکی چیزی باز کنن اون زیر تا خودشو پرت نکرده.

مامورا با هم حرف زدن و بی سیم زد گفت تشک رو باز کنن.

رها انگار متوجه هیچ کودوم از این اتفاقا نشده بود، انگار نمیشنید، هپروتی بود...رفتم نزدیم و نزدیک تر آخرش رسیدم بهش و منم رفتم رو لبه؛ البته با فاصله بودم ازش.یه نگاه به پایین انداختم.دروغ چرا لرزه افتاد به جونم.سعی کردم یادی از کودکیم بکنم.دستامو وا کردم تا تعادلم حفظ بشه و با احتیاط آروم بهش نزدیک شدم. کنارش واسادم و زمزمه کردم:

-بهم بگو چی شده.

انگار تازه به خودش اومده؛ برگشت و نگام کرد.ولی عکس العمل خاصی نشون نداد. فقط زمزمه وار گفت:

-آراز؟...میدونی من قاتلم؟

سکوت کرده بودم.میخواستم حرفشو بگه و تموم کنه. ادامه داد:

-من مامانمو کشتم آراز...من بابامو کشتم...این قاتل باید چجوری تاوان بده؟

نگاه زیر چشمی به پایین انداختم و همونطور که فکر میکردم اگه آدم پرت شه چجوری قراره جمعش کنن، گفتم:

-رها مرگ تنها چیزیه که نمیشه به تاخیر انداخت؛ برعکس خیلی چیزای دیگه...شاید مثل عشق!...مرگ و عشق وجه اشتراک زیاد دارن؛ مرگ خبر نمیکنه، عشق هم خبر نمیکنه...مرگ رو نمیشه

سوگند به دست هایت
به تاخیر انداخت، عشق رو هم...با این تفاوت که مرگ زندگی رو ازت میگیره ولی عشق بهت زندگی میبخشه. البته یه وقتاییم تا پای مرگ میبرتت.عشق مرز و محدوده نداره؛ یه چیز بینهایته؛ اونقدر بینهایته که یه عاشقو به خاطر معشوقش میکشونه رو لبه پشت بوم، اونقدر بی مرزه که داره مجبورم میکنه بهت بگم...بهت بگم که...

صورتمو برگردوندم طرفش.حرفایی که میگفتم از ته دلم میجوشید:

-رها شاید نه شرایط روحی، نه شرایط مکانی مناسب نیست...ولی...ولی میخوام ازت یه سوال بکنم...

نفس عمیق کشیدم:

-رها حاضری با من ازدواج کنی؟..

یه دفعه صورتشو برگردوند سمتم.تازه متوجه رنگ سفید صورتش شدم.اشکی که تو چشاش حلقه زده بود سر خورد.یه زهرخند نشوند رو لباش و با صدای از ته چاهش گفت:

-ترحمه...من از ترحم متنفرم...

و مقابل چشمام سقوط کرد...با داد اسمشو صدا زدم-رهـــــــــــــا...

و تقلا کردم بگیرمش و دستم قسمتی از پیرهنشو گرفت.چشاش بسته بود. خودم در آستانه سقوط بودم.بهزاد و پسر جوون با مامورای آتش نشانی دویدن طرفم و منو گرفتن و کمک کردن رها رو بکشیم بالا.همونجا کف پشت بوم خوابوندمش رو زمین و نذاشتم کسی نزدیک بشه بهش. با داد صداش میزدم و سیلی میزدم به صورتش شاید به هوش بیاد. هراسان سرمو گذاشتم رو سینش تا ضربانشو احساس کنم. مدام تو دلم میگفتم:

-بزن لعنتی...د بزن لامصب...

تو این افکار بالاخره صدای کوبیده شدن قلبشو شنیدم.تو آغوشم کشیدمش و با آسانسور بردمش پایین.آمبولانس هم خبر کرده بودن.دور و اطراف پر شده بود از آدم. گذاشتمش رو برانکارد و بردنش تو آمبولانس.منم رفتم نشستم کنار پزشک؛

سوگند به دست هایت
مشغول وصل کردن سرم و گذاشتن ماسک اکسیژن و از این کارا شد.دستشو آروم گرفتم تو دستم و نوازشش کردم.دختره احمق داشت خودش و منو به کشتن میداد.با یاد آوری صحنه ها تنم یخ کرد و سرم به دوران افتاد.پزشک کاراش تموم شد که نگاهش افتاد به من:

-خوبی اقا؟

سعی کردم نفس عمیق بکشم، گفت:

-فکر کنم فشارت افتاده.

و فشار سنج آورد و مشغول گرفتن فشارم شد؛ دستم رو سرم بود و چشامو بسته بودم. گفت:

-فشارت خیلی پایینه.

یه قرص گذاشت کف دستم:

-بیا اینو بخور...

قرص رو خوردم.چشامو بستمو سرمو تکیه دادم به دیواره آمبولانس. پزشک که پسر جوونی بود، با لبخند پرسید:

-خانومته؟

بدون اینکه حرفی بزنم سرمو به نشونه نفی تکون دادم که پرسید:

-هیچ نسبتی نداری باهاش؟

دوباره سرمو به نشونه نفی تکون دادم.

تک خنده ای کرد:

-پس معلومه حسابی عاشقی...

حسابی عاشقم؟...آره...حسابی عاشقم...تا اونجایی که رو لبه پشت‌بوم از دختر

مردم خواستگاری میکنم...

سوگند به دست هایت
چشامو وا کردم؛ داشت آمپول تزریق میکرد به سرم:

-حواست باشه؛ الکی سر هیچ و پوچ انکار نکن عاشقیتو.عشقت رو ابراز کن.عشق برای ابراز کردنه؛ عشقی که ابراز نشه مثل این میمونه که پرنده گشنه رو هر روز ببینی و بدونی که گشنس ،دون بگیری دستت ولی از ترس اینکه مبادا نوک بزنتت نری دونش بدی...چی میشه تهش؟میمیره پرنده.

حرفاش عجیب به دلم مینشست. دستشو گذاشت رو دستم:

-حواست جمع باشه پسر که اگه جمع نباشه...

آه کشید:

-یه روز به خودت میای و میبینی ازت گرفتنش؛ اونوقت تو میمونی و یه مشت آه و افسوس و ناله و نفرین...

سکوت کرد و مشغول کارش شد. منم چیزی نگفتم و فقط خیره شدم به صورت رها...

از ماشین پیاده شدیم و رها رو با تخت بردن بخش اورژانس، منم دنبالشون راه افتادم.بستریش کردن و من افتادم دنبال کاراش. برگشتم سمت اورژانس که پزشکشو دیدم:

-آقای دکتر حالش چطوره؟

-چی بگم؟...مشکل قلبیشون اود کرده، متاسفانه نیاز به پیوند دارن.

یه لحظه جلو چشام سیاه شد:

-پیوند؟

-بله.فرستادیم فرم های لازمو پر کنن.

-کی؟

-آقایی که جلوی در اتاق بود.

دکتر رو صداش کردن و با گفتن ببخشید ازم دور شد.

سوگند به دست هایت
از پرستاری که داشت از کنارم میگذشت پرسیدم که کجا میشه فرم های مربوط به پیوند اعضا رو پر کرد و اونم نشونم داد.با قدمای محکم مسیر رو طی کردم و رسیدم جلو میزی که پشتش پرستارا بودن؛ نگام ثابت موند رو بهزاد که داشت فرم پر میکرد. کنارش ایستادم و با خشم دوتا سرفه مصلحتی کردم ولی اصلا توجه نکرد. گذاشتم به پای اینکه سرفه ها رو به خودش نگرفته. منتظر موندم تا تموم بشه کارش.چند دقیقه گذشت که برگه رو گرفت سمت پرستار پشت میز و برگشت که بره چشش افتاد به من. خواست بی توجه رد بشه ولی متوقف شد و با صدای ته چاهیش گفت:

-ممنون که نجاتش دادی...

و رفت. دنبالش راه افتادم و مچشو گرفتم.این کارم باعث شد بایسته و برگرده. دستامو گذاشتم تو جیبمو طلبکار نگاش کردم:

-میخوای جبران کنی؟...برو و پاتو از زندگی رها بکش بیرون.

-تو...

پریدم وسط حرفش:

-هیـــــــس گوش کن،خوب گوش کن ببین چی میگم.چرا اینقدر دوست داری باهام رقابت کنی؟واقعا عاشقشی؟خب من که میدونم نیسـ...

دستشو آورد بالا و سریع گفت:

-کجـــــــا؟پیاده شو باهم بریـــــــــــم.

اخمامو کشیدم تو هم اونم اخم کرد:

-ببین آراز خان اشتباه به عرضت رسوندن. آره من عاشقشم ولی نه اونطوری که فکرشو میکنی.رها همه زندگی منه.منو رها یه لحظه هم همدیگه رو تنها نذاشتیم. تا قبل فوت عمو رها خواهر من بود اما بعد فوتش شد برام یه مسئولیت، شد یه امانت.میفهمی؟ آخرین حرفی که من از عمو شنیدم این بود که رها همه زندگیمه میسپرمش به تو.میفهمی این حرف یعنی چی؟یعنی من درقبال رها مسئولم.همه عالم و آدم میدونن رها عین خواهره برا من؛ در عجبم تو چرا نمیخوای قبول کنی!

بهت زده نگاش میکردم؛ لبخند نشست رو لباش:

سوگند به دست هایت
-من ماه دیگه دارم عقد میکنم داداش؛ با کسی که آرزوشو داشتم.اینم گفتم که خیالتو راحت کنم.ماه دیگه مراسم عقد من و روشنکه البته خیلی مختصر و به خاطر فوت عمو محضریه، مراسم رسمیشو نگه میداریم برا بعد سالگرد...

خواست بره ولی یه چیزی متوقفش کرد.دوباره برگشت سمتم:

-دروغ چرا؟میدونم دوسش داری.وانسا آراز، کنارش باش...تو این شرایط یه حصار کشید دور خودش نمیذاره کسی نزدیکش بشه؛ حتی من!به یه نفر نزدیک تر از من نیاز داره.کنارش باش...از دستش نده!

و رفت.من موندم و یه دنیا ابهامات به خاطر بهزادی که تا چند دقیقه قبل رو به روم واساده بود...

سعی کردم بهش فکر نکنم.رفتم کنار بهزاد جلو در اتاقی که رها توش بود.تو بد شرایطی بودیم؛ هممون! اینکه باید یکی از این دنیا میرفت تا رها برمیگشت، شرایط سختی رو برامون پیش میاورد.یعنی باید اونقدر بی رحم بودیم که مرگ یکی رو آرزو میکردیم.دکتر اومد بیرون رفتم سمتش:

-دکتر میتونم ببینمش؟

دکتر:

-آره ولی از پشت شیشه؛ نمیشه بری تو.

سرمو تکون دادم و بعد سپردن به پرستار باهاش رفتم تو.بردتم پشت شیشه، رفت داخل و پرده رو کشید کنار. با اشاره بهم گفت منتظر باشم تا به رها بگه من اینجام. رفت تو زد رو شونه رها؛ یه چیزایی دم گوشش گفت و اشاره کرد سمت من .رها نگاشو از پرستار گرفت و رسوند به من.با چشای پر از غمم زل زدم بهش.پرستار اومد بیرون بهم اشاره کرد فقط پنج دقیقه و رفت.چند دقیقه هردومون خیره شدیم تو چشای هم؛ انگار چشمامون داشتن باهم حرف میزدن.انگاری که چشامون بهتر از زبونمون میتونست احساساتمونو برسونه!بدونه خدشه!!!

انگار زمان متوقف شده بود.قلبم لرزید از نگاش.سرمو انداختم پایین، دلم بدجور میخواستش.دیدنش تو اون شرایط سخت بود.سرمو بلند کردم لبامو نمایشی تکون دادم و پرسیدم:

-خوبی؟

سوگند به دست هایت
چونش لرزید و روشو برگردوند.دلم گرفت، پرستار اومد سراغم و ازم خواست اتاقو ترک کنم...

مامانو از دور دیدم که داشت میومد.خانواده پارسا خداحافی کردن و رفتن.مامان اومد نزدیک و بعد سلام احوال پرسی، نگران پرسید:

-رها چطوره؟وضعیت پیوند چجوری پیش میره؟

بهزاد با دلخوری گفت:

-هنوز خبری نیست.دکترا میگن وضعیتش وخیمه!

مامان:

-ای بابا! خب چرا این همه طول کشیده؟مگه جز مریضای اورژانسی نیست؟

بهزاد:

-سمانه خانم همش چند ساعت نیست رسوندیمش بیمارستان. به امید خدا تا یکی دو روز پیدا میشه....

با قدمای آروم راه افتادم که برم، مامان خودشو رسوند بهم و دستمو گرفت؛ با غم زمزمه کرد:

-آراز؟؟؟خوبی؟

لبمو به دندون گرفتم و فقط سرمو به نشونه تایید تکون دادم. دستش شل شد و من آروم آروم قدم برداشتم سمت خروجی و فکر کردم، فکرکردم به این که وقت تلف کردن چجوری میتونه آدمو تا مرز نابودی ببره!

من داشتم عشق رو قربانی میکردم.لحظه هایی رو که باید بودم نبودم! نگامو دوختم رو دونه های برفی که داشت آروم آروم فرود میومد. از محوطه بیمارستان خارج شدم و رفتم تو پیاده رو. زیپ کتمو تا گلوم کشیدم و سرمو فرو کردم تو گلوم، قدم برداشتم و گم شدم تو تاریکی شب.فکر کن تیتر روزنامه های فردا میشد "مردی که عاشقانه در تاریکی های شب گم شد"...

روی جدول کنار پیاده رو نشستم و خیره شدم به قدمای رهگذر ها. یکی با سرعت، یکی آروم آروم، یکی ناامید، یکی لرزون و همشون غافل از اینکه لحظه ای باید ایستاد و عشق ورزید؛ عشق ورزید به

سوگند به دست هایت
زندگی، به آینده،به خانواده، به...آره عشق ورزید به خدایی که اون بالاست؛ خدایی که خیلی وقته فراموشش کردی آراز، خدایی که هروقت دردمون بگیره یادش میافتیم ولی اون همش دستمونو میگیره...خدایی که خیلی وقته فاصله گرفتی ازش...بشکن آراز؛ بشکن این سد فاصله رو و بخوا که دستتو بگیره، بخوا که عاشقانه هاتو ابدی کنه برات...

صدای خش خش جارویی که داشت با ریتم خاصش رو زمین کشیده میشد، منو به خودم آورد.نمیدونم چندساعت روی اون جدول نشسته بودم، ولی دیگه خبری از رهگذرا و شلوغی خیابون نبود.خیره شدم به پیرمردی که خیلی با آرامش داشت جاروشو روی زمین میکشید صورتم خیس بود؛ چی چشامو تر کرده بود؟گرد و غبار؟؟یا غم و غصه؟

-تو این سرما نشین اینجا جوون. پاشو برو خونت.

صداش باعث شد دلم بترکه. آروم گفتم:

-سلام حاجی!

صدای جاروش متوقف شد و صدای قدماش نزدیک تر:

-علیک سلام جوون.چته پسر؟بگو...بگو خودتو خالی کن!

زهرخند زدم:

-حاجی راستش یکی اومد تو دلم، قدم زد یه مدت و نشست تو دلم؛ یعنی راستیتش بدجور به دلم نشست...کوچه دلم تاریک بود؛ عینهو همین کوچه خیابونا، اومد روشنش کرد با شوخیاش، با خنده هاش، با بودنش!

با سکوت و منتظر خیره شده بود بهم که ادامه بدم؛ سعی کردم بغضمو قورت بدم:

-خواستم باهاش خوب تا کنم ولی خوب بودن بلد نبودم حاجی!نمیدونم چرا همه چی خراب شد.روزگار بد تا کرد با من...من خر...من الاغ بدتا کردم...حاجی میگن دوری و دوستی؛ منم دور شدم ازش ولی از رو خریت! حالیم نشد فاصله فاصله میاره...نفهمیدم آدما دلشون میشکنه، زبونم شد بدتر از نیش مار، خودمم بدتر از برج زهرمار.اونم نفهمید آدما وقتی پر از دردن سرد میشن، نفهمید یه مرد نمیتونه خیلی چیزا رو به زبون بیاره، نفهمید خیلی دوسش دارم...

سوگند به دست هایت
آه بلند بالایی سر دادم:

-بگذریم...حاجی!؟

با چشای اشکی نگام کرد، چی گفته بودم که چشاش اشکی شدن!؟

-جانم پسرم؟

-جای قدماش بدجور رو دلم سنگینی میکنه؛ تو چند میگیری با همین جاروت جای قدماشو پاک کنی؟

اشکاش ریخت منم اجازه دادم اشکام سر بخورن. دستشو گرفتم:

-شرمنده اشکاتم پیرمرد؛ نمیخواستم ناراحتت کنم. بذار جای قدماش بمونه ولی من قلبمو اهدا میکنم. اینجوری هم ثواب داره، هم خلاص میشم.

تند از سرجام بلند شدم و بی تعادل؛ مثل آدمای گیج قدم برداشتم و به صدای رفتگر که هی میگفت "واسا پسرجون" توجهی نکردم.رفتم سمت خیابون که ازش رد بشم و خودمو برسونم بیمارستان. بدون اینکه نگاهی به اطرافم بکنم قدمامو برداشتم؛قدم اول، قدم دوم و سوم پشت سر هم و یه دفعه صدای بوق ممتد و نور کور کننده ماشین که باعث شد دستامو بذارم رو سرم....

ضربه بدی به رون راستم وارد شد. آروم چشامو وا کردم؛ افتاده بودم رو زمین. نور شدید چراغ ماشین باعث شد چشامو ببندم.دستمو گذاشتم رو بازوی چپم و سعی کردم بلند شم. رفتگر دوید طرفم، راننده با عصبانیت و داد و بیداد گفت:

-حواست کجاس آقا.عینهو گاو سرتو انداختی پایین پریدی جلو ماشین...

با کمک رفتگر بلند شدم و بدون اینکه جوابشو بدم، رفتگرو پس زدم و شروع کردم به دویدن سمت بیمارستان. کاش ترمز ماشین نمیگرفت و مرگ مغزی میشدم؛ اونوقت رها زنده میموند...به خودم که اومد جلو در بیمارستان بودم. خودمو رسوندم جلوی در اتاقی که رها توش بود، مامان با دیدن من زد رو صورتش و دوید طرفم:

-چی شده آراز؟چرا گرد و خاکیه لباسات؟

سوگند به دست هایت
بی جون گفتم:

-چیزی نیست...بهزاد کو؟

بهراد با تعجب گفت:

-رفت تو حیاط آرازخان.

سرمو تکون دادم:

-رها چطوره؟

مامان:

-فعلا که خبری نیست.

ترجیح میدادم کنار بهزاد باشم.یه حسی بهم میگفت بهتر درکم میکنه.قدم برداشتم سمت حیاط.در اتوماتیک وا شد و رفتم بیرون.بهزاد کناره نرده ها پشت به من ایستاده بود.نزدیکش شدم و کنارش واسادم.نگاش که کردم دیدم یه نخ سیگار لای انگشتاشه.سیگارو برد سمت لباشو یه پک عمیق زد.دودشو داد بیرون و رو به من که متعجب نگاش میکردم گفت:

-دلم هیچ جوره آروم نمیگیره رفیق، همچین نگام نکن...

نگامو ازش گرفتم و دستامو بردم تو جیبم. منم حال خوشی نداشتمو به خاطر ذهن درگیرم منگ میزدم. ادامه داد:

-من امانت دار خوبی نیستم.همش دارم تن عمومو تو گور میلرزونم آراز!

یه دفعه سیگارو پرت کرد رو زمین و با عصبانیت شروع کرد به له کردنش و با صدای بلند گفت:

-لعنت به من،لعنت به گذشته تلخ ،لعنت به کسی که مسبب این گذشتس ،لعنت به روزگاری که خوب تا نکرد.

دستمو گذاشتم رو شونش:

-منم حالم به اندازه تو خراب هس.

سوگند به دست هایت
انگار کم کم داشتم از منگی و گیجی در میومدم. خواستم حرفی بزنم ولی صدای آژیر آمبولانس توجه هردوتامونو جلب کرد...

با کنجکاوی نگاه کردیم به دکترایی که داشتن با عجله، یه نفرو با صورت خونی و زخمی رو برانکارد میبردنش داخل. دنبالشون راه افتادم و بهزاد هم پشت سر من اومد.بردنش اورژانس خواهران و بعدش گفتن ببرینش اتاق عمل و ما بیرون موندیم. یه خانمو یه پسر جوون هم با گریه و زاری شروع کردن به حرف زدن.خیره نگاشون میکردم و رفته بودم توی فکر که دستم راستم توسط بهزاد کشیده شد و کشون کشون بردتم تو سالن. بهت زده گفت:

-اینقدر بی رحم نباش پسر.

-بهزاد این تنها راهه.

-یعنی تو داری دعا میکنی اون دختر مرگ مغزی بشه؟

-نه، من فقط دعا میکنم رها خوب بشه!

و دستمو کشیدم رو صورتم.حقیقتا اوضاع سختتر و وحشتناکتر از اونی بود که فکرشو میکردیم...

***

پنج روز گذشت.اون روز صبح دختری که رسوندنش بیمارستان بعد عمل مرگ مغزی شد ولی نامزدش سفت و سخت پاش واساده بود و حتی یه لحظه هم نمیشد جلوش از اهدا عضو حرف زد.کار من بدبخت و بهزاد هم شده بود پیغوم پسغوم فرستادن از طریق پرستارا بهش.راستیتش چندباری رفتیم از نزدیک باهاش حرف بزنیم ولی تا پای زد و خورد کشید بحثمون و پرستارا گفتن بهتره زیاد رو در رو نشیم باهاشون.

روز پنجم دیگه صبرم لبریز شد؛ چون دکترا گفتن واقعا وضعیت رها وخیمه.جلو در اتاق رها رو کردم به بهزاد و گفتم:

-من دیگه نمیتونم دست رو دست بذارم واسم؛ میرم دو کلمه مرد و مردونه باهاش حرف بزنم و راضیش کنم.

بهزاد:

سوگند به دست هایت
-آراز برا اونم سخته!اونم داره کسی رو که عاشقانه دوسش داره از دست میده!

-اینارو میدونم. میای باهام یا نه؟

-منم میدونم که میدونی، فقط خواستم سنجیده برخورد کنی.

-میای یا نه؟

-معلومه که میام.

باهم راه افتادیم سمت ایستگاه پرستاری. از پرستار پشت میز که مشغول برگه های تو دستش بود پرسیدم:

-ببخشید خانوم. مریضی که مرگ مغزی شده بودن همراهشون کجاست؟

پرستار:

-همون خانومی که حدودا یه هفته پیش تصادف کرده بودن؟

-بله بله.

-همسرشون دارن کارای انتقال ایشونو انجام میدن.

رنگ از رخسارم پرید. بهزاد پرسید:

-یعنی چی خانوم؟

پرستار:

-دارن انتقالشون میدن به یه بیمارستان مجهز تر از اینجا....

ناخود آگاه صدام رفت بالا:

-خب خانم محترم رو سردر این بیمارستان مگه ننوشته نمیدونم چی چی مجهز ترین بیمارستان و فلان و بهمان؟

پرستار:

سوگند به دست هایت
-آقای محترم اولا صداتونو بیارین پایین.دوما ایشون بخاطر اصرار پزشکای ما به اهدای عضو میخوان انتقال بدن. فک میکنن مسولین قصد جون خانومشونو کردن.

کلافه دستمو کشیدم رو صورتم:

-خانوم الان دقیقا کجاس این آقا؟

پرستار:

-همین یه ربع پیش اینجا بودن. شما این راهرو رو مستقیم برین انتهاش بپیچین سمت راست، همون جا تو بخش مراقبت های ویژه بسترین. فک کنم همراهشونم برگرده اونجا تا یه ربع بیست دقیقه.

سرمو تکون دادم و با بهزاد راه افتادیم همون سمتی که گفت.جلوی اتاق فقط مادر دختره بود که تسبیح به دست داشت ذکر میگفت و سرشو بالا میگرفت ،اشک میریخت. دیدن این صحنه قدمامو سست کرد.واسادم و خیره شدم.بهزاد متعجب گفت:

-چت شد تو؟

-واسا پسره بیاد باهاش تنهایی حرف بزنیم.

-خب آخه...

خواست ادامه حرفشو بیاره که صدای زنه متوقفش کرده:

-های شماها چرا نمیخواین دست از سر ما بردارین؟؟

دستامو بردم بالا و اشاره کردم آرومتر:

-مادر جان یکم آروم تر....

شروع کرد به شیون:

-میخوام آروم نباشم ببینم میخوای چیکار کنی؟ برین دست از سر من و ارغوانم بردارین، الان اگه نامزدش بیاد و اینجا ببیننتتون به خاک سیاه مینشونتتون...چی میخواین از جون ما هان؟؟

سوگند به دست هایت
من:

-مادر شما آروم باش چشم ما میریم.شما آروم باش ما رفتیم.

ودست بهزادو کشیدم و ازش دور شدیم. بهزاد گفت:

-کجاااا؟

-میگم واسا خودش بیاد تنها باهاش حرف بزنیم...

دوون دوون کردنای پرستارا و دکترا باعث شد حرفمو متوقف کنم و متعجب خیره شم به اونا.نمیدونم چرا قلبم شروع کرد به تند تند کوبیدن.دستام یخ کرد و صورتم داغ شد. یکی از پرستارا دوید سمت ایستگاه، منم دنبالش کردم. رسید به ایستگاه پرستاری و هراسان گفت:

-خانوم زنگ بزن به دکتر سیدی بگو خودشو برسونه.مریض اتاق دویست و چهل حالش وخیمه.

پرستار پشت میز:

-همونی که پیوند قلب داشت؟

پرستار:

-آره آره زود باش...

پرستاره اومد از کنارم بگذره، زود جلوشو گرفتم:

-خانم چی شده؟کودوم مریض؟

پرستار:

-آقای محترم من عجله دارم مریض حالش وخیـــــــ...

داد زدم:

-د میگم جواب منو بده لامصب.

پرستار:

سوگند به دست هایت
-صداتو بیار پایین آقا!!!مگه من مجبورم به شما جواب پس بدم؟

و با گستاخی تمام از کنارم گذشت.عصبی رفتم سمت ایستگاه پرستاری:

-خانوم این بیماری که....

پرستار که داشت شماره میگرفته پرید وسط حرفم:

-یه چند دقیقه صبر کنید...

چند باری شماره رو گرفت آخرش عصبی تلفنو کوبید رو میز و گفت:

-اه همش اشغاله!

بعدش رو کرد سمت من:

-بله بفرمایین؟

من:

-خانوم این مریضی که میگن حالش وخیمه اسمش چیه؟

پرستار:

-من چه بدونم آقای محترم؟

بهزاد برای جلوگیری از تندی من پرید وسط مکالممون:

-خب خانوم یه زحمتی بکشین نگا کنین.

پرستار نفسشو عصبی داد بیرون و مشغول کار با کامپیوتر شد.نه من نه بهزاد شماره اتاق رها رو نمیدونستیم و این باعث میشد کم کم نگرانیمون بیشتر بشه.

پرستار:

-اسمشون رهاست.رها باستانی...

سوگند به دست هایت
جلو چشام سیاه شد و همه بدنم سست.بغض راه تنفسمو بست و چند لحظه ای نفس کشیدن برام سخت شد.خواستم قدم بردارم ولی تعادلم بهم خورد و برای اینکه از افتادن جلوگیری کنم؛ دستمو گرفتم به میز پذیرش و باعث شد کاغذپاره‌های رو میز پخش زمین بشن.بهزاد برای جلوگیری از سقوط زیر بازومو گرفت و صدا زد:

-آراز؟...چت شد آراز ؟خوبی؟

سرمو تکون دادم. قلبم داشت میترکید. چشام تر شد و برای جلوگیری از بلند شدن صدای هق هقم دستمو فشار دادم رو دهنم و گازش گرفتم.شونه هام به لرزه افتاد و گریم شکل مردونه به خودش گرفت. بهزاد با صدای لرزون گفت:

-گریه نکن رفیق.رضایتشو میگیریم....

سعی کردم به خودم مسلط باشم؛ هق هقامو تا حدودی متوقف کردم، ولی با صدای گرفته از گریه پرسیدم:

-کجاس این پسره؟میخوام ببینمش.

بهزاد دستی به گردنش کشید:

-آراز میری دعوا میکنی بدتر گند میزنیا!...اوناهاش داره از پشت سرت میاد.

برگشتم پشت سرم که دیدمش؛ کمرش خم شده بود...بیچاره بد دردی داشت. آروم ولی محکم قدم برداشتم سمتش، تا منو دید؛ سگرمه هاش رفت تو هم ولی من تو حال خودم نبودم که بخوام به فکر سگرمه هاش باشم.رسیدم بهش، با همون سگرمه هاش گفت:

-چی میخوای؟

منم با همون صدای دورگه شدم جوابشو دادم:

-میخوام دو کلوم باهات مرد و مردونه حرف بزنم.

-من باهات حرفی ندارم...

پریدم وسط حرفش:

سوگند به دست هایت
-د به چی قسمت بدم؟تو رو به اون بالا سریت رضا بده. رضا بده که اونیکه رو تخته همه زندگی منه.نباشه نیستم، بمیره میمیرم...

با چشای ترش گفت:

-د لعنتی اونیم که اینجا رو تخته همه زندگی منه.اونم اگه نباشه من نیستم، اونم اگه بمیره من میمیرم.د چرا نمیفهمی...

چشام از اشک تار شد:

-بیا و آقایی کن این کورسوی امیدو نگیر از من. بذار قلب عاشقش تو سینه یکی دیگه بزنه، بهتر از اینه که با خودش به گور ببره...

داد زد:

-اون هنوز زندس.د چرا هیچکودومتون نمیفهمین؟ اون زندس.هنوز ضربان داره.

بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم، افتادم رو پاهاش و زار زدم:

-زندگیمو ازم نگیر...مردونگی کن...بود و نبودش به رضایت تو بستس.رضا ندی میمیره داداش.تو رو به علی به فاطمه زهرا بیا و برادری کن، نذار زندگیم تباه شه نذار یه عمر سیاه پوش عشقم بشم، نذار دلم داغدار باشه...تو رو قسمت میدم به اون بالایی بذار عشق تو هم آروم بخوابه،راحت بخوابه...برگردون زندگیمو به زندگی...

اونم زانو زد.پیشونیشو گذاشت رو سرم و های های گریه کرد.میون گریه هاش با هق هق گفت:

-رضا میدم داداش...رضا میدم...

سرشو بلند کرد و زد رو شونم:

-بلند شو...بلند شو پسر...

بلند شدم و اینبار همدیگرو بغل کریدیم و شونه هامون لرزید....

سوگند به دست هایت
بهزاد هم اونطرف تر دستشو گذاشته بود رو صورتشو داشت گریه میکرد.پسر بی تعادل راه افتاد سمت پذیرش و گفت:

-خا...خانوم یه فرم...یه فرم...

سرشو گذاشت رو میز و صدای هق هقش بلند شد پرستار با چهره مغموم پرسید:

-فرم اهدای عضو؟؟

پسر فقط سرشو به نشونه تایید تکون داد.پرستار هم فرمو با یه خودکار داد دستش . شروع کرد به نوشتن فرم.هرکلمه که مینوشت یه قطره اشکش سقوط میکرد روی کاغذ و باعث میشد جوهر آبی رنگ خودکار پخش شه.نوشت و نوشت رسید به قسمت امضا و اثر انگشت.خواست امضا بزنه دستاش شروع کرد به لرزیدن.اونقدر که خودکارو کوبید رو فرم و سرشو گذاشت رو فرم و صدای هق هقش فضا رو گرفت...خودمو که میذاشتم جاش همه بدنم یخ میکرد. مرد بود که میتونست زیر اون کاغذو امضا کنه و اثر انگشت بزنه.بهزاد با قدمای سستش نزدیکش شد و دستشو گذاشت رو شونش شروع کرد به ماساژ دادن شونه هاش.حرکت بهزاد باعث شد به خودش بیاد.سرشو بلند کرد و با همون دستای لرزونش امضا و اثر انگشت زد.با همون حال خرابش روشو از پرستار گرفت و راه افتاد سمت بخش مراقبت های ویژه. بهزاد خواست کمکش کنه ولی پسش زد و رفت.من و بهزاد هم با چهره گرفته و درهم رفتیم تا خبرو به بقیه بدیم.

مامان از دور چشش افتاد به من و با گریه زاری دوید، خودشو انداخت بغلم آروم گفتم:

-چی شده مامان؟

مامان همونطور میون گریه هاش گفت:

-رها حالش خوب نیست...میگن اگه زود عمل پیوند انجام نشه دیگه امیدی نیس.

-خونواده اون دختره رضایت دادن به اهدای عضو.

صدای گریش قطع شد.یه دفع سرشو آورد بالا :

-چی؟...رضایت دادن؟؟؟مطمئنی؟

سوگند به دست هایت
سرمو به نشانه تایید تکون دادم.با چهره شاد خودشو رسوند به بقیه و شروع کرد به گفتن اینکه رضایت دادن و خندید.ولی دل من گرفته بود.دیدن این شور و ذوق عذابم میداد چون ینفر چند قدم اونطرف تر داشت عشقشو از دست میداد.با قدمای آروم پناه بردم به حیاط بیمارستان...

#بهزاد

پرستار:

-ببینید جناب باستانی، ما الان فرستادیم آزمایشای لازمو انجام بدن.عاجزانه خواهش میکنم شما اینقدر مارو تو فشار قرار ندین تا کارا زودتر پیش بره.

من:

-خب...خب آخه حال مریض ما وخیمه...

پرستار:

-جناب باستانی خواهش میکنم!!!

من:

-باشه باشه چشم.

یه نگاه انداختم به صفحه گوشیم که داشت زنگ میخورد و با دیدن اسم روشنک جواب دادم:

-جانم عزیزم؟

روشنک:

-بهزاد؟؟؟دق مرگ شدم که من.چی شد آخرش؟

من:

-هیچی رضایت گرفتیم.

سوگند به دست هایت
روشنک:

-هیییییییع! چجوری؟

من:

-آراز بیچاره حالش بد بود.رفت کلی با این نامزد دختره حرف زد، اونم بعد کلی گریه و زاری رضا داد.

روشنک:

-پس صدات واسه گریه اینجوری گرفتس آره؟...بمیرم برات.

لبخند نشست رو لبام:

-تو هم که هیچی از فین فین کردنات معلوم نیس!

روشنک:

-عههه بهزاد؟

-راس میگم دیگه.بجای گریه تو خونه یه سر پا میشدی میومدی دیدن دوستت...

با بغض گفت:

-بهزاااااد.تو که میدونی من تو چه شرایطیم.

-آره عزیزم میدونم...بعد عمل خبرت میکنم.سعی کن یه سر بیای.

روشنک:

-بذار کارای ناهیدو اینجا حل کنیم میایم.میدونی که من خودمم زیاد راضی نیستم کشون کشون آوردنم اینجا. بخدا دلم اونجاس. آخه نمیدونم انتقالی گرفتن ناهید از دانشگاش به من چه ربطی داره؟!

-باشه عزیزم ول کن این حرفارو...شیرازی دیگه؟

-آره دیگه.

سوگند به دست هایت
-روشنک پانشی الک تلک برا دور دور با اون ناهید بری اینور و اونور نمیدونم این دهات اون دهات و....

پرید وسط حرفم:

-بهزاااااااد!

-باشه باشه...روشنک مراقب خودت باش.هرجام خواستی بری قبلش یه خبر به من...

-قبلش یه خبر بهت بدم که دل نگرون نشی. میدونم آقابهزاد میدونم.

آه کشیدم:

-نگرانم خب!

-نباش عزیز دلم، منم تا چند روز خودمو میرسونم تهران.

-باشه.کاری نداری؟

-نه مراقب خودت باش.

-تو هم همینطور ،خدافظ.

-خدافظ.

تلفن رو قطع کردم .رفتم حیاط و سوار ماشین شدم.ساعت نزدیکای سه ظهر بود و میدونستم هیچکس تو بیمارستان نهار نخورده.جلوی یه فسفودی نگهداشتم و چندتا ساندویچ خریدم.برگشتم طرف بیمارستان.نایلون ساندویچا به دست راه افتادم سمت بخش مراقبت های ویژه.آرازو ندیدم ولی سمانه خانم و مامان و بابا جلو در اتاق بودن رفتم و ساندویچارو دادم بهشون. مامان گفت:

-بهزاد چی شد پس؟

-هیچی فرستادن برا آزمایشا...گفت تا عصر عمل انجام میشه.

بابا:

سوگند به دست هایت
-دقمون دادن...زود تر عملو انجام میدادن تموم میشد یه نفس راحت میکشیدیم.

مامان:

-آره والا....

#رها #

صداهای مبهم...عجیب...گوش خراش... نمیدونم...صدای جیغ و نهایتا صدایی که تند تند گفت:

-رهـــــا رهـــــا وا کن چشاتو...برگرد...

دردا و سوزشای وحشتناکی رو روی سینه چپم احساس کردم.خواستم چشامو وا کنم ولی نور شدید اتاق اذیتم کرد.چشامو محکم رو هم فشار دادم. نفسام به شماره افتاد.تقلا میکردم برای دریافت ذره ای اکسیژن ولی انگار غیرممکن شده بود.عظلات بدنم داشت سفت میشد ولی زیاد طول نکشید که چیزی روی دهنم فشار داده شد و تونستم نفس بکشم.آروم آروم تونستم چشامو وا کنم.پرستار ماسک اکسیژن رو روی دهنم تنظیم کرد و لبخند آرامش بخشی بهم زد.تو این مدتی که توی بیمارستان بودم هزاران بار آرزوی مرگ کردم ولی انگار کسی صدامو نشنید...لعنت بهت آراز...لعنت بهت که میخوای از روی ترحم پیشنهاد ازدواج بدی و من از خودکشی منصرف شم.لعنت به خودم که وضعیتم اینقدر ترحم برانگیز شده که یه پسر به خودش اجازه میده از روی ترحم ازم خواستگاری کنه...ولی یه وقتایی فکر میکنم به اینکه اگه پیشنهادش از رو ترحم نبود چی؟ من که مدت ها منتظر یه همچین اتفاقی بودم...افکار پریشونمو سامان دادم و چشم دوختم به قسمت شیشه ای بزرگ روی دیوار.دلم داشت میترکید.یه هفته ای میشد از این اتاق لعنتی بیرون نرفته بودم، البته تا جایی که من یادم میاد یه هفته! آخرین تصویری که یادم میاد توی اتاق عمل بود، بعدش بیهوشی و حالام که اینجا...صدای پرستار افکارمو بهم زد:

-خانومی؟ داداشت میخواد ببینتت.

گیج نگاش کردم که انگشت اشارشو گرفت سمت قسمت شیشه ای دیوار.نگامو چرخوندم همون سمت که چشم تو چشم بهزاد شدم.داشت با لبخند نگام میکرد.توی چشاشم میخندیدن.یه دفعه شروع کرد به ایما اشاره.دستشو گذاشت رو قلبش و بعدش با سرش گفت چطوره؟بی اختیار لبخند نشست رو لبام و چشامو با آرامش باز و بسته کردم.اونم لبخند زد بعدش لباشو تر کرد و دوباره با ایما

سوگند به دست هایت
و اشاره شروع کرد به حرف زدن.اشاره کرد سمت بیرون و بعدش با انگشتش عدد یکو نشون داد و بعدش لباشو تکون داد و گفت یه نفر.منتظر ادامه حرفش بودم.اشاره کرد به قلبش و بعد دستشو مشت کرد و سفت فشار داد.حقیقتا قسمت آخرشو نفهمیدم تا جایی متوجه شدم که گفت بیرون یه نفر...از نگام فهمید که متوجه نشدم.دوباره از اول شروع کرد وقتی رسید به قسمت نامفهوم اینطوری نمایش داد:

اشاره کرد به قلبش و هی دهنشو تکون داد سعی کردم لب خوانی کنم بالاخره فهمیدم میگه دلش.بعدش دوتا دستشو فشار داد به هم هی فشار داد، هی فشار داد و ادای گریه کردن در آورد. دوباره دستاشو فشار داد بهم و گفت تنگ.سعی کردم کلماتو کنارهم قرار بدم.بهزاد میگفت بیرون یه نفر دلش تنگ شده!!

چشامو باریک کردم. خواستم ماسک اکسیژنو بردارم و ازش بپرسم کی که پرستار بهم هشدار داد و رفت سراغ بهزاد بیرونش کرد.بیخیال شدم و سعی کردم ذهنمو خالی کنم...

یک هفته توی بخش مراقبت های ویژه بستری بودم که بالاخره منتقلم کردن بخش.تو اون یه هفته هرازگاهی بهزاد و خاله سمان و سحر یا عمو بهم سر میزدن.ظاهرا وسط عمل پیوند مشکل پیش میاد و قلبم ایست میکنه به خاطر همون دکتر توصیه کرده بود یه مدت تو بخش مراقبت های ویژه باشم.بعدشم که منتقل شدم بخش زیاد نمیذاشتن بیان ملاقاتم و اکثرا بهزاد میومد سر میزد و من در عجب بودم که آرازخان چه ساده پیشنهادش یادش رفت و تو دو سه هفته ،به غیر اون یبار قبل عمل، دیگه سراغی ازم نگرفت!بیخیال آه کشیدم.سحری کمک کرد لباسامو بپوشم و بالاخره بعد سه هفته از اون بیمارستان کوفتی بیام بیرون.این وسط بیشتر از همه دلم از دست عمه آسا گرفته بود. حتی نیومد ببینه مردم یا زنده.آه کشیدم.سحری زیر بازومو گرفت و راه افتادیم بریم بیرون.همین که درو وا کردم روشنک افتاد بغلم و زد زیر گریه...هه! خوبه دوست به این با معرفتی که سه هفته تو بیمارستانی و الان تازه پیداش میشه.میون گریش گفت:

-رها دق کردم...

سعی کردم پسش بزنم.ازم جدا شد و ناباورانه گفت:

-رها؟؟؟

جوابی ندادم. سحری گفت:

سوگند به دست هایت
-روشنک دخترم،حالش خوب نیست.

و دوباره با کمک سحری قدم برداشتیم و روشنک همونجا خشکش زده بود. موقع خروج از در سالن چشمم افتاد به بهزاد که داشت با یه پسر حرف میزد.پسره لباس سیاه تنش داشت و نگاهش مغموم بود.یه لحظه نگاهش چرخید و نگاهامون تو هم گره خورد.درد بدی تو سینم پیچید.انگار هنوز بدنم با این قلب جدید کنار نیومده بود.پسره به همراه بهزاد اومد طرفمون تا چشش به من خورد یه قطره اشک از گوشه چشمش سقوط کرد:

-سلام.

متعجب نگاش کردم و جوابشو دادم:

-سلام.

بهزاد اومد جلوتر:

-رهاجان ایشون علیرضا هستن؛ نامزد همون کسی که قلبش اهدا شده بهت.

خیره شدم تو چشاش؛ قلبم دوباره بی قراری کرد و دردش گرفت. انگار این چشما یه چیزی داشتن.با صدای گرفته گفت:

-این قلبی که داره تو سینت میزنه جز عشق ورزیدن و محبت کردن چیز دیگه ای بلد نبود...انگار فقط میزد تا عشق بورزه...این قلب حتی ریتم زدنش هم برا من پر عشقه، پر خاطرست...این قلب کلی آرزو توش داشت، کلی کار ناتموم...خلاصه میکنم برات؛ مدیونی مراقبش نباشی...مدیونی باهاش عشق نورزی...مدیونی بذاری بشکنه...

سرشو گرفت بالا و بی پروا گفت:

-مراقب خودت باش...

و رفت.رفت و منو جاگذاشت میون دریایی از ابهامات و حرفای عجیب و ریتم ضربانی عجیب...

سوگند به دست هایت
به اصرار عمو رفتم خونشون تا چند روزی اونجا باشم و هرموقع خیالشون راحت شد برگردم. فکر خودکشی از سرم افتاده بود ولی یه تصمیم قطعی داشتم. تصمیم قطعیم رفتن سراغ خانواده ناتنی مادرم بود....

وارد خون شدیم و سحر منوبرد سمت تختی که توی پذیرایی گذاشته بودن و کمک کرد دراز بکشم روش. بهزاد و روشنک هم باهم اومدن تو. خواستم چشامو بذارم رو هم ولی صدای زنگ باعث شد نگاه کلافه به آیفون بندازم. سحر رفت درو باز کرد و چند دقیقه بعد چهره خاله سمان و آراز جلوی در نمایان شد. با دیدن آراز و یادآوری لحظات رو پشت بوم اخمام رفت تو هم. بعد احوال پرسی خاله اومد سمت من و کلی قربون صدقم رفت ولی آراز فقط واساده بود و از دور نگام میکرد. بهزاد اومد و نشست رو یکی از مبلا، روشنکم با چهره محزون نشست رو مبل کناریش. همونطور که اخمام تو هم بود گفتم:

-بهزاد؟؟؟

بهزاد پاشد اومد نزدیک:

-جانم آبجی؟

-آدرس میخوام ازت.

بهزاد:

-آدرس چی؟؟

-آدرس خونه خانواده ناتنی مامانم.

سکوت خفقان آوری حاکم شد. ادامه دادم:

-میخوام ببینمشون.

بهزاد:

-ببین رهـــــ....

-بهزاااااد!!طفره نرو.

سوگند به دست هایت
بهزاد:

-ببین رها من با کلی دنگ و فنگ پیدا کردم ولی الان با این وضعت نمیتونی بری!

-چرا؟

بهزاد:

-چون تبریزن.

-چه ربطی داره.

بهزاد:

-چرا نمیخوای بفهمی!تو الان نمیتونی سفر کنی برات خوب نیست. تازه استرش هم برات بده بخوای بری سراغ خونواده مادرت همش پر استرسه.

صدام داشت خود به خود بلند میشد:

-بهزاد میگم من میخوام برم یعنی میخوام برم. سعی نکن...

درد رو سینم باعث شد آخ بگم و نتونم حرفمو ادامه بدم. آراز با صدای آخم از جاش بلند شد و اومد کنار تختم. زانو زد و با لحن کاملا آرامش بخش گفت:

-آروم باش...آروم باش. من میبرمت تبریز...

و دستشو آورد بذاره رو دستم. همین که گرمای دستشو از فاصله چند میلی متری حس کردمدستمو کشیدم عقب. دیدم رنگ نگاش تغییر کرد. عصبی پتو روی تختو کنار زدم از جام بلند شدم. سحر دوید طرفم:

-کجا؟چی میخوای بگو من برات بیارم.

رفتارم دست خودم نبود؛ با یه حالت هیستیریک گفتم:

-میخوام برم حموم.

سوگند به دست هایت
سحر:

-حموووووم؟؟الان نمیشه که نگهدار فردا پس فـــر...

پریدم وسط حرفش:

-همه تنم نجسه؛ انگار کلی کثافت چسبیده رو تن و بدنم، عذابم میده...بدم میاد...از خودم متنفرم...

و شروع کردم دستمو تند تند رو بدنم کشیدم تا کثیفی های خیالیمو پس بزنم.نمیدونستم دارم چیکار میکنم.هیچ کودوم از حرکاتم دست خودم نبود. حالت جنون آمیز بهم دست داد.سحر خواست دستامو بگیره جیغ زدم:

-دست بهم نزن. من نجسم...

آراز اومد طرفم سعی کرد آرومم کنه. دستش اومد سمتم و دوباره جیغ زدم:

-دست به من نزن!

آراز دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا:

-باشه باشه. تو آروم بگیر.

و رو کرد سمت سحر:

-سحرخانم خودتونم باهاش برین...

جیغ زدم:

-مگه من شلم؟ هیچکس حق نداره بیاد، هیچکس!

انگار طاقتش طاق شد با داد گفت:

-باشه رها باشه! صداتو اینقدر نبر بالا برا اون قلب واموندت ضرر داره!

انگار خفه شدم؛ به خودم اومدم. سحر اومد کنارم زیر بازومو گرفت و برد سمت حموم. آراز هم دنبالم اومد و واساد پشت در. خواستم لباسامو در بیارم از پشت در گفت:

سوگند به دست هایت
-رها مراقب باش وقتی لباستو درمیاری.

چیزی نگفتم دوباره خواستم دستامو حرکت بدم و لباسمو در بیارم ولی دوباره صداش متوقفم کرد:

-رها بذار سحر خانم بیاد کمکت!

توجهی نکردم؛ دستمو بردم بالا همین که خواستم بولیزمو دربیارم جای بخیه هام ذوق ذوق کرد. سعی کردم با گاز گرفتن لبم صدام در نیاد ولی دردم اونقدر شدید بود که گفتم:

-آآآآخ...

آخ گفتن من همانا و مشت و لگدای آراز به در همانا. داد زد:

-رهاا رهاا چت شد؟حالت خوبه؟رها جواب بده.خوردی زمین؟کجات خورد؟...

چشامو محکم رو هم فشار دادم.این پسر دیوانه بود! کلافه گفتم:

-من خوبم...فقط به سحر بگو بیاد کمک کنه لباسامو در آرم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سحر اومد و کمکم کرد لباسامو در آرم. هرچند یه نمه خجالت کشیدم. رفتم زیر دوش و سحر هم رفت بیرون. با یه دست موهامو شستم. آراز هنوز جلو در بود. چندتا تقه زد به در و گفت:

-رها؟

-بله؟

یه ذره مکث کرد. لیفو برداشتم تا تن و بدنمو حسابی بسابم که گفت:

-نسابی جا بخیه هاتو...مراقب باش...

از حرفش بهتم زد؛ رفتاراش و حرفاش خیلی عجیب شده بودن...تا تموم شدن حموم من آراز هی تذکر میداد. دروغ چرا ته دلم حس عجیبی داشتم. بعد پوشیدن لباسام با کمک سحر اومدم بیرون و برگشتم روی اون تخت تو پذیرایی. بهزاد یه ظرف میوه پوست کنده به دست اومد کنارم نشست:

-خب خب آبجی کوچیکه، باید اینو تا تهش بخوری.

سوگند به دست هایت
و یه تیکه کوچیک سیب با چنگال آورد نزدیک لبام و دهنمو وا کردم، گذاشت توی دهنم، منم شروع کردم به خوردن.خواست دومین تیکه رو بده به خوردم بهراد از اتاق صداش زد:

-بهزادگوشیت داره زنگ میزنه.

بهزاد از جاش بلند شد و بشقاب میوه رو داد به آراز که کمی اونطرف تر واساده بود. آراز اومد نشست کنارم و یه تیکه از میوه هارو روی چنگال نزدیک لبام کرد. مردد نگاهی بهش انداختم که باعث شد نگاهامون تو هم گره بخوره؛ نگامو ماهرانه سر دادم روی میوه رو چنگال و دهنمو وا کردم خوردمش. همه میوه ها رو به خوردم داد و گه گاهی موقع خوردن میوه با لبخند بهم خیره میشد... بشقاب خالی به دست پاشد رفت تو آشپزخونه. بهراد داشت میرفت سمت در که صداش زدم:

-بهراد؟

متوقف شد و تغییر جهت داد، اومد سمتم:

-جانم؟

اخمامو کشیدم تو هم:

-عمه آسا کجاس؟ تو این سه هفته خیلی جویای حالم شده!

و پوزخند زدم. نفس عمیق کشید:

-بهارک اینا رفتن تبریز.

پوزخندم رو لبام ماسید و بجاش چهرم رنگ تعجب گرفت:

-تبریز؟

سرشو تکون داد:

-آره...سه هفتس. بهزاد وقتی تو رو بردن بیمارستان تلفنی به عمه خبر داد و جریانو تعریف کرد. بهزاد تو اون شرایط نمیتونست تنهات بذاره. عمه داوطلب شد بره تبریز سراغ خونواده ناتنی مادرت.

خیره شدم تو چشاش.یه لحظه شرمنده تمام افکار و پیش داوریام شدم....

سوگند به دست هایت
خواست بره که دوباره واساد:

-راستی رها.روشنکم تو فشار بود.برای کارای انتقالی دخترخالش رفت شیراز دو هفته ای طول کشید. بعدشم که برگشت زیاد نمیذاشتن تو بخش ملاقاتا غیر خودی بیاد. مامان بهش گفت بمونه وقتی مرخص میشی بیاد.

لبخند زدم:

-مرسی بهراد.

و بهراد هم لبخند زد و از خونه رفت بیرون...

*

بهزاد:

-چی داری میگی رها؟منو روشنک پنج فروردین مراسم عقدمونه تو میخوای ده روز مونده به مراسم ما بارتون ببندی الک و تلک بری تبریز؟

نگاه بهش انداختم که مدام داشت طول و عرض خونه رو طی میکرد:

-آره!

بهزاد:

-تو دیوونه ای.

-بهزاااد!

بهزاد:

-رها تو دو سه روز بیشتر نیست مرخص شدی...

-آراز با دکترم حرف زده؛ گفته دو هفته بعد عمل میتونه سفر کنه.

بهزاد برگشت و نگاهی به آراز انداخت. آراز گفت:

سوگند به دست هایت
-من مراقبشم بهزاد...خودم میبرمش!

عمه آسا که چند دقیقه پیش از سفر بیست وپنج روزش برگشته بود گفت:

-اونجا بری با خانواده راد رو به رو بشی شاید فشار بیاره برات رها.

من:

-عمه من دنبال اونا وحرفاشون نیستم.من فقط دنبال یه نفرم اونم آرشام؛ آرشام فرزین!

همه ساکت شدیم و توی فکرامون فرورفتیم. عمو با اقتدار پدرانه گفت:

-من رها رو دست کسی نمیسپارم.اگرم قرار باشه کسی باهاش بره یا من یا پسرام.

و تک تک کلماتش اشاره داشت به آراز. گفتن حرفش باعث شد سر من و خاله سمان و آراز و شهریارخان همزمان برگرده سمتش. شهریارخان بهت زده گفت:

-دست مریزاد داداش!بهت حق میدم نگران باشی ولی مطمئنم یادت نرفته آراز پسر من و سمانس!

عموکلافه گفت:

-شهریار من تو و سمانه رو میشناسم ولی اعتماد کاملم به تو و سمانه دلیل نمیشه به آرازخان هم اعتماد داشته باشم. کاری ندارم اوستا خدا بیامرز چندباری رها رو فرستاده خونتون که دلیل اعتمادش وجود تو و سمانه بودین، ولی الان رها امانت داداشم دست منه. نمیتونم آسون و راحت با یه پسری که نمیشناسمش بفرستمش سفر و...

ودیگه ادامه نداد.سحری گفت:

-آبستا بهزاد که سرگرم کارای مراسمه، بهرادم خودش خونه زندگی داره، تو هم درگیر کارای شرکت؛ میخوای چجوری بری؟

دوباره همه ساکت شدن. خاله سمان با دلخوری گفت:

-آبستا این بچه سر سفره پدر مادرش بزرگ شده؛ همونطور که تو به پسرات اعتماد داری منم به پسرم اعتماد دارم. آراز من اگر قصد و نیتی داشت...

سوگند به دست هایت
حرفشو خورد. اخماشوکشید تو هم:

-آراز همونیه که سه هفته پیش رها رو از مرگ حتمی نجات داده.مثل اینکه یادت رفته!

نگامو دوختم به دستای مشت شده آراز و اخمای درهمش. از جاش بلند شد:

-لابد من اینقدر بی چشم روبودم تا الان که...هیچی آقای باستانی همون بهتر برادر زادتونو با بهزادخان بفرستین سفر. دخالت من از اول درست نبود...

بهت زده گفتم:

-عمووو!

آراز از خونه رفت بیرون. اخمامو کشیدم تو هم:

-عمو درسته بابام مرده، درسته من چند روزی اومدم اینجا ولی خب...خب دلیل نمیشه شما اینقدر منو محدود کنین و برام تصمیم بگیرین. نگرانیتونو درک میکنم ولی عمو الان شرایط طوری نیست که شما یا پسراتون بتونین باهام بیاین.از طرفی...از طرفی عمو من مثل چشام به آراز اعتماد دارم.

سرمواندا‌خم پایین:

-از این بابت نگران نباشین.

و ساکت شدم.عمو کلافه گفت:

-باشه باشه...سمانه به آراز بگو زنگ بزنه با رها هماهنگ شه پس فردا بیاد دنبال رها...

آراز ساکمو گذاشت تو صندوق عقب و منم بعد خدافظی رفتم نشستم رو صندلی جلو. به خاطر یه سری کارای آراز سفرمون به تاخیر افتاد و مجبور شدیم بیست و نهم ساعت نه صبح وقتی که فقط پنج ساعت به تحویل سال مونده بود راه بیوفتیم.همه اصرار داشتن بعد تحویل راهی بشیم ولی من قبول نکردم.تو فضای ساکت ماشین فقط خوابت میگرفت. یکمی با گوشیم سرگرم شدم ولی وقتی دیدم حالت تهوع داره میاد سراغم صرف نظر کردم و گذاشتمش تو کیفم. آراز گفت:

سوگند به دست هایت
-اگه میخوای بخوابی صندلیتو بخوابون که راحت باشی...

سرمو به نشونه نه تکون دادم:

-نه نمیخواد.

و یه دفعه مثل قبلنا شیطنت اومد سراغم:

-میترسم بخوابم تو هم خوابت بگیره به کشتنمون بدی دراز.

ولی آراز برعکس قبلنا که اخم میکرد برا مزه ریختنام لبخند زد و نگاهی بهم انداخت. قلبم شروع کرد به تند تند زدن. نگامو منحرف کردم سمت منظره اطراف که گفت:

-تو کنارم بشینی و من خوابم ببره؟...

همین حرفش کافی بود تا دستام یخ بزنه و خفیف بلرزه.حرفش دلمولرزوند...یه حس ترسی تو دلم رخنه کرد. دستشو برد سمت دستگاه پخش و پلی کرد.پخش شدن صدای آهنگ تو ماشین باعث شد ناباورانه برگردم طرفش و خیره شم به صورت غرق تو لبخندش. دوباره همون آهنگی که گفت:

-نذار عادت کنم بازم به احساسی که رویاته

دلم گرم صدایی شه که آهنگ قدماته

تو رو هر روز می بینم که رد میشی همین ساعت

عذاب لحظه هام میشه همه خوشحالی و خندت

سوگند به دست هایت
مسیر اینجا بارونه تو نیستی گریه آسونه

یه جوری راهم گم کن تو باشی من ته دردم

اگه سختم نبود انقدر ازت خواهش نمی کردم

خودت گفتی که بعد از این دیگه با من نمی تونی

نگفتی برمیگردی تو حالتم نمی مونی

تو هم انگار نمی تونی

***

همون رنگی و پوشیدی که من خیلی دلم می خواست

خودتم خوب می دونی چقدر آبی بهت میاد

(اینبارم خیره شدم به مانتو و شال آبیم. با همون لبخندش زیرچشمی داشت عکس العملامو میپایید.)

من هر روز عاشقت میشم تموم این زمستون و

به عشقت اشک می ریزم مسیر این خیابون و

سوگند به دست هایت

مسیر اینجا بارونه تو نیستی

یه جوری راهم گم کن تو باشی من ته دردم

اگه سختم نبود انقدر ازت خواهش نمی کردم

خودت گفتی که بعد از این دیگه با من نمی تونی

نگفتی برمیگردی تو حالتم نمی مونی

تو هم انگار نمی تونی

متن آهنگ خواست دوباره تکرار بشه که اینبار من آهنگو قطع کردم و نفسمو با صدا دادم بیرون. آراز با لبخند گفت:

-عه؟داشتم گوش میکردما! چرا قطع میکنی حوصلم سر رفت...

نفسم حبس شد. این عینن حرفی بود که اونروز من تو ماشین بهش زدم... میخواست همشو از نو تکرار کنه. سرمو تکیه دادم به صندلی و چشامو بستم:

-میخوام بخوابم...

اولش خودمو به خواب زدم ولی بعدش واقعا خوابم برد.

سوگند به دست هایت
صدای زمزمه وارش باعث شد چشامو وا کنم:

-رها؟؟رها نمیخوای بیدار شی؟؟؟

چشامو مالوندم و بعدش پرسیدم:

-چی شده؟رسیدیم؟

آراز:

-خوب خوابیدیا!!!نه هنوز یه ساعتی راه داریم.پاشو تا تحویل سال بیست دقیقه مونده همش.

-پاشم چیکار کنم؟

اشاره کرد یه حصیری که کنار جاده رو خاکا پهن کرده بود:

-بیا بشین یه هفت سین درست کنیم.

از ماشین پیاده شدم و با کیفم قدم برداشتم سمت حصیر. آراز از پشت یه پتو انداخت رو شونم:

-خواب بودی اینجام هواش سوز داره سرما میخوری.

سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:

-ممنون...

و نشستم رو حصیر اونم اومد نشست کنارم و رادیو گوشیشو روشن کرد.

یه نگاه به دور و برش انداخت و یه چند ثانیه بعد یه تیکه سنگ از رو زمین برداشت گذاشت رو حصیر:

-اولین سین سفرمون...سنگ،برا استحکام بعضی رابطه ها...

نگامو مستقیم دوختم تو چشاش. انگار زمان برا چند ثانیه متوقف شد.به خودم اومدم.زیپ کیفمو وا کردم و توشو گشتم.چشمم خورد به سوهانی که ته کیفم افتاده بود. درش آوردم گذاشتم رو حصیر؛ با کمی فاصله از سنگی که آراز گذاشته بود.گفتم:

سوگند به دست هایت
-دومین سین سفرمون...سوهان،برا صافی بعضی رابطه ها...

خیره نگام کرد ولی من نگامو از دوتا سین سفره نگرفتم. دستش اومد کنار سوهانی که من گذاشتع بودم و با کمی فاصله ساعت مچیشو گذاشت رو حصیر:

-سومین سین سفرمون...ساعت،برا لحظه هایی که نباید از دستشون داد...

دوباره کیفمو گشتم و بالاخره یه سنجاق سر از توش پیدا کردم و گذاشتم کنار ساعت مچی آراز، البته با فاصله:

-سین چهارم سفرمون...سنجاق،برا خاطره هایی که باید سنجاق بشن تو لحظه ها...

نگاهی به اطراف انداخت و کفشاشو پاش کرد، رفت سمت درختی که کمی اونطرف تر بود و بعد کندن یه چیزی برگش نشست سر جاش.یه جوونه سبزو گذاشت کنار بقیه سین هامون.کندن جوونه بهاری کار درستی نبود ولی خب آراز این کارو انجام داد.جوونه رو به عنوان سبزه آورده بود چون گفت:

پ-نجمین سین سفرمون؛سبزه،برا حسایی که یه دفعه جوونه میزنه تو وجودت...

حسایی که یه دفعه جوونه میزنن تو وجودت؛ آره، حس من به آراز یه دفعه جوونه زد تو وجودم.ضربان قلبم رفت بالا.ششمین سین نوبت من بود.گوشیم گرفتم تو دستم و سیمکارتشو در آوردم گذاشتم کنار پنج تا سین خودمم داشت خندم میگرفت:

-شیشمین سین سفرمون...سیمکارت،برا مخاطبایی که توش داره...

و منتظر نگاش کردم تا آخرین سینو بگه.رفت تو فکر:

-امممم...هفتمین سین سفرموووون...

و به مغزش فشار آورد یه دفعه گفتم-سردی بعضی رابطه ها...

خیره شد بهم.سرمو انداختم پایین.گوینده تو رادیو اعلام کرد فقط پنج دقیقه تا تحویل سال مونده.آینه کوچیکمو در آوردم گذاشتم وسط سین هاو رو کردم سمت آراز:

سوگند به دست هایت
-قرآن داری تو ماشینت؟

آراز:

-آره آره، یه قرآن کوچیک دارم واسا بیارم.

دوید سمت ماشین و با یه قرآن کوچیک برگشت.بوسید و گذاشتش کنار آینه.شمارش معکوس آغاز شد. چشامو بستم و غرق آرزو هام شدم.

-آغاز سال یک هزار و...

چشامو باز کردم و لبخند زدم بهش.این عید با بقیه عیدا فرق میکرد،خیلی فرق میکرد؛اولین عید کنار کسی که دوستش داشتم...بهش گفتم:

-عیدت مبارک.

آراز:

-عید شمام مبارک خانووووم.

حالم داشت دگرگون میشد.گفتم:

-خب دیگه پاشیم بریم.هنوز یه ساعت راهمون مونده.

و از جام بلند شدم که گفت:

-کجاااا؟

و از جاش بلند شد:

-همینجوری خشک و خالی؟

فقط مات نگاش کردم که ریز لبخند زد واومد نزدیک.خم شد آروم روی گونمو بوسید:

-حالا عیدت مبارک...

سرمو انداختم پایین که خندید:

سوگند به دست هایت
- نه بابا؟تو خجالتم میکشی؟؟؟...نگا لپاشو چه گلیم انداخته... این صحنه باید تو تاریخ ثبت بشه...

پریدموسط حرفش:

-بسههههه آرااااااز...نمیخوای بریم؟

خواستم برم سمت ماشین که مچمو گرفت:

-کجاا دختر...تو عیدو خشک و خالی تبریک میگی؟؟

چشام قلمبه شد:

-میگی چیکار کنمممم؟؟

گونشو آورد جلو.پسره به کل قاطی کرده بود:

-تو سرت به جایی خورده یا چیز خورت کردن؟

گونشو آورد جلوتر.خیره شدم بهش و صورتم بردم جلو گونشو بوسیدم.اومدم عقب تر:

-وقتی مهربون میشی ترسناکتری!...

و رفتم نشستم تو ماشین.آرازم بعد اینکه حصیرو جمع کرد گذاشت صندوق عقب اومد نشست پشت فرمون و درحالی که کمربندشو میبست گفت:

-میگی سگ بشم!؟

به حالت نمایشی چسبیدم به در:

-نه نه نه...

تک خنده ای کرد و راه افتاد.طبق گفته آراز یک ساعت بعد وارد تبریز شدیم.آراز جلوی یکی از هتلا پارک کرد و پیاده شد رفت داخل تا ببینه اتاق هست یا نه.بعد یه ربع اومد و گفت که اتاق خالی پیدا کرده و ماشینو برد تو پارکینگ هتل پارک کرد و پیاده شدیم رفتیم داخل سالن، سمت پذیرش. چند دقیقه ای طول کشید ولی بالاخره کارتامونو دادن و رفتیم طبقه چهارم سمت اتاقمون.

سوگند به دست هایت
میخواست کارگر بفرسته چمدونا رو بیاره، ولی گفتیم فقط یه ساک داریم هرکودوم که خودمون برمیداریم.خوشبختانه دو تا اتاق کنار همو داده بودن و این جای شکر داشت.جلوی در اتاقم کارتو بردم سمت دستگاه و بعد گفتن "دیـــــــد" باز شد.خواستم برم داخل نگاهی به آراز انداختم که با ابرو هاش به در اتاقش اشاره کرد و گفت:

-کاری داشتی خبرم کن.

لبخند زدم و سرمو تکون دادم.رفتم توی اتاق.در کل اندازش متوسط بود یه تخت تک نفره یه گوشه از اتاق جا داشت و علاوه بر اون تلویزیون و کاناپه دو نفری روبه روش کل وسایل اتاقو تشکیل میداد.ساکمو گذاشتم تو کمد دیواری کنار تخت بعد چند قدم دور خودم چرخ زدن، تصمیم گرفتم برم حموم و یه دوش بگیرم.بدون تلف کردن وقت خودمو انداختم توی حموم و بعد شست و شوی اساسی اومدم بیرون.یه دست لباس از تو ساکم برداشتم و تنم کردم.واسادم جلوی آینه که با دیدن موهای خیسم آه از نهادم بلند شد.کلی توی ساکمو گشتم ولی خبری از سشوار نبود.دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار.تلفن رو میز توالت کنار تختو برداشتم و شماره اتاق آرازو زدم...

بعد دو تا بوق صدای گرفته گفت:

-بله بله؟

-وای خواب بودی آراز؟

-آره یه نیم ساعتی میشد.

-وای ببخشید.برو بخوا...

-ولش کن دیگه.کاری داشتی خانوم؟

-بازم ببخش...آراز سشوار داری؟

-سشوار؟...آره آره دارم تو ساک.

-رفتم حموم موهام خیسه.بذار دم دست بیام ازت بگیرم.

سوگند به دست هایت
-نه نه نه.مگه نمیگی موهات خیسه؟سالن باد میره میاد سرما میخوری.بشین خودم بیارم برات.

بی اختیار قلبم لرزید.لبمو به دندون گرفتم و با صدای مرتعش ازهیجانم گفتم:

-باشه ممنون.

و قطع کردم.دستامو تو همدیگه مالش میدادم که صدای تق تق در اومد.با قدمای آروم رفتم سمت در و بازش کردم؛ آرازسشوار به دست اومد تو و درو بست.با حالت خاصی نگا به موهام انداخت و سشوارو گرفت سمتم:

-بفرما خانم.فقط زود خشک کن موهاتو سرما نخوری.

تشکر کوتاهی کردم و جلوی آینه قدی مشغول کشیدن سشوار شدم که حدود دو ساعتی طول کشید.بعد اینکه موهای خشک شدمو بستم رفتم سمت کاناپه ای که آراز اول نشسته بود.نزدیک شدم دیدم دراز کشیده.رفتم رو به روش تا صداش کنم نگام افتاد به چهره غرق تو خوابش.خوبه تونسته بود تو سر و صدای اون سشوار بخوابه.تو دلم گفتم ببین چقدر خستس بیچاره.رفتم ملافه رو تختو آوردم کشیدم روش و خودم گوشیمو برداشتم، نشستم روتخت و خودمو باهاش سرگرم کردم. هرچند همش نگام کشیده میشد رو چهره آرومش و موهایی که پریشون ریخته بودن روپیشونیش.ولی هی به خودم نهیب میزدم و دوباره وانمود میکردم سرگرم گوشیمم. بعد نیم ساعتی حرف زدن با روشنک و بهزاد گوشیمو گذاشتم کنار و پاشدم آروم رفتم سمتش. کنار کاناپه زانو زدم و مقابل صورتش محو چهرش شدم. تو دلم گفتم کاش پیشنهاد رو پشت بومت از روی ترحم نبود...قلبم شروع کرد به تندتند زدن و دستام یخ زدن.بی اختیار دست یخ زدمو لرزون بردم سمت موهای پریشون رو پیشونیش و کنارشون زدم...

میخواستم صورتشو واضح تر ببینم.دستامو گذاشتم کنارش رو مبل و سرمو هم گذاشتم روش و اونقدر زل زدم به قیافش که چشام سنگین شد...

صدا های عجیبی همه جا رو گرفته بود، تاریکیا هرلحظه بیشتر میشد و من بیشتر از رو زمین فاصله میگرفتم. با جیغ گفتم:

-من از ارتفاع میترسمممم.

ولی صداهای ناواضح داد زدن:

سوگند به دست هایت
-تو یه قاتلی...قاتل...قاتل...

من فقط جیغ میزدم. اونقدر جیغ زدم که یه لحظه حس کردم همه بدنم فشرده شد و صدام خفه شد .دیگه هیچ صدای ناواضحی نبود به جاش یکی مدام دم گوشم میگفت:

-رها؟آروم باش...چیزی نیست کابوس دیدی...هیییس...

سعی کردم چشامو وا کنم.غرق شده بودم توی آغوشی که داشت میشد همه دنیام...آروم منو از خودش جدا کرد:

-بهتری؟

نفس نفس زنون نگاش کردم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم. دوباره توی آغوشش غرق شدم:

-دختره دیوانه سکته کردم...

نگاهی به اطراف انداختم هوا تاریک شده بود هرچند میلی نداشتم ولی خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و پرسیدم:

-ساعت چنده؟

گیج گفت:

-نمیدونم اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد و با صدای جیغ تو از خواب پریدم.

بلند شد رفت گوشیشو از رو میز توالت برداشت و نگاهی به صفحش انداخت:

-ساعت نهه.

سکوت کرده بودم. بهم گفت:

-بهتری؟

-آ...آره آره.

-باشه پس.یه لباس تنت کن، منم میرم لباسامو عوض کنم، بریم بیرون یه شامی بخوریم.

سوگند به دست هایت
-خب مگه هتل رستوران نداره.

-میخوای تا آخر بمونی تو هتل؟بریم یه گشتی هم بزنیم.

-بمونه برا فردا، خیلی خستم...

دستشو آورد و موهامو به هم ریخت:

-باشه تنبل خانممم...

و بعد مکالمه کوتاه درمورد برنامه فردا رفت تو اتاق خودش...

پانچو کاربنیمو با شلوار جین و شال مشکی و کفشای مشکیم تنم کردم و با یه آرایش ملایم، راه افتادم سمت خروجی هتل. آراز تو ماشین جلو هتل منتظرم بود رفتم و سوار ماشینش شدم.

آراز:

-سلام و صبح بخیر

من:

-سلام صبح تو هم بخیر.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد:

-مطمئنی میخوای همین الان بریم خونه مجید راد؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم:

-اره.

آراز:

-ببین سعی کن زیاد به خودت فشار نیاری.هرچی بوده تموم شده رفته.اگر قبول کردم بیای اینجا، دلیلش این نیست که بری تو گذشته غرق شی؛ میخوام از گذشته بکشمت بیرون.

روشو برگردوند طرفم:

سوگند به دست هایت
-متوجهی که؟

لبخند زدم و سرمو تکون دادم:

-آره.

روشو ازم گرفت و حواسشو جمع رانندگیش کرد. بعد گذشتن از تو پس کوچه ها، جلوی یه آپارتمان سه طبقه ماشینو پارک کرد و پیاده شد. نمیدونم چرا حس کردم پاهام راه نمیرن.نفس عمیق کشیدم و پیاده شدم آراز جلوی در منتظرم بود.رفتم کنارش ایستادم.گفت:

-زنگ طبقه دومو بزن.

دستم شروع کرد به لرزیدن.خواستم زنگو بزنم ولی دستام یخ کرد.یک لحظه کافی بود برا تزریق حس امنیت، برا تزریق حس آرامش؛ لحظه ای که دستشو آورد و فضای خالی بین انگشتای یخ زدمو با انگشتاش پر کرد. سفت انگشتاشو قفل کرد بین انگشتام. برگشتم سمتش و با همه احساساتی که تو وجودم داشتم نگاش کردم. لبخند عمیقی زد و دستمو بیشتر تو دستش فشرد و با چشماش بهم فهموند جای نگرانی نیست. خواستم زنگو بزنم ولی در باز شد و یه آقای نسبتا جوون همونطر که سرش پایین بود نمایان شد، خواست قدم دیگه برداره ولی متوجه ما شد و سرشو آورد بالا.اول چهرش حالت پرسشی داشت ولی به محض اینکه چشش افتاد به من نگاش رنگ تعجب گرفت و ناباورانه زل زد بهم...

آراز دستمو محکم تر گرفت و چندتا سرفه مصلحتی کرد. همین باعث شد مرده نگاشو از رو چهرم سر بده رو دستای تو هم قفل شده منو آراز. با زبون ترکی یه چیزایی گفت که متوجه نشدم ولی آراز فارسی جواب داد:

-با همسایه طبقه دومتون.آقای راد.

سعی کرد چهره متعجبشو بی تفاوت تر نشون بده.فارسی جواب داد:

-بفرمایین.

آراز:

-با آقای مجید راد.

سوگند به دست هایت
مرد:

-نوشون هستم.سپهر...

سکوت کرد:

-و شما؟

آراز چشاشو تو کاسه چرخوند؛ ظاهرا کلافه بود:

-من عرض کردم با شخص ایشون...

سپهر پرید وسط حرفش:

-پدر بزرگم چند سالی میشه فوت کردن.

از جلوی در رفت کنار:

-بفرمایین داخل.

آراز بدون اینکه ذره ای قفل دستشو تو دستام تکون بده رفت داخل، منم کنارش.آراز با چشماش بهم اشاره کرد که شروع کنم. نفس عمیق کشیدم:

-آقای سپهر.من...من رهام، رها باستانی؛ دختر آروشا.

با چشمایی که در عرض چند ثانیه تر شد، نگاشو دوخت بهم و با صدای آروم زمزمه کرد:

-خیلی شبیهشی...

چشاشو محکم روی هم فشار داد و سعی کرد به خودش مسلط باشه. نگاهی به آراز انداخت و لبخند زد:

-خیلی بهم میاین...

سرمو انداختم پایین ولی متوجه لبخند آراز شدم.سپهر با ذوق خاصی گفت:

-بیاین بالا بیاین...

سوگند به دست هایت
و خودش جلو راه افتاد من و آراز هم دنبالش. توی آسانسور بی مقدمه گفت:

-تو خونه آقاجون خاله نزدیک ترین کسم بود.وقتی با بابات ازدواج کرد اونقدر حسودی و لجبازی کردم که همه جونشون به لبشون اومد...

لبخندش محو شد و جاشو داد به یه بغض کهنه:

-از وقتی رفت انگار همه چیو با خودش برد.

آه کشید.از آسانسور پیاده شدیم و رفتیم سمت در صدفی رنگ.سپهر زنگ خونه رو فشار داد و رو به من گفت:

-هنوزم باورم نمیشه دخترخالم اینجاست...

خانم مسنی درو وا کرد و همین که چشش به من افتاد ماتش برد...

سپهر گفت:

-ایشون مادرم هستن...مامان؟ رهاست دختر خاله آروش.

زنه چندبار پشت سر هم پلک زد و نزدیکم شد:

-خدایا...چی میبینم؟ انگار خودشه واساده اینجا رو به روم...

و در یک عمل ناگهانی منو تو بغلش فشرد و همین باعث شد قفل بین دستای من و آراز باز بشه.از خودش جدام کرد و صورتمو با دستاش قاب گرفت:

-بذار بهتر ببینمت...

شروع کرد صورتمو بوسیدن و گریه کردن، ولی انگار من هیچ حسی نداشتم، تهی بودم؛ تهی از هر احساسی...سپهر آروم گفت:

-مامان بذار بیان تو...

خانمه یا خاله ناتنیم که هنوز اسمشو نمیدونستم، خودشو جمع و جور کرد و هول گفت:

سوگند به دست هایت
-پاک یادم رفت.تو رو خدا ببخشید، بفرمایین تو...

و منو آراز رو هدایت کردن توی خونه. خونشون یه خونه متوسط با دکور کرم قهوه ای بود و حالت خفه کننده داشت. اصلا این خونواده و خونشون داشت خفم میکرد... تو هر قدمی که برمیداشتم سعی میکردم بیشتر به آراز نزدیک شم و یه جورایی مثل بچه ای که پناه پیدا کرده باشه؛ خودمو کنارش پنهون میکردم.آراز که متوجه شد، سرشو آورد پایین تر کنار گوشم و زمزمه وار گفت:

-حالت خوبه؟ میخوای برگردیم؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم. سرشو برد عقب، نمیدونم چرا اشک پرده کشید جلو چشام. سرمو آوردم بالا و با نگاه ملتسمانم، آروم گفتم:

-میشه دستمو بگیری؟

نگاهش متعجب شد:

-باشه باشه. زودتر میگفتی خب...بغض نکن ببینم. چشاتو چرا همچین کردی؟ اینطوری بکنی نمیشه ها برت میگردونم تو ماشین.

و دوباره دستشو قفل کرد تو دستم:

-حالا اروم باش.چرا اینقدر نگرانی؟من کنارتم رها...

دوباره با بغض و چشمای اشکیم سرمو آوردم بالا وملتمس گفتم:

-تنهام نمیذاری؟

و با چشام گشتم توی چشاش تا موج امنیت و آرامشمو پیدا کنم. دستمو فشرد و گفت:

-مطمئن باش تا وقتی که تو نخوای تنهات نمیذارم.

آروم شدم، خیلی آروم. پچ پچامون باعث شده بود سپهر با لبخند نگامون کنه. رفتیم روی مبل دونفره کنار هم نشستیم...

سپهر گفت:

سوگند به دست هایت
-خب شوهر دخترخاله شما از خودت بگو.

آراز تکونی خورد و لباسشو مرتب کرد، با لبخند گفت:

-من شوهر دخترخاله شما نیستم.

سپهر گفت:

-خب حالا نامزد.

آراز دوباره لبخند زد:

-نامزدشونم نیستم.

سپهر متعجب نگاه کرد که آراز گفت:

-من همراهشم...ولی دخترخاله شما شده همه کس من.

و پشت بندش نگاه مملو از احساس بهم انداخت که دست و پام یخ زد...شنیدن این حرف از آراز مغرور ناممکن بود. درهرصورت ازش ممنون بودم که از موقعیت سواستفاده نکرد که بگه من زنشم.
سپهر گفت:

-خب پس عروسی داریم تو راه.

آراز تک خنده ای کرد که مادر سپهر با سینی چایی اومد وبعد تعارف کردن چایی گفت:

-میرم مامانو بیارم...

و رفت سمت اتاقی که اون نزدیکیا بود.سپهرگفت:

-خب آقای همراه نمیخوای خودتو معرفی کنی؟

آراز انگشت شستشو به صورت نوازش روی دستم که تو دستش بود حرکت داد و گفت:

-آرازم...

سپهر متعجب گفت:

سوگند به دست هایت
-ببینم...نکنه تو ...تو پسر سمانه ای؟؟؟

آراز چشاشو گرد کرد، همین باعث شد رگ روی پیشونیش بزنه بیرون:

-آره.

سپهر با هیجان خیلی زیاد گفت:

-واااااو....خدایاااااا باورم نمیشه...

ورود مادر سپهر باعث شد ساکت شیم و نگامونو بدوزیم به پیرزن روی ویلچر؛ پیرزنی با موهای سفید سفید و یه چارقد سبز آبی با چین وچروکای روی صورتش. به نشون احترام از جامون بلند شدیم ولی پیرزن حرفی نمیزد فقط نگاه میکرد. هرچی بود حس خوبی از وضعیتشو شخصش نمیگرفتم و همین باعث شد دستمو توی دست آراز فشار بدم. آراز خیلی آروم گفت:

-برو جلو...نترس.

و قفل انگشتاشو شل کرد و من با رها شدن دستم آروم آروم قدم برداشتم سمت پیرزنه و جلوی ویلچرش زانو زدم. ناخودآگاه انگار که اغوش مادرمو پیدا کرده باشم بغلش کردم ولی اون هیچ عکس العملی نشون نداد با صدای لرزون گفتم:

-سلام...مامان بزرگ.

بدون هیچ حرکت و حرفی فقط چند قطره اشک از چشاش سقوط کرد...

مادر سپهر گفت:

-پنج ساله، پنج ساله مریضی کوفتیش از پا انداختتش.ام اس داره.

سرمو ناگهانی آوردم بالا و خیره شدم بهش، ادامه داد:

-الان دیگه نه میتونه حرف بزنه، نه حرکتی بکنه.

سرمو انداختم پایین سعی کردم اشکام نریزن و از رو زمین بلند شدم. برگشتم کنار آراز، پناه بردم به پناه گاهم.مادر سپهر روی یکی از مبل ها کنار مادربزرگ ناتنیم نشت. با صدای لرزون گفتم:

سوگند به دست هایت
-میخوام همه چی رو از اولش بدونم.همه چیزو درباره مادرم و برادرش...

-من هیچ کمکی نمیتونم. بکنم. اگرمیخوای درمورد آرشام بدونی سیمین یه سری چیزا رو برات تعریف میکنه، ولی من چیز خاصی نمیدونم. فقط تو یکی از روزای پاییز خونواده چهار نفره ما شد شیش نفره...

شروع کردم به بازی با دستام:

-خیلی عذر میخوام ولی من این همه راهو نیومدم این حرفا رو بشنوم.

خواهر ناتنی مادرم رو به سپهر گفت:

-سپهر یه زنگ بزن به سیمین بگو بیاد...

از جاش بلند شد و با بغض ادامه داد:

-بگو دختر آروشا بعد بیست و اندی سال اومده برا نبش قبر گذشته ها، برا گرفتن هوییت مادرش...

و رفت توی اتاق. سپهر مغموم پاشد تلفنو گرفت دستشو و بعد گرفتن شماره کمی اونطرف تر مشغول حرف زدن شد. بعدش رفت نزدیک اتاق، صدا زد:

-مامان سمیرا؟خوبی؟

خاله ناتنیم که فهمیده بودم اسمش سمیراست ، از تو اتاق اومد بیرون و یه خرس بنفش رو گرفت طرفم. با بغض گفت:

-مامانت عاشق این بود؛ هدیه بابات بهش بود. میمیرد براش.وقتی رسید به بابات فراموشش کرد.یه شب نمیشد بدون این بخوابه...

خرسو از دستش گرفتم و سفت بغلش کردم و تلاش کردم برای درک آغوش مادرم توی آغوش این خرس، تلاش کردم برای استشمام بوی مادرم، تلاش کردم برای درک وجودش با همه وجودم...

سمیرا یه کیسه دیگه هم دستش بود که گرفت طرفم.

سوگند به دست هایت
-دفترچه ها و جزوه های دوره دانشگاهشه.بعد رفتنش مامان اینا رو نگه داشت، عذاب وجدان داشت از اینکه رهاش کرد، از اینکه فراموشش کرد. حرفای توی بیمارستان بابات شد یه تلنگر برای خونواده راد که این رسمش نیست...

آروم گفتم:

-سمیرا خانم خونواده راد برای من تموم شدست. من دنبال خونواده فرزینم؛ دنبال آرشام فرزین...کاری ندارم به اونی که بد کرده چون ظاهرا مجید راد فوت شده. سخته ولی...ولی من گذشتم ازش، ایشالا که مامانمم میگذره، آرشامم همینطور. مهم اینه خدا ازش بگذره!

سمیرا:

-حق داری دخترم...

سپهر برای اینکه یذره جو رو عوض کنه گفت:

-چاییاتون یخ کردا. بذارین من عوض کنم...

و با کلی تعارف همون چایی ها رو که داشت میرفت رو به یخ زدن خوردیم. سپهر رفت شیرینی هم آورد و بحث کرد که عیده و بخورین... سمیرا رو بهش گفت:

-مادر سپهر پاشو برو یلدا هم تو خونه تنهاست.

سپهر بلند شد و گفت:

-آخ مهمونامونو دیدم یادم رفت. مامان نذار مهمونا برن من برا شام با یلدا میام.

و بعد خداحافظی رفت.چه دل خرسندی داشت پسرخاله ما! من دنبال فرار از این خونه و آدماش بودم، اون میخواست شامو نگهمون داره. حدود نیم ساعت بیست دقیقه بعد رفتن سپهر، زنگ در زده شد و یه خانم میانسال دیگه شبیه به سمیرا، با چشای اشکی اومد تو و بی مقدمه دوید سمتم بغلم کرد و هق هق گریش اوج گرفت:

-آخ که کجایی آروش ببینی دخترت برا خودش خانومی شده...

سمیرا سعی در آروم کردنش داشت:

سوگند به دست هایت
-آروم بگیر سیمین.

بالاخره سیمین رضایت داد ازم جدا شه و فهمیدیم اون هم خواهر ناتنی دیگه مامانه. کنار هم نشستیم و سکوت جمعمونو فرا گرفت. تنها صدای آه های گاه و بی گاه سیمین بود. سمیرا دوباره یه سینی چایی آورد و جمع پنج نفرمون رو دوباره سرگرم فنجونای چایی کرد. چاییامونو خوردیم و منتظر سیمین شدیم. سیمین شروع کرد به بازی با فنجونش و انگشت اشارشو به حالت دایروی رو دهانه فنجون کشید:

-بابام از اولش با آرشام میونه خوبی نداشت. قرار بود فقط ما سرپرستی یه دختر بچه رو از پرورشگاه قبول کنیم، دلیلشم نمیدونم...یعنی نگفتن بهمون. ظاهرا آرشام حاضر نبوده از خواهر کوچولوش جدا بشه. نه که بگم پدرم نمیتونست از هم جداشون کنه، نه. بحث ترحم و عذاب وجدان هم بود. چند روزی تو خونه بین مامان و بابا بحث اوج گرفت که مامان میگفت خدا رو خوش نمیاد و بابا قبول نمیکرد...

نفس عمیق کشید و دوباره ادامه داد:

-بابامم حق داشت.خودتونو بذارین جاش پدری که دوتا دختر داره تو خونش، دنبال دردسر نیست پسر بیاره خونش.یه جورایی میشه مار تو آستینپرورش دادن. از یه طرف اعتقاداتش، از طرف دیگه وجدانش و فشارای مامان که نهایتا گزینه دوم غلبه کرد به اولی و ما شدیم چهارتا خواهر و برادر که آرشام هیچ وقت نپذیرفت این خواهر و برادری رو...کم کم حرفاش رو من و سمیرا هم تاثیر گذاشت و قبول کردیم که اون برادر ما نیست و فقط برادر آروشاست.میدونی یه سری حسا شاید کودکانه ولی جوونه میزنه تو دلت و هیچی حالیش نمیشه.آرشام بیش از اندازه مهربون بود.گفت برادرمون نیست ولی حس حمایت خاصی روی من داشت. اوایل میگفتم من ازش کوچیکم و حمایتاش برا اونه ولی کم کم همه چی عوض شد.حس حمایت آرشام تو اوایل نوجوونیش شد مالکیت. منم دل باختم؛ احساسمون متقابل ولی احمقانه و از روی حماقت بود. الان که یادش میوفتم درک میکنم که عشق اول شاید برا آدمایی مثل من و آرشام فقط یه حس کودکانس. نمیخوام کشش بدم.چند سالی گذشت من و آرشام از احساس هم با خبر شدیم و آرشام با بابام درمیون گذاشت.

لبخند تلخ نشست رو گوشه لبش:

سوگند به دست هایت
-همه چی عوض شد.من برای اولین بار از دست بابام کتک خوردم.ملاقاتای من و آرشام با اینکه تو یه خونه بودیم ولی به روزی دو سه دقیقه نمیکشید.همه چی به ظاهر تموم شده بود ولی تو دلامون نه! از یه طرف بابام تو دل آرشام بذر کینه کاشت. برادر ناتنی ما رسید به سن قانونی و مخش تاب برداشت که میرم یه جایی اونور مرزا. بابا میترسید آرشام همه چیو به آروشا بگه، مخالفت کرد ولی از مخالفت بیشتر ترسید. آرشام اونروز با جنگ و دعوا رفت. رفتنش انگار شد آزادی بابا. آوردن اسم آرشام غدقن شد و بابا همه عکسا و وسایلاشو جلو چشای من آتیش زد که بهم بفهمونه دیگه آرشامی نیست. نبودش شد یه زخم تو وجودم؛ زخمی که طبق صلاح دید بابام ازدواج میشد مرهمش.

اینبار با اشک هایی که رو گونش میلغزید آه سر داد:

-چند سالی گذشت و من و سمیرا هر دو سر و سامون گرفتیم.آروشا بزرگ تر و دلبر تر میشد.کم کم تو دورانی که بچه کنکوری بود یه بوهایی بردم از نگاهای پسرخالم؛ نیما...

انگار یادآوری این قسمت از داستانش براش بذت بخش بود که لبخند نشست رو لباش:

-نیما دل باخته بود به خواهر کوچولوی ناتنیمون.ولی آروشا...

لبخندش ماسید:

-اصلا براش مهم نبود. توجهی نمیکرد.آروشا برای ادامه تحصیلاتش رفت تهران با دوست صمیمیش؛ سمانه. البته چند ماه قبلش نیما هم انتقالی گرفته بود، این خیال مامانو راحت میکرد که نیما باهاشه. یه مدت گذشت و آروشا و سمانه یه مقاله نوشتن و تونستن برن فرانسه. اوایل میفهمیدم بابا مخالفه و علتش فقط و فقط آرشام بود که مبادا اونور مرزا آرشام بره سراغ خواهرش...

میدیدم حالش خوب نیست. انگار هرجمله از خاطراتش زجرش میداد، دستمو گذاشتم رو شونش:

-اگه آزارتون میده نگین. الان اساسی ترین دغدغه من آرشامه سیمین خانم! فقط بگین آرشام کجاست؟

نفس عمیق کشید و با صدای لرزون ادامه داد:

سوگند به دست هایت
-بعد نزدیک بیست سال آرشام برگشت؛ درست روزی که تنها خواهرشو ما به خاک سپرده بودیم. آرشام داغون شد ولی پرده از رو حقیقتا برداشته شد.اوستا فهمید آروشا فرزند خونده خانواده راد بوده. آرشام برگشته بود که بمونه پیش خواهرش ولی دیگه خواهری نداشت.آرشام دوباره غیبش زد.

هق هقش اوج گرفت:

-خدا شاهده اگه اونروز رفتم تو حیاط دنبال آرشام از رو احساس قدیمیم نبود. من اون احساسو به خاک سپرده بودم. منم خونواده خودمو داشتم و از زندگیم تا حدودی راضی بودم. رفتم جلو آرشامو بگیرم که مبادا بازم بره و دیر بیاد...آرشام رفت.گفت که برا همیشه میره...آرشام وقتی تصمیم میگیره ناپدید بشه یجوری تصمیمشو عملی میکنه که هیچ احدالناسی نمیتونه پیداش کنه...برو دختر. آرشامو نمیتونی پیدا کنی ولی اگه منتظرش بمونی میاد.مطمئنم...ولی ترسم از اینه دیر کنه...

سکوت و سکوت و سکوت...با نگام به آراز فهموندم دیگه نمیتونم بمونم توی اون خونه. آراز از جاش بلند شد:

-ببخشید مزاحمتون شدیم.ما دیگه رفع زحمت میکنیم...

منم از جام بلند شدم که همزمان سمیرا و سیمینم بلند شدن.سیمین با اخم گفت:

-اگه غریبه هم باشیم یه بازه زمانی رو کنار مادرت بودیم.مادرت خواسته ناخواسته حکم خواهرو برامون داشت و ماهم متقابلا...حالا که خواهرزادم اومده بعد عمری، نمیتونیم بذاریم خشک و خالی بری.

یه حس خفگی داشتم.میدونستم تو لحظه های آخر عمرش چجوری مادرمو تنها گذاشتن و حالا ادعا هاشون داشت عذابم میداد. هرچقدر هم احساس ندامت کنن نمیتونن لحظه های تلخ آخر عمر مادرمو جبران کنن. دلم میخواست هرلحظه جیغ بزنم و هرچی که توی دلمه رو بریزم بیرون، ولی نمیشد.فقط زل زدم تو چشای آراز. آراز که به عمق فاجعه پی برده بود، آروم گفت:

-اگه اجازه بدین ما فردا خدمت میرسیم. امروز حال رها زیاد مساعد نیست.

سیمین باشه ای گفت و سمیرا با دلسوزی خاصش گفت:

-باشه، مراقب خودتون باشین...

سوگند به دست هایت
تلاشم برای فرار از اون خونه تا حدودی نتیجه داد و بعد نشستن توی ماشین یه نفس عمیق کشیدم.
آراز راه افتاد و بعد رسیدن توی خیابون اصلی گفت:

-میدونم خیلی سخته برات ولی تلاشتو بکن باهاش کنار بیای.

پوفی کردم و گفتم:

-نباید بهشون وعده میدادی.حتی نفس کشیدن توی اون خونه عذابم میده.

عصبی گفتم:

-اینا اگه حکم خواهر داشتنو میفهمیدن، مادر بیچاره منو تو تلخ ترین روزاش تنها نمیذاشتن.

دنده رو عوض کرد و دستشو سر داد سمت دستم. گرمای دستش دوباره حس امنیت و آرامش رو تو کل وجودم تزریق کرد.دستمو فشرد و با لبخند گفت:

-وقتی میبینم دستام اینجوری آرومت میکنه نمیخوام یه لحظم دستمو از دستات جداکنم.

نگاش کردم؛با همه وجودم. اونم نگام کرد. چشاش یه برق عجیبی داشتن که تا ته دلمو میلرزوند.
خندیدو روشو برگردوند طرف مقابلش :

-انگار میخوای به کشتنمون بدیا...دارم رانندگی میکنم بذار حواسم جمع رانندگیم باشه.

چشام گرد شد:

-مگه من چی دارم میگم؟؟

دستمو که تو دستش بود برد سمت لباشو آروم روی دستامو بوسید.زمزمه وار گفت:

-چشات بهتر از زبونت حرف میزنن...

سعی کردم دستمو از تو دستش بکشم بیرون ولی محکم تر گرفت و با اخم گفت:

-چیکارش داری بذار بمونه.

سوگند به دست هایت
دست از تلاشای بیهودم کشیدمو خیره شدم به خیابونا. این آرازی که کنارم نشسته بود رو نمیشناختم. شخصیتش برام گنگ تر و عجیبتر شده بود. رفتارایی که ناگهانی ازش سر میزد منو کلافه و سردرگمم میکرد. شده بودم مثل پرنده ای که اوج گرفته ولی فرود رو بلد نیست و روز به روز بیشتر میون ابرا گم میشه...

صدای کشیده شدن ترمز دستی باعث شد دست از افکار پریشونم بکشم و گوش بدم به صدای آراز:

-پیاده شو بریم اینجا یه چیزی بخوریم تا شب.نهارم که نخوردیم الان ساعت شیشه. یه چیزی بزنیم تو رگ تا نه و ده که بریم شام بخوریم.

باشه ای گفتم و پیاده شدیم. با دستای قفل شده توی هم، دوشادوش و کنار هم قدم برداشتیم سمت کافی شاپ. میز دونفره ای رو انتخاب کردیم و رو به روی هم نشستیم. گارسون اومد و به زبون ترکی شروع کرد به حرف زدن. آراز رو کرد سمت من:

-چی میخوری؟

شونه ای بالا انداختم. یه دفعه چشام برق زد و گفتم:

-شیرکاکائو داغ.

لبخند زد:

-کیک چی؟

-شکلاتـــــــی.

خندید و رو به گارسون سفارشای من و برای خودش یه فنجون قهوه رو گفت. گارسون رفت یه نگاه گذرا به اطراف انداختم و پرسیدم:

-خوبه روز دوم فروردین اینجا تعطیل نیست!؟

شونه ای بالا انداخت. دستامو گذاشتم زیرچونم و پرسشگرانه نگاهش کردم:

-ببینم تو ترکی بلدی؟؟؟

سوگند به دست هایت
لبخند کجکی زد و گفت:

-یه جورایی.

چندتا پلک پشت سر هم زدم و پرسیدم :

-چجوری اونوقت؟؟؟

گارسون سفارشامونو آورد و گذاشت رو میز. آراز از پلک زدنای من خندش گرفته بود. قاشق کوچیک توی قهوشو برداشت و مشغول هم زدنش شد:

-یعنی میفهمم ولی حرف زدنشو زیاد نمیتونم چون لهجم خیلی ضایعس.

یه تیکه از کیک شکلاتی رو بریدم و گذاشتم توی دهنم. از مزه مزه کردنش لذت بردم:

-خب همینم کارتو راه میندازه...

نگام غمزده شد:

-شاید اگه مامان منم زنده بود یادم میداد.ببینم تو مامان منو یادت میاد؟

چند قلپی از قهوشو خورد و گذاشت روی میز. یه نگاهی به اطراف انداخت:

-آره وقتی مامانت به رحمت خدا رفت من حدودا نه سالم بود.

-برام میگی از اون روزا؟

خندید:

-چی میخوای بشنوی از یه بچه حسود؟

و اشاره کرد به خودش.چشام گرد کردم که ادامه داد:

-عرضم به خدمت؛ من عزیز کرده مامان شما بودم. حالایه دفعه لک لکا خبر آوردن قراره نی نی بیاد تو خونه خاله و این یعنی آغاز خطر... خدا میدونست چندبار قبل به دنیا اومدنت نقشه قتلتو کشیدم!

چشاشو ریز کرد:

سوگند به دست هایت
-حالا که زنده ای برو خدا رو شکر کن! به علاوه از تک تک روزات لذت ببر.

ادای این فیلم اکشن ها رو در آورد:

-شاید این روزاتو کردم روز آخرت!

خندیدم که گفت:

-خانم حالا میتونم یه تیکه از این کیک شکلاتیتونو بخورم؟

-بله بله، بفرمایین.

و یه تیکه از کیکو رو چنگال گرفتم طرفش که برش داره، ولی برخلاف تصورات من؛ دهنشو وا کرد به معنی اینکه بذارم تو دهنشو منم با لبخند کجکیم همین کارو کردم...

از کافی شاپه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. آراز درحالی که ماشینو روشن میکرد پرسید:

-هتل که نمیخوایم بریم.هرکجا که عشقت میکشه بگو بریم.

نگاهی به ساعت که هفت و نیم بود انداختم و حالت متفکر به خودم گرفتم:

-امممم...خب من که این جا ها رو نمیشناسم.خودت یه جای مناسب اگه سراغ داری ببر.

سری تکون داد و گفت:

-باشه پس بریم ائل گلی.

-راستشو بخوای فقط اسمشو شنیدم و عکساشو دیدم.

-خب امروز میری از نزدیک میبینی.

باشه ای گفتم و آراز از چهارراه پیچید سمت راست.بعد حدود بیست دقیقه رسیدیم جلوی یه شهربازی بزرگ. چشام برق زدن و بعد پارک ماشین با عجله از ماشین پیاده شدیم. آراز به ذوق کودکانه من خندید و وارد قسمت بزرگی از ائل گلی شدیم. یه دریاچه بزرگ بود و دورشو گلای لاله رنگارنگ پوشونده بود. توی قسمت وسط دریاچه یه ساختمان هم دیده میشد که میتونستی از راهی که از کناره های دریاچه تا وسط زده بودن بگذری وبرسی بهش.با کنجکاوی پرسیدم:

سوگند به دست هایت
-اونجا دیگه چیه؟

ساختمونه شبیه بناهای باستانی هم بود.آراز گفت:

-اونجا رستورانه.البته برا شام امشب جای بهترسراغ دارم اینا رو ول کن...خب حالا میخوای قدم بزنیم دور دریاچه، بریم قایق سواری یا بریم شهربازی؟

چشمم افتاد به پشمکای سفید روی چوب که خیلیییی قدیمی بودن و بعد از مدت ها داشتم میدیدم. نیشمو شل کردم:

-اول از اونا بخریم بعد هرجا تو بگی بریم.

آراز خندید و رفت سمت بوفه. مرده پشمکو آماده کرد و داد دست آراز؛ عاشق این بودم که وقتی درستش میکنن نکا کنم. وقتی آراز دستشو برد تو جیبش حساب کنه یک آن قامت بابا جلو بوفه به جای آراز نقش بست. یاد بچگیام افتادم؛ یاد روزایی که میبردتم شهربازی و همیشه قبل از هرچیزی اول برام از این پشمکا میخرید...دستی جلوی صورتم تکون خورد:

-چی شدی رها؟چرا چشات تر شد؟

دستامو رو چشام کشیدم و با لبخند تلخ گفتم:

-چیزی نیست یاد بابا افتادم.

آراز آهی کشید و پشمکو داد دستم:

-خدا بیامرزتش...

برای تغییر دادن جو گفت:

-میگم بریم سوار اون قایق قدیمیایی بشیم که عین دوچرخه پدال دارن از اون قو ها...بریم؟

سری تکون دادم و رفتیم سمت سکو. قایقای پیشرفته هم بودن ولی اینا نوستالژی‌بودن برام. هر از گاهی یه تیکه از پشمکو میخوردم و برا آراز هم میگرفتم. بعد پوشیدن جلیقه های نجات رفتیم سمت قایقا. آراز چشمکی زد و آروم پرسید:

سوگند به دست هایت
-شاهزاده خانوم قایق چه رنگی میخوان؟؟

ادای آدمای متفکرو در آوردم:

-سفید

آراز رو به مرده که داشت میرفت سمت قوی صورتی گفت:

-آقا بی زحمت سفید باشه.

مرد باشه ای گفت و رفت سمت سفیده. رفتیم با آراز کنار هم نشستیم و بعد آزاد کردن قایق شروع کردیم به پدال زدن و گشتن توی اون دریاچه؛ حس و حال جالب و خوبی بود.ماهی قرمزا توی آب بودن و شنا میکردن ولی حیف که تایممون زود گذشت و تموم شد، مام مجبور شدیم قایق رو تحویل بدیم. چوب پشمک که تموم شده بود رو انداختم توی سطل آشغال و رفتیم سمت لونا پارک. آراز خواست ورودی رو بده که گفتن به مناسبت نوروز ورودی رایگانه ما هم رفتیم داخل. بگی نگی شلوغ بود و سر و صدا یه وقتایی آدمو آزار میداد. با این همه یه گشتی زدیم و چشمم من افتاد به ماشین برقیا:

-میگم آراز بریم سوار ماشین برقیا بشیم؟

و ملتمس نگاش کردم. آراز سرشو تکون داد:

-باشه بایست اینجا من از دکه بغلی بیلیطشو بگیرم.

و بستنی هایی که خریده بود رو داد دستم رفت سمت دکه. یه نگاهی به اطراف انداختم چشمم خورد به خونواده سه نفره ای که با خوشحالی کنار هم میرفتن. زوج جوون با خوشحالی دختر بچه پنج سالشونو بردن سمت اسبایی میچرخیدن و سوارش کردن. پدرش رفت تا مراقب دختر کوچولوش باشه و مادرش مشغول فیلم گرفتن شد.اون خونواده سه نفره غریب شباهت داشتن به قربانیای اونروز. چهره ناواضحی ازشون جلوی چشام نقش بست. چشامو محکم روی هم فشار دادم ولی لحظه های تلخ عین فیلم جلوی چشام پخش شد.

دستام حالت سستی به خودشون گرفتن و همین باعث شد بستنیا بیوفتن زمین؛ دستامو محکم گذاشتم جلو چشام که صدای نگرانش منو به خودم آورد:

سوگند به دست هایت
-رها؟خوبی؟چت شد تو؟

دستمو به نشونه من خوبم تکون دادم ولی یک آن تعادلم به هم خورد و آراز زیر بازومو گرفت:

-کاملا معلومه خوبی...میخوای برگردیم تو ماشین؟

سرمو به نشونه نه به طرفین تکون دادم و سعی کردم آروم آروم چشامو وا کنم. چندتا نفس عمیق کشیدم که سرگیجه خفیفمم برطرف شد. یه نگاهی به بستنی های رو زمین انداختم و با ناراحتی گفتم:

-ببخشید...حالم بد شد یه لحظه

بلیطا رو گرفت سمتم:

-فدای سرت دختر بیا اینم بلیطا بگیر برو تو صف ،صف طولانیه، منم برم دو تا بستنی دیگه بخرم تا نوبتمون بشه بزنیم به رگ.

باشه ای گفتم و رفتم سمت ماشینای برقی و منتظرش موندم. در عرض دو سه دقیقه بستنی به دست برگشت و واساد تو صف کنارم. تا نوبتمون برسه مشغول خوردن بستنیا شدیم و با خنده تماشاگر ماشین روندن بقیه بودیم. بالاخره بستنیامون تموم شدن و نوبت ماهم رسید. همراهامون یه زوج جوون و چندتا دختر پسر نوجوون بودن. رفتیم سوار ماشینا شدیم و شلوغ بازیامونو که اکثرا با اون زوج جوون بود، شروع کردیم. دختره هی میومد میکوبید به من و آرازم به تلافی میکوبید به ماشین پسره. صدای خندمون هرلحظه اوج میگرفت که با اعلام اتمام وقت، با همون خنده هامون پیاده شدیم، رفتیم بیرون از محوطه. کنار هم با همون زوج قدم برمیداشتیم و میگفتیم میخندیدیم تا این که یه دفعه دختره با ذوق گفت:

-واااای رضا چرخ و فلک...

و اشاره کرد به رو به روش.حتی اسمشم لرزه میانداخت به جونم. رضا گفت:

-واسین من برم بلیط بخرم برا چهارتامون...

و با آراز تعارف تیکه پاره کردن و من هنوز جرئت نمیکردم سرمو بلند کنم و نگاهی بهش بندازم. صداهای اطراف توی گوشم گنگ شد و به جاش صدای اون دختره رو میشنیدم. سرمو بلند کردم و

سوگند به دست هایت
خیره شدم به چرخ و فلک؛ یه دفعه چشامو محکم بستم و پشت کردم به دستگاه. همون صحنه هی جلوی چشام رژه میرفت؛ سر و صورت خونی پسره، جیغ های پی در پی دختر بیچاره...دستامو آوردم بالا و بیشتر رو چشام فشار داد. جیغ زدم. دوباره صداهای اونروزو اطرافم میشنیدم...آراز سعی کرد منو به خودم بیاره:

-رهـــــا؟رهاااا؟؟؟چی شده؟آروم باش دختر...آرووووم...چیزی نیست که...

دستشو دور شونم حلقه کرد و کمک کرد تکیه بدم بهش. آروم آروم قدم برداشت سمت نیمکت و کنار هم نشستیم روش:

-ببین منو، یه لحظه باز کن چشاتو... میگم باز کن چشاتو...

سعی کردم به گفتش عمل کنم و چشامو وا کردم. با نگرانی گفت:

-چی شد؟رنگ و روت پریده.

نگام دوباره افتاد روی چرخ و فلک و دوباره تکرار صحنه ها. اینبار چشامو بستم و توی آغوشش غرق شدم. میترا رو به رضا گفت:

-رضا برو یه آب معدنی بخر ،حالش خوب نیست.

رضا باشه ای گفت و قدماش دور شد. آراز دستمو گرفت توی دستش:

-دستات یخ زده رها.نمیخوای بگی چی شده!؟

چنگ زدم به پیرهنش و نالیدم:

-بدم میاد...بدم میاد متنفرم از چرخ و فلک...

آراز:

-خیلی خب خیلی خب...

رضا سر رسید و بطری رو گرفت سمت آراز. آراز هم منو از خودش جدا کرد و آبو به خوردم داد. حالم کمی بهتر شده بود ولی اون صحنه لعنتی از جلوی چشام پاک نمیشد. آراز از میترا و رضا عذرخواهی

سوگند به دست هایت
کرد و گفت که باید بریم. بعد یه خدافظی کوتاه و گرفتن شماره رضا از لونا پارک خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین. آراز کمک کرد سوار شم و خودشم نشست پشت فرمون و راه افتادیم:

-نمیخوای تعریف کنی؟

ناخنامو فشار دادم کف دستم:

-فوبیای ارتفاع دارم.

آراز سرشو تکون داد:

-اینو میدونم.

آب دهنمو قورت دادم:

-اونروز با بابا رفته بودیم شهربازی. مثل همیشه بابا برام پشمک خرید و رفتیم تو صف چرخ و فلک...

دستام یخ زد و بدنم لرزش خفیفی گرف:

-یه زن و شوهر خیلی جوون با دختربچه سه سالشون قبل از ما سوار شدن و ما منتظر موندیم برا سری بعد، چرخ و فلک که این خونواده رو برد بالا یک آن برقا قطع شد و همونطوری موندن اون بالا...

صدای جیغ مردم رو هنوزم توی گوشم میشنیدم. لرزش بدنم بیشتر شد:

-پـ...پسره از جاش بلند شد تا نگاهی به اطراف بندازه.یـ...یه دفعه برقا وصل شد. چرخ و فلک برا شروع حرکتش یه چرخ ریز محکم خورد که پسره...پسره پرت شد پایین...

نفسم بالا نمیومد، بریده بریده گفتم:

-جلوی...جلوی چشای من...پرت شد...صو...صورتش خونی...د...دختره فقط جیغ میزد...همه جمع شدن...

آراز با دیدن لرزش بدنم ماشینو کشید کنار پارک کرد و خواست آرومم کنه:

-رها آروم بگیر.

سوگند به دست هایت
توی آغوشش فرو رفتم:

-هـ...هرشب کابوس...میدیدم...تهشم شد فو...فوبیا...بابا خواست درمانم کنه ولی نتونست...بعدش بردتم...بردتم پیش روانشناس...و...ولی من لجبازی کردم...من...من فقط هفت سالم بود...

آراز:

-بسه دیگه فراموشش کن. الان فقط آروم باش. نفس عمیق بکش اینطوری بدنت نلرزه...

چند دقیقه ای طول کشید ولی آروم شدم و آراز بعد اطمینان از آرامش من، دوباره راه افتاد. هنوز دور و اطراف ائل گلی بودیم و چرخ میزدیم. آراز نگاهی به ساعت انداخت:

-ساعت نهه.گشنت نیست؟

شونه ای بالا انداختم:

-زیاد نه.

آراز :

-بریم شام بخوریم بعدش برگردیم هتل.

سری تکون دادم و آراز ماشینو پارک کرد. متعجب نگاهی بهش انداختم که گفت:

-همینجا تو ماشین بشین من برم برگردم.

با خودم گفتم لابد کار داره اینجا. یه ربعی که گذشت دستش یه سینی برگشت و اومد نشست تو ماشین:

-خب خب خب اینم شاممون. بسه هرچی فست فود و چلو پلو میخوری. بیا اینو بزن به رگ ببین غذا به این میگن یا به اون چلو پلو ها!؟

و نون های روی سینی رو کنار زد .با دیدن سیب زمینی و تخم مرغ آب پز شده چشام از کاسه زد بیرون. آراز تخم مرغا رو داد دست من:

سوگند به دست هایت
-زود باش پوستاشونو بکن. چرا نگا میکنی؟ میخواست خودش پوستاشو بکنه نذاشتم، گفتم تو هم یه کاری کرده باشی.

همونطور متعجب شروع کردم به کندن پوست تخم مرغا ،آراز هم مشغول له کردن سیب زمینیا شد. تخم مرغای پوست کنده رو دادم دستش و اونارو هم قاطی سیب زمینیا له کرد. بعد اینکه تموم شد نمک و نعناع هم زد و شروع کرد به لقمه گرفتن. من همش با چشای قلمبه نگا میکردم. لقمه رو گرفت و گرفت سمتم:

-بخور ببین آراز چی گرفته برات.

یاد کارش توی کافی شاپ افتادم که مجبورم کرد تیکه کیکو بذارم تو دهنش. شیطنتم گل کرد و منم به جای اینکه لقمه رو از دستش بگیرم، دهنمو وا کردم. آراز ابروهاشو انداخت بالا، خیلی وقت بود این عکس العملشو ندیده بودم. توی دلم کیلو کیلو قند آب شد که البته با گذاشته شدن لقمه توی دهنم، کارگران به این نتیجه رسیدن باید قند آب کردنو متوقف کنن. طعم لقمه خیلی خوشمزه تر از محتویاتش بود و اون شام شد یه شام به یاد موندنی که با شوخی و خنده خوردیم...

فردای اونروز هیچ رقمه زیر بار نرفتم برم خونه راد. آراز همه تلاششو کرد ولی مرغ من یه پا داشت. آراز دیگه بیخیال شد و گفت وسایلمو جمع کنم تا راه بیوفتیم. حدود ساعت پنج عصر راه افتادیم و من در طول کل مسیر شیش ساعته یا غر میزدم یا میخوردم. بالاخره ساعت یازده شب وارد تهران شدیم. خواب آلو نگاهی به اطراف انداختم که آراز پرسید:

-میری خونه خودت یا خونه عموت؟

خمیازه ای کشیدم:

-میرم خونه خودم.

آراز هم چیزی نگفت و سرشو تکون داد. داشتم از خستگی پس میوفتادم:

-تو کجا میری؟میخوای برگردی شمال خونتون؟

چشاشو گرد کرد:

-حالت خوبه؟؟؟...

سوگند به دست هایت
دوباره خمیازه کشیدم:

-آره آره فقط خواستم بگم خریته بزنی بری شمال. بیا شبو خونه من صبح میری.

زد زیر خنده. من بیچارم غافل از همه جا خواب آلو اصلا نمیگرفتم چیا میگه:

-رها خیلی خواب آلویی...تو بگیر بخواب تو رو خدا.

گیج گفتم:

-ها؟...میای خونم؟

بازم با هرهر کرکر گفت:

-نه خانومی.خودم یه خونه کوچیک دارم برا مواقعی که برا تدریس میام .میرم اونجا. تو خیالت تخت برو بگیر بخواب.

سری تکون دادم، آراز ماشینو پارک کرد:

-رسیدیم خواب آلو. پیاده شو.

-ها؟...رسیدیم؟...باشه خدافظ.

خواستم پیاده شم که با سر رفتم تو شیشه پنجره و صدای قهقهه آراز اوج گرفت. درو وا کردم و همونطوری که پیاده میشدم، غریدم:

-کووووفت، دراز بد قواره...

آراز میون خنده هاش گفت:

-همین که تو سالم برسی رو تختت خودش معجزس. برو برو، شبت بخیر.

و منم بعد از خالی کردن حرصم رو در ماشینش، رفتم سمت خونه...

سوگند به دست هایت
خودمو انداختم روی تخت و بدون اینکه لباسامو در بیارم خواستم بخوابم ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد. جواب ندادم ولی مدام و پی در پی زنگ میزد. تو دلم کلی ناله و نفرینش کردمو به زور رفتم جواب دادم:

-هاااان الهی در به در شی. چخبرته اینقدر زنگ میزنی من کپمو گذاشتم.

-رها آرازم. نمیخواستم بیدارت کنم ولی مجبور شدم زنگ بزنم.

دستی روی صورتم کشیدم و نالیدم:

-چی شده؟

-میدونم خسته ای، ولی زنگ زدم بگم ساعت دوازدهه برو قرصاتو بخور.

خواب آلو گفتم:

-باشه باشه...

-نه من ولت کنم میخوابی، با باشه باشه نمیشه. برو قشنگ قرصا رو از کاور در آر من صداشو بشنوم، بعدشم آب بریز تو لیوان صداشو بشنوم، بعدشم قرصوبخور صدای قلوپ قلوپ خوردن آبو هم بشنوم.

نالیدم:

-آراااااااز.

با لحن خاصی غرید:

-زود باش.

و همین باعث شد عین بچه های خوب، برم کارایی که گفت رو بکنم تا رضایت بده:

-آفرین دختر خوب...حالا برو بخواب، شب بخیر.

-ها؟...شب بخیر.

و گوشی رو قطع کردم و رفتم سراغ مبحث شیرین تر از جان خواب...

سوگند به دست هایت
*

روز چهارم فروردین در حالی که غر میزدم صدامو بلند کردم:

-گفتم که من نمیام. چرا زور بی جا میزنی فرگل؟

فرگل از اونور خط جیغ زد:

-تو غلط میکنی آشغال عوضی. مگه دست خودته حمال؟ عروسی بهترین دوستت و پسرعموته.

عین خودش صدامو بلند کردم:

-فرگل خفه بمیر، اینقدر جیغ نزن. هم از اون دوست عزیزتر از جانم به حد کافی دیدم، هم از پسرعمو جانم.

فرگل:

-واااای رها تو چت شده؟

-فرگل من کار دارم باید به اونا برسم. کاری نداری؟

-نه...

-باشه پس خدافظ.

ده دقیقه نگذشته بود که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. با دیدن اسم بهزاد بی توجهی کردم و جوابشو ندادم. از دست هردوشون دلخور بودم؛ هنوز پنج ماه از مرگ بابای من نمیگذشت اینا جشن و سرور به پا کرده بودن. هرکس دیگه ای هم جای من بود بهش برمیخورد. رفتم سمت آشپزخونه تا صبحونه مختصری بخورم. زنگ گوشیم رو اعصابم بود برای همون خاموشش کردم و با خیال تخت مشغول خوردن صبحونه شدم.

یک ساعتی گذشت و من رفتم خودمو با برنامه های تلویزیونی سرگرم کنم که صدای زنگ آیفون مانعم شد. بی حال قدم برداشتم سمت آیفون تصویری و بعد دیدن چهره آراز رو مانیتور کوچیک، بدون جواب دادن درو وا کردم. در ورودی خونه رو هم باز گذاشتم و فنجون چایی به دست رفتم سراغ

سوگند به دست هایت
کاناپه و تلویزیون. یه دفعه با صدای بلند آراز از جا پریدم و فنجونه نیمه پرم پرت شد رو سرامیکا و با صدای گوش خراش شکست:

-معلوم هست تو کجایی؟

با چشمای گرد شده از رو کاناپه بلند شدم:

-سلام!

-سلام و زهرمار. هم بهزادو نصف جون کردی هم منو. یه ساعته هم من هم بهزاد زنگ میزنیم به گوشیت خاموشه. این بچه بازیا یعنی چی؟ یعنی چی نمیخوام بیام عروسی؟

بی تفاوت وریلکس، همونطور که مشغول جمع کردن شیشه خرده ها بودم، جوابشو دادم:

-درسته رخت عزا رو در آوردم ولی هنوز عزادار بابامم. نمیتونم دادار دودور بیام عروسی و نانای نای کنم. پدر بیچاره من که ظاهرا عموی شادومادم هست، هنوز پنج ماه نشده که مرده! اونموقع بساط عروسی راه انداختین! پاشم بیام مردم چی میگن؟

یه دفعه با ضرب از رو زمین بلند شدم و همین فشاری که بهم وارد کرده بود بلندم کنه، باعث شد دستم بخوره به تیکه شیشه و انگشتم ببره:

-آخ...

دستاشو از رو بازوهام برداشت و فوری دستمو گرفت تو دستش و انگشتشو فشار داد روی زخمم. غر زد:

-ببین چیکارا میکنیا. چسب زخمات کجاست.

نفس عمیقی کشیدم:

-کابینت بالایی گوشه سمت راست.

سوگند به دست هایت
منو کشید دنبال خودش و رفت از همون کابینتی که گفته بودم، چسب زخم برداشت ؛ زد رو زخمم. با دستاشو صورتمو قالب کرد:

-اگه از دستش دلخوری بهش بگو ؛شاید یه دلیل منطقی داشته باشه. چرا جواب تلفناشو نمیدی؟

-پووووووووف....باشه باشه.

رفتم سمت گوشیم و روشنش کردم. به محض روشن شدن شماره بهزادو گرفتم. فوری تو دومین بوق جواب داد:

-الو الو، رها؟خوبی؟کجایی؟چرا گوشیت خاموش بود؟...

-بهزاد میخوام از نزدیک ببینمت باهات حرف بزنم.

-باشه ده دقیقه دیگه خونتم.

-باشه خدافظ.

قطع کردم و برگشتم سمت آراز؛ با لبخند بهم خیره شد:

-این عاقلانه ترین کار بود.من میرم راحت تر باهم حرف بزنین.

-نه نمیخواد. واسا همینجا، حرفی نیست که بخوایم ازت پنهون کنیم.

-باشه پس یه جارو بده این شیشه خرده ها رو جمع کنم.

-نمیخواد بشین خودم جارو میکشم...

پرید وسط حرفم:

-برو تعارف تیکه پاره نکن. جارو رو بیار تا وقتیم من جارو میکشم دوتا چایی بریز بیار.

سری تکون دادم و رفتم جارو رو دادم دستش، خودمم مشغول چایی ریختن شدم. فنجونا رو گذاشتم رو سینی و با خرما و قندون بردمش تو پذیرایی، گذاشتمش روی میز و روی کاناپه نشستم. آراز هم جارو رو خاموش کرد و مشغول خوردن چایی شدیم. پاشدم سینی رو ببرم آشپزخونه که صدای زنگ

سوگند به دست هایت
بلند شد و بازش کردم. فنجونا رو گذاشتم تو ظرف شویی و خودم رفتم سراغ بهزاد. به محض ورودش داخل خونه شروع کرد به غر زدن:

-دختر مردیم از نگرونی. چت شده آخه تو؟ برا چی نمیخوای بیای ؟

بیشعور آخه مگه من جز تو خواهر دیگه ای هم دارم؟؟

دستامو توی هم فشار دادم:

-من نمیتونم بیام. عزادارم.

چشاش گرد شد. اخمامو کشیدم تو هم:

-اگه لباسای مشکیمو در آوردم دلیلش این نیست که دیگه عزادار نیستم.

ناباورانه گفت:

-رهاااا!!!

-با اینکه ازت دلخورم؛ عذر میخوام بخاطر اینکه نمیتونم بیام.

-رها گوش کن؛ به خدا قرار بود نگهش داریم برای بعد سالگرد عمو، ولی نشد. کارای اقامت روشنک و من جور شده. آخر هفته پرواز داریم. نمیخواستم بگم که ناراحت نشی ولی خدا شاهده نمیخواستم دلخورت کنم.

اومد نزدیک و دستامو گرفت تو دستاش:

-رها من فقط یه خواهر دارم اونم تویی. به خدا میزنم به هم عروسی رو اگه نباشی.

سرمو انداختم پایین با همه دلخوریام آروم با بغض گفتم:

- باشه میام...

بهزاد کلی تشکر کرد و گفت دیره و باید بره. بعد یه خداحافظی مختصر رفت و من بی حوصله نشستم روی کاناپه. آراز گفت:

سوگند به دست هایت
-دیدی دلخوریت زیادم موجه نبود؟حالام پاشو لباس تنت کن، بریم برا فردا لباس بخریم.

هنوز بغض داشتم:

-نمیخواد یکی از همون لباس قدیمیامو تنم میکنم... حالم خوب نیست میشه تنهام بذاری؟

اومد نزدیک و دستامو گرفت تو دستاش:

-اگه فک میکنی تنها بودن به نفعته آره...گفته بودم تا نخوای تنهات نمیذارم؛ الان خودت میخوای منم میرم.

برگشت که بره بی اختیار با صدای بلند صداش زدم:

-آراز!

آراز:

-جانم؟

-مـ...من منظورم این نبود که کلا بری...الان یه لحظه فک ک ردم نیاز دارم تنها باشم...اصلا ولش کن، میشه منو ببری پیش بابام؟

لبخند زد:

-آره.تو ماشین منتظرتم.

و رفت پایین. منم تند تند مانتو مشکی ساده قدیمیمو با جین مشکیو شال مشکی، با یه جفت کفش اسپورت پوشیدم و رفتم پایین، خودمو رسوندم به ماشین. به محض سوار شدن آراز با غم نگاهی به رنگ لباسام انداخت و راه افتادیم سمت بهشت زهرا.

تو مسیر شلوغ شیشه رو کشیدم پایین و پسرک گل فروشو صدا زدم. بهش گفتم همه گلاشو میخوام بخرم و اونم با ذوق قیمتشونو گفت دست بردم سمت کیفم تا پولشو حساب کنم ولی دستی از جلوم دراز شد و پولی دوبرابر قیمت اصلی داد به پسره:

-آقا اینکه زیاده.

سوگند به دست هایت
آراز:

-بقیشم باشه برا خودت.

و بعد گرفتن گلها دوباره راه افتاد. دلخور گفتم:

-پول گلای مزار بابای منم تو باید بدی؟

-خیلی نازک نارنجی شدی رها، همه چی بهت برمیخوره!

-نه خب چرا همچین میکنی؟ میشه ازت خواهش کنم با کارات به غرور اطرافیانت ضربه نزنی؟

سرشو به طرفین تکون داد:

-برات متاسفم

-برای کارای خودت متاسفـ...

صدای نسبتا بلند و کلافش خفم کرد:

-بسه رها!

ساکت شدم و اراز بعد پیدا کردن جاپارک ماشینو پارک کرد و باهم پیاده شدیم ؛شونه به شونه، هم قدم شدیم تا رسیدن به ردیف مقصد...

نشستم رو خاکا و دستی روی سنگ سرد خاک گرفته کشیدم. دلم آتیش گرفت برا این مدتی که سر نزده بودم بهش. آراز رفت و چند دقیقه بعد با یه شیشه گلاب و یه شیشه آب برگشت و داد دستم. منم شروع کردم به شستن سنگ قبر با آب و بعدشم با گلاب. سنگ قبر که تمیز شد آراز فاتحه ای فرستاد و ازم دور شد تا راحت باشم. منم شروع کردم به چیدن گلا و پرپر کردن بعضی گلبرگا، همزمان شروع کردم به درد و دل:

-میگی چیکار کنم بابا؟؟دلخور نباش از دستم ، خودمم دلم خیلی برات تنگ شده بود. تو این مدت تا پای مرگ رفتم. ببخش اگه تنتو تو گور لرزوندم. بابا کاش بودی و کمکم میکردی. دلم برات خیلی تنگ شده. شک ندارم کنار مامان حالت خوبه و شادی ولی من خودخواه تر از این حرفام... عروسی بهزاد

سوگند به دست هایت
هم مطمئنم اگه برم همش جای خالیت یه گوشه داد میزنه و خودشو نشون میده... بابایی من هنوزم عزادارم ولی بهزاد بیچارم مونده تو بد شرایطی، نمیخوام تنهاش بذارم.

رومو چرخوندم سمت سنگ قبر بغلی و شروع کردم به شستنش با باقی گلاب و آب و گذاشتن گل روش:

-میدونی مامان کاش همون اول بیخیال من میشدی. تو کل زندگیم کم داشتم؛

تو رو ،محبتاتو ،حرفاتو ،نوازشاتو... یه دفعه تنها شدم. البته بی انصافیه بگم تنها چون هنوز برا یه نفر مهمم...

و نگامو سوق دادم سمت آراز که اونطرف تر با پاش رو زمین ضرب گرفته بود:

-بهتره بگم یه دفعه بی کس شدم. به خدا سختمه؛ وقتی بابا بالا سرم نیست همه میخوان ادعای مالکیت کنن... کاش منم با خودتون میبردین...

با انگشتم مانع سقوط اشکی که میخواست سر بخوره شدم:

-فک کنم دوسش دارم بابا. خیلی خوبه. میدونی مامان وقتی کنارمه انگار هیچی کم ندارم؛ اما وقتی میره انگار همه چیو با خودش میبره. یه حسی دارم که میگه میتونم بهش تکیه کنم، میگه ناامیدم نمیکنه، ولی اگه یه روزی ناامیدم کرد ندارمت که بهت تکیه کنم بابایی...

نفس عمیق کشیدم:

-دیگه باید برم، هرچند دلم نمیاد... خونواده من اینجاست، طبیعیه که نتونم دل بکنم... خدافظ.

و از جام بلند شدم. با همون مانتوی گرد و خاکی، بعد برداشتن بطری ها راه افتادم سمت آراز. خیره شده بود به کفششو و عمیقا داشت فکر میکرد. جفت پا پریدم وسط افکارش:

-کار من تموم شد...بریم.

سری تکون داد و راه افتاد سمت ماشین، منم دنبالش.

یه ربعی میشد از بهش زهرا راه افتاده بودیم. آراز بی مقدمه گفت:

سوگند به دست هایت
-میریم برا فردا لباس بخریم.

خواستم نه بیارم که فوری گفت:

-بهونه آوردن ممنوعه.

ترجیح دادم سکوت کنم. بیست دقیقه بعد جلوی یه پاساژ پارک کرد و پیاده شدیم. بیخیال مانتوی چروک و گرد و خاکیم و تیپ داغونم رفتیم سمت پاساژ. توی پاساژ انواع لباسای مجلسی زنونه و مردونه پیدا میشد. اولش شروع کردیم به گشتن فروشگاه لباسای زنونه و من مدام غر زدم که نمیخوام ولی آراز گوش نمیداد. توی یکی از فروشگاها همونطور که داشتیم لباسا رو نگا میکردیم یه دختره ناز اومد با صدای دلنشین نازکش گفت:

-باید تن خوریشو ببینی عزیزم.

حالا ما هی خواستیم دست بزنیم به یه لباس این حرفشو تکرار کرد. من همش خندم میگرفت ولی آراز کلافه میشد. آخرش اومدیم بیرون و دوباره شروع کردیم به گشتن. بالاخره رفتیم توی یکی از فروشگاها و یه پیرهن سفید مشکی چشممو گرفت ولی به روی خودم نیاوردم؛ به هرحال تا چند دقیقه پیش داشتم غر میزدم که نمیخوام. ولی خب آراز متوجه نگاهای دزدکی من به پیرهنه شد و از فروشنده خواست لباسو بده تا پرو کنم. برای حفظ ظاهر دوباره مخالفت کردم ولی فروشنده سایزمو پرسید و لباسو داد دستم. منم در حالی که تو دلم عروسی به پا بود؛ رفتم تو اتاق پرو و تنم کردمش. بعد اینکه زیپشو بستم نگاهی توی آینه انداختم و چشام برق زد. پیرهنه یه دامن مدل کوزه ای کوتاه سفید، با طرح شکل های هندسی مشکی رنگ داشت. بالا تنشم ساده و مشکی بود که آستینای حلقه ای داشت و یقه گرد بود. رو آستیناش پارچه با حالت چین کمیم دیده میشد که خوشگل ترش میکرد؛ ساده و خوشگل... با ذوق چندبار توی آینه براندازش کردم. آراز چندتا تقه به در زد:

-رها باز کن ببینم چطوره...

آروم گوشه درو وا کردم که آراز مثل بچه گربه سرشو آورد تو و نگاهی از بالا به پایین و از پایین به بالا انداخت. چشاش برق زدن:

- عالیه. باز مونده به خودت؛ اگه خوشت میاد درش بیار حساب کنم.

اینبار نوبت من بود که اخم کنم:

سوگند به دست هایت
-من صدقه نمیخوام، اگرم قرار باشه لباسی بخرم خودم حسابش میکنم.

آراز دلخور گفت:

-من میخوام برات هدیه بخرم صدقه نیست. هدیه رو از رو محبت و... هیچی! گفتم من حساب میکنم، حالام حرف اضافی نمیخوام بشنوم. درش بیار حساب کنم.

و بدون اینکه منتظر بمونه من غر بزنم درو بست. منم نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعویض لباسام. میخواست بگه محبت و علاقه!؟... توی آینه نگاهی به خودم انداختم و بعد مرتب کردن موهام، اومدم بیرون. پیرهنو دادم دست آراز و پولشو حساب کرد. دوباره بعد گرفتن لباس هلک و تلک راه افتادیم تو فروشگاها تا کفش بخریم. همینطور ول میگشتیم که یه جفت کفش مشکی چشممو گرفت. اینبار خودم به آراز نشونش دادم و ازش خواستم بریم امتحانش کنم. جنسش جیر بود. یه مدلی داشت که بیشتر قسمتای پا رو میپوشوند فقط از دوطرف مچ یه قسمت باز داشت که بند کشیده میشد روش. پاشنش نازک و ده سانت بود این یه ذره میترسوندتم که مبادا بخورم زمین، آخه عادت نداشتم. به هرحال بازم آراز پولشو حساب کرد و اومدیم بیرون. من دیگه مشکلی از بابت لباس نداشتم. پاساژو دور زدیم که بریم سمت خروجی، نگاه چرخوندم تو ویترین فروشگاه لباسای مردونه یه دفعه ایستادم و دست آرازو هم کشیدم که وایسه:

-چیه چی شده؟

ولی من مستقیم خیره شده بودم به کت و شلوار خوش فرمی که تن مانکن بود؛ یه کت سرمه ای رنگ که زیرش جلیقه توسی رنگ با بولیز سفید داشت و شلوار همرنگ جلیقه هم پاش بود. ترکیبشون داشت غوغا میکرد. زمزمه وار گفتم:

-شک ندارم بهت میاد آراز.

آراز نگاشو از صورت من گرفت و کشید سمتی که من خیره بودم:

-دختر من که لباس نمیخوا...

پریدم وسط حرفش:

-هیـــــــــــــــــــــس.فقط برو تنت کن مطمئنم بهت میاد.

سوگند به دست هایت
دستمو گرفت و کشید:

-بیا بریم رها من لباس لازم ندارم.

عین بچه های تخس دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون و پامو کوبیدم زمین:

-آراز اصلا دلت میاد لباس به این قشنگی رو نخری؟نه اصلا دلت میاد؟

بی توجه به اصرارم گفت:

-بیا بریم رها خیلی خستم.

اخمامو کشیدم تو هم و با صدای بلند گفتم:

-آرااااااااز!

همین باعث شد نگاه خیلیا بچرخه رو منو آراز؛ آراز هم تسلیم شد و دستمو گرفت تو دستش:

-هیـــــــــس آروم تر همه دارن نگامون میکنن...باشه باشه، بیا بریم تو ،فقط جیغ نزن!

لبخند پیروزمندانه زدم و باهم رفتیم داخل.رو به مرد میانسال گفتم:

-آقا میشه اون کت شلوار سومی رو برا سایز آقا بدین؟

فروشنده سرشو تکون داد و گفت:

-بله حتما.

و رفت سراغ کاورا و کت شلوار مورد نظرو در آورد داد دست آراز. آراز نگاهی بهم انداخت و چشاشو تو کاسه چرخوند. یاد دختره فروشنده افتادم و عین خودش البته با صدای آروم ولی نازک گفتم:

-باید تن خوریشو ببینی عزیـــــــزم!

آراز خندید و درحالی که سرشو به طرفین تکون میداد رفت سمت اتاق پرو. دو سه دقیقه بعد اومد بیرون و من محو زیبایی لباس (توجه کنین زیبایی لباسا نه زیبایی خودش) شدم. آراز به نگاه خیره

سوگند به دست هایت
من لبخند زد و رفت سمت آینه قدی. چندتا ژست زشت(اگه تونستی درست بخونی این ترکیب وصفی رو...)گرفت و متفکر خودشو برانداز کرد. نزدیکش شدم که پرسید:

-تن خوریش چطورههههه؟

با شیفتگی خاصی گفتم-:

عالیههههه!

با خنده سری تکون داد:

-یعنی میگی بخرمش؟

ابروهامو انداختم بالا:

-نخیر.میخوام در عوض هدیه های امروزت من برات بخرم.

اخم کرد:

-برو بابا...

-مگه نگفتی هدیه از رو محبت و ... هیچی!

کلافه نگاهی بهم انداخت و خواست برگرده سمت اتاق پرو ولی فوری جلوشو گرفتم و ابروهامو دادم بالا. با دیدن ژست تقلیدیم خسته لبخند زد:

-باشه باشه.

دوباره لبخند پیروزمندانه زدم و کارت بانکیمو همراه با رمزش دادم دستش بهونه نیاره که وقتی یه مرد هست زن جلو مردم دستشو نمیکنه تو جیبش...خودمم رفتم جلوی فروشگاه تا منتظرش باشم.بالاخره بعد چند دقیقه اومد بیرون و اس ام اس دریافتی از طرف بانک باعث شد مطمئن بشم از کارت من استفاده کرده.اصرار داشتم کفش هم براش بخریم ولی قبول نکرد و اینبار خبری از لبخند پیروزمندانه من نشد...

سوگند به دست هایت
ساعت سه بعد از ظهر روز پنجم فروردین من آراسته و پیراسته توی آرایشگاه منتظر بودم که بهراد و بهارک بیان دنبالم ولی بهراد زنگ زد که بهارک دیر کرده و نمیتونه بیاد دنبالم منم با لعن و نفرین و فحش دادن به شانسم شماره آرازو گرفتم و بعد چهارتا بوق بالاخره جواب دا:

د-بله؟

-الو آراز؟کجایی؟

-سلام.من؟من الان ماشینو از کارواش گرفتم دارم میرم دنبال مامان.

-میتونی با خاله بیای منم از آرایشگاه برداری؟؟

-باشه آدرسو اس کن بیام

-ممنون الان اس میکنم.خدافظ.

-خدافظ.

به محض قطع کردن آدرسو نوشتم و براش فرستادم. ماشالا اونقدر منتظر موندم که زیر پام علف سبز شد.کم کم داشتم عصبی میشدم برای بار هزارم رفتم جلوی آینه و خودمو برانداز کردم که مبادا چیزی کم و کسر داشته باشم. موهام نیمه باز و بسته شینیون شده بود و آرایشمم ترکیب مسی و نارنجی داشت.البته خیلی دخترونه بود و تو چشم نمیزد. بیخیال آینه عصبی گوشیمو برداشتم که بهش زنگ بزنم ولی قبل من اون تک زد که برم پایین.منم تندتند مانتومو پوشیدم و شالمو با احتیاط گذاشتم رو سرم ورفتم پایین.آراز تو ماشین با خاله منتظرم بودن منم رفتم نشتم رو صندلی عقب.خاله شروع کرد به قربون صدقه رفتنم آراز هم گاه و بی گاه از آینه نگاهی بهم میانداخت. سعی کردم بی توجه باشم.ته دلم داشت میترکید از نبود بابام...زیر نگاه های سنگینشت آراز بالاخره بعد نیم ساعت رسیدیم جلوی تالار. پیاده شدم و در ماشینو محکم کوبیدم؛ عصبی بودم از این که داشتم میرفتم عروسی و زورم فقط به در ماشین رسید. آراز قفل ماشینو زد و اومد کنار من و خاله. زیرچشمی نگاهی به لباس توی تنش انداختم دلم ضعف رفت ولی به روی خودم نیاوردم. آراز به من نزدیک تر شد و زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفت:

-ندزدنت خانووووم؟

سوگند به دست هایت
بی اختیار لبخندی رو لبم نشست و چیزی نگفتم. بالاخره رسیدیم جلوی ورودی تالار و آراز رفت سمت آقایونی که کمی اونطرف تر از ورودی داشتن باهم حرف میزدن. من و خاله هم رفتیم داخل،کارت ها رو دادیم و بعد در آوردن لباسا توی رختکن رفتیم توی سالن. زن عمو همش اینور اونور میدوید مبادا چیزی کم و کسر باشه.مامان روشنک هم ظاهرا داشت تو پشت صحنه تالار بدو بدو میکرد.من و خاله رفتیم توی اون تراکم نه چندان زیاد یه میز گرد با صندلی های خالی دورش پیدا کردیم و نشستیم.هنوز همه مهمونا نرسیده بودن ولی در عرض پنج دقیقه همه جا شلوغ شد و جای سوزن انداختن نبود.فرگل و مامانشو اونطرف تر دیدم و براشون دست تکون دادم که اومدن سمتمون. بعد سلام احوال پرسی نشستن کنار ما.فرگل در گوشم گفت:

-این روشنک ورپریده کجا مونده پس؟

شونه هامو انداختم بالا. دوباره وز وز کرد:

-به این بهزاد شما اعتباری نیستا ما دختر دست گلمونو سپردیم بهش.

لبخند زدم:

-خفه شو گل من.

فرگل هم دیگه حرفی نزد.یه دفعه از جاش بلند شد و جیغ جیغ کنان صدا زد:

-بهارک بهارک بهارک....

منم چشمم افتاد به عمه و بهارک ولی خبری از بهار نبود. اونام اومدن کنار ما نشستن. آروم طوری که فقط بهارک بشنوه پرسیدم:

-بهار کجاست پس؟

بهارک بغضش گرفت. با صدای گرفته گفت:

-نمیاد.

متعجب گفتم:

- خب واسه چی؟

سوگند به دست هایت
چونش لرزید و تلخ گفت:

-انتظار نداری که بیاد عروسی عشقش...

دلم گرفت. من و بهار دشمن خونی بودیم؛ درست! ولی خون مشترکی داشتیم...عروس و دوماد وارد سالن شدن و با صدای دست زدنا و کل کشیدنا و سوت های بلند از گوشه کنارای سالن هممون از جامون بلند شدیم. بهزاد و روشنک کنار هم قدم برمیداشتن و دو تا دختر کوچولو پشت سرشون گل میریخت. مامان روشنک مدام مراقب دنباله بلند لباس عروس روشنک بود که مبادا گیر کنه به جایی. عروس و دوماد اونشب ستاره بودن؛ روشنک توی اون لباس عروس واقعا میدرخشید و بهزاد هم با شرم خاصی خودشو به چشم میاورد. هنوز رسم قدیمی آوردن عکس عروس و دوماد توی خونواده روشنک اینا بود و از اونجایی که باید خواهر داماد یا عروس این کارو میکرد و هیچ کودوم نبودن میوفتاد گردن من. اخم کردم و رو به زن عمو که این درخواستو از من داشت گفتم:

-زن عمو من قرار نیست توی این مجلس برقصم. تا اینجا اومدم ولی یادتون نره من عزادارم. نمیشه که....

زن عمو با عجز گفت:

-رها قربونت بشم، میدونم عزاداری ولی تو رو خدا، بخاطر بهزاد. بهزاد مگه نزدیک تر از تو کسی رو داره؟

نگام رو سوق دادم سمت بهزاد که داشت توی جایگاه با نگرونی منو نگاه میکرد.توی چشماش التماس و خواهش موج میزد. یه بار همه خاطرات کودکیم جلوی چشام نقش بست؛ حمایتای کودکانش،محبتاش،تکیه گاه بودناش و خیلی چیزای دیگه که مانع نه گفتنم میشد. نفس عمیق کشیدم؛ خیلی سخت بود، خیلی:

-باشه زن عمو باشه. قاب عکس کجاست؟

زن عمو با کلی قربون صدقه بردتم سمت رخت کن و قاب عکس گنده رو داد دستم. نفس عمیق کشیدم و بعد پخش آهنگ مدنظر رفتم توی سالن و شروع کردم به رقصیدن با قاب عکس. نهایتا قاب عکسو بردم گذاشتم توی جایگاه کنار عروس دوماد و طبق رسم قدیمی بهزاد برام شاباش داد و زیر لبی تشکر کرد. سعی کردم لبخند بزنم و برگشتم سمت میزمون. همین که نشستم خاله گفت:

سوگند به دست هایت
-عالی بود رها.آهان خوب شد یادم افتاد.

و کیفشو برداشت شروع کرد به در آوردن کاغذ پارچه ها و دفتر خاطره. با غم گفت:

-اینا امانتی های مامانتن. گفتم حالا که تو همه حقیقتو فهمیدی بدم اینا رو داشته باشی.

-حالا چی هستن؟

-اینا نوشته های مامانتن. وقتی میخواستم برسونمش بیمارستان و از حال رفته بود پیداشون کردم.

لبخند تلخ زدم:

-واقعا ممنون خاله، اینا برام خیلی با ارزشن.

-اگه از اونروز برشون داشتم دلیلش این بود که نمیخواستم بابات با خوندن اینا داغون بشه. خدا بیامرزتش.

دستمو بردم زیر میز کیفمو بردارم ولی دیدم نیست:

-وای کیفم جا مونده توی رخت کن. برم بیارمش.

و پا شدم راه افتادم سمت رخت کن. جلوی در رخت کن قبل از اینکه یه قدم دیگه بردارم، صدای مکالمه دو نفرو شنیدم:

-دیدی تو رو خدا؟دختره خجالتم نکشید.

دومی:

-آی آی آی.همچینم قر میومد انگارنه انگار همون آدمیه که سرخاک باباش داشت میمرد.

اولی:

-همش بلده فیلم بازی کنه. معلومه از خداش بوده باباش بیوفته بمیره....

دومی:

-دختر ،اوستاخان سکته کرده مرده. معلوم نیست این دختره چه بلایی به سرش آورده.

سوگند به دست هایت
قلبم به درد اومد. اشک توی چشام حلقه زد. سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی تواناییشو نداشتم؛ انگار داشتم خفه میشدم. رفتم تو رخت کن و اون دو تا دختر با نگاه های سنگینشون برگشتن توی سالن. بدون اینکه یه لحظه درنگ کنم؛ مانتومو برداشتم تنم کردم و شالمو انداختم روی سرم. کاغذا و دفتر رو پرت کردم توی کیفمو از رخت کن اومدم بیرون. صدای هق هقم تو بلندای موسیقی گم شد. دستمو گرفتم جلوی دهنم و دوون دوون رفتم سمت خروجی که خوردم به زن عمو. با دیدن چهره درب و داغونم نگران پرسید:

-چی شده رهـــــــــــا؟

ولی من جوابی ندادم. گشتم از توی کیفم هدیه عروسی بهزادو در اوردم و دادم دستش و بدون یک کلمه حرف بزنم زدم بیرون. با همه توانم فقط دویدم. بی هدف توی خیابونا دویدم.ر فتم سمت یه توالت عمومی و همه آرایشمو شستم. بعدش اومدم بیرون و دوباره بی هدف قدم زدم.اونقدر قدم زدم که هوا تاریک شد.صدای ویبره گوشیم آزارم میداد ولی بهش توجه نمیکردم و اون به زنگ خوردن ادامه میداد.ا ز اولشم رفتنم به این عروسی اشتباه محض بود.دیگه اشکی برای ریختن نداشتم ولی حالم داشت به هم میخورد از حرف های خاله زنکی و قضاوت های بچگانه. توی اون تاریکی ماشینی باهام همقدم شد و شیششو داد پایین .منم به هوای اینکه مزاحم بهش توجهی نکردم. بارون بهاری نم نم زد.صدای آشنایی گفت:

-رها.بیا سوار شو.کجا میری؟

زیر چشمی نگاهی به چهره آشفته آراز انداختم.بی توجه بهش پیچیدم توی کوچی فرعی ،دلم میخواست تنها باشم. دوباره پا به پام اومد اینبار پیچیدم تتوی یه کوچه تنگ که ماشین رو نبود. چند قدم برداشتم ولی تاریکی کوچه خوف ناک بود یه دفعه دو تا مرد سیاه پوش جلوم سبز شدن. وحشت زده نگاشون کردم که یکیش کیفمو کشید. با یاد آوری نامه های مامانم جیغ زدم:-ولش کن آشغال.

و سعی کردم مقاومت کنم ؛ولی سیاه پوش دیگه اومد زد تو پهلوم. جیغ کشیدم. صدای باز و بسته شدن در ماشین کور سوی امیدو توی دلم روشن کرد. قدم های شتاب زدش نزدیک شد و هجوم برد سمت مردی که کیفم دستش بود و درگیریش باهاش بالا گرفت. اونی که زده بود تو پهلوم از پشت نزدیک شد به آراز. من وحشت زده جیغ میزدم. یک آن چشمم خورد به تیزی که توی دست عقبی برق زد و با جیغ گفتم:

سوگند به دست هایت
-آراااااااااز!

بلافاصله چاقو فرو رفت توی پهلوی آراز و دادش رفت هوا. مردک عوضی کوتاه نیومد و دومی رو هم زد. جیغ من و داد آراز توی هم آغشته شد. آراز کیف من توی دستش افتاد رو زمین و اون دو تا سیاه پوش در رفتن و حتی کیفو هم فراموش کردن. بهت زده رفتم نشستم کنار آراز که داشت به خودش میپیچید. کیفو گرفت سمتم و بریده بریده گفت-:

بـ...بگیرش

بی توجه به کیف، دست لرزونمو بردم سمت پهلوش؛ داغی خونو حس کردم و همونطور که لرزش دستم داشت بیشتر میشد آوردمش بالا. بارون شدت گرفت و قطره هاش محکم زد رو دستم و خون و بارون توی هم قاطی شدن. جیغ زدم. اونقدر جیغ زدم که گلوم سوخت و هق هقم اوج گرفت. آراز با اون وضعش سعی در آروم کردنم داشت و هی دستمو میکشید:

-هیش آ...آروم باش...چـ...چیزی نیس...مـ...من حالم خوبه...

با هق هق سرشو بلند کردم و گرفتم توی بغلم گفتم:

-آراز تو رو خدا...آراز نه...

محکم دستمو گرفت توی دستش:

-گو...گوش کن...

سرمو تند چرخوندم سمت ماشینش. بدون اینکه اجازه بدم حرفشو بزنه با هق هق گفتم:

-بلند شو آراز.بلند شو دستو بنداز دور گردنم باید برسونمت بیمارستان.

خواست مانع بشه جیغ زدم:

-آراز مرگ رها.

و دستشو بلند کردم گذاشتم دور گردنم.اینکه زورم میرسید تقریبا غیرممکن به نظر میرسید. با کمک خودش بلند شدیم.کیف من هنوز توی دستش بود.کشون کشون بردمش سمت ماشین.صدای کشیده شدن کفشاش روی زمین خبر از حال بدش و سستی تنش میداد. در کمک راننده رو وا کردم و

سوگند به دست هایت
نشوندمش تو.دستش روی پهلوش و صورتش جمع شده بود.درو بستم رفتم پشت فرمون ولی من هیچی بلد نبودم،هیچی... رو به آراز با گریه گفتم:

-آراز من بلد نیستم.من ماشین روندن بلد نیستم.

دست خونیشو آورد بالا و کشید رو گونم اشکمو پاک کنه:

-ر...رها...ولش کن...گو...گوش بده ...ب...به حر...حرفام.

با جیغ گفتم:

-نه آراز نه.خفه شو فقط یادم بده چجوری باید رانندگی کنم.

صورتش از درد دوباره رفت تو هم:

-ببین...ر...رها...مـ...من...دو...دوسـ...دوست دارم.

هق زدم:

-آراز تو رو خدا بهم بگو.

با لبخند تلخ دوباره قطره اشکمو با دست خونیش گرفت:

-ایـــ...این...اشـ...اشکا رو....واسه...من ....میریزی؟

بلند تر هق زدم که گفت:

-حـ...حیفن رها...

بدتر جیغ زدم:

-آراز تو رو خدا یادم بده. آراز تو حالت خوب نیست باید برسونمت بیمارستان یادم بده...

با دستای خونیش صورتمو قاب گرفت و با چشمایی که دو دو میزد زل زد توی چشام. اشکام امون نمیدادن انگار میخواست هیچ وقت چهرمو یادش نره. سرمو محکم گرفت توی آغوشش و گذاشت روی سینش:

سوگند به دست هایت
-بـــ...ببین...قـــ...قلبم...برا...تو...مـــ...میزنه....هیچ وقت...نمیایسته...

ازش جدا شدم و بازم هق زدم:

-آراز داره ازت خون میره، حالت بده. تو رو خدا بهم بگو چجوری ماشینو برونم.

چشماشو از درد محکم روی هم فشرد.با دستش اشاره کرد به پدالا. خدا رو شکر کن و بیش با پدال گاز و ترمز آشنایب داشتم و از همه مهم تر اینکه ماشین دنده اوتومات بود... دیگه توانایی حرف زدن نداشت. پرسیدم:

-کودومو؟...اینو؟

سرشو به نشونه تایید تکون داد. استارت زدم و همونطور که داشت با ایما اشاره میگفت چیکار کنم، راه افتادم. سخت بود، خیلی سخت. ولی به زور مسیرو طی کردم. چند باریم رفتم توی جدول و آراز با همه بی حالیاش داشت خندش میگرفت، ولی من حالم بد بود، خیلی بد. توی مسیر هی میگفتم:

-آراز تو رو خدا چشاتو نبند.آراز میترسم.

اونم سعی میکرد چشاشو باز نگهداره. با پرس و جو رسیدیم جلوی ورودی یه بیمارستان. با عجله دویدم درو وا کردم آوردمش پایین. دوباره دستشو انداختم دور گردنم و یه دست دیگمو دور کمرش حلقه کردم و گذاشتم رو پهلوی زخمیش. هق هقام تمومی نداشت. دوباره صدای کشیده شدن کفشاش روی زمین. نگهبان با دیدن من اومد بیرون و اشاره کرد از اونطرف ویلچر بیارن.آرازو گذاشتیم روی ویلچرو به محض نشستن چشاش سر خورد روی هم. همه لباسام خونی شده بود. با هق هق راه افتادم دنبالشون:

-آراز تو رو خدا چشاتو وا کن، آرااااز...

بلافاصله چاقو فرو رفت توی پهلوی آراز و دادش رفت هوا. مردک عوضی کوتاه نیومد و دومی رو هم زد. جیغ من و داد آراز توی هم آغشته شد. آراز کیف من توی دستش افتاد رو زمین و اون دو تا سیاه پوش در رفتن و حتی کیفو هم فراموش کردن. بهت زده رفتم نشستم کنار آراز که داشت به خودش میپیچید. کیفو گرفت سمتم و بریده بریده گفت-:

بـــ...بگیرش

سوگند به دست هایت
بی توجه به کیف، دست لرزونمو بردم سمت پهلوش؛ داغی خونو حس کردم و همونطور که لرزش دستم داشت بیشتر میشد آوردمش بالا. بارون شدت گرفت و قطره هاش محکم زد رو دستم و خون و بارون توی هم قاطی شدن. جیغ زدم. اونقدر جیغ زدم که گلوم سوخت و هق هقم اوج گرفت. آراز با اون وضعش سعی در آروم کردنم داشت و هی دستمو میکشید:

-هیش آ...آروم باش...چـ...چیزی نیس...مـ...من حالم خوبه...

با هق هق سرشو بلند کردم و گرفتم توی بغلم گفتم:

-آراز تو رو خدا...آراز نه...

محکم دستمو گرفت توی دستش:

-گو...گوش کن...

سرمو تند چرخوندم سمت ماشینش. بدون اینکه اجازه بدم حرفشو بزنه با هق هق گفتم:

-بلند شو آراز.بلند شو دستو بنداز دور گردنم باید برسونمت بیمارستان.

خواست مانع بشه جیغ زدم:

-آراز مرگ رها.

و دستشو بلند کردم گذاشتم دور گردنم.اینکه زورم میرسید تقریبا غیرممکن به نظر میرسید. با کمک خودش بلند شدیم.کیف من هنوز توی دستش بود.کشون کشون بردمش سمت ماشین.صدای کشیده شدن کفشاش روی زمین خبر از حال بدش و سستی تنش میداد. در کمک راننده رو وا کردم و نشوندمش تو.دستش روی پهلوش و صورتش جمع شده بود.درو بستم رفتم پشت فرمون ولی من هیچی بلد نبودم،هیچی... رو به آراز با گریه گفتم:

-آراز من بلد نیستم.من ماشین روندن بلد نیستم.

دست خونیشو آورد بالا و کشید رو گونم اشکمو پاک کنه:

-ر...رها...ولش کن...گو...گوش بده ...ب...به حر...حرفام.

سوگند به دست هایت
با جیغ گفتم:

-نه آراز نه.خفه شو فقط یادم بده چجوری باید رانندگی کنم.

بردنش داخل سالن و گذاشتنش روی تخت. دوون دوون رسوندنش اتاق عمل و من دیگه نتونستم یاریش کنم. نشستم رو صندلی های جلوی اتاق عمل و هق هق کردم. به جرئت میتونستم بگم نفسم به نفسش بند بود. بدون اون نمیتونستم. تو این مدت شده بود تکیه گاهم. دستای خونیمو آوردم بالا و با ترس و لرز زل زدم به خونای روش. هق هقم اوج گرفت و صورتمو بین دستای خونیم پناه دادم. خدا خدا میکردم اتفاقی نیوفته. چند دقیقه ای گذشت که صدای بم مردونه ای منو به خودم آورد:

-ببخشید خانوم؟

دستامو از روی صورتم برداشتم و اشکامو با آستینم پاک کردم. توجهی به خونی بودن لباسام نکردم، نگامو دوختم به مرد جوونی که لباس فورم نیروی انتظامی رو داشت، با صدای لرزون و گرفته گفتم:

-بله؟

-ببخشید میتونم بپرسم شما با مجروح چه نسبتی دارین؟

با فین فین از جام بلند شدم:

-من از آشنایانشون هستم.

-میتونید بیشتر توضیح بدید؟

با یادآوری اتفاقای امشب اشکام سرباز کرد و صدای گریم بلند شد. دستمو گذاشتم جلو دهنم و سرمو به طرفین تکون دادم بعدش انداختم پایین و هق هق کردم. میون هق هقام گفتم:

-واقعا به نظرتون من توی این شرایط توانایی توضیح دارم؟

-ببینید خانوم به هر حال ما باید مجرمینو شناسایی کنیم. ازشمام انتظار داریم همکاری کنین با ما.

عاجزانه گفتم:

سوگند به دست هایت
-الان نه...

مامور نفس عمیقی کشید و سرشو تکون داد:

-باشه باشه ما بعدا مزاحمتون میشیم.

و با سرباز همراهش ازم دور شدن. نشستم روی صندلی و جییمو گشتم دنبال گوشیم.

بالاخره درش آوردم. یادم اومد وقتی سایلنت کرده بودم انداختم توی جییم. با دستای لرزون گشتم دنبال شماره مبایل خاله و دکمه برقراری تماسو زدم. سعی میکردم گریمو کنترل کنم ولی نمیشد. روی دومین بوق صدای نگران خاله پیچید توی گوشم:

-الو رها؟....رها خوبی؟

هق هقم دوباره اوج گرفت:

-رها چت شده؟چرا گریه میکنی؟ده حرف بزن ببینم رها.

نالیدم:

-خالههههه...

-جان خاله؟بگو چی شده.

-خاله بیا بیمارستان«....».

-یا حسین...بیمارستان برا چی؟

-خاله آراز....آراز خوب نیست...

صداش نگران تر شد:

-رها درست حرف بزن ببینم، آراز چش شده؟

-خاله تو رو خداااا...زود بیا...

-باشه بشه الان خودمونو میرسونیم...گفتی کودوم بیمارستان؟

سوگند به دست هایت
-بیمارستان«....»

-باشه باشه خدافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه قطع کرد. دوباره سرمو گذاشتم روی دستامو شونه هام لرزید. یه وقتایی آرزو میکنی زمان برمیگشت عقب و میتونستی یه سری از کاش ها رو جبران کنی ولی خیلی دیره و تو میمونی یه دنیا کاش های به درد نخور. اگه میشد کاش ها رو جبران کرد، الان بابا زنده بود، اگه میشد کاش ها رو جبران کرد، الان من تنها نبودم، این اتفاق برای آراز نمیوفتاد، الان خاله با دل نگرونی تو راه بیمارستان نبود...قلبم با اعتراض شدیدش گفت:

-بسه رها...بسه این همه افسوس، این همه دیر شدن، این همه کاش...بسه این همه دردسر، این همه بدبختی، این همه پیر شدن، این همه تنهایی...

دستمو گذاشتم رو سینم که آروم بگیره، که دیگه نزنه، که بایسته برای رفع خستگی...درد امونمو برید. لعنتی قبل عمل یه جوری آزارم میداد بعد عمل یه جور دیگه...چکاپای هفتگی میگفت خوبه ولی یه سری دردا رو حتی نمیشه با پیشرفته ترین دستگاهای پزشکی فهمید...

از درد لبمو گاز گرفتم و سرمو تکیه دادم به دیوار. طولی نکشیدکه چشای بستمو دیگه نتونستم باز کنم...

تلاش کردم احساس کنم ؛چیزی رو که کنارمه، کسی رو که کمی اونطرفتر واساده، حسی رو که داره این اطراف پرسه میزنه و اتفاقی که درحال افتادنه...چشمامو باز کردم؛ همه چیز تار بود و این مجابم کرد چند بار پلک بزنم تا اطرافمو واضح تر ببینم. دستم حالت سستی داشت. نگامو سوق دادم سمتش که چشمم خورد به یه سر با موهای آشفته روش. تلاش کردم دستمو تکون بدم. بدم میومد از این حالت سستی و سوزن سوزن شدن. دستمو که یکم تکون دادم سره از روش بلند شد و چرخید سمتم. بهزاد با صورت درب و داغون و موهای آشفته، خواب آلو نگام کرد:

-چیه چی شده؟حالت خوب نیس؟

زمزمه کردم:

-خوبم خوبم فقط دستم...

سوگند به دست هایت
عین جن زده ها یه دفعه نشستم رو تخت:

-آراز کجاست؟من چرا اینجام؟

با صدای خواب آلو جواب داد:

-آروم باش...حالش خوبه، به هوش اومده.شهریار خان میگفت هنوز هوشیاری کامل نداره، انگار داروی بیهوشی خیلی قوی بوده. تو خواب و بیداری مدام تو رو بی حال صدا زده. تو هم که داروهاتو دیشب و پریشب پشت گوش انداختی، امروزم با اینهمه فشار پس افتادی.وقتی ما رسیدیم دیدیم چشات بستس، لبتم اونقدر از درد گاز گرفته بودی که زخمی و خونی شده بود.الانم ورم کرده.

دارو هامو پشت گوش انداخته بودم...انگار داشت کم کم میشد عادت ربرام که راس ساعت دوازده شب صدای مردونش بگه:

-قرصاتو بخور...قرصاتو خوردی؟

بهزاد خمیازه بلند بالایی کشید:

-همه دست و بالتم خونیه. رفتم برات لباس آوردم اینجوری نری بالا سر آراز بترسه؛ شبیه خون آشامایی...میتونی بلند شی؟

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم. بهزاد گفت:

-میرم روشنکو صدا کنم بیاد کمکت.

به صورت نمایشی غر زد:

-میبینی تو رو خدا شب عروسی مردمو شب عروسی ما رو...

بردنش داخل سالن و گذاشتنش روی تخت. دوون دوون رسوندنش اتاق عمل و من دیگه نتونستم یاریش کنم. نشستم رو صندلی های جلوی اتاق عمل و هق هق کردم. به جرئت میتونستم بگم نفسم به نفسش بند بود. بدون اون نمیتونستم. تو این مدت شده بود تکیه گاهم. دستای خونیمو آوردم بالا و با ترس و لرز زل زدم به خونای روش. هق هقم اوج گرفت و صورتمو بین دستای خونیم پناه

سوگند به دست هایت
دادم. خدا خدا میکردم اتفاقی نیوفته. چند دقیقه ای گذشت که صدای بم مردونه ای منو به خودم آورد:

-ببخشید خانوم؟

دستامو از روی صورتم برداشتم و اشکامو با آستینم پاک کردم. توجهی به خونی بودن لباسام نکردم، نگامو دوختم به مرد جوونی که لباس فورم نیروی انتظامی رو داشت، با صدای لرزون و گرفته گفتم:

-بله؟

-ببخشید میتونم بپرسم شما با مجروح چه نسبتی دارین؟

با فین فین از جام بلند شدم:

-من از آشنایانشون هستم.

-میتونید بیشتر توضیح بدید؟

با یادآوری اتفاقای امشب اشکام سرباز کرد و صدای گریم بلند شد. دستمو گذاشتم جلو دهنم و سرمو به طرفین تکون دادم بعدش انداختم پایین و هق هق کردم. میون هق هقام گفتم:

-واقعا به نظرتون من توی این شرایط توانایی توضیح دارم؟

-ببینید خانوم به هر حال ما باید مجرمینو شناسایی کنیم. ازشمام انتظار داریم همکاری کنین با ما.

عاجزانه گفتم:

-الان نه...

مامور نفس عمیقی کشید و سرشو تکون داد:

-باشه باشه ما بعدا مزاحمتون میشیم.

و با سرباز همراهش ازم دور شدن. نشستم روی صندلی و جیبمو گشتم دنبال گوشیم.

سوگند به دست هایت
بالاخره درش آوردم. یادم اومد وقتی سایلنت کرده بودم انداختم توی جیبم. با دستای لرزون گشتم دنبال شماره مبایل خاله و دکمه برقراری تماسو زدم. سعی میکردم گریمو کنترل کنم ولی نمیشد. روی دومین بوق صدای نگران خاله پیچید توی گوشم:

-الو رها؟....رها خوبی؟

هق هقم دوباره اوج گرفت:

-رها چت شده؟چرا گریه میکنی؟ده حرف بزن ببینم رها.

نالیدم:

-خالههههه...

-جان خاله؟بگو چی شده.

-خاله بیا بیمارستان«....».

-یا حسین...بیمارستان برا چی؟

-خاله آراز....آراز خوب نیست...

صداش نگران تر شد:

-رها درست حرف بزن ببینم، آراز چش شده؟

شوخیش گرفته بود و باعث شد منم لبخند بزنم. از اتاق رفت بیرون و بعد دو سه دقیقه روشنک اومد تو:

-بمیر رها بمیر که دهن من و بهزادو سرویس کردی شب عروسیمون...دق کردیم به خدا.

بخاطر ذهنی که بهزاد منحرفش کرده بود، گفتم:

-از غم فراغ یار؟

سوگند به دست هایت
روشنک شروع کرد به لقب دادن:

-عوضی! خفه شو منحرف خاک بر سر! خجالت بکش بی حیا! من منظورم اینه نگرانمون کردی...کشتی مارو تو. تو این شرایطم انحراف؟؟؟؟؟؟؟؟

بی حال لبخند زدم. امد سمتم و کمکم کرد از تخت بیام پایین، بعدش بردتم سمت روشویی گوشه اتاق و کمک کرد دست و صورت خونیمو بشورم. برگشتیم سمت تخت و روشنک از تو کیف دستی کوچیک لباس در آورد و کمکم کرد لباسامو عوض کنم. بالاخره سر و وضعم تا حدودی مرتب شد و با روشنک هم قدم شدیم سمت اتاق آراز. شهریار خان جلو در اتاق بود، با دیدن من اومد جلو و پدرانه پرسید:

-خوبی دخترم؟

شرمنده سرمو انداختم پایین:

-به خدا شرمندتونم...

دستشو کشید رو سرم:

-اتفاقیه که افتاده...برو تو الان کم کم آرازم حواسش میاد سرجاش.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت در. دو تا تقه زدم و رفتم تو. خاله بالای سر آراز مدام داشت قربون صدقش میرفت. با دیدن من لبخند زد:

-حالش خوبه...من میرم بیرون.

و از اتاق خارج شد.با قدمای آروم رفتم سمت تخت. چشماشو آروم باز کرد. رسیدم که کنار تخت اشکام قل زد و هق هقم بلند شد. آراز بی حال گفت:

-هیـــــــــــــش آروم باش نگا من حالم خوبه...گریه نکن...

دستی که آزاد بود رو باز کرد طرفم:

-بیا ببینم...

سوگند به دست هایت
دلم تنگ آغوشش بود. میخواستم باور کنم که هنوزم دارمش.نشستم رو صندلی کناریش و سرمو گذاشتم رو بازوش اونم سرمو بغل کرد و مشغول نوازش موهام شد.غرق آغوشش بودم؛ غرق امنیت،غرق آرامش...منم دستمو دور سینه مردونش حلقه کردم و هق زدم. از خودش به زور جدام کرد و توی فاصله چند سانتی صورتامون خیره شد بهم. دستشو گذاشت کنار گونم و با انگشت شستش اشکامو پس زد.نگاهش رسید روی، لبام انگشت شستشو آورد کشید روی لبم که صورتم جمع شد و اخ گفتم. اخماش رفت تو هم:

-لبت چرا همچین ورم کرده؟؟؟

با لبخند تلخ گفتم:

-گور باباش...

خندید و دوباره منو غرق آغوش یه ورش کرد. مثل همیشه غر زد:

-تو رو خدا آبغوره نگیر من هنوز زندم...ادامه بدی آبغوره گرفتنت منو به کشتن میده ها.

ازش فاصله گرفت؛ از آغوشی که شده بود همه زندگیم فاصله گرفتم و مشغول بازی با انگشتام شدم. صدای فین فینام تنها صدایی بود که توی اتاق میپیچید. متعجب از سکوتم با صدای گرفته پرسید:

-چی شد؟خوبی؟

با یاد آوری صحنه هایی که دیدم دوباره اشکام سرازیر شد، سرمو آوردم بالا و چشامو چند لحظه روی هم فشار دادم:

-خیلی ترسیدم...خیلی.

دستمو گرفت توی دستش و نوازشش کرد:

-دختر دیوانه...بهت گفته بودم تا وقتی که نخوای تنهات نمیذارم...نگفتم؟

با دست دیگم اشکام پاک کردم. حرفی رو که دلم نمیخواست بگم رو به زبون آوردم:

-اگه بخوام از این به بعد تنهام بذاری چی؟

سوگند به دست هایت
حرکت نوازش مانندش روی دستم متوقف شد. افت دمای دستشو توی چند دقیقه به وضوح احساس کردم. با همون صدای گرفتش گفت:

-تنهات بذارم؟

دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون. اینطوری شاید بهتر میتونستم حرفمو بگم-:

آره...

وبلند شدم قدم برداشتم سمت در...

#آراز

بابا دستمو انداخت دور گردنش، دست دیگمو گذاشتم روی پهلوی چاقو خوردم و لنگون لنگون قدم برداشتم. رسیدیم کنار ماشین، مامان رفت سمت صندلی جلو و بابا هم در عقبو وا کرد و خواس کمکم کنه بشینم. یه دفعه سایه افتاده کنارم توجهمو جلب کرد. سرمو بلند کردم و چشم دوختم توی چشاش. به معنای واقعی چشماش مسخم کرد. اینجا چیکار میکرد؟میخواست تنهاش بذارم ولی الان اینجا؟...

رها-سلام.

مامان قبل از همه جوابشو با خوشرویی داد:

-سلام عزیزم.خوبی؟

رها مشغول بازی با انگشتاش شد:

-هم اومدم از شما عذررخواهی کنم؛ واقعا نمیخواستم با کارام به کسی صدمه بزنم. شرمندتونم خاله...هم اومدم از آراز خان تشکر کنم.

من فقط خیره نگاش میکردم. وقتی بود دلم میخواست زمان متوقف شه ولی انگار عقربه ها مسابقه میذاشتن برای دور زدن صفحه دایروی. وقتیم نبود دلم میخواست زمان زودتر بگذره ولی نمیگذشت،

سوگند به دست هایت
انگار عقربه ها هم خسته میشدن از نبودنش... مکالمه هاشونو نشنیده بودم فقط نهایتا صدای معشوقم منو به خودم آورد:

-خب من دیگه میرم...بازم ممنون بابت همه چی. میخوام یه مدت با خودم خلوت کنم تو خونه خودم راحت ترم.

مامان:

-باشه عزیزم، برو خدا به همراهت

و پشت کرد که بره...

انگار دلش رضا نداشت به رفتن. دست دست میکرد ولی بالاخره راه افتاد. تو دلم مدام داد میزدم که برگرد لعنتی، برگرد که بگم دوست دارم که بگم تموم زندگیمی. غرورم داد میزد اینقدر با رفتارات سعی کردی بهش بفهمونی بسه. از طرفیم قلبم داد میزد میخواد از زبونت بشنوه نذار بره، جلوشو بگیر. لحظه لحظه قدم هاش دور میشد و دل من بی تاب. بابا گفت:

-بشین بریم دیگه منتظر چی هستی؟

دستمو گذاشتم روی پهلوی بخیه خوردم و لنگون لنگون قدم برداشتم طرفش. برای اینکه میتونستم بهش برسم باید یه ذره سرعتشو کم میکرد. با صدای نسبتا بلند صداش زدم:

-رها....رها واسا.

قدماش سست شد. همونطور لنگون لنگون خودمو رسوندم بهش و رفتم واسادم جلوش. احساسم سعی داشت غلبه کنه به غرورم و چه جدل سختی بود توی وجودم... احساسی که میگفت "دوسش داری" و غروری که سرش فریاد میزد"اگه دوست نداشته باشه چی؟" هرچند میدونستم احساسمون متقابله ولی جرئت میخواست به زبون آوردن حرف دلم. احساسم نهیب زد:

-از اون دنیای تیره و تار رهات کرده حالا نوبت توعه!

و زبونی که بدون اختیار به طبعیت از احساسم چرخید:

-من دوست دارم.

سوگند به دست هایت
چشاش تر شدن. یه حسی توش موج زد ولی جاشو داد به تردید و با یه لبخند تلخ گفت:

-ترحمه!مگه نه؟

فوری گفتم:

-نه نه!اونروز بالای پشت بوم هم...

پرید وسط حرفم و عصبی گفت:

-اونم ترحم بود.

-نبود رها.

-اگه نبود چرا دیگه سراغشو نگرفتی؟

-سراغ چیرو؟

-سراغ احساستو!

با صدای بلند گفتم:

-بخاطر غرورم!چون فکر میکردم عاشق بهزادی ولی تو بیمارستان بهزاد بهم فهموند اشتباه میکردم.

کلافه با صدای لرزون گفت:

-برو آراز...برو.

-کجا برم؟

-برو پی زندگیت.

صدام ناخودآگاه بلند شد:

-والا بلا نمیتونم بفهم لعنتی زندگی من خلاصه میشه تو لحظه هام؛ تو لحظه هایی که تو رو دارم اینه همه زندگیم، بفهم که شدی همه زندگیم.

سوگند به دست هایت
چونش لرزید و چند قطره اشک از گوشه چشمش اومد پایین که تند تند پسشون زد و با جیغ گفت:

-بدم میاد....متنفرم...متنفرم از همتون ،از تو، از ترحم ،از همه اونایی که ترحم میکنن.

صورتش جمع شد و دستشو گذاشت روی قلبش. چشمای منم داشتن تر میشدن. صبرم تموم شد و سفت کشیدمش توی آغوشم. آروم دم گوشش زمزمه کردم:

-هیس آروم بگیر دختر.اینبار حرف نزنو گوش کن.گوش کن بذار حرفام تموم بشه.رها تو اومدی توی زندگیم یه دفعه و بی خبر، فکر کردم آرامشو ازم گرفتی.

تو وقتی اومدی تو زندگیم که تیره و تار بود و من هر نور و روشنی رو مختل آرامشم میدونستم، ولی اونشب تو اون مهمونی فهمیدم دلم لرزیده برای یه دختر ، فهمیدم برام فرق داری ،فهمیدم برا چی از بهزاد بدم میاد، فهمیدم چرا بی دلیل نگرانت میشم ، بی دلیل دلم برات تنگ میشه. پی بردم به همشون ولی غرورم نذاشت. مغرور بودم و شاید مسبب اتفاقای تلخ گذشتمن. پس این احساسا برام شدن خطر. شدن خطر برای غرور لعنتیم. برای سرکوبش مجبور شدم ازت دور بشم و غرورمو بگیرم تو دستام؛ تو همون دوره ای که مادربزرگ و پدربزرگت فوت کردن. میگفتم این دختر اومده منو بشکنه اونروز به خودم گفتم ولی "من نمیذارم" هرموقع میدیدمت همه قول و قرارام یادم میرفت، ولی ندای درونم بهم نهیب میزد؛ حواست به این قول و قرارات باشه. هرباریم که احساسم غلبه کرد به غرورم و اومدم بهت بگم

اتفاقی افتاد که گند زد به تصمیمم و شد یه مهر تایید روی حرفای غرورم. مثل همون روز بعد مراسم خاکسپاری بابات، وقتی اومدم سراغت و بعدش با بهزاد درگیر شدم؛ پشت در اتاقت دیدمت که چجوری داری توی بغلش گریه میکنی. سخت بود رها، خیلی سخت ولی الان اومدم بهت بگم "رهام کردی از دنیای تاریکمو نوبت منه که رهات کنم از غم و غبار نشسته رو شونه هات..."

از خودم جداش کردم صورتشو با دستام قاب گرفتم و مستقیم زل زدم توی چشاش:

-بهم اعتماد کن...من عاشقت شدم.

زمزمه کرد:

-عاشق چیم شدی؟عاشق چی یه دختر لجباز سرتق کله خراب لوس تخس...

سوگند به دست هایت
پریدم وسط حرفش:

-تا حالا فکر کردی تعبیرت از عشق چیه؟عشق یعنی دوست داشتن بی دلیل تا پای مرگ! این تعبیر من از عشقه. دوست داشتنی که دلیل داشتهه باشه یا هوسه یا علاقه ساده...حالا ازت یه سوال دارم؛احساس تو نسبت به من عشقه یا هوس یا یه علاقه ساده؟

سفت و محکم با اطمینان گفت:

-عشق!

با اون چشمای ترش لبخند زد، منم لبخند زدم و دوباره توی آغوشم بهش پناه دادم....

#رها

با ناراحتی سرمو انداختم پایین. دلم گرفته بود. آروم گفت:

-آبجی کوچولو تو رو خدا ناراحت نباش.

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم، باصدای لرزون گفتم:

-کی برمیگردی؟

-برای مراسم سالگرد بابات که حتما برمیگردم، ولی خب باید دوباره بریم. بذار روشنک بخونه درسشو تموم کنه؛ باباش زیاد اصرار داره، بعدش برمیگردیم. من اونجا بمون نیستم.

و لبخند زد.صدای پیچیده شده توی بلندگو های فرودگاه فهموند که وقت خداحافظیه. نمیدونستم کارمو جلوی روشنک درسته یا غلط ولی توی اون لحظه نیاز داشتم به آغوش برادرانه بهزاد.سفت بغش کردم و گفتم:

-قول بده تنهام نذاری.

آروم از خودش جدام کرد و شونه هامو گرفت توی دستش:

سوگند به دست هایت
-رها تو تنها نیستی...به خودت بیا باورش کن؛ تو آرازو داری، عشقتو داری، مهم تر از همه خدا رو داری. اگه دارم میرم از پیشت برا اینه که مطمئنم آراز هست، کنارته...

حرفاش آرومم کرد. آروم خم شد در گوشم و گفت:

-فک کنم باید کمتر بیای بغل داداشیت، ظاهرا زیاد خوشش نمیاد.

و با ابروهاش اشاره کرد به آراز که کمی دورتر ایستاده بود و نفسای عمیق میکشید. برگشتم سمت روشنک که داشت با چشمای اشکی نگام میکرد. چشای منم دیگه تاب نیاوردن و تر شدن. همدیگرو بغل کردیم و اجازه دادیم چندقطره ای از اشکامون آزاد بشن از حصار غرور. از هم جدا شدیم و خداحافظی کردیم با نگاهامون؛ انگار آوردن کلمه خداحافظ سخت بود. بهزاد چند قدمی دور نشده بود که برگشت و آروم گفت:

-برگرد به تاتر رها...تاتر زنده نگهت میداره...برگرد و دوباره زندگیتو از سر بگیر.

با چشم های اشکیم سرمو تکون دادم و خیره شدم بهشون تا برن داخل سالن مربوطه. بعدش برگشتم و با عمو و بقیه قدم برداشتم سمت آراز. کنارش که رسیدم زیرلب آروم گفتم:

-ببخشید طول کشید.

اونم لبخند زد و جواب داد:

-عیب نداره.

توی حیاط فرودگاه خواستم برم سمت ماشین آراز که عمو با اخم گفت:

-رها؟

برگشتم سمتش:

-بله؟

عمو:

-بیا خودم میرسونمت توی مسیر هم هست. آراز خانو نداز تو دردسر.

سوگند به دست هایت
باز هم مالکیت. حتما نباید میم مالکیتی به کار بره که احساس کنی میخوان مالکت باشن، همین حرفا و تعیین تکلیفا یعنی ادعای مالکیت. آراز گفت:

-این چه حرفیه عموجان دردسر نیست من خودم میرسونـ...

عمو حرف آرازو نیمه تموم گذاشت:

-نمیخواد شما برو به کارات برس. خونوادتم که برگشتن شمال تو چرا باهاشون نرفتی؟سمانه میگفت کار داری کاراتو زودتر انجام بده و برگرد پیششون.

نگاه محزونی به آراز انداختم و بی میل راه افتادم سمت ماشین عمو. آراز با اون بخیه ها رانندگی براش خوب نبود ولی بخاطر من تا اینجا اومد و الان...نفس عمیقی کشیدم. به هرحال در نبود بابا عمو بزرگتر من بود. هرگونه مخالفت بی احترامی محسوب میشد...

*

#آراز

دستم رفت سمت گوشیم که داشت زنگ میخورد. یه روز کاری مسخره و تکراری دور از زندگیم اینجا توی شمال کشور...با دیدن اسمش به یک باره همه خستگی هام در رفت و دکمه برقراری تماس رو صفحه رو لمس کردم:

-جانم؟

صدای نفس هاش خبر از هیجان درونش بخاطر جوابی که از جانبم شنیده بود میداد. لبخند نشست رولبم:

-رها؟

-سلام.

-جوابمو ندادی.رها؟

-خب...جانم؟

سوگند به دست هایت
باز هم خستگیم در رفت:

-جانت بی بلا عزیزم.خوبی؟

-ممنون.تو خوبی؟

-آره صداتو شنیدم عالیم. خستگیم در رفت.

آه کشید.بو بردم آهش برای چیه:

-آه نکش عزیزم.تموم میشه دیگه.بابا سهامشو گذاشته برا فروش، خونه رو هم همینطور. تا یکی دو هفته جمع میکنیم میایم تهران.

-میدونم.

-خب پس چرا حالت گرفتس؟

-نه بابا...

پریدم وسط حرفش:

-رهاااا

-باشه باشه.ببین آراز.میدونی خب راستیتش درسته من و تو تصمیممونو گرفتیم ولی خب میدونی رسم و روسومو هم باید به جا آورد...

خنده ای سر دادم:

-پس خانوم برا همین ناراحته...رها بار این چیزا خودتو ناراحت میکنی؟خب عزیز من مگه من گفتم دیگه تمومه جواب مثبتو از تو گرفتم؟ نه عزیزم ایشالا کارامونو اینجا راه بندازیم همراه با خونواده، کاملا رسمی و شیک و پیک میرسیم خدمت عموجان برای امر خیر.

-آراز اخه هنوز شیش ماه مونده تا سالگرد بابا.

-خب ما که عروسی راه نمیندازیم. فعلا میگیم یه صیغه محرمیت...

سوگند به دست هایت
یه دفعه با صدای عصبی گفت:

-صیغه نه!

متعجب از عکس العملش گفتم:

-باشه باشه آروم تر.حالا یه عقد خونده میشه بینمون تا بعدش.بعد سالگرد هم مراسم عقدکنون میگیریم هم عروسی و بقیه مخلفاتش...حله؟

-آره حله. فقط میترسم عمو ناراحت شه. میگم میشه بگی شهریار خان...

با خنده پریدم وسط حرفش:

-بسه رهاااا! چقدر نگرانی تو...اونا رو بسپر به بزرگترا.

-پووووف خیل خب...راستی...نمیخوای یه سر بیای اینجا؟

با خباثت تمام گفتم:

-نه!سرم خیلی شلوغه بذار برای بعد.

پنچر شده گفت:

-باشه باشه...

-تا بعد.

-یعنی خداحافظی؟

به حالت مظلوم از پشت تلفن گفتم:

-اگر امکانشو داشته باشه!

-باشه پس.خدافظ.

-رهاااا؟

سوگند به دست هایت
-بله؟

-بله؟

-نه نه.جانم؟

-جانت بی بلا. دپرس نباش.

غرید:

-نه نیستم.

بی توجه گفتم:

-باشه پس، مراقب خودت باشیا!

-تو هم مراقب خودت باش...خدافظ.

-خدافظ.

تلفنو قطع کردم و با لبخند به کارام ادامه دادم. اینروزا براش سخت تر بود یک ماهی از رفتن بهزاد میگذشت و منم برگشته بودم شمال پیش بابا و مامان. میخواستیم کارامونو انجام بدیم و بریم تهران برا همیشه. تو این یه ماه فقط دو سه بار وقت کردم برم تهران بهش سر بزنم و الانم دو هفته ای میشد از آخرین ملاقاتمون میگذشت...حواسمو جمع کارام کردم تا زود تر تمومش کنم و برگردم خونه، با این همه سه ساعتی طول کشید و بالاخره ساعت نه راهی خونه شدم.

ماشینو توی حیاط پارک کردم و رفتم داخل.مامان روی مبل داشت فیلم میدید و بابا هم کنارش نشسته بود.صدای ظرف و ظروف از آشپزخونه میگفت گلی مشغول چیدن میز شامه.با صدای رسا گفتم:

-سلام.

بابا و مامان همزمان جواب دادن:

-سلام.

سوگند به دست هایت
مامان بالبخد گفت:

-میبینم که شنگولی.چخبرا؟

راه افتادم سمت پله ها تا برم اتاقم:

-خب اگه شما بخواین بازم اخم میکنم.

بابا با خنده گفت:

-نه دورت بگردم.

مامان:

-حالا خبریه؟؟؟

وسط راه برگشتم سمتش:

-اهان گفتی خبر.من فردا یه سر میرم تهران پس فردا صبح برمیگردم.

بابا:

-تهران واسه چی دوباره؟

همونطور که داشتم میرفتم تو اتاقم برا اینکه صدا برسه بلند گفتم:

-کار دارم...

مامان با خنده گفت:

-کارش تجدید دیدار با یاره دیگه...

لبخند زدم و با بستن در دیگه ادامه حرفاشونو نشنیدم. دلم میخواست فردا قشنگ سورپرایزش کنم. لباسامو عوض کردم و گوشیمو برداشتم، افتادم رو تخت و بهش پیام دادم...

سوگند به دست هایت
#رها

با صدای زنگ در کلافه از خواب بیدار شدم و راه افتادم سمت آیفون، بی حوصله جواب دادم:

-بله؟

صدای پیرمردی گفت:

-خانوم باستانی؟

-بله خودمم.

-خانوم یه لحظه تشریف بیارین بسته دارین.

غریدم:

-منتظر باشید اومدم...

با همون مو های پریشون و صورت نشُستم، یه مانتو تنم کردم با پیژامه راه راه و شال نامرتب، راه افتادم سمت آسانسور. اونقدر از دست آراز عصبی بودم که حوصله هیچی رو نداشته باشم. خودشو غرق کار کرده بود، کم کم داشت فراموشم میکرد... با ذهنی مغشوش از اسانسور اومدم بیرون که خوردم به دهناد. دهناد با دیدن تیپم به زور خندشو کنترل کرد:

-سلام.

چشم غره ای بهش رفتم که مبادا کنترل خندش از دستش در بره:

-سلام.

نگاهش رنگ دیگه ای گرفت و با حالت خاصی نگام کرد. دست و پام شل شد و آب دهنمو قورت دادم. به خودش اومد و با صدای لرزون گفت:

-بفرمایید...

و اشاره کرد به نونای توی دستش. سرمو به طرفین تکون دادم:

سوگند به دست هایت
-نه ممنون.

و راه افتادم برم که صداش متوقفم کرد:

-رها میشه باهم حرف بزنیم؟

-الان کار دارم وایسا برم دم در برگردم بعد.

سرشو تکون داد:

-باشه باشه.

خواستم برم که دوباره وایسادم:

-راستی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

-هشت و نیم...

آخه من نمیدونم کودوم احمقی این وقت صبح بسته میاره!؟....آخه کودوم خری برا من بسته فرستاده!؟غرغر کنان رفتم سمت در و بازش کردم. ولی هیچکس نبود. بیا درد کم داشتم توهمم بهش اضافه شد.چند قدمی رفتم جلو و نگاهی به اطراف انداخت ولی کسی رو ندیدم.همونطور که تو دلم داشتم فحش میدادم و سرخ شده بودم از عصبانیت برگشتم برم سمت در. دو قدم برداشت بودم که یه شاخه گل رز قرمز اومد جلوی چشمم و دستی از پشت دور شونم حلقه شد. عطر آشناش مستم کرد... صدای بم مردونش کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-سلام به اخموی خواب آلوی خودم...

هنوز نمیتونستم باور کنم خودشه...اروم برگشتم سمتش و خیره شدم بهش. باور کردم که خواب نیست. یه دفعه جیغ بلندی زدم ودستامو دور گردنش حلقه کردم شروعع کردم به بالا و پایین کردن پاهام.جیغ زدم اونقدر که تموم هیجانم تخلیه شد:

-وای وای آراز باورم نمیشه آراز...

سوگند به دست هایت
-رها؟....رهـــــــــــــــــــا خوبی؟ چی شد چرا جیغ...

برگشتم سمت دهناد. چهره مضطرب و نگاه نگرونش متوجه آراز شدن. لبمو به دندون گرفتم و از آراز فاصله گرفتم ولی آراز دستشو حلقه کرد دور شونم و منو چسبوند به خودش. دهناد با چهره گرفته حرفشو ادامه داد:

-فک کردم اتفاقی افتاده...ببخشید.

آراز با پوزخند گفت:

-سلام!

دهناد سعی کرد لبخند بزنه:

-ببخشید سلام...خب من دیگه برم...ببخشید رها...

و برگشت که بره.یه دفعه یادم افتاد کارم داشت:

-دهـ...

حرفمو خوردم و به جاش گفتم:

-آقای پارسا شما میخواستین چیزی بگین؟

سرشو به طرفین تکون داد:

-چیز مهمی نبود...فراموشش کنین...

و رفت.بیخیالش شدم و نگامو چرخوندم سمت آراز و با تموم احساسم نگاهش کردم.با لبخند گفت:

-اینجوری نگام نکن بچه!

خندیدم که گفت:

-نمیخوای بریم بالا؟

-بریم.

سوگند به دست هایت
رفتیم تو و با خنده خودمونو رسوندی به آسانسور.تو آسانسور آراز تازه چشمش افتاد به پیژامه من و زد زیر خنده:

-این دیگه چه سر و وضعیه؟

-کووووووووووفت عوضی. ساعت هشت صبح از خواب پروندی منو... گـــــــــــاو!

آراز به خندش ادامه داد و شاخه گلو گرفت طرفم:

-خیلی خب بگیر گلو...

ازش گرفتم و لبخند زدم.همونطور که داشتیم از آسانسور پیاده میشدیم گفت:

-هرچند من خودم گلم...

خنده ای سر دادم و گفتم:

-بر منکرش زنده باد ها...

رفتیم داخل خونه و آراز زد پس کلم:

-بی شعور.

دوباره خندیدم. آراز رفت نشست روی مبل و منم رفتم توی اشپزخونه. یکی از لیوانامو پر آب کردم و بعد بو کردن، شاخه گلو گذاشتم توش. آراز گفت:

-خفه نشی رها، گوشام دارن زنگ میزنن از بس جیغ زدی.انگار نمیشنوم، اصلا ظرفیت غافلگیری نداریاااا...

رفتم سمتش و ابرو هامو انداختم بالا:

-همینی که هست.

لبخند زد و از جاش بلند شد:

سوگند به دست هایت
-صبحونه که نخوردی من برم یه کله پاچه دپش و نون سنگک بخرم، تو هم سفره بچین بزنیمش به رگ.

سرمو تکون داد:

-باشه برو.

تا جلوی در رفتم و بدرقش کردم بعدش برگشتم رفتم سمت آشپزخونه. وسایل صبحونه رو خیلی مرتب و با سلیقه روی اپن چیدم و بعدش رفتم توی اتاقم تا به خودم برسم. پیژامه تنمو با یه شلوار گرم کن ورزشی توسی صورتی که تازه خریده بودم عوض کردم. یه بلیز ورزشی نیم گل صورتی ستشو هم پوشیدم، بعدش رفتم سمت آینه، شونه رو برداشتم و افتادم به جون موهام که البته وضعش زیاد خراب نبود و زود مرتب شدن.

فرق وسط باز کردم و شروع کردم به بافتن مو های بلندم.مو هامو از دو طرف بافتم و انداختم جلو شونه هام.بعدش رفتم توی دستشویی و صورتمو شستم دوباره برگشتم جلوی آینه. یه ذره کرم پودر زدم و یه رژ کمرنگ صورتی هم زدم رو لبام. به رژ و کرم پودر بسنده کردم و رفتم توی آشپزخونه و چایی سازو روشن کردم.برگشتم نشستم روی مبل منتظر آراز یه ساعتی از رفتنش میگذشت که زنگ آیفون به صدا در اومد و با دو خودم رسوندم بهش و درو وا کردم. جلوی در ورودی منتظرش شدم که بالاخره آسانسور رسید و آراز دست پر اومد بیرون و با پاش در آسانسورو هدایت کرد. همونطور دست پر اومد تو و من درو بستم. دنبالش رفتم سمت آشپزخونه:

-چقدر طول کشید!

نونا و ظرف کله پاچه رو گذاشت روی اپن و برگشت سمتم با لبخند سرتا پامو برانداز کرد:

-طول نمیکشید که من باید دوباره میومدم و لولو میدیدم!

هرهر خندید دهنمو کج کردم و اداشو در آوردم:

-لولو میدیدم.لولو خودتی بی شعوووور!

ابروهاشو انداخت بالا:

-چه خوشگل شدی.

سوگند به دست هایت
با چشام براش عشوه اومدم:

-برا شما خوشگل کردم.

اومد نزدیک و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم، با لبخند گفت:

-برا کس دیگه خوشگل میکردی گوش تا گوش سرتو میبریدم.

لبخند یه وری زدم که کشید توی آغوشش. چشامو بستم و بو کشیدم تا با تک تک سلولام حسش کنم. از خودش جدام کرد و با شیطنت توی چشاش گفت:

-زیادیت نکنه!؟

چشامو گرد کردم و با مشت زدم به بازوش و راه افتادم سمت آشپزخونه. اونم دنبالم اومد.نشستم روی صندلی پشت اپن.آراز نازکشانه گفت:

-رهـــــــــــــــــا...قهر نکن لطفا!

کرمم گرفت و جوابشو ندادم که یه دفعه ای خم شد گونمو بوسید.سرخ شدم و سرمو انداختم پایین با خنده گفت:

-آشتی؟

سرمو آوردم بالا و نیشمو شل کردم:

-آشتی.

با خنده رفت نشست رو صندلی رو به روی من و مشغول خوردن یه صبحونه مفصل کنار هم شدیم. بعد تموم شدن صبحونه ظرفاشو جمع کردیم و گذاشتیم تو سینک و من مشغول شستنشون شدم. آراز هم رفت نشست روی مبل:

-میگم امروز چیکاره ای؟

-بیکار.

آراز:

سوگند به دست هایت
-دانشگاهم که کلا بیخیال شدی نه؟

-از اولشم علاقه ای به رشتم و دانشگاه نداشتم!

آراز:

-اون وقت علاقت به چی بود؟

-تاتر!زندگی من خلاصه شده تو همین چهار حرف!تاتر.

آراز:

-اونوقت من دقیقا کجای این چهار حرفم؟

-آرااااااز.

-چیه خب دارم سوال میکنم.

-سوال خیلی مسخره ایه!

-خیلی خب ترش نکن حالا؛ هرجا بری پشتت که نه! کنارتم!

بی اختیار لبخند نشست رو لبم:

-خیلی خوبه که دارمت...

صدای زنگ تلفن بلند شد، نگاهی به ساعت انداختم که نزدیکای ده بود. دستکشامو در آوردم و رفتم سمت تلفن و با دیدن شماره عمو اینا جواب دادم:

-بله؟

صدای بم عمو پیچید تو گوشی:

-الو؟رها؟

-سلام عمو.خوبین؟

سوگند به دست هایت
عمو:

-سلام دخترم.تو خوبی؟

-ممنون منم خوبم. بهراد چطوره؟ زن عمو و بهارک چطورن خوبن؟

عمو:

-اونام خوبن سلام میرسونن.رها زن عموت گفت زنگ بزنم بگم پاشو بیا امروزو اینجا. پنج شنبس پاشو بیا دور هم باشیم، عمت اینام میان.

-عه...چیزه عمو...میگم...

یه دفعه صدای سرفه های آراز بلند شد.لعنتی...

عمو:

-رها؟کسی اونجاست؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-آرازه عمو...امممم...صبح از شمال رسیده اومده بود یه سر بزنه.

عمو:

-بهرادو میفرستم بیاد دنبالت.

-چیزه...راستش عمو آراز یه سری کار داشت قرار بود باهم بریم انجام بدیم اگه میشه من عصر بیام...

عمو محکم گفت:

-نه بهرادو میفرستم دنبالت، آراز که بچه نیست خودش کاراشو انجام میده تو رو میخواد چیکار؟

چشامو محکم روی هم فشار دادم:

-باشه پس نمیخواد بهراد بیاد، آراز سر راه میرسونتم.

سوگند به دست هایت
عمو غرید:

-رهاااا همین که گفتم! بهراد تا یه ربع جلو در خونته.

دندونامو روی هم قفل کردم. خیلی عصبی بودم.آروم جواب دادم:

-منتظرم! خداحافظ...

و قطع کردم. دلیل این رفتارای عمو رو نمیفهمیدم. اصلا هرجایی که آراز و حرف آراز بود عمو ساز مخالف میزد. آراز با دیدن چهره پریشون من پرسید:

-چی شده؟

پوفی کردم و گفتم:

-هیچی عمو گفت بهرادو میفرستم بیاد دنبالت بیای خونه ما تا شب.

آراز اخماشو کشید تو هم:

-یعنی چی رها؟من این همه راهو به خاطر تو کوبیدم اومدم تهران. فردا صبح باید برگردم.

با بغض گفتم:

-فردا که جمعس نمیشه بمونی؟

-عصرش راها شلوغ میشن باید صبح برسم شمال، کلی کار دارم.

-خب دست من نیست که! عمو تازگیا خیلی حساس شده و سخت میگیره.

آراز کلافه گفت:

-عموت کلا با من مشکل داره.

-آرااااز! هرچی باشه عمومه.... بعد فوت بابام بزرگ ترمه!

چشماشو محکم روی هم فشار داد:

سوگند به دست هایت
-رها من کلی برنامه داشتم. هنوز دو ساعت نشده من رسیدم. باید دلتنگی این دو هفته رو رفع و رجوع کنم یا نه؟

سرمو انداختم پایین و با همون بغضم گفتم:

-ببخشید...میرم آماده شم.

و راه افتادم سمت اتاقم.لباسامو با یه شلوار جین یشمی و مانتو اسپرت مشکی و شال همرنگ شلوارم عوض کردم و بعد یه ربع برگشتم تو حال. آراز کلافه توی خونه قدم میزد و دستاشو گذاشته بود توی جیبش. صدای زنگ آیفون بلند شد.بدون اینکه جواب بدم و نگاه کنم کیه دکمه آیفونو زدم تا در باز شه. آراز نگاه بی حوصله ای بهم انداخت و باهم راه افتادیم.

توی کوچه هیچ خبری از ماشین بهراد یا عمو نبود فقط یه آژانسی که مرد مسن پشت فرمونش نشسته بود. مرده پیاده شد:

-ببخشید خانوم آقای باستانی از آژانس ماشین فرستادن دنبالتون.

متعجب داشتم نگاش میکردم که آراز با اخم گفت:

-نمیخواد آقا شما بفرمایید.

مرده خواست حرف بزنه، آراز صداشو برد بالا:

-آقا بشین تو ماشینت برو من خودم ایشونو میرسونم.

و رفت سمت مرده.مرد مسن نشست تو ماشینش و آراز هم عصبی از توی جیبش چندتا پنج تومنی در آورد از پنجرش پرت کرد تو. برگشت سمت من مرده سرشو آورد بیرون:

-آقا حساب شده...حساب شده قبلا...

آراز به حرفاش توجهی نکرد و رفت توی ماشینش نشست. من هنوز توی بهت بودم و از جام تکون نمیخوردم که صدای بلندش منو به خودم آورد:

-رها د بیا منتظر چی هستی!؟

سوگند به دست هایت
با قدمای بلند خودم رسوندم به ماشینش و نشستم روی صندلی جلوش. ماشینو روشن کرد راه بیوفته که راننده آژانس اومد طرف ماشین و چندتا تقه به پنجره زد. آراز شیشه رو داد پایین.مرده با اخم گفت:

-پسرجون یاد بگیر اینجوری به دور و بریات بی احترامی نکنی و پولتو به رخ کسی نکشی. شاید راننده آژانس باشم ولی گدا نیستم. جون میکنم تا مردونگیمو نبرم زیر سوال.

و بعدش پولا رو گذاشت رو سینه ماشین و رفت.آراز دندوناشو رو هم فشرد و راه افتاد.از ریتم نفس کشیدنش میتونستم بفهمم چقدر عصبیه.از کوچه که خارج شدیم کم کم سرعت ماشین اوج گرفت.خودمو سفت چسبوندم به صندلی و آروم کمربندمو بستم ولی آراز کمربندم نداشت.با ناخنام آروم روکش صندلی رو چنگ زدم و گفتم:

-آ...آراز آروم تر...

داد زد:

-هیچی نگو رها هیچی نگو.

یه نفس عمیق کشیدم:

-اقلا کمربندتو ببنـ...

بدتر داد زد:

-گفتم ساکت شو...تو رو خدا ساکت شو رها!

سعی کردم ساکت بمونم تا زنده برسیم خونه عمو.جلو در خونه عمو اینا بالاخره تونستم یه نفس راحت بکشم و با ترس و لرز پیاده شم.آراز هم پیاده شد و محکم در ماشینو کوبید و با قدمای بلند خودشو رسوند به آیفون و زنگو زد.منم با قدمای سستم دنبالش رفتم.صدای زن عمو پیچید تو کوچه:

-بله؟

آراز یه نفس عمیق کشید و با چشماش به من اشاره کرد با صدای لرزونم گفتم:

-منم زن عمو.

سوگند به دست هایت
بی شک زن عمو تصویر آرازو دیده بود که پرسید:

-تنهایی؟

آب دهنمو قورت دادم که جوابشو بدم ولی آراز قبل من جواب داد:

-سلام سحر خانوم.نه تنها نیست منم هستم.

زن عمو بفرماییدی گفت و درو باز کرد.آراز درو هل داد و دوباره با قدمای بلند خودشو رسوند به ورودی و منم دنبالش دویدم تا خودمو برسونم بهش. نفس عمیق کشید و درو وا کرد رفت تو منم دنبالش.

وسط حال واساد عمو از توی اتاق اومد بیرون و با دیدن آراز اخماشو کشید تو هم:

-سلام.

آراز داشت سعی میکرد خودشو کنترل کنه برای همین نفس عمیق کشید:

-سلام.

منم فوری پشت بندش گفتم:

-سلام عمو.

آراز دوباره نفس عمیق کشید:

-آبستاخان دلخورم ازتون، ناجور.

عمو با ابروهاش اشاره کرد به مبل:

-بذار برسی بعد. بشین نفسی تازه کن.

آراز سرشو به طرفین تکون داد:

-نه، زیاد مزاحمتون نمیشم. این وسط من اضافییم! اومدم دلخوریمو بهتونن بگم و برم.

عمو راه افتاد سمت مبلا:

سوگند به دست هایت
-توپت پره آرازخان.

آراز دستشو کرد توی جیبش و با نگاهش عمو رو دنبال کرد:

-دست شما درد نکنه آبستا خان. والا دیگه انتظار این یکی رو نداشتم!

زن عمو از آشپز خونه اومد بیرون:

-سلام آرازجان. چی شده پسرم؟ از این طرفا؟ اتفاقی افتاده؟

آراز:

-سلام سحر خانوم. ببخشید قصد مزاحمت نداشتم، الانم زود رفع زحمت میکنم.

فرصت نداد زن عمو جوابشو بده، رو کرد سمت عمو:

-آبستا خان یعنی من اندازه یه راننده آژانسی غریبه هم پیش شما اعتبار ندارم، نه؟ بد کردین آبستا خان! اقلا به حرمت شناختی که از مادر و پدرم دارین یه ذره دیدتونو نسبت به من تغییر بدین. به خدا منم آدمم! منم دل دارم! من اگه قصد و نیت بدی نسبت به رها داشتم خیلی وقت پیش میتونستم خطایی بکنم. رها کم کنار من نبوده کم خونه ما نبوده.

عمو از جاش بلند شد و با اخم گفت:

-چیه یه بند داری برا خودت ور ور میگی بچه؟ رها امانت داداش منه، اینو بفهم. تا وقتیم که من زندم نمیذارم کسی بهش آسیب بزنه. گوش کن آراز؛ من دیدم چجوری مراقبشی، شاید حتی بیشتر از بهزادِ خودم، ولی خوب گوشاتو وا کن؛ من دوس ندارم حتی یه ذره محبت الکی به رها بکنی که بهت وابسته شه!

بهت زده گفتم:

-عمـــــــــــــــــو!

عمو:

-رها خواهشا تو چند لحظه ای ساکت باش.

سوگند به دست هایت
آراز بی پروا گفت:

-آبستا خان من میخوامش!...من رها رو میخوام.

سرمو انداختم پایین و از خجالت لبمو به دندون گرفتم. عمو اومد نزدیکشو زد رو شونش:

-اگه دختری رو بخوان، رسما و علنا میان خواستگاریش. رها بی کس و کار نیست که تو کوچه خیابون بیوفتن دنبالش و ازش بله بگیرن! بزرگتر داره. شمام با بزرگترات بیا تا تکلیفتونو مشخص کنیم.

عمو رفت و آراز کلافه دستشو کشید روی صورتش و بی هیچ حرفی از خونه زد بیرون. نشستم روی مبل و سرمو گرفتم بین دستام. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دستی نشست رو شونم:

-رها نگران نباش، عموته نگرانه! آراز هم پسر عاقلیه میدونه باید چیکار بکنه. شاید سخت گیریای امروز عموت خوشبختیتو بیشتر تضمین بکنه!

سرمو آوردم بالا و سعی کردم لبخند بزنم. با بغض زمزمه کردم:

-مامان لیلی میگفت قلبت که بی نظم زد بدون عاشقی، اشکت که بی اختیار ریخت بدون دلتنگی، شبت که بی خواب گذشت بدون نگرانی، روزت که بی شوق شروع شد بدون نا امیدی، سینت که بی جا آه کشید بدون پر حسرتی، دلت که بی دلیل گرفت بدون تنهایی...

یه گوشه اشک از گوشه چشمم سر خورد و با صدای لرزون ادامه دادم:

-کاش قبل رفتنش راه حلشونم میگفت...

رومو کردم سمت سحر که کنارم نشسته بود و از پشت چشمای اشک آلودم گفتم:

-خیلی دلتنگشم سحری، خیلی...کاش بود و کمکم میکرد. یه وقتایی حس میکنم تنها جایی که میتونستم توش آغوش مادرمو درک کنم آغوش مامان لیلی...

نتونستم جملمو تموم بکنم و صدای هق هقم بلند شد. سحر محکم منو کشید توی بغلش و با صدای گرفتش گفت:

-الهی دورت بگردم، منم عین مادرت...ببین گل دخترم زندگی یعنی پیدا کردن این راه حلا، یعنی بشینی فکر کنی، چاره کنی...یعنی کنار بیای با یه سری از نبودنا...

سوگند به دست هایت
و سرمو نوازش کرد.میون هق هقام گفتم:

-خیلی زود تنها شدم سحر، خیلی زود...

زن عمو سرمو بوسید و من شاید نیم ساعتی توی بغلش گریه کردم و هق زدم که بالاخر آروم شدم و ازش فاصله گرفتم. با لبخند گفت:

-بهتری؟

با قدردانی نگاهش کردم:

-خیلی...

زن عمو از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه:

-برو تو اتاق قدیمی بهزاد لباساتو عوض کن بیا...

***

از دیروز هرچی زنگ زدم آراز جواب نداد. شبو هم عمو ازم خواست بمونم خونشونو منم قبول کردم، ولی تموم شبو خوابم نبرد دل نگرون آراز بودم. الانم که حدود ساعت دوی ظهر بود؛ بهراد وسایل آماده کرده بود بریم پیک نیک جوجه کباب کنیم.

عمو و بهراد داشتن باهم حرف میزدن که تلفن زنگ خورد و بهارک جواب داد:

-الو؟...بله سلام...ممنون شما خوب هستین؟....به مرحمت شما...خوب هستن سلام دارن...گوشی خدمتتون بدم بهشون...

و رفت سمت زن عمو:

-سحرجون با شما کار دارن.

زن عمو سری تکون داد و گوشی رو گرفت:

-جانم؟....وای سلام سمانه...چطوری عزیزم؟...ممنون مام خوبیم...اونام که دارن اونور مرز ها خوش میگذرونن...آره هراز چند گاهی زنگ میزنن یا صوتی یا تصویری در ارتباطیم...خوبن همگی...جانم

سوگند به دست هایت
بگو عزیزم...خب...چـــــــــــــــی؟؟؟؟؟؟امشب؟خب حالا نمیشد بمونه برا فردا شب؟....والا آبستا هم منظوری نداشتا...میدونم میدونم...درسته...بذار من با آبستا حرف بزنم تا یه ساعت خبرت کنم...قدمت رو چشمم...باشه گلم خدافظ...

گوشی رو قطع کرد و رو به عمو گفت:

-آبستاااا، سمانه بوووود!

عمو:

-خب؟

زن عمو:

-گفت امشب میخوان بیان خواستگاری.

چشمام از کاسه زد بیرون و با صدای بلند گفتم:

-چـــــــــــــــــــــــی؟

زن عمو:

-میان خواستگاریت همین امشب. آبستا سمانه میگفت آراز زنگ زده شبونه ما رو کشونده تهران که بیایم خواستگاری.

لبخندی نشست رو لبای عمو. سحر گفت:

-خب میگی چیکارکنم؟

عمو با لبخند نگاهی به من انداخت که داشتم بهت زده نگاشون میکردم:

-بگو بیان...

بهارک با خنده شروع کرد به بافتن موهام:

سوگند به دست هایت
-عروس شدی رفتاااا.

از تو آینه نگاش کردم:

-کوچولو خانوم شما که فعال تر بودی!عروسیتون کیه؟

بهارک:

-حالا میذاریم تو موقعیتی که بهزاد برگرده... راستی بهار هم یه خواستگار دل باخته داره.

با ذوق گفتم:

-جدی؟

سرشو تکون داد:

-آره از هم دانشگاهیاشه.

-دلم برا بهار تنگ شده.

بهارک آهی کشید:

-بیچاره آبجیمو ببینی نمیشناسی.شده گوشت استخون، البته دو هفته ای میشه وضعیتش رو به بهبوده.

-خدا رو شکر...امیدوارم این موقعیتو از دست نده.

-منم همینطور...تموم شد.

از رو صندلی رو به رو میزآرایشی بلند شدم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم؛ کت و دامن شیری رنگ در عین سادگیشون خیلی بهم میومدن. برای بهارک بودن ولی اندازم شدن. با یاد آوری نبودن بابا دلم گرفت و بزور جلوی ریختن اشکامو گرفتم. صدای زنگ باعث شد به خودم بیام. برگزاری این مراسم در نبود پدر و مادرم نهایت بی رحمی بود...

آروم از اتاق اومدم بیرون و به اتفاق بهارک رفتیم سمت در. عمه اینا با خنده اومدن تو. اولین بارم بود عمه آسا رو اینطوری شاد میدادم. با لبخند بغلم کرد:

سوگند به دست هایت
-مثل ماه شدی رها.

سعی کردم لبخند بزنم. چشمم افتاد به بهار؛ انگار نمیشناختمش، صورتش استخونی تر شده بود. بیخیال یک عمر جنگ و دعوا پیش قدم شدم و بغلش کردم. اونم دستاشو سفت دور من حلقه کرد. هردومون دلمون برای هم تنگ شده بود. هنوز مشغول حال و احوال پرسی بودیم که دوباره زنگ در به صدا در اومد. ضربان قلبم شروع کرد به بالا رفتن. کنار در به همراه زن عمو و بقیه ایستادم. اول از همه شهریار خان و بعدش سمانه جون و درنهایت آراز اومد تو. سمانه جون بغلم کرد و کلی قربون صدقم رفت و شهریارخان پیشونیمو پدرانه بوسید. آراز نگاهی توام از احساس بهم انداخت، دست گل رز قرمز رو داد دستم و رفت دنبال بقیه. منم طبق رسم و رسومات خیلی دیرینه رفتم توی آشپزخونه تا صدام کنن. یه ربعی که گذشت صدای عمو بلند شد:

-رها دخترم چاییا رو بیار.

نفس عمیقی کشیدم و سینی به دست وارد نشیمن شدم. نگاهای تحسین بر انگیز همه روم بود و چقدر دلم میخواست مادر و پدرمم شاهد این صحنه بودن...

به ترتیب چایی ها رو گرفتم و رسیدم به آراز. با اشک حلقه زده توی چشام بهش خیره شدم. چاییشو برداشت و سرشو انداخت پایین. انگار همونی نبود که دیروز های و هوی راه انداخته بود. کنار بقیه نشستم و شروع کردن به حاشیه رفتن و گل گفتن و گل شنیدن. بالاخره شهریارخان با خنده گفت:

-ما داریم گل میگیم و گل میشنویم ولی شک ندارم این دوتا جوون اونقدر هیجان زدن که هیچ کودوم از حرفای ما رو نشنیدن، دیگه کم کم بریم سر اصل مطلب تا این دوتا پس نیوفتادن؛ یکی که داره شر شر عرق میریزه، اون یکیم رنگ به رو نداره...

من و آراز به خودمون اومدیم و سرمونو بالا گرفتیم و همه شروع کردن به خندیدن. عمو گفت:

-میدونی که شهریار این دختر امانت داداشمه. پسرت تو این چند ماه اخیر خوب خودشو ثابت کرد.

آراز نفس حبس شدشو آزاد کرد. شهریار خان گفت:

-درسته! خب هرچند این دوتا حرفاشونو زدن، ولی بذار بازم برن یه گوشه سنگاشونو وا بکنن فردا پس فردا گله نکنن.

سوگند به دست هایت
عمو سرشو تکون داد:

-حق با شماست.

سحری رو به من گفت:

-پاشو رهاجون، پاشین برین اتاق بهزاد، راحت باشین.

من و آراز از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت اتاق بهزاد. اروم درو وا کردم و باهم رفتیم داخل. آراز با لبخند نگام کرد:

-محشر شدی.

خندیدم:

-شمام همچنین.

و باهم نشستیم روی تخت. نگامو دوختم رو صورتش:

-خب چی بگیم؟

آراز-نمیدونم والا...

-درسته این همه مدت باهم بودیم ولی هیچ وقت ننشستیم جدی حرف بزنیم درمورد آیندمون. شاید الان فرصت مناسبی باشه، مگه نه؟

سرشو تکون داد:

-آره.

بی ربط گفتم:

-باورم نمیشه الان توی مراسم خواستگاری خودمم، انگار دارم خواب میبینم.

چشاشو با اطمینان باز و بسته کرد:

-باورت بشه، اینا خواب نیست؛ نهایت خوشبختیه!

سوگند به دست هایت
محزون گفتم:

-نهایت خوشبختی زمانی بود که من مادرو پدرمو هم کنارم توی این روز داشتم...

دستمو گرفت توی دستش:

-اونام الان خوشحالن.

لبخند تصنعی زدم:

-خب نمیخوای شروع کنی؟

نفس عمیق کشید:

-فقط ازت میخوام کنارم باشی و سعی کنی دست رو نقطه ضعفام نذاری. هیچ وقت دروغ نمیخوام باشه بینمون.

-منم همینطور! هیچ وقت توی یه جمع تحقیرم نکن خب؟

آراز:

-متقابلا همین انتظارو ازت دارم. به علاوه اینکه عصبیم نکن و وقتی عصبیم سعی کن با روشی به غیر حرف زدن آرومم کنی.

متعجب پرسیدم:

-روشی به غیر حرف زدن هم داریم مگه که آروم بکنه آدمو؟

یه دفعه نگاهش رنگ شیطنت گرفت:

-آره دیگه از اون روشا...

یه دفعه چشامو گرد کردم و بالش رو تخت رو محکم کوبیدم رو سرش که صدای خندش بلند شد و زیرلب گفتم:

-بی شعوووور.

سوگند به دست هایت
آراز خندشو خورد و جدیی شد:

-ازت انتظار دارم توی زندگی مشترک خیلی عاقلانه تر فکر کنی. میخوام درک کنی که این یه زندگی مشترکه و تو دیگه تنها نیستی. یه سری از مسائل زندگیت از این به بعد به منم مربوط میشه. یه سری از تصمیما رو باید باهم بگیریم؛ مسئولیت بزرگ و سنگینیه... اگه حس میکنی هنوز نمیتونیم از پسش بر بیایم به تاخیر بندازیمش.

دستمو گذاشتم روی دستش:

-شک ندارم اگه کنار هم باشیم و همدیگه رو تنها نذاریم میتونیم.

-یبارم قبلا بهت گفتم تا وقتی خودت نخوای و با زبون خودت نگی تنهات نمیذارم.

آروم شدم و با عشق نگاهش کردم که گفت:

-بریم پایین؟

-آراز ازت میخوام انتظار نداشته باشی الان بهت جواب بدم! بهم فرصت بده تا از بابا و مامانم اجازه بگیرم...

آروم موهامو نوازش کرد:

-باشه عزیزم...حالا بریم پایین.

ابرو هامو انداختم بالا:

-برعکس بقیه ما خیلی زود حرفامونو زدیم، نمیدونم چرا تو مراسم خواستگاری بعضیا این همه کشش میدن!

آراز در حالی که میخواست خندشو کنترل کنه گفت:

-خب اونا شیطونیم میکنن لابد همه که مثل ما بچه سر به زیر نیستن.

دهنمو وا کردم که همزمان با من گفت-بی شعوووووور.

و زدیم زیر خنده. با یادآوری شیطنتایی که قبلا داشتیم چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

سوگند به دست هایت
-نه که تو اصلا قبلا شیطنت نکردی!؟خندیدم و در نهایتا با لبخند روی لبش گفت:

-بریم؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بریم!

و از اتاق رفتیم بیرون؛ دوشادوش هم قدم برداشتیم سمت حال و رفتیم نشستیم سر جاهای قبلیمون، کنار بقیه. عمو پرسید:

-خب رها جان؟چی شد؟تونستین به توافق برسین؟

-اگر اجازه بدین من فرصت میخوام که بتونم از مامان و بابام اجازه بگیرم...

شهریارخان گفت:

-آره دخترم حتما. یه صلوات و فاتحه ختمکنین برای شادی روحشون...

و جمع توی سکوت فرو رفت؛ آروم شروع کردیم به خوندن فاتحه و بعدش خدابیامرز گفتیم. خاله سمان با چهره غم زده گفت:

-اگرموافق باشین یه سر بریم بهشت زهرا؛ حیفه اوستا و آروشا رو تو همچین روزی شریک نکنیم.

ذوق زده به بقیه نگاه کردم تا رضایتشونو اعلام کنن.

شهریار خان:

-راس میگه سمانه.

عمو:

-خب پس آماده شیم راه بیوفتیم. بچه ها بجنبین.

با نگاه قدردان رو به خاله گفتم:

-واقعا ممنونم خاله.

سوگند به دست هایت
و رفتم تا آماده شم. نیم ساعت بعد همه توی ماشینا آماده بودیم. ترجیح دادم با ماشین عمو اینا برم و خیلی رسمی رفتم نشستم روی صندلی عقب و به اتفاق، راه افتادیم سمت بهشت زهرا.اشک تو چشام حلقه زده بود.خوشحال بودم از اینکه احترام گذاشتن و اجازه دادن این لحظه های خوبمو کنار بهترینام باشم. خیلی سخته سراغ بهترین و نزدیک ترین کساتو از خاک بگیری؛ خیلی... سخته وقتی میری دنبال بهترینات یخ بزنی از سردی خاک...

شب محوطه بهشت زهرا حالت خوفناک داشت و هر آدمی رو میترسوند. کنار مزارشون نشستیم و شروع کردیم به فاتحه خوندن. بعدش همه تنها گذاشتنم تا بتونم راحت حرف بزنم و رفتن سر خاک مامان لیلی و آقاجون. آراز هم خواست بلند شه بره که با صدای گرفته گفتم:

-بشین.بذار باهم باشیم.

آراز:

-فقط میخواستم راحت باشی.

-کنار تو هرجا که باشم راحتم، خب!؟

با لبخند سرشو تکون داد و نشست کنارم. دستشو دور شونه هام حلقه کرد و منم سرمو گذارشتم رو سینش. با صدای لرزون گفتم:

-دیگه نگران نباش بابا؛ من الان یه تکیه گاه دارم عین خودت. اومدم ازتون اجازه بگیرم؛ اجازه بگیرم برا داشتن یه همدم کنارم، برا داشتن یه تکیه گاه، یکی که همیشه باشه، یکی که تنهام نذاره مثل شما....بابا امروز روز خواستگاریم بود، ولی صدای مامانو نداشتم که بگه "دخترم چایی بیار"، صدای تو رو نداشتم که حمایتم کنی و بگی"نظر دخترم مهمه". هوا عجیب سنگین بود امشب. انگار یه چیزی موقع نفس کشیدن تو گلوم سنگینی میکرد؛ خفم میکرد. امشب عجیب حس بی کس بودنو درک کردم؛ حس اینکه کسی رو نداشته باشی، ولی میخوام از این به بعد یکیو داشته باشم که بشه همه کسم. دلم خیلی هواتونو کرده...

اشکمو پس زدم. آراز بیشتر منو به خودش فشرد. ادامه دادم:

-میخوام از فردا یه زندگی جدیدو شروع کنم؛ یه زندگی رو که توش صدای خنده هام به عرش برسه، به عرش برسه و عرشو بلرزونه. سخته ولی میتونم، چون یکی رو دارم کنارم که عاشقانه دوستم داره.

سوگند به دست هایت
برام دعا کنید؛ دعا کنید که این عشق به ظاهرآتشین با چندتا باد فروکش نکنه...عجیب بهتون نیاز دارم؛ به دعا هاتون، به وجودتون...

نیم ساعتی حرف زدم و اشک ریختم، بالاخره بعد سر زدن به مامان لیلی و آقاجون راه افتادیم سمت ماشینا که برگردیم. اصرار داشتم برم خونه خودم ولی آراز نذاشت و به عمو سپرد مبادا بذارن من با حال زارم برم خونه و تنها بمونم. برای همین دوباره شبو خونه عمو اینا توی اتاق بهزاد موندم...

**

بعد جواب بله من توی یه هفته یه عقد محضری کردیم ولی من قبول نکردم حلقه بندازم. ترجیح میدادم تو عقد رسمی که قراره جشن بگیریم برام حلقه بخرن. اولش میگفتن صیغه محرمیت خونده بشه ولی با برخورد شدید من مواجه شدن؛ تو این مدت دفتر خاطره مامانمو کامل خونده بودم و میدونستم چقدر زجر کشیده سر همین صیغه کردن، برای همین متنفر بودم حتی از اسمش...

نامه های مامانم هنوز مونده بودن و دست بهشون نزده بودم؛ درواقع این اواخر سرمم زیاد شلوغ شده بود و فراموششون کرده بودم. خاله اینا خیلی زود اسباب کشی کردن اومدن تهران و ساکن شدن. یک ماهی از عقد من و آراز میگذشت و خیلی راحت میتونستیم بریم بیرونو کنار هم باشیم. از بعد عقد بیشتر با رفتارای آراز آشنا شدم؛ وقتایی که عصبی میشد بد عصبی میشد. بحث های ریز بینمون پیش میومد ولی مدیریتشون میکردیم. آراز بیش از اندازه مهربون بود و کمبودای محبتی منو داشت جبران میکرد. درکل اکثرا یا تلفنی و از طریق چت و اس ام اس کنار هم بودیم یا حضور فیزیکی داشتیم. امشبم قرار بود خانوادگی شام رو بریم رستوران. رفتم سراغ کمدم و مانتو راه راه صورتی سفید مجلسیمو برداشتم، کفشای تابستونی صورتی سفید داشتم، پس گشتم دنبال شلوار لوله تفنگی سفیدم و شال صورتیم. بعد پیدا کردنشون کیف ست کفشمم برداشتم و لباسامو تنم کردم. شالم سه گوش و بلند بود برای همون موهامو بافتم و شالم رو انداختم رو سرم و زیاد مشخص نبود. رژ لب خیلی ملایم زدم و بدون هیچ آرایش دیگه، کیف و گوشیمو برداشتم رفتم نشستم تو حال منتظر تک زنگ آراز. نگاهی به ساعت مچی سفیدم انداختم هنوز یه ربعی تا هشت مونده بود؛ آراز پشت تلفن گفت راس هشت جلوی دره. بیخیال با گوشیم مشغول گشتن تو شبکه های مجازی شدم و چندتا عکسو لایک کردم.

پیام دادم بهش "پنج دقیقه مونده به هشت!"

سوگند به دست هایت
""گفتم راس هشت شک نکن راس هشت اونجام!""

"ببینیم و تعریف کنیم."

""میبینید و تعریف هم میکنید.""

دیگه پیام ندادم. چشمم خورد به عکسی که بهزاد تازه از خودش و روشنک پست کرده بود، یک آن یاد لحظه ای افتادم که خبر نامزدیمونو بهش دادم و کلی داد و بیداد کرد از سر ذوقش. روشنکم جیغ جیغ میکرد بذارین مام بیایم که بهشون گفتیم رسمی نیست و بعد سالگرد بابا رسمیشو برگزار میکنیم...وسط گشت و گذار تو فضای مجازی تک زنگ آراز بهم فهموند باید برم پایین، نگاهی به ساعت انداختم؛درست هشت! خوبه پس دقیق ووقت شناس! خودمو رسوندم جلو در خونه و سوار ماشینش شدم:

-ســـــــــــــــلام بر صاحب قلب من!

راه افتاد و با خنده عین خودم جواب داد:

-سلام بر تنها کسی که چشم به راهشم.

-چخبرا؟

آراز:

-سلامتی.شما چخبر؟

-منم سلامتی.

آراز:

-خدا رو شکر.خوبی خودت؟

-تورو که دارم کنارم عالی توپ توپ بیست...

آراز:

-بازم خدا رو شکر.

سوگند به دست هایت
-شما چطوری آقا؟

آ-شما خوب باشی مام خوب.

سوالی که تو این چندروز ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم:

-راستی آراز چیکار کردی؟رفتی کلانتری بعد کارای بیمارستانت؟

آراز:

-نگفتم بهت؟

-نه!

آراز:

-یه هفته ای بعد مرخص شدنم رفتم آگاهی، بعد نوشتن شکایت و فلان و بهمان و اینکه مورد ضرب و شتم قرار گرفتم بهم گفتن کسیم باهات بود یا نه، دیدم قراره پای تو رو باز کنن تو کلانتری و یه همچین جاهایی نگفتم تو بودی! اینام تحقیق کردن و فلان؛ گفتن اونشب تو بیمارستان مامور ما با یه خانوم حرف زده، منم گفتم منو پیدا کرده بود و خلاصه یه جوری حلش کردم. حالا کلیم پلیس بازی داشتیم و از این حرفا که داشتن قشنگ پشیمونم میکردن سر شکایت کردنم. اونشبم بعد خواستگاری زنگ زدن گفتن پیداشون کردن و کلی سابقم داشتن. حالا بماند کارای دادگاهش که قشنگ الافمون کرد...

چند لحظه ای سکوت کردیم که آراز گفت:

-میگم رها اون موقع که زدی ماشین منو داغون کردی، الان سوار بر ماشین تعمیرکاریمم. بیا و تا تو مواقع سخت ما رو به کشتن ندادی ثبت نام کن کلاس آموزش رانندگی یه گواهینامه بگیر.

-اتفاقا خودمم چند روز پیش تو فکرش بودم. درضمن شما انتظار داشتی من با اون حال درب و داغونم چجوری رانندگی کنم؟

آراز:

-یه ذره با ملایمت ترا!

سوگند به دست هایت
و خندید.چشم غره ای نثارش کردم که گفت:

-فردا میام دنبالت بریم برا ثبت نام.

چشام برق زد و با ذوق گفتم:

-فرداااا؟

آراز:

-آره والا، اگه نجنبیم بیچارمون میکنی.

-عاشقتم آرااااز!

و آراز فقط خندید. طول مسیرو با گوش دادن به آهنگ طی کردیم و بالاخره رسیدیم به رستوران مقصد، آراز ماشینشو توی پارکینگ پارک کرد. دست تو دست هم قدم برداشتیم سمت میزی که عموایناء عمه اینا و سمانه جون با شهریار خان پشتش نشسته بودن؛ ظاهرا ما آخرین نفر بودیم. بعد سلام احوال پرسی نشستیم رو دوتا صندلی کنار هم و مشغول بگو بخند شدیم. دیدن جمع خونوادگیمون در این حد خوشحال بهترین چیزی بود که فکرشو میکردم؛ البته اگه جای خالی مامان و بابام رو فاکتور بگیریم...شامو کنار هم با بگو بخند صرف کردیم. از هر دری حرف زدیم و خندیدیم. همه خنده ها از ته دل بود و داشتیم باور میکردیم این روی خوش زندگیه...

تند تند مانتو اسپرت یشمیمو با شلوار و شال مشکی تنم کردم و بعد پوشیدن کفشای اسپرت یشمیم خودم رو رسوندم دم در و رفتم سمت ماشین آراز. نشستم و با ذوق گفتم:

-وای سلامم سلام آراز کلی استرس دارم میگم اگه من ماشین آموزشگاهو بکوبم اینور اونور چی میشه؟ یا اگه چراغش بشکنه؟ یا اگه ماشینشو بدزدن؟ ببینم ما باید خسارت بدیم؟ خب تقصیر من نبوده که. من که بلد نیستم آرااااز. اگه خسارت بدی دیگه آینده نداریم که! همه پس اندازات برا عروسیمون تموم میشه. اون موقع چجوری یه زندگی مشترکو شروع کنیم؟ وای اگه بچه دار شیم چی؟ کلی وسیله لازمه برا بچه! ای واااای اصلا من نمیرم آراز، از همینجا برمیگردم خونه! اصلا میگن ماهی رو هرموقع از آب بگیره میمیره...

خواستم پیاده شم که آراز با چشمای وزغی گفت:

سوگند به دست هایت
-خفه نشدیییییی؟؟؟؟؟ یه بند داری میگیاااا؛ نفس نگرفتی اصلاااا...تو دراکولایی برا خودتتت.

-وای آراز بذار برگردم خونه، نمیخوام با آینده خودمون و بچمون بازی کنم...

آراز دستمو گرف نشوند سرجام:

-دختـــــــــــــــر!آروم بگیر دو دقیقه! یه نگاه به دور برت بکن؛ ببین من و تو هنوز نامزدیم، عقد کردیم، هنوز عروسی نگرفتیم. بچمون کجا بووووود؟؟؟؟؟؟

و هرهر خندید. خودمم داشت خندم میگرفت ولی سعی کردم نخندم:

-وای آراز نخند من دارم پس میوفتماااا.

میون خنده هاش گفت:

-بده بیرون خندتو کاملا از چشات معلومه، نگهداری تو میترکیاااا.

با مشت زدم به بازوش و خندمو آزاد کردم. آراز ماشینو روشن کرد و راه افتاد، منم دست از یاوه گوییام کشیدم. امروز اولین جلسه آموزش رانندگی من بود و بخاطر مرد بودن مربی آراز هم به عنوان همراه باهام می اومد. منو میگفتی خیلی هیجان داشتم برا اولین بار پشت فرمون نشستن. هیجانش برام لذت بخش بود...

خانومه به مرد مسنو نشون داد و گفت مربیمه؛ منو آرازم راه افتادیم سمتش. بعد آشنایی مارو برد سمت ماشینش که از قبل از پارکینگ آورده بود بیرون و کنار خیابون بود. از من خواست پشت فرمون بشینم؛ منم با هیجان زیاد نشستم و آراز رفت رو صندلی عقب، مربی هم کنارم نشست. مربی که اسمش آقای صداقت بود؛ از آدمای غرغرو و زود جوش بود. تو همون گفت و گوی اولیه میشد تا حدودی اینو فهمید. آقای صداقت اول سه تا پدالا رو نشون داد و گفت کودوم گاز و کلاچ و ترمزه. برا منی که تا اونروز به غیر یک بار پشت فرمون ماشینی ننشسته بودم جالب به نظر میومد. دنده رو یاد داد و گفت باید چجوری استارت بزنم. بعد گفتن یه سری از نکات بهم گفت شروع کن؛ منم هول شدم و بدون اینکه نگا به دنده بکنم زود استارتو زدم. ماشین حالت پرشی به سمت جلو پیدا کرد و مربی شروع کرد به غر زدن:

سوگند به دست هایت
-چهار ساعته دارم بهت میگم دنده رو خلاص کن چرا گوش به حرفم نمیدی؟خوب دقت کن به حرفام و مگس نپرون...دنده رو خلاص کن و استارت بزن.

دستم رفت سمت دنده و خلاصش کردم، دوباره استارت زدم بازم پرید جلو. دوباره آقای صداقت شروع کرد به غر زدن:

-دختر تو فرق دنده یک و خلاص رو نمیدونی! حواست کجاست قشنگ دقت کن...

و دنده رو خلاص کرد و بالاخره ماشینو روشن کردم. آقای صداقت گفت:

-حالا کلاجو بگیر دنده رو بده یک.

منم همونکارو کردم و بعد دادن دنده به یک یه دفعه جیغ زدم "تونستم.تونستم" ولی ماشین دوباره پرید جلو و خاموش شد. آقای صداقت کلافه گفت:

-دختر چرا کلاجو ول میکنی؟ پاتو باید رو کلاج نگهداری.

ریتم نفس کشیدن آراز خبر از خندیدنش میداد. آروم از رو صندلی پشت اومد جلو و گفت:

-ببین رها باید پاتو...

آقای صداقت با اخم غر زد:

-بفرمایید من و شما جامونو عوض کنیم! من نمیدونم این همراه آوردنم شده دردسر، خب پسر من، من اینجا نشستم که یاد بدم، دیگه شما...

آراز با خنده دستاشو به نشونه تسلیم بالا گرفت:

-من تسلیم آقا، من تسلیم! شما ببخش. اشتباه از من بود.

خلاصه تا این آقای صداقت بخواد به من یاد بده چجوری ماشینو راه بندازم؛ پدرش در اومد. آرازم که یا میخندید یا میخواست یه کمکی بکنه که آقای صداقت میگفت عه عههه و مانعش میشد. وضعیت فعلا ناامید کننده بود...

تایم آموزشی تموم شد و باهم سوار ماشین آراز شدیم. آراز پرسید:

سوگند به دست هایت
-خب ساعت شد شیش و نیم؛ کجا بریم؟

-نمیدونم والا خب منو برسون خونه عمو اینا؛ یه سر بزنم بهشون خودتم برو سراغ کارات.

شونه هاشو انداخت بالا:

-والا من که امروزو کلا بیخیال کارام شدم.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد:

-منم بیام باهم سر بزنیم خونه عمو اینا؟

-هرطور راحتی...راستی حالا برنامه شهریارخان چیه برا کار تو تهران؟

از گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت:

-باز گفتی شهریار خان؟

-خب ببخشید...برنامه...

یه لحظه بغض نشست تو گلوم و ادامه دادم:

-بابا!

یه نفس عمیق کشیدم و لبخند تلخ نشوندم رو لبام. بیخیال ادامه حرفم زل زدم از پنجره به منظره خیابونا. دلم داشت آتیش میگرفت؛ ظاهرمو هرچقدر میخواستم بسازم بازم از درون تو خودم مُرده بودم، از درون داشتم یه جنازه رو دنبال خودم میکشیدم. هرچقدرم آراز کنارم بود من کم داشتم؛ از بچگی کم داشتم، مادرمو ،محبتاشو... تازه داشتم سرپوش میذاشتم رو کمبودام که نبود بابا هم بهشون اضافه شد. آدم عقده ای لزوما نباید کسی رو آزار بده که بشه عقده ای؛ یه وقتایی آدمای بی آزار عقده ای ترن... اونقدر عقده دارن تو وجودشون که سنگینی میکنه درونشون... باز هم گرمای وجودش منو از افکارم کشید بیرون. دستش دستمو پناه داد و بودنشو به رخ همه نبودن ها کشید. زمزمه کرد:

-رها من کنارتم. خب؟

سوگند به دست هایت
با چشمای ترم سرمو تکون دادم. یه دفعه همه عقده هام سرباز کردن و اشکام ریختن. آراز با ناباوری نگام کرد و کشید یه گوشه ماشینو نگه داشت. به خاطر فاصله زیاد آموزشگاه تا خونه عمو داشت با اتوبان میرفت. در ماشینو وا کردم و پیاده شدم، گذاشتم هق هقام میون صدای رفتن ماشینا با شتاب تندشون گم بشه. آراز هم پیاده شد و اومد با کمی فاصله ازم واساد. میخواستم امروز حتی اگه شده یه بخشی از این عقده های قدیمیمو خالی کنم؛ میون همون هق هقام جیغ زدم:

-به درک که دنیا خواست نبودنا رو به رخم بکشه، به درک که خواست بی رحمیشو نشونم بده، به درک که از هرچی ترسیدم به سرم آورد، به درک که از اولش با کمبود بزرگ شدم، به درک که شدم بی کس و کار...

با هق هقای شدت گرفتم ادامه دادم:

-خدا رو برگردوندی ازم، پشت کردی بهم؛ ندیدی منو شکستنامو. میخوام صدای هق هقم بلرزونه همه دنیارو. خدایا ببین بسمه...نذار بیشتر از این بی کس و کار بشم، بذار منم بفهمم خوشی یعنی چی...

با دستم اشاره کردم به آراز و جیغ زدم:

-نگاش کن؛ خوشیم اینیه که کنارم واساده. اگه قراره اینم ازم بگیری بکش راحتم کن. به بزرگیت قسم نمیتونم...تا دارمش زندم؛ اگه بره و تنهام بذاره میمیرم، نفسم میگیره.

و هق هق کردم. آراز با قدمای بلند خودشو رسوند بهم و منو غرق آغوشش کرد؛ سفت توی بغلش گرفت که لرزش شونه هام متوقف شه. حس کردم یه قطره اشکشو که سر خورد افتاد رو گونم و قاطی اشکای من شد. آروم گفت:

-بیا بریم تو ماشین اینجا مردم میبینن...

و منو کشوند سمت ماشین و درو برام باز کرد؛ نشستم. رفت از صندلی عقب یه بطری آب آورد، داد دستم:

-بخور آروم تر شی.

فین فین کردم و سرمو تکون دادم. چند قلپی از آب خوردم و آراز دستشو دور شونم حلقه کرد؛ کشید تو آغوشش:

سوگند به دست هایت
-ببین رها من اومدم که همه این رفتنا رو از تو زندگیت پاک کنم. اومدم بمونم تا وقتی که خواستی؛ تا وقتی که حس مزاحمت رو نداشته باشم تو زندگیت، اومدم بمونم. بهم اعتماد کن؛ بهم تکیه کن. خب؟

سرمو تکون دادم. ادامه داد:

-مامان من از این به بعد مامان تو هم هست، همچنین بابام. دلم میخواد مثل خونواده ای که نتونستی کامل تجربشون کنی دوسشون داشته باشی. سعیتو بکن؛ شاید تجربه خوبی باشه برات...

با اشکام و صدای لرزون گفتم:

-آراز؟

آراز:

-جان آراز زندگیم؟ جانم نفسم؟؟

لرزش صدام شدت گرفت:

-من از هرچی که ترسیدم سرم اومد...

زل زدم تو چشاش:

-میترسم...میترسم تو رو هم از دست بدم...نکنه...

نذاشت ادامه بدم و انگشت اشارشون گذاشت رو لبام:

-هیـــــس دیگه ادامه نده! فقط بهم تکیه کن...

آروم گرفتم. ازش جدا شدم و لبخند زدم. گونشو بوسیدم که باعث شد با عشق نگام کنه. زمزمه کردم:

-باشه...

بعد اطمینان از حال خوبم راه افتاد. یه چند متری رفته بودیم که گفت:

-خب داشتی میگفتی.برنامه کار تو تهران؟

سوگند به دست هایت
-آره میخواستم ببینم...

نفس عمیق کشیدم:

-برنامه پدرجون برا کار تو تهران چیه؟

با لبخند گفت:

-تصمیم گرفته فروشگاه زنجیره ای افتتاح بکنه، میخواد با سرمایه ای که دستشه از فروش سهام، فروشگاه زنجیره ای بزرگ راه بندازه؛ فعلا یه جایی رو برا مکانش دیدیم تو تهران. معامله اگر بگیره شعبه تهرانو کم کم راه میندازیم.

-هممم. بنظرم فکر خوبیه!

آراز:

-آره دردسرش از اون سهام شرکت کمتره. پدر من به شخصه در اومد سر اون سهام.

-تو میخوای چیکار کنی؟

آراز:

-ببین من چندان سرمایه ای ندارم تو دست و بالم. سرمایه از باباس برا این فروشگاها، کارای بیرونشم برا من چون بابا نمیتونه. قرارداد با کارخونه های مختلف، استخدام و نظارت و این کاراش میمونه برا من. حالا یه درصدیم برا من میشه و با بابا شریک میشم.

سرمو تکون دادم. پرسید:

-رها تو دوست داری مراسم عقد رو کی برگزار کنیم؟

-اقلا دو ماهی بعد سالگرد بابا باشه. میدونی که هنوزم عذاب وجدان دارم برا همون عقد. نه دلم رضا میده نه میخوام حرمت بشکونم.

آراز:

سوگند به دست هایت
-رها عقد برا این بود که خیال عموت راحت بشه مگه نه ما قصد نداشتیم بی حرمتی بشه. اگه تو میذاشتی با یه صیغه هم میشد سر و تهشو هم آورد...

-حالم از صیغه کردن بهم میخوره...نه که بهت اعتماد نداشته باشم، نه! ولی یه دختر بی کس و کار صیغه میکرد و...

اخماشو کشید تو هم و مانع ادامه حرفم شد:

-هیس ساکت!

-نه آراز منظورم این نیست. شاید اصلا خدایی نکرده تو این چند ماه فاصله تا عقد و مراسم نامزدی دچار اختلاف میشدیم. اون موقع...

آراز:

-رها من منظورتو فهمیدم خب؟ ادامه نده چون نمیخوام به هیچ کودوم از این حرفا حتی فکر هم بکنم!

-باشه...

و خیره شدیم به مسیری که در پیش گرفته بودیم. نیم ساعت بعد جلو در خونه عموواینا بودیم. باهم پیاده شدیم و بعد زدن زنگ رفتتیم تو؛ عمو و سحری با خوشرویی ازمون استقبال کردن و دور هم توی حال نشستیم. عمو گفت:

-خب حالا چخبرا؟ اتفاقی افتاده؟

من:

-نه بابا چه اتفاقی...

سحری سینی شربتو جلو روم گرفت؛ لیوان رو برداشتم و با شرمندگی گفتم:

-چرا زحمت کشیدی سحری!؟

و رو به عمو ادامه دادم:

سوگند به دست هایت
-از کلاس رانندگی برمیگشتیم، گفتیم یه سریم به شما بزنیم!

سحری نشست و لیوانشو گرفت تو دستش:

-اتفاقا خوب کاری کردین؛ امشب قراره با بهزاد و روشنک تماس تصویری داشته باشیم، چه بهتر شمام باشین.

نگاهی به آراز انداختم و جواب دادم:

-والا ما که قرار نیست زیاد بمونیم اومدیم یه سر بزنیم.

عمو:

-تا اینجا اومدین حالا تا شبم بشینین یه لقمه شام دور هم میخوریم.

دوباره نگاهی به آراز انداختم که گفت:

-خب چه سعادتی بهتر از این.

با چشمای گرد شده نگاش کردم که نیششو باز کرد. منو باش فکر این بشرم...بی شعوووور. نگامو ازش گرفتم و از عمو که با لبخند بهم چشم دوخته بود پرسیدم:

-بهراد و بهارک کجان؟

عمو:

-رفتن بیرون تا شب میان. البته بهارک قراره برگرده خونشون؛ عمت اینا مهمونن نمیشه بیاد اینجا.

سری تکون دادم و بقیه شربتمو خوردم. سحری رفت آشپزخونه منم پاشدم لیوانا رو جمع کردم تو سینی رفتم دنبالش. با دیدنم گفت:

-تو برو بشین دختر. کدبانو شدیاااا!

خندیدم و مشغول شستن لیوانا شدم. سحری غرزد:

-میگم برو بشین! حالا اومدی یه سر خونه عموت میخوای بمونی تو آشپزخونه؟؟ بیا ببینم...

سوگند به دست هایت
شیر آبو بست و دستمو کشید. چشامو گرد کردم:

-خیلی خب سحری اقلا بذار دستامو بشورم.

همین باعث شد زن عمو جان آزادمون کنن و من دستامو بشورم.

شام رو با خنده دور هم خوردیم و بعدش نشستیم پای لپ تاپ عمو و تماس تصویری برقرار کردیم با بهزاد. یه ذره طول کشید ولی بالاخره جواب دادن و چهره خندون و پر از شیطنت همیشگی بهزاد توی مانیتور ظاهر شد:

-سلام سلام.اووووو میبینم که همتون دور هم جمعیـــــــــــــد.

عمو خندید:

-بذار جواب سلامتو بگیر بعد شروع کن به تخته گاز رفتن.

بهزاد:

-چشم چشم، سلام!

عمو:

-علیک سلام پسر.

بهراد:

-داداش چرا دیر جواب دادی؟

بهزاد:

-داشتم با روشنک تو آشپزخونه نهار درست میکردم.

عمو لپ تاپو چرخوند تا من و آراز هم کامل بیوفتیم تو تصویر. بهزاد با شیطنت گفت:

سوگند به دست هایت
-شما زوج جوان چه میکنید؟خوبید؟

-به خوبی شما که نمیرسیم ظاهرا!

آراز با خنده گفت:

-سلام برادر زن!

بهزاد هم با لحن خودش جواب داد:

-سلام بر داماد!چطوری شوهرخواهر؟

آراز:

-عالی توپ.

بهزاد:

-ببینم موهاتو؟ سفید شد بالاخره از دست این؟؟؟

با چشمای گرد گفتم:

-بهزاااااااد... چرا چرت میگی؟ درضمن این به درخت میگن.

آراز:

-اتفاقا نیستی ببینی چه پیر شدم.

صدای خنده هردوشون رفت بالا، ولی من با همون چشمای گرد شدم گفتم:

-آرااااز!

و مشتی حواله بازوش کردم.

بهزاد:

-ماماااااان؟ شما چرا نیستی؟

سوگند به دست هایت
سحری از آشپزخونه با ظرف میوه اومد و به ما پیوست:

-اینجام بهزاد، اومدم. چطوری مادر؟

بهزاد:

-خوب ولی گشنه.

عمو:

-خب بچه برو نهارتو بخور دیگه. ببینم اصلا این عروس ما کجاست؟ نیستش چرا؟

بهزاد:

-داره تو آشپزخونه نهار آماده میکنه. صبر کنید ببرم اونجا لپ تاپو.

و راه افتاد سمت آشپزخونشون و گذاشتش رو میزنهار خوری؛ روشنک موهاشو زد کنار و اومد تو تصویر:

-وای سلام همگی، دلم براتون یه ذره شدههههه.

من:

-دختر دلم برات تنگ شده. بسه دیگه هرچی یاد گرفتی برگردین.

روشی:

-چشم خانوم شما امر بفرما.

بهزاد رو به روشنک گفت:

-بگم نهار چی داریم؟

روشنک:

-بهزاااااااااااد!

سوگند به دست هایت
بهزاد:

-روشنک کلی زحمت کشیدم بذار بگم.

و بی توجه به مخالفتای روشنک ادامه داد:

-آقا جاتون خالی؛ درسته هوا اینجا سرده ها، ولی دلمون هوس آبدوغ خیار کرده بود فجیـــــــــــــع...

چشمامون گرد شد و متعجب زل زدیم به مانیتور بهزاد درحالی که ماست و خیار نشونمون میداد، ادامه داد:

-خلاصه کلی رفتیم اینور اونور مواد اولیه شبیه به ایران تهیه کنیم؛ تا به الان که موفق شدیم. من دارم بال بال میزنم بزنمش به رگ.

روشنک زد پس کلش:

-واااای بهزاد بسههههه.

مام که داشتیم میخندیدیم. با خنده گفتم:

-تو دیوونه ای بهزاد!!!

سحری یه ذره فیلم هندی چاشنیش کرد:

-دورت بگردم بچم دلت هوای غذای ایرونی کرده، نه!؟

بهزاد الکی ادای گریه در آورد:

-نگو مامان دلم خووووونه!

اونقدر سرگرم حرف زدن با بهزاد شدیم که تا به خودمون بجنبیم؛ دیدیم ساعت شده یازده نصفه شب و راهی خونه شدیم...

***

سوگند به دست هایت
روز هفتم شهریور خیلی زود رسید ؛ من از صبح کلی برنامه ریختم و آماده شدم. امروز جشن تولد آراز بود و دلم میخواست سنگ تموم بذارم. اولش میخواستم کیک بخرم ولی بعدش ترجیح دادم خودم براش کیک شکلاتی بپزم؛ برای همون رفتم سراغ اینترنت و کتابای آشپزی قدیمی؛ حقیقتا دریافتم کار من با اینا راه نمیوفته! خب من هیچی بلد نبودم و کیک هم که برای بار اول میخواستم بپزم و چون مرضی جون اینا رفته بودن سفر؛ صبح رفتم سراغ خانوم پارسا و ازش خواستم کمکم کنه؛ اونم با روی باز پذیرفت و به کمکم شتافت...

خلاصه یه کیک شکلاتی خوب درست کردیم و روشم با اسمارتیز تزئین کردم، وسطشم با کمک کیسه فریزر و خامه سفید که به گفته خانم پارسا تهیه کرده بودم نوشتم"زندگیم تولدت مبارک". هرچند دست خطم زیاد خوب در نیومد ولی کفایت میکرد. بعد کلی تشکر، خانم پارسا راهی خونش شد و منم کیکو گذاشتم تو یه ظرف مناسب و تو یخچال جا دادمش.

هدیه رو هم براش از هفته قبل گشتم و گشتم؛ بالاخره عطر خاص و خوب پیدا کردم. سخت بود هدیه خریدن براش؛ از عطر خریدنم خوشم نمیومد ولی بهتر از اون پیدا نکردم. ساعت مچی ایده تکراری بود و لباس و کفشم سایزشو نمیدونستم. آخرین گزینه همون عطر بود که براش خریدم و دادم خیلی شیک کادو پیچش کنن، کنارشم یه جاکلیدی خرس کوچیک تو کادوپیچش بود که وقتی قلب تو دستشو فشار میدادی میگفت "آی لاو یو". بانمک بود برا همون داده بودمش بذارنش کنار عطر و کادوپیچش کنن.

ساعت سه و نیم بعد از ظهر شماره مبایلشو گرفتم و تو بوق سوم جواب داد:

-جانم خانومم؟

مثل همیشه لبخند نشست رو لبم و قلبم شروع کرد به تند تند زدن؛ از هیجان زیاد یه نفس عمیق کشیدم هنوز عادت نکرده بودم به جانم گفتناش، البته قلبم عادت نکرده بود! بخاطر طولانی شدن سکوتم صداش در اومد:

-الووووو؟

-سلام.

با خنده گفت:

سوگند به دست هایت
-علیک سلام. چهار ساعت ماتت برده فقط همین؟

حرفش باعث شد لبخندم گشاد تر بشه:

-خب حالاااا. چطوری؟ چخبرا؟

آراز:

-خوبم بد نیستم؛ البته صداتو شنیدم بهتر شدم. خبرم که سلامتی شما و خودم. کارامون خوب پیش میره؛ کم کم ایشالا تا یه ماه شعبه اول فروشگاه زنجیره ای رو افتتاح میکنیم.

-خیلی طول نکشید؟

آراز:

-آره یکم اونم بخاطر جا و مکان و دکوراسیون و از این کارا. حالا ولشون کن! تو چطوری؟

-بـــــــــــــــد.

آراز:

-برا چی؟

-خب دلتنگتم آراااااز. یه هفتس ندیدمت.

آراز:

-دختر تو این یه هفته هرموقع زنگ زدم بیام ببینمت یه جوری پیچوندی، خب چه انتظاری داری؟ منم گفتم لابد زیر سرت بلند شده و...

جیغ زدم:

-آراااااااااااز.

آراز:

-باشه باشه جیغ نزن. کی کجا؟

سوگند به دست هایت
-عاشقتم آراز. ساعت پنج پارک زیتون نیمکت زیر اون درختِ...

زودتر از من گفت:

-تـــــــــــــــوت!

خنده ای سر دادم:

-بلـــــــــــــــه!

آراز:

-بیام دنبالت؟

-نه خیـــــــــــــر. میخوام امروز بعد چند هفته از صدور گواهینامم دل بزنم به دریا و بشینم پشت فرمون.

آراز:

-پس ظاهرا باید رادیو اعلام کنه هیشکی از خونش نیاد بیرون؛ احتمال نود و سه درصد تصادف هست.

-آراااااااااز.

آراز:

-باشه باشه. فقط از مسیرای شلوغ نیایاااا.

-چشم.

آراز:

-چشمای قشنگت بی بلا منم ماشین نمیارم.

-باشه. کاری نداری؟

آراز:

سوگند به دست هایت
-نه عزیزم فقط مراقب خودت باش.

-چشم. تو هم همینطور.

یه دفعه گفت:

-رها؟

نیشم باز شد:

-جانم؟

آراز:

-نفسمی دختر...

لبمو به دندون گرفتم:

-واااای آرااااز نگووووو.

خندید؛ سرخوش و مستانه:

-نفسمی نفسمی نفسمی...

-خیلی خب...برم آماده شم.

آراز:

-برو نفسم.

-وای آرااااااااااااز.

دوباره خندید:

-بروووو دختر.

-آهان این شد...یه جوری میشم همچین میگی.

سوگند به دست هایت
آراز:

-روانی. برو حاضر شو.خدافظت بچه.

-خدافظ خان بابا.

و کمی منتظر موندم؛ بعد تموم شدن خندش گوشی رو قطع کردم. عجیب دوسش داشتم این بشرو... نگاهی به ساعت انداختم؛ هنوز زیاد وقت داشتم، برای همون خودمو انداختم تو حموم و د بسااااااب؛ حالا نساب کی بساب!؟

بعد نیم ساعت اومدم بیرون و تند تند مشغول خشک کردن موهام شدم. خیلی خوشگل بافتمشون و رفتم سراغ کمدم. یه مانتوی آبی آسمونی با شلوار لی سرمه ای تنم کردم. از تو شالام یه شال ترکیبی آبی آسمونی - سفید بستم. رفتم سراغ میز آرایشم یه رژ خیلی کمرنگ و کرم پودر زدم؛ هرچند اینروزا صورتم بیشتر نیاز به آرایش داشت و بخاطر مشکلات اخیر چهرم افتاده بود.

بعد اتمام کارام نگاه به ساعت انداختم که پنج بود. فوری بعد پوشیدن کفشای اسپرت سرمه ایم خودمو انداختم تو ماشین؛ د برو که رفتیم...

ساعت پنج و بیست و شیش دقیقه رسیدم قرارگاهمون و کنار نیمکت روپا واسادم تا آراز برسه. یکم طول کشید؛ برا همون شمارشو گرفتم ولی جواب نداد. پوفی سر دادم که یه دفعه دستی با یه شاخه گل رز جلوم ظاهر شد و باعث شد هیع بلندی بکنم. زمزمه کرد:

-فدای پوف کردنات بشم دخترا!

گلو از دستش گرفتم و با نگاهی مملو از تشکر بهش خیره شدم. چشاشو گرد کرد:

-اینجوری نگام نکناااا.

لبخندم رو عمیق تر کردم:

-یه دنیا ممنون ازت.

-خواهش.

سوگند به دست هایت
با چشاش اشاره کرد به نیمکت و گفت:

-بشین.

و کنار هم نشستیم رو نیمکت. دستشو دور شونم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش. منم بدون مقاومتی سرمو گذاشتم رو سینش و گوش سپردم به ضربان منظم قلبش. زمزمه کرد:

-چطوری زندگی؟

نفس عمیق کشیدم و عطرشو فرو دادم تو سینم:

-عالی.

از خودش جدام کرد و ابروهاشو انداخت بالا:

-دختر مگه تو گربه ای هربار من بغلت میکنم شروع میکنی به بو کشیدن؟

چشامو گرد کردم:

-آراااااااز!

لپمو کشید ودوباره چسبوندتم به خودش و با خنده گفت:

-خیلی خب پیشی. بیا بو بکش.

شروع کردم به بازی با دکمه هاش:

-دلم نمیخواد عطرتو فراموش کنم.

باز با خنده گفت:

-عین پیشیایی که نمیخوان بوی صاحبشونو فراموش کنن.

دوباره صدامو در آورد:

-آراااااااز.

سوگند به دست هایت
طوری که سعی داشت خندشو کنترل کنه گفت:

-باشه باشه من غلط کردم.

دوباره سعی کردم تمام حواسمو متمرکز ضربانش کنم. سکوت چند دقیقه ای حاکم بود که آراز اقدام به شکستنش کرد:

-رها؟

-جانم.

آراز:

-دوست دارم.

-منم دوست دارم آراز!

آراز:

-تنهام نذار، خب؟

سرمو آوردم بالا و با اطمینان نگاهش کردم:

-چشم.

شروع کرد به نوازش سرم:

-شدی همه زندگیم رها. نفسم به نفست بنده، شدی همه کسم. تنهام نذار؛ نباشی هیچم.

دستمو بردم سمت دستش و انگشتامو گره زدم تو انگشتاش:

-تنهات نمیذارم.

نفسشو آسوده فوت کرد بیرون. دلخور گفت:

-این یه هفته رو چرا نذاشتی ببینمت؟

سوگند به دست هایت
مظلومانه گفتم:

-به خدا درگیر بودم.

آراز:

-درگیریت از من مهم تر بود؟ نگفتی دلم برات تنگ میشه؟

-به خدا دل منم برات یه ذره شده بود.

آراز:

-دیگه اینجوری نکنیاااا.

-اینم چشم.

لبخند زد و سرمو بوسید. بعدش منو از خودش جدا کرد:

-بذار برم دوتا بستنی بخرم باهم بخوریم، هم؟

خواستم جواب مثبت بدم ولی با یاد آوری کیک سرمو به طرفین تکون دادم:

-نه نمیخواد، پاشو بریم خونه من به جاش برات یه چیز خوشمزه تر بدم بهت.

و از جام بلند شدم. اونم از جاش بلند شد و درحالی که سعی میکرد خندشو بخوره گفت:

-حکایت همین ماهی دارم؛ میدوعه بیا خونم ببین و... از ایناست آره.

با چشمایی که دیگه تا آخرین حد ممکن باز شده بود نگاش کردم و یه دفعه جیغ زدم:

-آراااااااااااااااز.

ادای آدمای ترسو رو در آورد:

-عفو کن به بزرگیت...اصلا بیا مسابقه دو بذاریم تا رسیدن به ماشینت.

یه دفعه چشام برق زد و پرسیدم:

سوگند به دست هایت
-مگه تو میدونی کجاست؟

-مگه با ماشین بابای خدا بیامرزت نیومدی؟

-آره.

-دیدمش موقع اومدن.

-پس بزن بریـــــــــــــــم.

و همزمان شروع کردیم به دویدن. متاسفانه آراز زودتر رسید و منم با چند ثانیه فاصله رسیدم بهش.قلبم شروع کرد به درد ولی به روم نیاوردم. سوئیچو در آوردم و پرت کردم طرفش که رو هوا گرفت. چشمک زدم و گفتم:

-اینم جایزت. بشین بریم.

خندون سری تکون داد و نشست پشت فرمون منم نشستم کنارش. یه آهنگ بی کلوم پلی کردم و راه افتادیم. مسیر بین پارک و خونه خیلی زود طی شد و آراز کمی با فاصله از در ماشینو پارک کرد و باهم همقدم شدیم تا برسیم خونه.

جلوی در ورودی چند دقیقه ای طول کشید تا کلیدامو پیدا کنم؛ در طول جستوجوی من دنبال کلید، آراز با عشق نگام میکرد و مثل همیشه دلمو میلرزوند. بالاخره دسته کلیدو یافتم و درو باز کردم، خودم جلوتر حرکت کردم و آراز دنبالم. همونطور که داشتم کیفمو میذاشتم رو اپن اشاره کردم به کاناپه:

- تو بشین من چایی بریزم برات.

نشست رو مبل و با خنده گفت:

- هوا زیادی گرم نیست برا چایی خوردن!؟

به روی خودم نیاوردم که سوتی دادم:

- اتفاقا باید مایعات گرم بخوری که دمای بدنت یه دفعه بره بالا و تو یه دفعه حس کنی هوا خنکه.

سوگند به دست هایت
سرشو انداخته بود پایین و لرزش شونه هاش خبر از خندش میداد. یادم میاد قبلنا اینجوری خوش خنده نبود. بی اختیار همونطور که داشتم میرفتم سمت یخچال، حرفمو به زبون آوردم:

- قبلنا اینقدر خوش خنده نبودیا....

شربت آلبالو و یخ و بطری آبو از تو یخچال در اوردم و گذاشتم رو اپن. تازه بعد بستن در یخچال چشمم خورد به لبخند تلخش:

- خیلی قبل ترا چرا بودم؛ فکر کن یه دوره کوتاه بیماری...ولش کن...

در مقابل نگاه گنگم از جاش بلند شد و رفت سمت دستشویی. یه چیزی توی ذهنم مدام چرخ میزد. یك آن دلم خالی شد و افکار شوم هجوم آورد سمتم. من هنوز هیچی از گذشته آراز نمیدونستم و چه راحت باهاش نامزد کرده بودم. هرچقدرم عاشق باشی برای شروع یه زندگی مشترك عشق کافی نیست؛ باید شناخت کافی از طرفت داشته باشی و خیلی اولویت های دیگه ، حتی مادیات هم جایگاه خودشونو دارن و من چه بی تفاوت از کنار مسئله مهم شناخت گذشته بودم...

افکارمو پس زدم و مشغول درست کردن دوتا لیوان شربت شدم. توی سینی بردم گذاشتمشون رو جلومبلی و دوباره برگشتم تو آشپزخونه. آراز با صورت خیس برگشت و مشغول خشك کردن صورتش با حوله شد:

- به به دستت طلا تو این گرما جیگر آدمو حال میاره...

من اصلا تو حال خودم نبودم که جوابشو بدم. داشتم توی افکار پراکندم پرپر میزدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و لبخند بزنم. کیك رو هم از تو یخچال برداشتم و رفتم سمتش. گذاشتم کنار شربتا.هنوز متوجه نشده بود کیك به چه مناسبته؛انگار اصلا به نوشتش دقت نکرده بود. تازه وقتی شمع ها رو هم گذاشتم و روشن کردم فهمید و خیره شد بهم. آروم قدم برداشتم سمت کاناپه و کنارش جا گرفتم. هنوز خیره بود بهم ؛ بدون مکث خودمو غرق آغوشش کردم. بعد چند ثانیه وقفه آراز هم دستاشو دورم حلقه کرد.بوسه آرومی روی موهام نشوند و با صدای آرامش بخشش زمزمه کرد:

- ممنونم زندگی...

سرشو گذاشت رو سرم و همونطور که آروم مشغول نوازش بازوم بود؛ زمزمه کرد:

سوگند به دست هایت
- یه وقتایی آدما میرسن به جایی که بهش میگن ته خط، یعنی جایی از زندگی که دور میشی از همه آدما، میشی منزوی و گوشه گیر، میشی ترسویی که توانایی بروز دادن احساساتشو نداره. این وسط یه نفر پیدا میشه که زندگیتو احیا میکنه. بهت نشون میده که زندگی هنوز جریان داره و با معجزه ای به نام عشق میشه ناجیت...

سرمو اوردم بالا و چشمای خیسمو دوختم تو چشمای غم زدش. ادامه داد:

- بعد اینکه پدرتو از دست دادی شدی عین آدمایی که رسیدن ته خط. من این حس تو رو قبل تر تجربه کرده بودم.همون وقتی که پا گذاشتی تو زندگیم ته خط بودم...

آروم بوسه ای روی لبام نشوند و گفت:

- وجودت منو به خودم آورد. حالم از این رو به اون رو شد ولی بعدش تو هم افتادی تو درد من. تجربش کرده بودم و میفهمیدم؛ نخواستم تنهات بذارم و موندم که بشم ناجیت...

رنگ نگاشو تغییر داد و منو از خودش جدا کرد:

-ول کن این حرفاروووا!

دستاشو به هم مالید و ادامه داد:

-کیکو بچسب.

شمع ها در مرز تموم شدن بودن. با خنده نگاهی به شمع ها انداخت و خواست فوت کنه که گفتم:

-واسا آرزو نکردی که!

-ببین الان بخوام آرزو کنم دیگه شمع ها کلا تموم میشن...

-بهونه نیار آراااز!

آراز:

-خب ببین میدونی آرزو من چیه؟

-نباید بگی که!

آراز:

-خب من می خوام بگم.

-آرااز.

خندید:

-خیلی خب!

چشم هاش رو بست و چند ثانیه بعد شمع ها رو فوت کرد. طبیعتا تو اولین فوت نتونست همه ۳۱تا شمع رو خاموش بکنه. با عشق نگاش می کردم و با هر کاری که انجام می داد لذت می بردم. نگاه پر آرامش همیشگیش رو دوخت تو چشم هام و باز هم مثل همیشه از خود بی خود شدم. نگاهش رنگ شیطنت گرفت و ابروهاش رو انداخت بالا. دوباره دلم ضعف رفت و خندیدم. با همون نگاه پر از شیطنتش گفت:

-خب حالا یه هدیه آب دار ازت می خوام...

کاملا شدم شبیه علامت سوال و منتظر نگاهش کردم. دهنش رو کج کرد:

-خدایا ببین ما رو با چه گیجی طرف کردی...

اخمامو کشیدم تو هم:

-ناراحتی دیر هم نشده می تونی تو تصمیمت تجدید نظر بکنی...

و پشت کردم بهش. آروم دستاش از پشت دورم حلقه شد و چونه اش رو گذاشت رو شونم. کنار گوشم زمزمه کرد:

-ببخشید زندگیم. شوخی کردم فقط! تو رو خدا روز تولدم دلت می آد قهر کنی؟؟؟

نیشم باز شده بود ولی نمی خواستم ازش جدا شم. می خواستم بازم ناز کنم و نازمو بکشه برای همین سکوت کردم. با یکی از دستاش موهامو نوازش کرد و دوباره زمزمه کرد:

- زندگیم؟

سوگند به دست هایت
قلبم داشت دیوانه وار خودشو می کوبید به سینم.

حلقه دست هاش رو دور شکمم سفت تر کرد؛ آروم دست هام رو سر دادم و گذاشتم رو دستاش. دلم می خواست این لحظه ها متوقف بشن ولی عقربه ها سریع تر از همیشه حرکت می کردن. آراز گونم رو بوسید و سرش رو فرو کرد تو موهام و بو کشید. داشت خندم می گرفت. برخلاف چیزی که انتظار داشتم سرشو آورد بالا و گفت:

- پیییف چه بوی عرقی می دی!

چشام گرد شد و لبخندم ماسید. توی یك حرکت ناگهانی برگشتم سمتش و در مقابل نگاه پر شیطنتش جیغ زدم:

-آرااااز!

شروع کرد به خندیدن:

- دیدی یه کاری کردم عکس العمل نشون بدی...

چشم هام رو باریك کردم:

- پشت گوشتو دیدی آشتی کردن منم دیدی!

خندید؛ مثل همیشه، سرخوش و سرمست، مثل وقتایی که دلم می خواست هزاران بار خنده هاش تکرار بشه...

آراز:

-خب تو رو خدا رحم کن، عفو کن!

نگاهم شد مملو از احساس و عشق و خیلی حرفای ناگفته. کم کم خندش تبدیل شد به یه لبخند آروم و عاشق. چشم هاش رو دوخت تو چشم هام و غرق شدیم تو دنیای خودمون. آروم دستشو گذاشت کنار صورتم و نوازشم کرد. تموم ناز و عشوه های دختونم رو ریختم توی نگاهم و زل زدم بهش. یه دفعه با خنده لب به دندون گرفت و غرید:

-ببین داری کم کم اذیت می کنیا!

سوگند به دست هایت
ولی من ادامه دادم و همونجوری نگاهش کردم. چشم هاش رو گرد کرد:

- ببین یه کاری می کنم خودت پشیمون میشیاااا!

به تقلید از حرکت خودش ابروهامو انداختم بالا:

- بچه می ترسونی!؟

ابرو های اونم پرید بالا:

- می کنما!

با همون نگاهم ابروهامو رقصوندم:

-خب اگه عرضشو داشتی تو این چند ماه یه حرکتی می زدی!

چشم هاش گرد شد ولی من با همون ژستم نگاهش می کردم. صورتش رو نزدیك کرد و چشاشو باریك کرد:

- که عرضش رو نداشتم آره!؟

-آرههههه!

باز هم نزدیك شد و زمزمه کرد:

- مطمئنی!؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. همونطور که داشت نزدیك می شد یه دفعه با صدای بلند گفت:

-پیخخخخخخخخخ!

جیغ زدم و دستمو گذاشتم رو قلبم ،صدای قهقه خنده هاش اتاق رو پر کرد. مشت های پی در پیم رو حوالیش کردم:

- بی شعور عوضی نامرد بی وجدان...

مشت هام رو گرفت تو دستش و میون خنده هاش گفت:

سوگند به دست هایت
- گفتم که یه کاری می کنم پشیمون شی!نگفتم!؟

و منم به دیوونگی هاش خندیدم.

اشاره ای به کیك کرد و گفت:

-نمی خوای ببریمش!؟

-خب ببر!

لبخند یه وری زد:

-با انگشتم!؟

و تازه دیدم اصلا چاقو نیاوردم. زدم زیر خنده و رفتم از تو آشپزخونه چاقو آوردم آراز هم سری به نشونه تاسف تکون داد. کیك رو برید و چندتا عکس هم باهم گرفتیم. رفتیم سراغ کیك خوردن. خوشبحتانه خوب از آب در اومده بود و طعمشم خوب بود. آراز یه تیکه دیگه گذاشت توی دهنش و گفت:

- ها! اصلا نذاشتی من آرزومو بهت بگم!

تیکه ای که توی دهنم بود رو قورت دادم:

- بفرما بگو.

تیکه ای که توی دهنم بود رو قورت دادم:

- بفرما بگو.

آراز:

- ببین من وقت اعترافم به عشقم نشستم برات از اول تا آخر ماجرای عاشق شدنم رو تعریف کردم، تو واسادی بربر منو نگا کردی! خب تو هم تعریف کن!

- این چه ربطی به آرزوت داشت؟

سوگند به دست هایت
-خب من آرزو کردم تو برام تعریف کنی.

-خاااك! یعنی یه کوپن آرزوتو بیخود سوزوندی؟؟؟ خب اینو که همینجوریم میگفتی من قبول می کردم!

-ول کن کوپن رو تو تعریف کن.

چهره متفکر به خودم گرفتم:

- امممم خب ببین اولش که تو فقط استاد بودی و من دانشجو؛ هیچ حس خاصیم نداشتم، رفتارامم از روی بچگی و شیطنت بود. بعدشم که زد و آشنا در اومدیم.

-خب؟

-حالا بعدشم که بازم حس خاصی نبود تا اون جریان امتحان تو و تشنج کردن من!..

آراز مشتاق گفت:

-خوب شد یادم انداختی؛ می دونستی اصلا قرار نبود پاس شی؟؟؟

-برا چی؟

-من گفته بودم توضیح اضافه ننویس تو کلی توضیح داده بودی...

-خیلی بدجنسی...خلاصه تو جریان تشنج کردنم بهت حس خوبی نداشتم .از طرفی دست زخمیت یه حس عجیبی بهم می داد از طرفیم تو باعث تشنجم بودی؛ برای همون ازت دلگیر و ناراحت شدم تا روزی که شیرین فوت کرد و اومدین خونمون؛ همون روزی که اولین بار من بغلت کردم ... خیلی حس عجیبی داشتم؛ انگار تو این دنیا نبودم، اونروزا فهمیدم که دیگه جدی جدی عاشق شدم. بعدشم که ماجرای بسکتبال و استخر ومهمونی خونتون...

لبخند نشوند روی صورتش:

- که اینطور...

-بله!

سوگند به دست هایت
دستش رو انداخت دور شونم و بغلم کرد:

-می خوام اونقدر بچلونمت که جیغ جیغ کنی.

خندیدم و بقیه کیکم رو خوردم. بعد تموم شدن کیك رفتم و بسته کادوپیچ شده رو آوردم گرفتم سمتش. پیش دستی رو گذاشت رو میز و با کنجکاوی بسته رو ازم گرفت:

- به به. چه با سلیقه هم کادو پیچ شده...

و مشغول باز کردنش شد؛ خیلی آروم و با سلیقه؛ طوری که کاغذ کادوش پاره نشه، برعکس من که معتقدم لذت باز کردن کاغذ کادو به پاره کردنشه خب! این لوس بازی ها چیه!؟

جاکلیدی افتاد تو بغلش و با خنده برش داشت و قلب تو دستش رو فشار داد. صداش پیچید تو خونه:

-آی لاو یووو.

همین باعث شد لبخند بشینه رو لب هامون. جاکلیدی رو نگهداشت توی دستش و مشغول در آوردن ادکلن از کاغذ کادو شد و قوطیشو باز کرد. با لبخند زد روی مچش و بوش کرد:

-یه چیزی بین سرد و گرمه!

با لبخند چشامو باز و بسته کردم:

- دیگه از اون ادکلنای تلخت استفاده نکن! خوشم نمیاد ازشون. مثل اسمشون برای آدمای تلخه.

خندید:

- چشم.

و باز هم مثل همیشه با عشق نگاهش کردم. صدای زنگ گوشیش باعث شد نگاهشو سوق بده سمت گوشیش.من هم پا شدم و وسایلای روی میز رو جمع کردم بردم آشپزخونه.

آراز:

- الو؟...سلام مامان...جانم؟...پیش رهام...الان؟

سوگند به دست هایت
زیرچشمی پاییدمش که دیدم نگاهی به ساعت مچیش کرد و ادامه داد:

- باشه چشم...تا نیم ساعت چهل و پنج دقیقه میایم...جدا؟...باشه بهش می گم...چشم..خداحافظ.

مشغول شستن ظرف ها شدم که اومد توی آشپزخونه:

- رها مامان بخاطر تولدم دوست آشنا ها رو دعوت کرده خونمون حاضر شو بریم.

بیچاره می خواست غافلگیرم بکنه؛ وقتی شنید پیش تو ام فهمید حتما تولدمو تبریك گفتی، بیخیال شد.

لبخند زدم :

-باشه تو بشین من ظرف ها رو بشورم حاضر شم بریم.

سری تکون داد و رفت نشست رو مبل:

- عمو اینام اونجان.

-جدی؟

-آره.

بخاطر صدای آب صدام رو یه ذره بلند کردم:

- آراز ببین ظرف کثیف دیگه ای نیست اونورا؟ اگه هست بیار اونم بشورم.

آراز:

- سینی لیوان ها رو نبردی؛ الان میارم برات.

-دستت مرسی.

خندید و سینی به دست اومد توی آشپزخونه.

بعد تموم شدن چندتا ظرف کیك رو هم گذاشتم توی یخچال و رفتم تو اتاق آماده شم؛ یه پیرهن آستین سه رب زرد که تا زانوم می اومد رو با ساپورت مشکی پوشیدم. همون مانتو آبیم رو پوشیدم.

سوگند به دست هایت
مدلش یه جوری بود که اونم تا زانو می اوند و پیرهنم مشخص نمی شد. همون شال آبی -سفیدم رو انداختم رو سرم و یه آرایش ریزم کردم که اینقدر بی روح و زشت نباشم. رفت توی حال و آراز با لبخند بهم خیره شد، با شیطنت گفتم:

-اگه دید زدنتون تموم شد راه بیوفتیم؟

با اخم ساختگی اومد نزدیک، انگشت اشارشو زد رو بینیم و گفت:

-زن خودمه دوس دارم دیدش بزنم، مشکلیه؟؟

-نه بابا چه مشکلی!؟...

دست تو دست هم راه افتادیم، سوار ماشین شدیم و مسیر خونه خاله اینا رو درپیش گرفتیم...

صدای زنگ تلفن مدام داشت می رفت رو مخم و علنا خوابم رو کوفت می کرد. بالشم رو محکم کوبیدم رو تخت و از جام بلند شدم، خواب آلو رفتم و جواب دادم:

- هاااان؟ سر صبحی خواب مردم رو کوفت می کنی!؟

صدای خنده های آشنا پیچید تو گوشی ولی ازبس خواب آلو بودم نتونستم تشخیص بدم و خمیازه کشیدم.

-سلام آبجی.

-ها؟ بهراد تویی؟چته سر صبحی اسهال گرفتی زرت زرت زنگ می زنی!؟

-دختر تو شوهرم کردی آدم نشدی نه؟

بازم خمیازه کشیدم:

- ببین قشنگ جفت پا پریدی وسط خوابم بلبل زبونیم می کنی!؟ زود حرفتو بگو الان خوابم می پره.

مکث کردم که یه دفعه خوابم پرید و چشمام تا حد ممکن باز شدن و با صدای بلند گفتم:

- بهراد که بلبل زبونی بلد نیست!

سوگند به دست هایت
بازم خندید:

- مثل اینکه خوابت پرید آره؟

با چشمای گرد شده و ذوق جیغ زدم:

- بهزاااااد!خودتی!؟

بهزاد:

- بله، ولی فك كنم شدم بهزادِ كر...

- وای بهزاد زر مفت نزن. کجایی؟ چه عجب شما زنگ زدی خونه من؟ ببینم بین المللیه پول تلفنت زیاد میادا.

- خونه بابام.

-چـــــــی؟؟؟

- آروم دختر! صبح ساعت ٤رسیدیم ایران، الانم خونه بابایییم.

- مرگ من؟

-آره بابا. گفتم زنگ بزنم بگم پاشو با اون شوهر زلیل مردت بیا اینجا نهار دعوتین؛ اونم که خانوم تازه دوازده و نیم از خواب بیدار شدن.

- وای بهزاد ور ور نکن، دلم برات تنگ شده. سه سوت اونجام.

-چجوری با جت؟

- نخیر با ماشینم!

-اوهو! مگه تو ماشین روندن بلدی؟

و پشت بندش هرهر خندید. پشت تلفن دهن کج کردم براش:

- بله، دست فرمونمم عالیه!

سوگند به دست هایت
-پس یه دور برمیداری ما رو می بری دربندی، بام تهرانی، جایی با اون دست فرمونت ببینیم خوبه یا نه.

-باشه باشه ،زود قطع کن پاشم بیام اونجا.

-خدافظ!

و بدون اینکه جوابی بدم زود قطع کردم . دلم داشت ضعف می رفت برای همین پریدم آشپزخونه و از یخچال باقی مونده کیك دیروز رو برداشتم و چند تیکه خوردم. یه چایی هم ریختم برا خودم و رفتم آماده بشم تا یکم سرد شه.

همون تیپ سفید آبی دیروزو زدم و یکم به سر و صورتم رسیدم. بعد همه کارا موهامو بالا سرم جمع کردم و شالمو انداختم، رفتم چاییم رو سر کشیدم.

برخلاف همیشه ماشینو با اون دست فرمون گندم با عجله روندم و خودمو رسوندم خونه عمو. جلوی در تند تند شروع کردم به زنگ زدن و بعد باز شدن در؛ با دو، فاصله حیاط و در ورودی رو طی کردم.

به محض اینکه رسیدم جلو در ورودی در باز شد و با دیدن لبخند پرشیطنت رو لباش فهمیدم بهزاده؛ برای همون بدون لحظه ای توقف خودمو پرت کردم تو بغلش و از گردنش آویزون شدم، شروع کردم به جیغ زدن:

- واییییی بهزاد بهزاد بهزاااد!

صدای خنده هاش رفت رو هوا:

-گردنم شکست دختر.

نمی دونم از سر ذوق بود یا دلتنگی بغض کردم و یه قطره اشکم سر خورد و افتاد رو لباسش . از خودش جدام کرد و با بهت زل زد بهم:

- دختره دیوونه! داری گریه می کنی؟

میون اشکام با همون چهره درهمم گفتم:

- خفه شو! نه پس بوی پیاز میدادی اشکم در اومد!... دلم برات تنگ شده بود.

سوگند به دست هایت
و دوباره بدون اینکه مجال حرف زدن بهش بدم بغلش کردم. آروم دستشو گذاشت رو موهام و برادرانه نوازشم کرد. صداش لرزید- بسه دیگه رها. ببین کم کم می خواد اشك منم دربیادا!

ولی من سمج تر بودم و ازش جدا نشدم. پنج دقیقه ای همونجوری تو بغلش بودم که بالاخره رضایت دادم ازش جدا شم.

باهم رفتیم تو خونه و بعدش قسمت بعدی فیلم هندی بین من و روشنك اجرا شد. بعد یه ربع رضا دادیم به اتمام فیلم هندی و دور هم نشستیم رو مبل. عمو با لبخند گفت:

- یه زنگ بزن به آراز؛ بگو بیاد نهار دور هم باشیم. منم زنگ می زنم به عمت اینا.

با لبخند سری تکون دادم و کیفمو گشتم تا مبایلم رو پیدا کنم ولی نبود که نبود. لبخندم کجکی شد و گفتم:

- گوشیمو یادم رفته!

سحر:

- خب خوشگله پاشو از تلفن خونه زنگ بزن.

خواستم بلند شم ولی قبل از اقدام من تلفن خونه شروع کرد به زنگ زدن.

عمو از جاش بلند شد و رفت سمت گوشی همین باعث شد من بشینم سرجام. بهراد گفت:

- داداش شب کجا بودین؟

بهزاد درحالی که داشت میوشو می خورد، گفت:

- شبو رفتیم پیش خونواده روشنك اینا، بعدشم صبح گفتیم بیایم اینجا که شما خونه نبودی.

بهراد:

- به خدا اگه خبر داشتم نمی رفتم.

بهزاد دستی به شونش زد و گفت:

سوگند به دست هایت
- می دونم پسر.

کنجکاو گفتم:

- خب چندوقت اینجایین ؟برنامتون چیه؟

روشنك پیش دستی کرد و گفت:

- ما تا سالگرد عمو هستیم حالا. والا برنامه خاص که نداریم، فقط قراره شام رو بریم خونه بابا اینا.

چشمکی زدم:

- آفرین به عدالت یه وعده اینجا یه وعده اونجا.

و خندیدیم. ادامه دادم:

- میگم یه برنامه بریزیم شما بچه ها رو هم ببینین دیگه. فرشاد و فرگلم دلتنگتونن.

بهزاد چشماش برق زد و گفت:

- به آراز بگو سرلکو برامون پیدا کنه؛ جمعا بازم بریم همون آبشار که نزدیکیا بود!

با بغض سرمو انداختم پایین. مگه می شد بدترین خاطره عمرمو فراموش کنم!؟ همون روستایی که مبایلامون آنتن نداد و...

دستی که دور شونم حلقه شد؛ باعث شد افکارمو پس بزنم و حواسمو بدم به لبخند اطمینان بخش بهزاد:

- اصلا بیخیال! یه جای بهتر می ریم.

بغضمو قورت دادم:

-نه نه!خب بریم. بخاطر من تصمیمتونو عوض نکنین!

لپم رو کشید و گفت:

سوگند به دست هایت
- یه رها که بیشتر نداریم! دلمون نمی خواد اذیت شه. به آراز بگو یه خبر از سرلك بگیره ببینه می تونه یه ویلای دیگه جور کنه!؟ یه جای دیگه حالا مکانش مهم نیست!

سری تکون دادم و دوباره رفتم تو فکر گذشته...

****

با توقف ماشین فوری پریدم پایین و با لذت به منظره اطرافم نگاه کردم. آراز ماشین رو یه گوشه از حیاط پارك کرد و جلوی در ویلا منتظر بقیه شدیم. میلادِ سرلك و خانومش مهناز هم بودن. یه جورایی همون جمع قدیمی پارسال تو اون آبشار بودیم. بابك و محمد ،نازنین و فرشاد و فرگل و یه سری دیگه از بچه ها به علاوه بهزاد اینا ولی بهراد نتونسته بود بیاد...

استاد سرلك یا همون میلاد کلید رو آورد و در ویلا رو باز کرد، ما هم همگی هجوم بردیم داخل و با شوخی و خنده ساك هامون رو یه گوشه جا دادیم. بازم بخاطر کوچیك بودن ویلا و دوخوابه بودنش زنونه مردونه کردیم. خوشبختانه اتاقاش نسبتا بزرگ بودن و جا می شدیم. بعد تعویض لباس؛ هممون جمع شدیم تو پذیرایی و دور هم رو موکت نشستیم. ترجیحا هیچکس از عقد بین من و آراز خبر نداشت، ولی می دونستن که هم دیگه رو دوست داریم.

میلاد با چهره متفکر گفت:

-برنامتون چیه؟

آراز:

-والا برنامه خاصی که نداریم. حالا یه سر می ریم سی و سه پل و از این جاهای دیدنی یه بازدیدی می کنیم. شما چی می گین؟

بابك با چهره درهم گفت:

- خداییش از این خانوما سوال نکنین که فورا قراره بگن بریم خرید!

آقایون خندیدن ولی خانوما با چشمای باریك شده نگاش کردن. محمد به دفاع ازش گفت:

- راست می گه به خدا. ما که هنوز مجردیم بذارین نهایت استفاده رو از این دوران طلایی بکنیم!

سوگند به دست هایت
روشنك همونطور که داشت از پهلوی محمد می گذشت؛ لگدی نثارش کرد:

- با متأهلا سفر اومدن این دردسرا رو هم داره دیگه! الانم بین ازواج(منظورش زوج هاست!) رو شکرآب نکن!....

درنهایت با رأی اکثریت یك دور رفتیم سی و سه پل و برگشتیم ویلا اجاره ای میلاد. نهار رو بیرون خورده بودیم ولی برای شام خانومای جمع دست به کار شدیم و هنرنمایی کردیم. آخر شب رفتیم توی اتاقمون تا بخوابیم، اتاق آقایونم دقیقا دیوار به دیوار اتاق ما بود. یك ساعتی بگو بخند داشتیم و قهقهه می زدیم که برقا رفت و صداهای مسخره و عجیب غریب اومد.

از ترسمون نتونستیم بریم بیرون؛ برای همین با ترس و لرز هممون پتو هامونو کشیدیم رو سرمون و با کلی دردسر خوابمون برد...

صبح روز بعد من و روشنک زود تر از همه بیدار شدیم و رفتیم صبحونه حاضر کنیم؛ ولی درکمال تعجب برق اتاق وصل نبود، ولی آشپزخونه برق داشت. من و روشنك موشکافانه هم دیگه رو نگاه کردیم و بعدش خودمونو رسوندیم به فیوزا. با کمی دقت مشاهده شد که یك عده بخاطر کرم ریزی فیوز اتاق ما رو زدن و ما رو ترسوندن.

با روشنك تصمیم گرفتیم تا شب صبر کنیم و چیزی به روی کسی نیاریم و بدون دست کاری کردن فیوزا؛ رفتیم سفره صبحونه رو پهن کردیم.

کم کم همه جمع شدن و بعد گرفتن نون، شروع کردیم به خوردن صبحونه. باز هم اصفهان گردی رو ادامه دادیم تا شب و دوباره برگشتیم ویلا. تصمیم بر این شده بود که خرید رو نگهداریم برای روز آخر.

شب خیلی زود فرا رسید و من و روشنك با هیجان رفتیم تو اتاق. ظاهرا سرصبحی یادشون افتاده بود و فیوز رو وصل کرده بودن.

دوباره ما چراغمونو روشن گذاشتیم و هر هر کرکر راه انداختیم. اینبار زودتر از دیشب برق اتاق خاموش شد و صدا های عجیب غریب بلند شد. من و روشنك به بچه ها اشاره کردیم که نترسن و خودمون رفتیم پشت در گوش کردیم به صدای بیرون؛ میون صداهای مسخره که سعی داشتن ترسناك باشن صدای ریز ریز خندیدنم میومد. با دقت بالا متوجه شدیم همشون توی این توطئه دست دارن. شبانه جلسه خانومانه برگزار کردیم و شروع کردیم به نقشه کشیدن. کودك درون تك

سوگند به دست هایت
تکمون فعال شده بود و هرکسی پیشنهادای عجیب غریب می داد که یه دفعه نازنین بشکنی رو هوا زد و پرید سمت کیفش. توی اون تاریکی مطلق مشتاقانه دنبالش کردیم که یه بسته گذاشت وسط؛ نمی شد تشخیص داد چیه که نازنین با خباثتی که توی صداش آشکار بود گفت :

-مومه!

سکوت حاصل از بهت زده شدنمون چند دقیقه ای حاکم بود که نازنین ادامه داد:

- ایجوری دیگه توبه میکنن!

مهناز خندون گفت:

- توبه گرگ مرگ است!

درنهایت همدیگه رو قانع کردیم که نقشه شیطانی نارنین رو عملی کنیم. من ، روشنك، مهناز، نازنین و فرگل همگی باهم راه افتادیم و صف کشیدیم جلو اتاقشون. کلی کشمکش راه انداختیم که در نهایت روشنك راضی شد سرکی بکشه و درصورتی که شرایط مساعد بود؛ ما بریم داخل. با علامت دادن روشنك هممون رفتیم داخل و خیره شدیم به پوزیشن های خوابیدن این جونورا؛ به زور خندمونو کنترل کردیم و نازنین دست هرکودوممون یه پد موم دار داد. آب دهنم رو قورت دادم و رفتم سمت آراز که یه قسمتی از دستش از پتو بیرون بود. مهنازسریع تر از همه پد رو زد رو شکم میلاد و جیم زد رفت تو اتاق خودمون. روشنك نفر بعدی بود که بی رحمانه موم رو چسبوند رو سینه مو دار بهزاد و بعدش نوبت نازنین بود. نازنین هم یکیشو چسبوند رو ساق پای محمد و اون یکی رو رو ساق پای بابك. با کلی استرس دستمو بردم نزدیك دست آراز که منم بچسبونم رو دستش؛ پلکاش تکون خوردن ولی من توجهی نکردم. درست وقتی که دستم تو فاصله چند سانتی از دستش بود، تو حرکت ناگهانی مچم رو گرفت و محکم کشید سمت خودش و افتادم رو تخت . صدای تند تند پا خبر از در رفتن فرگل و نازنین می داد. سعی کردم ریلکس باشم. آراز سفت بغلم کرد زمزمه وار با صدای خواب آلوش پرسید:

- چرا نخوابیدی؟ خوابت نمی بره؟

سعی کردم ازش جدا شم:

- میشه ولم کنی برم ؟

سوگند به دست هایت
بازم با اون صدای دو رگش گفت:

- گفتم اینجا چیکار می کنی؟

-خواستم یه سر بزنم ببینم خوابیدی نه... حالا بذار برم.

بیشتر من رو به خودش فشرد و با چشمای نیمه باز بوسه ای به چونه م زد و دوباره چشاشو بست:

- همینجا بخواب.

-دیوونه شدی!؟

یه دفعه سرشو فرو کرد تو موهام و بعد یه نفس عمیق و بوسه آروم ولم کرد. از حس خوبی که وجودم رو پر کرد چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، بعدش زود از اتاق زدم بیرون. تازه جلوی در دیدم موم همراهم نیست و معلوم نبود کجا چسبیده وسط شلوغ بازیا...

فرگل خل و چل هم موفق به چسبوندن موم فرشاد نشده بود؛ برای همین کلی القاب از جمله؛ خروس بی محل و همانندش رو پست کردن برا آراز و ما با دلی خنك کپه مرگمون رو گذاشتیم تا صبح...

صبح نمیدونم دقیق ساعت چند بود که مشت و لگد هایی حواله در اتاقمون شد و بیدارمون کرد. با چشمای قلمبه همدیگه رو نگاه کردیم و گوش سپردیم به صدای تهدیداشون.

محمد:

- آی آی شماها که میاین بیرون از این اتاق!

بهزاد:

- کثافتا اینا چین دیگه!؟

میلاد نالید:

- اقلا بگید چجوری باید درشون بیاریم.

فرشاد:

سوگند به دست هایت
-خب دادا چیزی نیس که یه آب بزن کنده میشه.

درحالی که سعی داشتم خندمو قورت بدم؛ پریدم جلوی در و بازش کردم. خبری از آراز نبود. کم کم بقیه دخترا هم اومدن جلو در. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- خب ببینید آب بزنید بدتر میچسبن اینا.

بابك عاجز گفت:

- خب مهندس چیکار کنیم!؟

لبامو تر کردم که نازنین جلوتر از من گفت:

- خب ببین باید محکم یه دفعه بکشینش.

بهزاد چشماشو گرد کرد:

- درد میگیره آخه!

- خل شدی بهزاد؟ اینا رو دخترا استفاده می کنن! ادعاتون میشه مردین ها!

محمد:

- خب آخه چجوری بکنیم؟

نازنین پرید طرف محمد:

-خب من براتون میکنم.

با چشماش اشاره ای داد که فرگل و روشی و مهنازم رفتن سمت بابك و بهزاد و میلاد.

نازنین:

- خب دخترا بگوش باشین همزمان بکشیم... یك، دو، سه!

و کاملا بی رحمانه با تموم قدرتشون پد ها رو کندن و داد همه پسرا رفت رو هوا.

سوگند به دست هایت
هرکودوم شروع کردن دویدن و ما ها پهن زمین شدیم و خندیدیم. نازنین با هرهر کرکر پدی رو که برای محمد بود و روش کلی مو داشت، آورد بالا و با خنده تکون داد:

-محمد پستش می کنم برا دوست دخترت...

اون شب از ترس اینکه بلایی سرمون نیارن؛ در اتاقمونو قفل کردیم و زود تر از همیشه خوابیدیم...

***

روزها چرخیدن و یکسال از رفتن بابا گذشت...

همه چیز برای مراسم سالگرد آماده بود. جلوی آینه وایسادم و شال مشکی رنگم رو که طرحای طوری داشت، رو سرم مرتب کردم.

دستکش های توری مشکی هم دستم کردم و خیلی خانومانه و معقر؛ با دل شکستم از این روزا، راه افتادم سمت در. بوی خاك نم خورده بهم یادآوری کرد که داره بارون میباره. سعی کردم بغضم رو قورت بدم و راه افتادم سمت ماشین آراز.

قطرات بارون باعث شدن لباسام نم دار بشن. دسته گل بزرگ تزئین شده با ربانای مشکی که تو صندوق عقب ماشینش جا گرفته بود؛ عین خنجر توی قلبم فرو رفت، قطره ای اشك از گوشه چشمم سر خورد.

بدون معطلی نشستم رو صندلی جلو و با صدای آروم و خش دارم گفتم:

-سلام.

آراز نفس عمیقی کشید و مثل خودم آروم جواب داد:

- سلام عزیزم.

همزمان که داشت ماشین رو روشن می کرد دستم رو گرف توی دستش و راه افتاد...

سوگند به دست هایت
دوشادوش هم زیر یه چتر مشکی قدم برداشتیم سمت سنگ قبر بابا. تلاشم در این بود که بغض خفم نکنه. دوست و آشنا همشون حلقه زده بودن و فاتحه می خوندن. خبری از گریه های بلند نبود. من هم فقط ایستادم کنار آراز و نگاه کردم به سیاهی سنگ...

صدای ناگهانی جیغ یه دختر قلبم رو فشرد:

-باباااا!

نمی تونستم بغضم رو قورت بدم.

باز هم دختر بیچاره جیغ زد. صدای هق هقش تیشه به ریشم می زد. امروز این دخترك هم داشت طعم یتیم بودن رو می چشید. با جیغ نهاییش لبم رو به دندون گرفتم و رومو برگردوندم سمتش؛ خانومی که به نظر می اومد مادرشه بغلش کرد و سعی داشت آرومش کنه.

اونروز من مادری نداشتم که آرومم کنه! پشت دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و هق زدم. هق هق هام نگاه های ترحم بار مردم رو کشوند طرفم. سخت بود دل خودتم به حال خودت بسوزه...

آراز زمزمه وار گفت:

-بهشون توجهی نکن! خالی کن خودتو...

آروم بدون توجه به جمیعت دستش رو دور شونم حلقه کرد و مجبورم کرد تکیه بدم بهش. اونقدر اشك ریختم که کم کم دورم خالی شد. فقط عمو اینا و عمه اینا بودن. آراز منو از خودش جدا کرد و با چهره محزون گفت:

- بریم؟

بی حال سری تکون دادم و باهاش راهی شدم تا بقیه مراسم رو ادامه بدیم...

مسجد و عزاداری بازهم دلمو خون کرد و هق زدم. آخ که چه بد گاهی هوای سنگین خفت می کنه. اونقدر عذابت می ده که دلت می خواد نفس نکشی...

کم کم داشتن برای شام آماده می شدن، صدای زنگ گوشیم دراومد؛ اسم شروین روی گوشی ظاهر شد، تماس تصویری از طرف شروین. بی حال جوابشو دادم:

سوگند به دست هایت
-سلام شروین.

با چهره مغموم گفت:

-سلام رها، ازت نمیپرسم خوبی چون میدونم خوب نیستی. زیادم وقتتون نمیگیرم، فقط خواستم ازت عذرخواهی کنم؛ آراز در جریانه من مجبور شدم یه سفر خارج از کشور ضروری داشته باشم نرسیدم بیام مراسم، این هفته حتما میام و بهت سر میزنم.

سری تکون دادم و بی‌حال گفتم:

-راحت باش مشکلی نیست.

بعدش گوشی رو دادم به آراز که مکالمه رو ادامه بده؛ آراز هم گوشی به دست ازم فاصله گرفت و مشغول مکالمه شد.

بعد اینکه مکالمشون تموم شد؛ با حالی نزار رفتم سمتش و عاجزانه ازش خواستم که من رو برسونه خونه. آراز هم بدون مخالفتی بعد اطلاع به عمو اومد و باهم راه افتادیم؛ توی راه نه حرفی زدم و نه اشکی ریختم. آراز هم ترجیح می داد سکوت کنه. جلوی در خونه قبل اینکه پیاده شم دستم رو گرفت:

-می خوای بیام؟

اشکام زود چشمام رو پر کردن و با بغض گفتم:

- مگه می شه نخوام؟

لبخندی زد و بوسه ای روی گونم نشوند. باهم پیاده شدیم و رفتیم تو خونه. مدام نفس عمیق می کشیدم تا بغضم رو قورت بدم. سرم شدیدا درد می کرد. پناه بردم تو اتاق و از آراز خواستم بذاره تو تاریکی باشم تا شاید سردردم بهتر بشه.

روی تخت دراز کشیدم و گذاشتم اشکام بی صدا بریزن. دلم بدجور تنگ شده بود برای بابا. می خواستم فقط زار بزنم، ولی جونی تو تنم نمونده بود. در آروم باز شد و آراز اومد تو. کنارم روی تخت نشست و کمکم کرد بلند شم. قرصی که تو دستش بود روبه خوردم داد. بعد از اینکه لیوان آب رو سرکشیدم گذاشتش رو میز توالت و اومد کنارم دراز کشید. غرق آغوشش شدم و چشمامو بشتم. اشك ریختم تا دلم آروم بگیره.

سوگند به دست هایت
موهام رو نوازش کرد و زمزمه کرد:

-حوصله داری برات یه قصه تعریف کنم؟

چنگ زدم به پیرهنش و سعی کردم بیشتر توی آغوشش فرو برم. آروم رو موهام بوسه ای زد و دوباره پرسید:

-نمی خوای جواب بدی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و حتی چند سانت هم ازش فاصله نگرفتم، آراز هم فقط موهام رو نوازش می کرد:

- یه پسر ده-یازده ساله بودم که تو یکی از مدرسه های شمال تونستم یه دوست صمیمی پیدا کنم، اتفاقا چندماهی نگذشت که هم محله هم شدیم. من، شیرین، شروین و مازیار! باهم شده بودیم یه اکیپ و عین کوه پشت سر هم بودیم. شیرین همیشه ساکت بود ولی مازیار مثل تو شر وشیطون؛ راستش تو منو خیلی یاد مازیار میانداختی. مازیار ارتباط خوبی با مادر و پدرش نداشت؛ کلا یجوری رفتار میکردن انگار غریبن. یبار مازیار وقتی خونه ما بود تشنج کرد، من و شیرین و شروین خیلی ترسیدیم. وقتی اونروز تو تو خونه ما تشنج کردی کاملا یاد اون صحنه افتادم...

زمزمه کرد:

- فك کنم قرص کم کم اثر کرده. اگه می خوای بقیش بمونه برا بعد.

هرچقدر تلاش می کردم برای باز نگهداشتن چشمام بی فایده بود. با تمام کنجکاویم قبول کردم که ادامه ماجرا رو بعدا تعریف کنه و چشمام رو بستم و به خواب رفتم...

خمیازه بلند بالایی کشیدم و آروم چشمام رو باز کردم. به زور خودم رو از رو تخت بلند کردم و راه افتادم سمت آشپزخونه. با چشم های خوابالوم تمام خونه رو از نظر گذروندم و بعد اطمینان از اینکه تنهام یه لیوان شیر برا خودم ریختم و مشغول خوردنش شدم. دیروز روز سختی بود ولی کم کم باید به این مسئله عادت می کردم؛ به این که بابا دیگه نیست...

سوگند به دست هایت
لیوان خالیم رو گذاشتم تو سینك و یه لقمه نون پنیر برا خودم گرفتم. تکیه دادم به اُپن و مشغول خوردنش شدم. عجیب دلم می خواست سر بزنم به خونه پدریم؛ دلم عجیب یاد گذشته رو کرده بود. تلفن خونه رو برداشتم و شماره آراز رو گرفتم. بعد چنتا بوق صدای خستش پیچید تو گوشی:

-سلام.

سعی کردم با حرف زدنم بهش انرژی بدم:

-سلام آقایی. حالت خوبه؟

-ممنون. تو خوبی؟ چه خبر؟ دیگه سر درد نداری؟

لبخند نشست رو لبام:

-عالی عالیم. سر درد هم ندارم.

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-دیشب حال بدت آتیشم می زد. منتظر شدم کامل خوابت ببره بعد برگشتم خونه.

-تو هم آواره شدی، ممنون که بودی آراز! آرومم کردی.

-خواهش می کنم خانومی. تو این مواقع باید باشم دیگه!؟ غیر من کسی باشه بیچارش می کنم!

لبخندم عمیق تر شد و قلبم شروع کرد به تند تند زدن برای این همه مهربونیاش:

-آراز می خوام برم خونه پدریم. وقتش رو داری؟

با عجز گفت:

-آخه گل من؛ می خوای بری دوباره حالت رو بدتر کنی؟ بذارش برا بعد؛ هم مراسم دیروز و هم بخوای خاطرات گذشته رو مرور کنی دیوونت می کنه!

-دلم تنگه آراز...

-باشه زندگی. فقط الان درگیرم، سرم شلوغه؛ بذار عصر میام دنبالت.

سوگند به دست هایت
-باشه، هرموقع خواستی بیای خبرم کن.

-خدافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم رو لبام و آروم بوسیدمش. چشم هام رو بسته بودم و غرق در حال خوش داشتن این مرد بودم...

جلوی در منتظرش بودم که صدای بوق دادنش من رو به خودم آورد و باعث شد برم، بشینم تو ماشین. هوای امروز بارونی بود. نامه های مامان رو هم برداشته بودم که اونجا بازشون کنم و بخونم. نمیدونم چرا تو این مدت فراموششون کرده بودم...

در رو باز کردم و نشستم رو صندلی جلو:

-سلام بر آرازخان.

دستم رو گرفت توی دستش و با لبخند جوابم رو داد:

-علیك سلام خاتون!

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. تا برسیم زیاد حرفی نزدیم. چشمم که به در افتاد؛ دلم شروع کرد به لرزیدن و بغضم دوباره تلاش کرد برای بریدن نفسم. با ماشینش داخل حیاط شد و نگهداشت. با قدم های سستم پیاده شدم و چشم دوختم به گل و گیاهای خشك شده باغچه. تا به امروز نذاشته بودم کسی بیاد تو این خونه؛ حتی برای باغبونی...

لرزون قدم برداشتم سمت در ورودی. با دست های سردم مشغول پیدا کردن کلید شدم که آراز کنارم ایستاد. کلید و پیدا کردم و رفتیم داخل؛ همه جا تاریك بود و بوی گرد و غبار می اومد. دونه دونه چراغ ها رو روشن کردم که دلم یخ زد. حس می کردم بابا یه گوشه وایساده و داره تماشام می کنه. خندیدناش، عصبانی شدناش، غر زدناش، محبتاش همه و همه جلوی چشم هام نقش بستن و دیده هام رو تار کردن.

خیره شدم به عکس بزرگش که گوشش روبان مشکی کشیده شده بود و روی دیوار به چم میخورد. نفس هام به زور بالا می اومد و سعی داشتم جلوی اشك هام رو بگیرم. آراز زمزمه وار گفت:

سوگند به دست هایت
- بیا برگردیم رها!

نگاه تلخم رو دوختم بهش:

-می خوام همشون رو به یاد بیارم!

نفسش رو داد بیرون:

-داغون می شی!

رومو ازش گرفتم؛ لبم رو گزیدم و اشك هام سر خوردن رو گونه هام. داغون بودم! از همون روزی که تنها شدم داغون بودم. کجایی بابا!؟ گل دخترت رو ول کردی به امون خدا؟ ....

هق هقم اوج گرفت و صدای گرم بابا پیچید تو گوشام:

-گل دختر بابا؟... یکی یدونه بابا؟...

قدم برداشتم سمت عکسش و توی آغوشم گرفتمش. یه زندگی چقدر می تونه سیاه باشه؟ چقدر؟

آراز کمکم کرد بشینم رو مبل. رو همون کاناپه ای که با بابا مینشستیم فیلم میدیدیم...

خاطرات داشت خفم می کرد؛ جای خالیش داشت عذابم می داد. نبودناش عین پتك می اومد رو سرم. لعنت بهت رها! چقدر دکترش توصیه کرد استرس براش سمه!؟ لعنت بهت!

خونه سرد و تاریك پر شده بود از صدای هق هق هام. آراز مدام تلاش می کرد با نوازشاش آرومم کنه ولی من داشتم آتیش می گرفتم؛ نبود بابام آتیشم می زد.

کیفم رو برداشتم و نامه های مامان رو باز کردم...

#مبهم#

نگاه خشمگینمو دوختم تو چشاش و داد زدم:

سوگند به دست هایت
-کجای زندگیت بودم من اصلا؟ هان؟ فهمیدی چیا بهم گذشت؟ من هر کاری کردم بخاطر مادرم بود. به کی دارم میگم!؟ تو اصلا نمیدونی مادر یعنی چی!

بد تر از خودم داد کشید سرم:

-خفه شو احمق! کدوم مادر؟ اصلا از خودت پرسیدی کجای زندگی مادرتی؟ هان؟ به این فکر کردی؟ آره تو راست میگی من مادر نداشتم؛ من هیچی از مادر داشتن نمیدونم، ولی اقلا دیدم مادرای بقیه براشون چه کارایی که نمیکنن؛ چیزی که توی ابله چشاتو بستی روش. توی احمق نمیدونی که منم هرکاری کردم بخاطر تو بود، هر زوری زدم بدون مادر بزرگ نشی ولی دیگه نمیتونستم چشامو ببندم، قبول کنم مادر داشته باشی ولی هزار و یک بلا بیاد سرت. این همه سال همه فکر و ذکرم تو بودی، بعد اومدی بهم میگی کجای زندگیتم و طرفداری اون مادر گور به گور شدتو میکنی که نوک سوزنم براش مهم نیستی؟ کی میخوای بزرگ شی و قبول کنی که مادرت تو رو نخواست؟ داشت بهت آسیب میزد! کی میخوای اینو قبول کنی؟

عین بچگیام لرزه گرفتم، داشت اشکم درمیومد؛ سعی کردم خودمو کنترل کنم ولی با این همه یه قطرش سر خورد. با همون صدای بلندم گفتم:

-خفه شو! من مطمئنم برا همه کاراش دلیل داره. برای همینه که این همه سال دنبالشم، برای همینه که دارم خودمو به در و دیوار میزنم که از منجلاب درش بیارم! اصلا تو براش چیکار کردی؟ بیار شد بهش بگی چه مرگته؟ اصلا حواست بهش بود؟ اونقدر بهش کم محلی کردی که یروز از مدرسه اومدم خونه دیدم دیگه نیست، ولمون کرده رفته!

-تو از بچگیت همین بودی؛ فقط و فقط منو مقصر میدونی چون دستت به اون زنیکه نمیرسه که بخوای تقصیرا رو بندازی گردنش! از کجا میدونی ازش نپرسیدم چه مرگته؟ هان؟ تو مگه سنت قد میداد که بفهمی بین ما چیا گذشت؟ مادر تو چشاش کور شده بود؛ هیچیو نمیدید، مغزشو شستوشو داده بودن. اصلا یادش رفته بود خونواده یعنی چی، یادش رفته بود شوهر و بچه ای هم داره. بعدشم ۲۴ساعته نئشه بود؛ اصلا نمیفهمید بچش کدوم قبرستونیه. تو اصلا فهمیدی من چقد خرج مواد زدن اون زنیکه رو دادم؟

-تو دوسش نداشتی، از اولش دوسش نداشتی. میدیدم که چجوری برات دست و پا میزد ولی تو محلش نمیذاشتی.

سوگند به دست هایت
دستاشو گذاش رو سرش و کلافه گفت:

-من دارم دیوونه میشم دارم دیوونه میشم؛ یه مشت اراجیف کردی تو مخت و نمیخوای قبول کنی که داری اشتباه میکنی.

-من اشتباه نمیکنم، خودم همه وسایلای جا مونده از عشق قدیمیتو...

دستشو گذاشت جلوی دهنم و مانع ادامه حرفم شد:

-تورو خدا خفه شو!

خودمم داشتم حس میکردم که زیاده روی کردم؛ دستشو از جلوی دهنم پس زدم و نشستم روی کاناپه پشت سرم. با فاصله ازم نشست رو کاناپه کناریم و بی‌حال گفت:

-من حقم نیست این حرفا رو بشنوم، به خدا حقم نیست... راست میگی من قبل مادرت عاشق یکی دیگه بودم ولی این دلیل نمیشه مادرتو دوست نداشته باشم؛ عشق و عاشقی که تو داری ازش حرف میزنی برا خیلی سال قبل از مادرت بود. من مادرتو دوست داشتم، فک کردم میتونیم باهم یه زندگی درست حسابی بسازیم ولی... بخدا من دیگه نمیکشم؛ این همه سال داری این حرفا رو تو گوشم میگی، خسته شدم دیگه. فک میکنی این سالا برا من آسون گذشت؟ والا مونده بودم مراقب تو باشم که اون زنیکه نفهمه کجا گم و گور شدی، یا بدو بدو کنم که کم نداشته باشی...

نفس عمیقی کشید و از رو مبل بلند شد:

-برو پیداش کن هر چی میخوای ازش بپرس؛ امیدوارم حرف زدن باهاش حالتو بهتر کنه، ولی مطمئنم بدتر میشه حالت.

حرفی نزدم؛ انگا همه خشمم تخلیه شده بود. بدون اینکه نگاهم کنه راه خروجو در پیش گرفت و از خونه زد بیرون...

#رها#

نفس عمیق کشیدم و بی صدا شروع کردم به خوندن دست خطی که کج و کوله بود:

سوگند به دست هایت
-به نام خدا.

دست هام بی جون شدن و دارن می لرزن؛ اما مجبورم که بنویسم. نمی خوام حرف هام رو با خودم به گور ببرم. خیلی سخته چشم هات به در خشك بشه و فکر کنی به این که می تونی بازم ببینیش یا نه.

این لحظه ها خیلی سختن!

می خوام همه حرفای دلم رو روی این کاغذ بنویسم؛ چون کسی نیست که براش بگم.

اوستا خوشبختیمون کم بود؛ ولی همین مدت کم رو هم به اندازه تمام عمرم خوشبخت بودم. به کنارت بودن؛ حتی برا یه بازه زمانی کم هم راضیم. تیك تاك ساعت مدام بهم می گه فرصت کمی دارم؛ این دختر کوچولومون همش داره تلاش می کنه که بیاد. سخته که مادر باشی و نتونی بچت رو تو آغوشت بگیری. همه تلاشم برا اینه که یه یادگاری ازم برات بمونه؛ دختر کوچولومون قراره بشه یار و یاورت.

تو این اواخر عمرم فهمیدم هیچ کس رو جز تو ندارم همسرم. یه دفعه تنهام گذاشتن. اینجا تو اوج تنهایی دارم درد می کشم و مادری که با چندصد کیلومتر ها فاصله چندماهه یه زنگ هم نزده. سخته ولی بودنت برام کافیه؛ با تو بودن و فقط با تو بودن! خونوادم پشتم رو خالی کردن؛ اقلا توی بهشت زهرا بیان ملاقاتم... تنهایی سخته! خیلی سخت...

گذاشتم اشك هام بریزن روی جای اشك های مامانم. پخش شدن جوهر خودکار به صورت دایروی تو بعضی از قسمتای کاغذ میگفت که مادرم چقدر اشك ریخته.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سراغ کاغذ بعدی:

- چشم های ترم خشك شدن رو در ولی آرشام نیومد. ببخشید داداشی؛ قسم خورده بودم تا نیای عروس کسی نشم ولی نشد! نشد تو عروسیم باشی ولی از خدا می خوام که برسی برا مراسم ختمم. کاش برا بار آخر دست نوازشت با همون محبت همیشگی میشست رو موهام ولی نشد...

پرنسس کوچولوی مامان؛ زندگی همیشه اونجوری نمی گرده که ما می خوایم؛ یك وقتایی می کوبتت زمین و توانایی بلند شدن رو ازت می گیره. بنده خوب خدا باشی جرقه های عشق زدگیت رو روشن می کنن و قوت می گیری برا بلند شدن...

سوگند به دست هایت
برات عشق رو آرزو می کنم دخترکم؛ عاشق شو و عاشق بمون! زندگی سخته؛ خیلی سخت که اگه سخت نبود با گریه شروع نمی شد.

دخترکم نذار گرگ ها بدرنت. دنیا جای قشنگی نیست؛ داروی تلخیه که باید سر بکشی و تحمل کنی تا معالجه شدن...

خوبیا و خوشیای زندگی رو باید خودت بسازی مگه نه کلاهت پس معرکست!

تاریخ:...

آروشا راد.

چشم های اشك آلودم رو کشوندم سمت آراز و زمزمه کردم:

- خوشیای زندگی رو باید خودت بسازی!

آراز لبش رو به دندون گرفت و محکم چشم هاش رو روی هم فشار داد، زمزمه کرد:

-همینه!

یه لحظه انگار به خودم اومده باشم؛ دوباره نامه رو باز کردم و زل زدم به عبارت آخرش "آروشا راد" !؟

چشم هام گرد شد و رو به آراز گفتم:

-آروشا راد!

یهو لبخند تلخ نشست رو لبام:

-بیچاره مادرم؛ هیچی از گذشتش نمی دونست...

آراز بوسه ای رو موهام نشوند و زمزمه کرد:

-خوشیای زندگی رو باید خودت بسازی.

سعی کردم لبخند بزنم:

سوگند به دست هایت
- آره.

نگاهم افتاد به قاب عکس بابا که روی دیوار بود؛ دقت که کردم دیدم کج شده. بلند شدم و رفتم سمتش؛ خواستم تکونش بدم که یه دفعه یه چیزی از پشت قاب عکس افتاد زمین؛ خم شدم تا بردارمش. یه سی دی سفید رنگ بود و هیچ نوشته ای روش نداشت. گیج نگاهی به آراز انداختم؛ با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و با دیدن سی دی توی دستم گفت:

-کی قایمش کرده پشت عکس؟

-نمیدونم...

سی دی رو از دستم گرفت و از چند طرف براندازش کرد. زمزمه کردم:

-من از این سی دیا خاطره خوشی ندارم.

آروم دستشو گذاشت پشت گردنم و سرمو کشید سمت خودش؛ خیلی نرم بوسه ای روی موهام زد. سعی کردم بیشتر بهش نزدیک شم تا گم شم توی آغوشش. آروم دم گوشم گفت:

-میخوای اصلا نگاهش نکنیم؟

چنگی به پیرهنش زدم:

-آراز میشه منو پنهون کنی؟

-چرا عزیز دلم؟

-منو پنهون کن؛ منو از دردای این زندگی پنهون کن، از زندگی خودم پنهونم کن. میتونی؟

همونطور زمزمه وار مکالممون رو ادامه داد:

-آره خانومم. شما فقط به من اعتماد کن و خودتو بنداز تو بغل من، من تورو از همه چی پنهون میکنم. باشه!؟

-باشه...

سوگند به دست هایت
آراز سی دی رو گذاشت توی دستگاه و باهم نشستیم روی کاناپه؛ حدود یک دقیقه فقط یه صفحه آبی روی نمایشگر تلوزیون بود. بعدش یک دفعه ای تصویر یه پسر توی صفحه ظاهر شد. من اصلا این پسرو نمیشناختم! متعجب برگشتم سمت آراز که دیدم رنگش پریده و به طرز نگاه خاصی داره نگاه میکنه. پسره شروع کرد به حرف زدن:

-خب راستش ریسک این کار برای من خیلی بالا بود، ولی من به جون خریدم. نمیدونم الان این ویدیو رو کدومتون دارید میبینید. شاید آراز، شاید رها یا شاید یکی از نزدیکانتون. با این حال هرکسی که میبینه ازش میخوام این فایل رو برسونه به دست آراز یاحقی و رها باستانی!

خواستم حرفی بزنم که آراز تند گفت:

-هیس!

پسر:

-آراز میدونم در به در دنبالمی و میخوای انتقام اتفاقایی که حتی ذره ای نمیدونی دلیلشون چیه رو بگیری، ولی بیا روراست باشیم؛ تا من نخوام تو منو نمیتونی پیدا بکنی!

تموم حواسم به آراز بود و میدیدم که دستش داره از شدت خشم مشت میشه، چهره پسر توی نمایشگر مغموم شد و ادامه داد:

-هم تو و هم شروین دیدین که شیرین برای من نیمه نبود؛ تمام من بود! شما ار اتفاقایی که پشت پرده افتاد خبر ندارید ولی مو به موش رو شیرین میدونست و فهمید که چرا من ترکش کردم. برای همین اونروز کنارش بودم و طبق قولی که از قبل داشتیم؛ همونطور که میخواست توی بغل من چشاشو برا همیشه از این دنیا بست!

از شدت تعجب نمیتونستم از جام تکون بخورم؛ پس مازیار اینه!

-حالا بگذریم! خواستم بگم بیخیال من بشید بهرحال هرجا میرید پیگیرم میشد خبراش میاد به گوشم میرسه! من بهتون این اطمینان رو میدم که خودم قراره بیام سراغتون و همه چیو براتون تعریف کنم!

دستام یخ زده بودن و داشتم تلاش میکردم هضم کنم که مازیار منو از کجا میشناسه و اسممو از کجا میدونه که ادامه حرفاش میخکوبم کرد:

سوگند به دست هایت
-رها جان حرفای زیادی برای گفتن دارم! وقتی برگشتم حتما میشینیم و مفصل دربارش حرف میزنیم. من و تو حالا حالا ها کار داریم باهمدیگه. درمورد فوت پدرت هم متاسفم! راستش نمیدونم الان چه تاریخیه که شما دارید این فیلم رو میبینید ولی خواستم بگم؛ از توی کابینت بالای یخچال آشپزخونه توی یه ظرف آبی یه گوشی مبایل هست که فکر کنم مال پدر خدابیامرزته. یه سری صوت های ضبط شده هست که گمون کنم برای تو باشن، تأکید میکنم که من بهشون گوش ندادم! بازشون کن و گوش بده بهشون حتما حرفای زیادی برای گفتن داشته و وقت کم آورده. گمونم یجورایی از مادر خدا بیامرزت تقلید کرده...

نفسم بالا نمیومد؛ این پسر ناشناس همه چیو درمورد من و خونوادم میدونست. حس میکردم دارم خفه میشم. خیره شد به دوربین و با لبخند چشمکی زد:

-راستی امیدوارم هرچه زودتر باهم عقد کنید البته شاید تا الان هم کرده باشید! سعی میکنم خودمو تا عروسیتون برسونم چون میخوام ساقدوش آراز خان باشم! خب دیگه حرفام طولانی شدن. ارادتمند؛ مازی!

و دستش رو گذاشت روی قسمت گیجگاهی سرش و به نشونه خداحافظی تکون داد. دوباره صفحه آبی شد. احساس خفگی و ترس همه وجودمو گرفته بود. برگشتم سمت آراز تا ازش بخوام آرومم کنه ولی چهره سرخ شده و درحال انفجار از خشمش بیشتر ترسوندتم. هر دوتا دستش رو مشت کرده بود و ریتمیک میکوبید روی پاهاش. با ترس آب دهنمو قورت دادم و آروم دوتا دستمو بردم سمت مشتای محکمش.

میدیدم که خشم از تک تک سلولاش میباره. بدون اینکه حرفی بزنم یا فرصت حرف زدن بهش بدم بغلش کردم. چند دقیقه ای تو همون حالت گذشت تا اینکه کم کم به خودش اومد؛ آروم آروم شروع کرد به نوازش کردن موهام. وقتی دید نه حرفی میزنم و نه عکس العملی نشون میدم؛ خیلی نرم منو از خودش جدا کرد، صورتمو با دستاش قاب کرد و کوتاه بوسه ای رو لبام نشوند. زمزمه کرد:

-تو که نمیترسی، نه؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم:

سوگند به دست هایت
-این پسره رو من اصلا نمیشناسم، حتی تو کل عمرم یبار هم ندیدمش. اونوقت چجوری این چیزا رو درمورد من میدونه؟ نکنه کسی از اطرافیانمون باهاش در ارتباطه؟ نکنه مرگ شیرین هم کار این پسره بوده؟ آراز نکنه بخواد بلایی سر تو بیاره؟

بغض کردم و ادامه دادم:

-ببین آراز من هرچیز و هرکسی که دوسشون داشتم...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و سرمو هدایت کرد سمت سینش:

-رها میخوای ادامه داستانی که نصفه موندو برات بگم؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم که گفت:

-مازیار خیلی پسر بامحبت و بامعرفتی بود و درکنار اینها چیزی که عجیبترش میکرم غیرقابل پیش بینی بودنش بود. درست وقتایی که انتظار نداشتی یه کارایی ازش سرمیزد و غافل گیرت میکرد؛ درست مثل الان. کم کم هممون فهمیده بودیم که مازیار یه مشکلایی تو خونوادش داره و دچار کمبود محبت شده. از خونه فراری بود و حتی شبا به بهونه های مختلف میومد خونه ما میموند. هرچی ازش میپرسیدیم پیشده و قضیه چیه فقط میگفت با پدرم دعوامون شده. حتی چندباری فکر فرار از خونه به فکرش زده بود ولی من تلاش کردم و از دهنش بیرون کردم. راستش نمیدونم چیشد رها؛ هنوزم برام سواله که بین شیرین و مازیاری که اونقدر به هم علاقه داشتن چه اتفاقی افتاد که از هم جدا شدن. میدونی یه مدت گذشت و فهمیدیم شیرین و مازیار به هم علاقه دارن. همدیگرو خیلی میفهمیدن، منم همه تلاشمو کردم که به هم برسن و بتونن کنار هم آرامش داشته باشن ولی... کاش اصلا همچین کاری نمیکردم. این کار من به قیمت از دست رفتن شیرین تموم شد. اینا رو بهت گفتم که بدونی قضیه مازیار چیه، ولی راستش مازیار بازم غافلگیرم کرد رها! هرچی با خودم فکر میکنم نمیتونم بفهمم تو رو از کجا میشناسه و کجای کارش به تو مرتبطه اما کم کم حس میکنم این قضیه داره خطرناک میشه. من شیرینو از دست دادم بخاطر مازیار دیگه نمیخوام تورو هم از دست بدم همونطور که تو نمیخوای من چیزیم بشه. ولی یه چیزی رو یادت باشه تا وقتی که زندم و کنارتم با همه جونم ازت مراقبت میکنم. شده از جون خودم بگذرم نمیذارم مازیار به تو آسیبی بزنه...

پریدم وسط حرفش:

سوگند به دست هایت
-آراز من نگران توام. نمیخوام تو چیزیت بشه.

-هییش نترس عزیزدلم، هیچ اتفاقی نه برای تو و نه برای من و نه حتی هیچ کس دیگه ای نمیوفته.

کم کم آروم شدم، اینو از ریتم نفسام فهمید. بوسه ای روی موهام زد و منو از خودش جدا کرد. تازه یادم افتاد مازیار توی ویدیو درمورد مبایل بابا چی گفت؛ عین برق گرفته ها از جا پریدم. آراز ترسید:

-چیشد رها؟

-مبایل بابا... گفت مبایل بابا کجاست؟

-رها تو که همه چیزو درمورد گذشته بابات فهمیدی بیا و از خیر این یکی بگذر. بخدا حالت بدتر میشه فقط.

-آراز بابام میخواسته که من اونا رو گوش کنم. میشه ازت خواهش کنم مانعم نشی؟

کلافه نفسشو داد بیرون و راه افتاد سمت آشپزخونه. از توی کابینت ظرفی که گفته بود رو درآوردیم. راست میگفت این تلفن همراه بابا بود. برش داشتم ولی باتری نداشت. رفتم توی حال و از تو کشویی شارژر بابا رو برداشتم و گوشیش رو زدم به شارژ، چند دقیقه ای منتظر موندم تا روشن بشه. گوشی پسورد میخواست؛ یادم بود، اصلا مگه میشد یادم بره؟ تاریخ تولد مامانمو زدم و صفحه گوش باز شد. رفتم توی قسمت فایل های صوتی؛ فقط یه فایل صوتی داشت و روی اونم نوشته بود؛ گل دختر بابا. نفس عمیقی کشیدم و زدم فایل پخش بشه؛ چند ثانیه اولش سکوت بود ولی بعدش صدای بابا پیچید تو خونه، مثل همون موقع ها که زنده بود و....

-سلام گل دختر بابا؛ نمیدونم اینو کی گوش میدی، ولی تنها چیزی که ازش مظمدنم اینه که من دیگه کنارت نیستم. الان که دارم این فایلو ضبط میکنم تو با دوستات رفتی گردش و منم امزوزو به مرضی مرخصی دادم. راستش حال خوشی ندارم یه حسی دارم که بهم میگه شاید فرصت نکنم یسری حرفا رو بهت رودررو بگم برای همین تصمیم گرفتم اینا رو ضبط کنم . آروشای من یا بهتره بگم رهای بابا! اره بذار بگم رها؛ راستش من خیلی مامانتو دوست داشتم و خواستم همیشه اسمش تو این خونه باشه و از طرفی هم تو خیلی شبیه مادرت بودی، بخاطر همین از بچگیت آروشا صدات زدم. الان که دقت میکنم میبینم خیلی حرکت خودخواهانه ای بود. من هوییت واقعیتو ازت گرفتم و یجورایی خواستم همش شبیه مامانت باشی و من کمتر نبودشو حس کنم. راستش اینطور نشد که هیچ بیشتر

سوگند به دست هایت
هم نبودشو حس کردم. من بعنوان یه پدر ضربه خیلی بدی بهت زدم و خودخواهانه بود اما یکی اومد که تونست تو رو به هوییت واقعیت برگردونه؛ تنها کسی که تو رو رها صدا میزنه همیشه! درسته آرازو میگم. آراز که به دنیا اومد مامانت خیلی خوشحال بود؛ خیلی دوسش داشت. الان که دقت میکنم میگم اون دوست داشتنه زیادم بی دلیل نبوده. شاید حس میکرده یه روزی و یه جایی میاد و زندگی تو رو عوض میکنه.

چند ثانیه ای سکوت کرد و ادامه داد:

-رهای بابا؛ میخوام شروع کنم و همه چیزو از اول برات تعریف کنم. داستان عاشق شدن و زندگی من و مامانت. میدونی راستش بهترین اتفاق زندگی من مامانت بود. درست از اون روزی شروع شد که دوستم نیما اومد و بهم گفت که دخترخالش بخاطر یسری مشکلا افسرده شده و ازم خواست ببینمش و درمانش کنم. منم اوایل کارم بود و هنوز مطمئن نبودم که بتونم براش کاری کنم یا نه. با این حال به نیما گفتم که همه تلاش خودمو میکنم. رفتیم باهم یه سفر کوتاه و نیما منو با دخترخالش آشنا کرد. به محض دیدن شناختمش؛ چند وقت پیش توی فرانس به یه مهمونی دعوتم کرده بودن و اونجا وقتی یه نفر میخواست یه دخترو اذیت کنه سر رسیدم و به دختره کمک کردم. دخترخاله نیما همون دختری بود که اون شب از مهمونی فراریش داده بودم؛ یعنی آروشا. یه مدت گذشت و آروشا کم کم به حرف اومد؛ تعریف کرد که توی فرانسه با یه پسری آشنا شده و نهایتا اتفاقایی افتاده که باعث شده افسرده بشه. بهش ساز یاد دادم، اون روزا یه استدیو کوچیک داشتم، باهم رفتیم اونجا و رو ساز زدنش کار کردیم. روز ها میگذشتن و من کم کم بهش علاقه مند میشدم؛ اما تصمیم گرفتم یه مدت سرسنگین بشم، ازش فاصله بگیرم و یه مدت فک کنم تا بفهمم حسم چقدر عمیقه. راستش اون روزا یه دختری بود به اسم روژین که همش پیگیر من بود و خودشو میچسبوند بهم اما دیگه وقتی فهمیدم چقدر آروشا رو دوست دارم سعی کردم به روژین هم بفهمونم، هرچند نتونست با این قضیه کنار بیاد و کار دستمون داد... مامانت میدونست دوسش دارم ولی پسم میزد چون میگفت نمیخواد قبل اینکه داداشش برگرده عروسی کنه؛ البته من قبلا اینو نمیدونستم و بعد ها فهمیدم. رفتیم خواستگاری و قرار شد یه صیغه محرمیت خونده بشه تا هرموقع آرشام اومد باهم عقد کنیم. راستش رو ابرا بودم و حس میکردم دیگه خوشبختی اومده سمتم و همه چی قراره خوب پیش بره. یه مریض داشتم افسردگی داشت؛ روزی که رفته بودیم خواستگاری مدام زنگ میزد و من نتونستم جوابشو بدم و اون شب اون دختره خودکشی کرد. نامزدش همه چیرو فهمید و منو مقصر این قضیه میدونست.

سوگند به دست هایت
میشنیدم که صداش بغض داشت؛ انگار که همه اون خاطرات رو داره از نو تجربه میکنه و درد هاش رو دوباره حس میکنه.

-آروشا رو بردم تهران تا باهم یسری کارای منو حل کنیم و برگردیم تبریز.

رژین یه مشت چرت و پرت پشت سر آروشا و نیما راه انداخته بود، منم غافل از اینکه اینا کار رژین نرفتم پیش آروشا... اینا رو که الان دارم بهت میگم یجوری قلبم فشرده میشه که انگار قراره له بشه... شاید هم خیلی وقته له شده... همین که فهمیدم اون چرت و پرتا کار روژین بود با عجله راه افتادم که خودمو برسونم پیش مامانت؛ دلم داشت براش پر میکشید. ولی نتونستم برسم؛ توی راه چند نفری ریختن سرم و به زور سوار ماشین کردنم. چشامو که باز کردم با دست و پای بسته توی یه اتاق بودم و سامی-نامزد همون دختری که شب خواستگاری خودکشی کرد- روبروم واساده بود. مشخص شد که روژین و سامی دست به یکی کردن تا از من انتقام بگیرن و هدفشون هم انتقام گرفته با آسیب زدن به آروشا بود. منطق سامی این بود که بخاطر خواستگاری من از آروشا عشقشو از دست داده و حالا آروشا باید کشده میشد. آروشا رو هم به زور و کتک از خونمون کشیده بودن بیرون و آوردنش پیش من. داشتم دیوونه میشدم؛ آروشا رو جلوی چشمام کتک میزدن و من نمیتونستم کاری بکنم. دیگه نه من و نه آروشا جونی نداشتیم؛ توی بغلم تکیه داد و ازم خواست که براش یه قصه بگم؛ منم شروع کردم به قصه گفتن. کم کم حس کردم تنش داره یخ میزنه، به خودم اومدم و دیدم زمین پر خون شده؛ آروشا شنیده بود که میخوان با اذیت کردنش منو شکنجه بدن و میخواست با کشتن خودش هم من و هم خودشو راحت کنه. جیگرم داشت آتیش میگرفت رها. خودمو به درو دیوار کوبیدم. آروشا رو بردن و دکتر خبر کردن. حال آروشا بهتر شد ولی تو تنش جونی نداشت. نمیتونستم ببینم داره اونجا تلف میشه؛ یه راه فرار پیدا کردم و فراریش دادم اما جلوی چشمام یه ماشین با سرعت زیر گرفتش. روژین و سامی گفتن که کار اونا بود و آروشا مرده؛ من رو هم بعد یه مدت تو یه جایی خارج شهر رها کردن.

لرزش صداش به وضوح حس میشد. نمیدونستم اشکام کی فرصت کردن صورتمو خیس کنن، آراز هم حال خوشی نداشت.

-حس میکردم مجنون شدم؛ تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که زدم به جاده و تلاش کردم فقط از از تهران و تبریز دور بشم. سر به بیابون گذاشتم. سخت بود ولی بعد چند ماه کم کم خودمو جمع و جور کردم تا انتقام همه اینا رو بگیرم. با یکی از دوستای قدیمیم توی اصفهان آشنا شدم و پیشش

سوگند به دست هایت
توی یه شرکت مشغول به کار شدم. دیگه باور کرده بودم که آروشای من برای همیشه رفته. تو اون مدتی که گذشت حتی از خونوادمم خبر نداشتم. اون جایی هم که مشغول به کار شده بودم با یه اسم و هوییت جعلی بود... اتفاقای زیادی افتاد که فک کنم خیلیاشو مادرت توی دفترخاطراتش نوشته و حتما تا قبل اینکه این فایلای صوتی رو پیدا منی و گوش بدی خوندیشون... خلاصه کنم برات؛بعد چندین سالی که غم انگیز گذشت بالاخره من و مادرت همدیگرو پیدا کردیم. اون هم از طریق کتابی که نوشته بود و اسمش روش ثبت شده بود. درسته مادرتو پیدا کردم اما اون هیچ از من یادش نمیومد. توی اون تصادفی که من فکر میکرد آروشا مرده فقط حافظشو از دست داده بود و فکر میکرد نامزدی داره که رهاش کرده... همینطور که روزا میگذشتن بالاخره به کمک عکسای قدیمی حافظه مامانت برگشت و ما بعد از چندین سال به هم رسیدیم. باز من گول زندگی رو خوردم و با خودم گفتم دیگه حتما روی خوش زندگی شروع شده و همه چی درست شده. تصمیم گرفتیم من برم توی کار خوانندگی، مامانت هم ساز میزد و داشتیم باهم دیگه پیشرفت میکردیم. همون روزا که داشتیم برای اولین کنسرتمون برنامه ریزی میکردیم آروشا ناخوش احوال بود و گفت که نمیتونه بیاد برای تمرین. خیلی نگرانش بود و با این حال همه چیزو برای اولین کنسرت آماده شد.

آراز منو کشید سمت خودش و کمک کرد تا بهش تکیه بدم.

-کنسرت اولم روز تولد مامانت بود و سورپرایزش کردم اما اون منو با یه خبر بزرگ بیشتر سورپرایز کرد؛ خبر اینکه بارداره و تو قراره به دنیا بیای... باز من با خودم گفتم این دیگه روی خوش زندگیه و ما تو اوج خوشبختییم اما راستش رهای من درست تو اوج خوشبختیه که زندگی ما رو به زمین میکوبه... زیاد نگذشت که خبردار شدیم مادرت سرطان داره، هممون بهش التماس کردیم که بچه رو سقط کنه و بره سراغ درمانش ولی نرفت... تو اون دوران اولیه بارداری بقدری بهت وابسته شده بود که حاضر نبود ازت بگذره. هرچند حتی احتمال زنده موندن بچه کم بود ولی مامانت با اصرار و پافشاری بچشو نگهداشت...راستش رها توی اون روز پاییزی تو که به دنیا اومدی نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت... من پدر شده بودم ولی عشقم رو از دست دادم. حس بین من و مادرت خیلی خیلی عمیق بود... مادرتو به خاک سپردیم ولی دل من آروم و قرار نداشت؛ تو هم آروم و قرار نداشتی. بعد چندماه به هر زوری بود خودمو جمع و جور کردم چون تو رو داشتم؛ چون من پدر بودم و باید دخترمو با چنگ و دندون میگرفتم تا ار دستش ندم؛ تو تنها دلیل و انگیزه زندگی من بودی تو همه این سال ها رها.

سوگند به دست هایت
مگه نه اگه تو نبودی من همون روزی که مامانت رفت باهاش میرفتم؛ شاید برای همین هم بود که مامانت خواست تو رو نگهداره تا بشی دلیل زندگی من. راستش رها تو خیلی شبیه مامانتی؛ حرف زدنات، خندیدنات و...

صدای گریم بلند شد و خودمو بیشتر توی آغوش آراز پنهون کردم.

-نمیدونم دیگه چی باید بگم؛ فک کنم حرفام تموم شد. رهای من ازت میخوام حتی اگه من نبودم توی خوشبختیات اوج بگیری و نذاری زندگیت مثل من و مامانت بشه. هرکجا که رفتی و دلتنگم شدی فقط چشماتو ببند و منو تصور کن؛ مطمئن باش صدامو میشنوی... مراقب خودت باش گل دختر بابا...

و صداش قطع شد. گوشی رو بغل کردم و هق زدم. من نمیتونستم از این صدا جدا بشم. دلم داشت آتیش میگرفت؛ برای مامانم ، برای بابام و در نهایت برای خودم. من امروز با گوش کردن به این وویس ها دردهایی که بابا و مامانم کشیده بودن رو حس کردم اما شک نداشتم که این حس فقط 1درصد از درد های اونا رو بهم القا کرد و شاید حتی کمتر... آراز آروم دم گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش عزیزدل من. دورت بگردم آروم باش؛ ببین الان دیگه همه چیو درباره مامان و بابات و گذشتشون میدونی؛ چیزی که خیلی دنبالش بودی رو پیدا کردی. الان هم باید آروم باشی و همینطوری خودتو بسپری به من. مطمئن باش پشیمون نمیشی.

و پیشونیم رو بوسید. منم به هر زوری بود خودمو جمع و جور کردم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بریم؟

-نه. می خوام برم انبار. دوست دارم بعد این مدت ها وسایل مامانم رو در بیارم از اون پایین.

سرش رو تکون داد و بلند شدیم رفتیم سمت انباري تاريك و كثيف. آراز درش رو وا کرد ؛ بخاطر گرد و غبار به سرفه افتادیم. از شانس ما لامپ انباری خراب بود و روشن نمی شد وآراز چراغ قوه گوشیش رو روشن کرد.

رفتیم سر کمد خیلی قدیمی مامان و با کمك آراز درشو وا کردیم؛ یه چمدون و چنتا جعبه توش بود، از آراز خواستم کمکم کنه ببریمش تو خونه چون از کثیفی انباری چندشم می شد. نمیدونم چرا هیچ وقت سمت این کمد نیومده بودم؛ درواقع بابا زیاد نمیذاشت من بیام سمت انباری. بردیمشون تو

سوگند به دست هایت
حال و نشستم همونجا، آروم زیپ چمدون رو وا کردم. کلی گرد و خاك نشسته بود رو چمدون؛ آروم درش رو کنار زدم و چشم هام رو دوختم به وسایل توی چمدون. همشون خیلی با سلیقه پیچیده شده بودن توی کاور. آروم یکیش رو برداشتم، بازش کردم و لباس سفید رنگ و از توش کشیدم بیرون؛ یه لباس عروس قدیمی و خوشگل بود. غمگین چشمام رو دوختم بهش. چندتا عکس هم از لای لباس افتاد رو زمین. آراز برشون داشت و داد دستم. عکس عروسی مامان و بابا بود. آراز با لبخند نگام کرد و گفت :

-شك ندارم تنت کنی با مامانت مو نمی زنی!

چشم هام برق زدن و با ذوق گفتم:

- بپوشمش؟

با لبخند چشم هاش رو روی هم فشرد:

-بپوش.

دوون دوون رفتم سمت اتاق قدیمی خودم. همین که چشمم افتاد به اتاقم دوباره بغض تلاش کرد خفم بکنه. افکارم رو پس زدم و لباسام رو در آوردم و لباس عروس رو پوشیدم. تو لباس عروس قدم برداشتم سمت آینه و زل زدم به چشم هایی که جلوشون گود افتاده بود و سیاهی هاش تو چشم می زد. بیخیال با همون قیافه درب و داغونم موهام رو ریختم دورم و رفتم بیرون. راه افتادم سمت آراز که همونجا زل زده بود به عکس توی دستش. رو به روش وایسادم و با لبخند منتظرش موندم تا نگام کنه. لباس برام گشاد بود و زیاد خوب دیده نمی شد. از طرفی این اواخر لاغر تر هم شده بودم و بیشتر به تنم زار می زد.

آراز سرش رو بلند کرد و با دیدنم ناباورانه گفت :

-باورش سخته!

همونطور بهش خیره بودم. چشم هاش به طرز عجیبی برق می زدن. زمزمه کرد:

-بچرخ!

سوگند به دست هایت
آروم براش چرخ زدم. اومد سمتم و صورتم رو نوازش کرد. بی وقفه فاصله بین صورت هامون رو پر کرد و خیلی آروم بوسه ای رو لب هام نشوند. ازم فاصله گرفت و من با تموم احساسم توی آغوشش فرو رفتم و زمزمه کردم:

-دوست دارم!

سرش رو گذاشت رو موهام:

-منم دوست دارم زندگیم.

ازش فاصله گرفتم و خواستم برم سمت اتاق که دستم رو گرفت و مانعم شد:

- کجا می ری؟

-می خوام برم لباسم رو عوض کنم.

ملتمس گفت:

- نه نرو!بذار بمونه.

خواستم دهن باز کنم جوابش رو بدم که تند تند گفت:

-خواهش می کنم خواهش!

لبخند عمیقی رو لب هام نقش بست:

-باشه عزیزم.

رفتم سمت چمدون و نشستم رو زمین آراز هم کنارم نشست و دستش رو دور شونم حلقه کرد. کاور بعدی رو باز کردم و متعجب یه ویولن قدیمی رو از توش کشیدم بیرون. غم زده بهش خیره شدم. آراز برای اینکه جو رو عوض کنه ازم فاصله گرفت و گوشیش رو در آورد:

-رها بذار با همین لباس و ویولن چنتا عکس بگیرم ازت باشه؟

سری تکون دادم و نگاه کردم به لنز دوربین گوشیش.

سوگند به دست هایت
چنتا عکس ازم گرفت و مدام اشاره می کرد بخندم. منم لبخند می زدم و دوباره مشغول گرفتن عکس می شد. بعد عکسای تکی اومد کنارم و دستش رو دور شونم حلقه کرد شروع کرد به سلفی گرفتن.؛کلی عکس سلفی گرفتیم که بالاخره رضا داد و گوشیش رو گذاشت کنار. نگاهش رنگ غم گرفت و دستش رو گذاشت کنار صورتم. همونطور که گونم رو نوازش می کرد گفت:

-رها شدی پوست و استخون! اصلا حواست هست چی به روز خودت آوردی؟ نگا تو رو خدا. همه استخونای صورتت زده بیرون.

دلخور گفتم:

- زشت شدم مگه نه؟ دیگه ازم خوشت نمیاد؟

چشماش رو گرد کرد و بعد اخماش رو کشید تو هم:

- چرا چرت می گی؟ من نگرانتم می گم به خودت برس خانومم.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول گشتن لا به لای بقیه وسایلا شدم. یه گوشی مبایل قدیمی یه طرف چمدون بود ناباورانه گرفتمش تو دستم. آراز گفت:

-بابات خیلی سختی کشیده بعد مامانت. شك ندارم بعد فوتش روزی بارها سر این وسایلا اشك می ریخته!

توی اون چمدون کلی از لباسای مامان خیلی با سلیقه نگه داشته شده بود و به قول آراز معلوم نبود بعد مامان بابا روزی چند بار سرشون اشك می ریخت!

رفتم سراغ جعبه هایی که پر بودن از گل سر و کش مو های مامانم. توی بقیه جعبه ها هم گردنبند و انگشتراش. بعد اینکه تموم شدن دوباره با غصه همشون رو کاملا با سلیقه بسته بندی کردم و گذاشتم سرجاشون. نمی دونستم چرا ولی حس می کردم با این وسایل حس دلتنگیم رو ارضا می کنم!

لباسام رو تنم کردم و با آراز قصد رفتن کردیم. صدای شرشر بارون و خاك نم زده خبر از باریدن بارون می داد. طول مسیر تا رسیدن به ماشین رو تو خیاط دوون دوون طی کردیم و نشستیم تو ماشین. با ذوق زل زدم به قطره های رو شیشه :

سوگند به دست هایت
-کاش می شد تو این بارون تا خونه قدم بزنیم!

آراز متعجب گفت :

-مسیر طولانیه.

-می ارزه.

گرمای دستش رو روی دستم حس کردم و صدای مملو از احساسی که گفت:

- اگه این خوشحالت می کنه مانعی نیست!

متعجب گفتم :

-ماشینت چی پس؟

-مهم نیست فردا میام سراغش. مهم تویی!

ذوق زده گفتم :

-وای باورم نمیشه! ممنونم ازت آراز ممنونم.

با لبخند رضایت مندش زمزمه کرد:

-یادت که نرفته خوشیای زندگی رو باید خودمون بسازیم!؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که گفت:

- پس بجنب پیاده شو تا بارون قطع نشده.

پیاده شدیم و کنار هم زیر بارون راه افتادیم تو کوچه پس کوچه های شهر. بارون نسبتا آروم می زد و قدم زدن زیرش کنار کسی که عاشقانه دوسش داری عجیب می چسبید یا به قول معروف هوا دونفره بود...

موهامون تا حدودی خیس و به هم ریخته بود. با همون ذوق قبلی گفتم :

-وای آراز یه سلفی بگیریم یادگاری نگهش داریم؟

سوگند به دست هایت
بدون مقاومتی گفت:

- البته چرا که نه!؟ بجنب.

گوشیم رو در آوردم و دوباره مشغول گرفتن عکس سلفی شدیم. وسط سلفی گرفتنامون بارون عجیب شدت گرفت. آراز دستم رو سفت گرفت و شروع کردیم به دویدن سمت سایبون یکی از مغازه هایی که تو اون نزدیکیا بود. واسادیم زیر سایبون و یه دفعه همزمان زدیم زیر خنده. آراز با خنده گفت:

-اینجاست که می گن بسوزه پدر عاشقی...

خندیدیم؛ بی دغدغه. اونقدر قهقهه زدیم تو اون کوچه پس کوچه های خلوت و نسبتا تاریك که صدای خنده هامون به عرش برسه...

بعد ده دقیقه ای رو به آراز گفتم:

-خب نمی تونیم که همینجا واسیم. گمون نکنم بارونی که اینجوری شدت گرفته به این زودیا قطع بشه.

-خب منظورت اینه که ادامه بدیم؟

-البته! چندساعتی به دور از هر فکر و خیالی دلم می خواد کنار هم قهقهه بزنیم.

-باشه پس بریم. فقط خونه ما نزدیك تره بریم اونجا مامان هم دلش می خواست شام بیای خونه ما.

-بریم عزیزم.

و دوباره دست هامون رو توی هم گره زدیم و با آرامش کامل، زیر بارون از کوچه پس کوچه ها گذشتیم. تا برسیم جلو خونه خیس خیس شده بودیم.

خاله با نگرانی اومد سمتمون و چنگی به صورتش زد:

-خدا مرگم بده؛ این چه سر و وضعیه!؟ ماشین خراب شده؟

آراز با خنده گفت:

-نه مامان فقط دلمون هوس یه سرماخوردگی اساسی کرده بود.

سوگند به دست هایت
خاله با اخم گفت:

-درست حرف بزن ببینم چی شده آراز.

آراز:

- به خدا هیچی مامان، فقط دلمون هوس قدم زدن زیر بارونو کرده بود.

شهریار خان که دیگه پدرجون خطابش می کردم گفت:

- امان از دست شماها...

و ما با خنده راهی اتاق آراز شدیم تا لباسامون رو عوض کنیم. چند دستی از لباس هام رو خاله ازم گرفته بود و گذاشته بود کنار لباسای آراز که هرموقع لازم شد ازشون استفاده بکنم.

بعد تعویض لباس رفتیم تو نشیمن و نشستیم دور هم رو مبل. خاله سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

- موهاتونم خشك می کردین. ببین چه دردسری درست کردن برا خودشون. با این وضع قراره سرما...

: وسط حرف خاله من و آراز همزمان عطسه بلندی کردیم که خاله ادامه داد:

- سرما بخورین اساسی!

و من و آراز زدیم زیر خنده. خاله از جاش بلند شد و گفت:

- می رم براتون چایی بیارم.

تندی از جام پریدم:

- شما بشینید من سه سوت آوردم.

و راه افتادم سمت آشپزخونه که خاله بلند گفت:

- برات شیرکاکائو داغ درست کردم عروس گلم!

سوگند به دست هایت
با احساس خوب از این همه مهر و محبت مشغول ریختن چایی شدم و فکر کردم به اینکه چقدر شیرینه خونواده داشتن...

**

کلافه و بی حوصله نشسته بودم جلوی تلوزیون و مشغول خوردن شیرکاکائو داغم بودم؛ کم کم زمستون داشت از راه میرسید و من سعی میکردم خودمو سرگرم کنم. داشتم به اجرای تاترمون فکر میکردم؛ میدونستم اگه برم سر صحنه و بابا رو روی صندلی همیشگیش نبینم چقدر دلم میگیره ولی میخواستم به هر زوری بود خودمو جمع و جور کنم. نگاهی به ساعت انداختم و فهمیدم که باید آماده شم برای رفتن به تاتر. حدودا تا نیم ساعت دیگه آراز میرسید. یه تیپ اسپرت مشکی و یشمی زدم و با تک زنگ آراز رفتم پایین. الهه برای این تاتر کلی زحمت کشیده بود و بعد اون همه تمرین باید بهترین اجرا رو روی صحنه میاوردیم. همین که هوای سرد به صورتم خورد شال گردن یشمیم رو کشیدم جلوی دهنم و دوون دوون خودمو رسوندم به ماشین آراز.

آراز:

-سلام علیکم.

درحالی که صورتم یخ زذه بود جوابشو دادم:

-وای یخ زدم، سلام آرازم.

درجه بخاری ماشینو برد بالا:

-قربون اون زبونت برم که میم مالکیت میچسبونه ته اسمم. خوبی رهای من؟

-آره خوبم خدا رو شکر.

توی راه حرف خاصی نزدیم و تا رسیدن به مقصد من مشغول نگاه کردن به منظره اطراف بودم. جلوی در ورودی منتظر موندم تا آراز ماشینو پارک بکنه و بیاد.قرار بود یه تمرین داشته باشیم قبل اجرا. آراز رسید و دست تو دست هم راه افتادیم سمت جایی که قرار بود تمرین بکنیم. حس میکردم آراز استرس داره و دلیل این استرسش رو نمیفهمیدم. درو باز کردیم و رفتیم داخل؛ یه سالن مثل

سوگند به دست هایت
همون صحنه تاتر با چندتا صندلی تماشاگرا بود. الهه با چندتا از بچه ها واساده بودن سرصحنه و داشتن دیالوگاشونو تمرین میکردم. همین که چشم الهه به من افتاد گفت:

-بجنب دیگه.

منم مطیع لباس هامو عوض کردم و رفتم برای تمرین. آراز روی ردیف جلو نشسته بود و نگاهمون میکرد. وسط اجرا طرف مقابل من که رضا بود گفت:

-بانوی جوان همسر شما کجا رفتند؟

اخم کردم:

-چرا تمرینو خراب میکنی رضا؟

رضا:

-بابا جدی میگم شوهرت نیست.

نگاهی به صندلی ردیف جلو انداختم که دیدم خالیه. یه دفعه دو تا دست جلوی چشمام قرار گرفت و کنار گوشم گف:

-زیاد دنبالم نگرد.

دستامو گذاشتم روی دستاشو و لبخندی رو لبام نشست ولی سر در نمیاوردم وسط تمرین معنی این کار چی میتونه باشه؟ چند ثانیه بعد آراز دست هاشو از جلوی چشمام برداشت و من از دیدن صحنه مقابلم کم مونده بود جیغ بزنم. یه دسته بادکنم هلیومی رنگی رنگی که وصل شده بود کنار کیک شکلاتی روی میز و یه باکس گل کوچیک کنارش. همگی هماهنگ شروع کردن به دست زدن و خوندن شعر تولد مبارک. قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا ممنونم آراز.

-خواهش میکنم. روز تولدت نتونستم یه تولد درست حسابی برات بگیرم درسته الان دو ماه گذشته ولی خب بپذیر.

- این چه حرفیه دیوونه. واقعا سورپرایز شدم.

سوگند به دست هایت
دروغ چرا روز تولدم حس کرده بودم آراز کلا یادش رفته و منم زیاد به روش نیاوردم.

تو خونه موندم و پند تا پیام و تماس تبریک رو جواب دادم و هرچی هم عمو اصرار کرد بیا خونمون تولد بگیریم دور هم باشیم؛ نرفتم. وسط دیوونه بازیای بچه ها و خنده هاشون چشمم افتاد به چهره آشنای پسری که جلوی در ایستاده بود و نگاهمون میکرد. وقتی نگاه خیره منو دید دوتا انگشتشو آورد بالا، گذاشت ناحیه گیجگاهی سرشو به نشان سلام یا خدافظ تکون داد و رفت. چند لحظه ای تو شوک بودم که آراز صدام زد و رد نگاهم رو گرفت:

-کجایی؟ اونجا چیه داری اینطوری نگاش میکنی؟ از من جذاب تره؟

نفسم داشت بند میومد؛ چند دقیقه پیش مازیار درست تو چند متری من ایستاده بود و بهم لبخند میزد. سعی کردم خودمو کنترل کنم که آراز چیزی نفهمه؛ چون میدونستم اگه بفهمه پریشون میشه:

-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد مگه نه برای من چیزی جذاب تر از تو نیست.

-خیلی خب پس بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار مزخرفو از ذهنم بیرون کنم. رفتم سمتکیک و شمع ها رو فوت کردم. یه جعبه کوچیک وسط باکس گل بود و توش یه گردنبند طلای پروانه خودشو نشون میداد. همونجا جلوی همه گردنبند رو آراز انداخت گردنم و ما تمرینمون رو ادامه دادیم و خوردن کیک رو نگهداشتیم بعد اجرا چون اینطوری وقتمون زیاد تلف میشد. تمرینمون تموم شد و خیلی زود تایم اجرا رسید. وسط اجرا هی چشمم میخورد به صندلیی که بابا همیشه روش میشست و دلم میگرفت ولی نگاه آرامش بخش آراز روی همون صندلی بهم دلگرمی میداد و باعث میشد با تمرکز اجرام رو ادامه بدم. اجرا تموم شد و همه برای تشویق بلند شدن. شروین هم اومده بود؛ کنار آراز واساده بود و تشویقم میکرد. چند نفر با گل اومدن و جلوی سن کمی شلوغ شد. آراز اومد روی سن و کنارم واساد، هممون درگیر تشکر و جواب دادن به تماشاگرا بودیم که یک آن چشمم افتاد به انتهای سالن؛ مازیار با همون نگاه ترسناک و لبخند مرموزش ایستاده بود و ما رو نگاه میکرد. چنگی به بازوی آراز زدم؛ همین که صورت رنگ پریده منو دید رد نگاهم رو گرفت و با دیدن مازیار انتهای سالن نگاهش رنگ پریشونی گرفت. دوباره مازیار دو تا انگشتش رو گذاشت کنار سرش و به نشونه خدافظی تکون داد. آراز بلند گفت:

-شروین مازیار! بدو!

سوگند به دست هایت
و بعدش باهم دویدن انتهای سالن، حس میکردم نمیتونم نفس بکشم. درد خفیفی توی سینه و بازوی چپم پیچید؛ الهه اومد کنارم و با نگرانی همش میپرسید چیشده و وقتی دید من جوابی نمیدم؛ کمکم کرد برم پشت صحنه و اونجا روی یه صندلی بشینم. یه حس دل شوره عجیبی داشتم؛ برای اولین بار از یه نفر اینقدر میترسیدم، کی؟ مازیار! میترسیدم که بخواد آسیبی به آراز بزنه؛ از نظر من مازیار خیلی ترسناک بود، این که هروقت اراده کنی بتونی اراز و شروینو پیدا کنی ولی تا وقتی که تو نخواستی اونا دستشون بهت نرسه برای من ترسناک بود، اینکه مازیار همه چیزو حتی درمورد من میدونست هم قضیه رو چند برابر ترسناک تر میکرد. چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم؛ اصلا مازیار از کجا میدونست من امروز اجرا دارم؟ خدای من... هرچی بیشتر فکر میکردم ذهنم بیشتر به هم میریخت.

با دستی که رو شونم نشست چشم هامو باز کردم، الهه آب قند به دست بالای سرم واساده بود:

-بگیر عزیزدلم، بگیر اینو بخور رنگ به رو نداری.

لیوانو از دستش گرفتم و چند قلپی ازش خوردم، صدای بچه ها رو میشنیدم که کنجکاو بودن بفهمن چه اتفاقی افتاده. چند دقیقه ای گذشته که شروین و آراز با قیافه درهم و اخم برگشتن. آراز که چهره رنگ پریده منو دید نگاهش رنگ نگرانی به خودش گرفت و با سرعت خودشو رسید بهم:

-خوبی رها؟ چیشدی تو؟

-نتونستین بگیرینش نه؟

آراز سرش رو به نشونه نه تکون داد و شروین اضافه کرد:

-جمعیت زیاد بود تا بخوایم خودمونو برسونیم انتهای سالن و از سالن بریم بیرون گمش کردیم.

دستمو گذاشتم روی سرم و کلافه نفسم رو دادم بیرون. آراز دستم رو توی دستش گرفت:

-آروم باش رها، هیچ اتفاقی نمیوفته من کنارتم.

سوگند به دست هایت

#فلش‌بک

#شخصیت‌ناشناس (ناشناس با مبهم فرق داره از همدیگه جدا هستن)

درحالی که نفس نفس میزدم از پشت دیوار بهش نگاه کردم؛ همون پسر مو خوشگلی که تازگیا اومده بود. محمود سرش داد زد:

-به این زودیا نمیتونم بفرستمت بری؛ بفهم!

پسر:

-تو هم از آدمای اون کثافتی آره؟ اون بهت سپرده که با این بهونه ها پاسپورتمو ازم بگیری آره؟ نمیخوام اصلا از مرز ردم کنی فقط اون پاسپورت وامونده خودمو بده بهم.

محمود صداشو انداخت رو سرش:

-گلی؟؟؟؟ گلی؟؟

سعی کردم صدام نلرزه، از پشت دیوار اومدم بیرون و جوابشو دادم:

-بله محمودخان؟

محمود:

-زود باش یه چایی بیار برام.

راه افتادم سمت اتاقک و همونطور که گفته بود براش چایی ریختم و بردم. وقتی چایی میخواست یعنی خیلی عصبیه. همین که چایی رو دادم دستش حرصشو سر من خالی کرد:

-گمشو برو پدر سگ چرا واسادی؟

سوگند به دست هایت
منم بدون اینکه حرفی بزنم رفتم تو اتاقک ته حیاط؛ دیگه نتونستم صداشونو بشنوم. چند دقیقه بعد محمود اومد توی اتاقک:

-گلی پاشو بیا باهات حرف دارم.

رفتم با کمی فاصله روبروش نشستم. خب بذارید بیشتر توضیح بدم؛ من یه دختر ۱۸ سالم و همونطور که مشخصه با محمود و زنش فرزانه زندگی میکنم. محمود تو کار جعل و رد کردن قاچاقی آدما از مرزه و براشون شناسنامه پاسپورت جعلی درست میکنه و بالاخره به هر طریقی باشه ردشون میکنه اونور آب. محمود و فرزان بچه دار نمیشدن و به اصرار فرزان، وقتی ۸سالم بود منو از خونوادم خریدن؛ که البته نه محمود و نه فرزان رفتار مناسبی باهام نداشتن... چند وقت پیش این پسره اومد پیش محمود و ازش خواست از مرز ردش کنه؛ دروغ چرا تو این همه سال اولین پسر خوشتیپی بود که میدیدم و ازش خوشم اومده بود. محمود چندتا سرفه کرد و من گفتم:

-گوشم با شماست محمود خان.

-از این پسره خوشت اومده از طرز نگات دیدم...

خواستم حرفی بزنم و انکار کنم که گفت:

-دو دیقه خفه خون بگیر ببین چی میگم؛ لازم نکرده منکر بشی خودم دیدم. منم برات برنامه دارم، میخوام بفرستمت پیشش، میخوای یا نه؟

به وضوح حس کردم که چشمام از خوشحالی برق زدن ولی زیاد طول نکشید که برقش کور شد؛ با خودم کفتم ترگل احمق! کی دیدی از محمود به تو خیری برسه؟ اصلا مگه ممکنه؟ صدای داد محمود افکارمو بهم ریخت:

-گفتم میخوای یا نه توله سگ؟

-میخوام.

-خیلی خب؛ الان میری از تلفن عمومی یه زنگ به این پسره میزنی، بهش میگی حاضری پاسپورتشو برداری و از خونه فرار کنی فقط به شرطی که تورو هم با خودش ببره هرجا خواست بره، شیرفهم شد؟

-بله محمود خان.

سوگند به دست هایت
از توی جیبش یه کاغذ برداشت و شمارشو داد دستم، خودشو جلوتر از من راه افتاد و گفت:

-دنبالم بیا.

باهم تا سر کوچه که تلفن عمومی بود رفتیم؛ راستش دودل بودم ولی از طرفییم نمیخواستم همچین فرصتی رو از دست بدم. جلوی تلفن عمومی واسادم و رو به محمود خان گفتم:

-اسمش چیه؟

با تمسخر نگام کرد:

-ببند دهنتو عنتر؛ میخوای بگی اسمشو نمیدونی؟

-ولی من واقعا...

-خفه شو شمارشو بگیر، اسمش آرشامه، آرشام فرزین...

حرفی نزدم و شمارشو گرفتم، به وضوح حس میکردم که ضربان قلبم بالا رفته و دستام یخ زدن، صدای مردونش پیچید تو گوشم:

-الو؟

با دوتا سرفه صدامو صاف کردم و جوابشو دادم:

-سلام.

-سلام، بفرمایید؟

-آ...آقا آرشام شمایید؟

-بله، بفرمایید به جا نیاوردم؟

-مـ... من ترگلم.

-ترگل؟ بازم به جا نیاوردم.

-همون گلی، همون دختری که خونه محمودخانه.

سوگند به دست هایت
-خب؟ چیشده؟

-چیزی نشده، خا..خواستم بگم من میتونم کمکتون کنم.

-چه کمکی؟

-مگه شما پاسپورتتون رو نمیخواید؟ میتونم براتون بیارمش.

-و در عوضش از من چیزی میخوای حتما!

-بله... راستش من میخوام از خونه محمودخان فرار کنم. من پاسپورت شما و پاسپورت خودمو میدزدم میارم برا شما، عوضش شما هم هرجا ویزا گرفتید که برید منو هم ببرید؛ فقط تا اونجا ببرید بعدش شما جدا من جدا.

-من پاسپورتمو زود لازم دارم؛ کی میتونی بیاریش؟

-فردا صبح ساعت ۵ فرار میکنم از خونه.

-کجا باید بیام دنبالت؟

-ایستگاه اتوبوس...

-باشه مشکلی نیست؛ فقط مطمئن باشم که ریگی به کفشت نیست؟

-نمیتونه باشه آقا، من که خودم دل خوشی از محمود خان ندارم!

-هرچقدرم فک میکنم به اون چشای معصومت نمیاد آدم اون مرتیکه باشی... باشه من فردا ایستگاهی که گفتی منتظرتم.

حقیقتا دلم برای حرفی که گفت ضعف رفت و همین باعث شد صدام دوباره بلرزه و یدفعه ای گفتم:

-خدافظ

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم گوشی رو قطع کردم. محمود پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

سوگند به دست هایت
-خوب بود، آماده باش برای فردا...

#رها

طبق هماهنگی بزرگ تر ها؛ اواسط زمستون مراسم عروسی نسبتا مفصلی رو راه انداختیم. چند روزی با آراز درگیر بودم سر دعوت کردن خونواده مادریم ولی بالاخره آراز راضیم کرد و یه تعداد کارت فرستادیم براشون تا همه نزدیکانشون رو دعوت کنن.

شب بخاطر استرس زیاد خوابمون نبرده بود نه من نه آراز و تا خود صبح باهم چت کردیم. صبح زود هم با کلی ذوق رسوندتم آرایشگاه و خودشم رفت سراغ بقیه کارا. سحری و بهارك و روشنك هم قرار شد کنارم باشن. آرایشگر استارت کارش رو زد و من چندساعتی بی حرکت زیر دستاش بودم. هر از گاهی نگاهی به آینه مینداختم و لبخند رضایت بخش میزدم و آرایشگر کارش رو با انرژی بیشتری انجام می داد.

بالاخره تموم شد و نگاه نهایی توی آینه به خودم انداختم. تا بحال تا این حد با غلظت آرایش نکرده بودم بخاطر همین زیاد به چشم میومد. بیخیال لبخند زدم و برگشتم سمت سحری و دخترا که حاضر و آماده واساده بودن.

سحر:

-وای دورت بگردم من عالی عالی شدی. بیا بریم کمکت کنم لباس عروستم بپوش.

و با تعارف های بقیه من و سحری راهی قسمتی که مخصوص تعویض لباس بود شدیم و من لباس عروسمو با کلی ذوق تنم کردم و ذهنم کشیده شد سمت دو هفته پیش وقتی کلی دنبالش گشتیم...

" شخصا دیگه پاهام داشتن از درد داد می زدن. تو این چند روز یه لباس عروس مناسب پیدا نکرده بودیم که هم آراز بپسنده هم من. سحری بی حال نشست رو صندلی فروشگاه و نالید:

-من دیگه از توانم خارجه! شما ببینین می تونین از تو این فروشگاه کوفتی یه چیزی پیدا کنین یا نه. موقع پرو صدام کنین.

سوگند به دست هایت
خاله سمان هم نشست کنارش و به گفتن:

- منم همینجام موقع پرو صدامون کنین.

اکتفا کرد. من و آراز نگاهی به هم انداختیم و شروع کردیم به گشتن بین مانکنا. بالاخره یکی از لباسا نظر هردوتامونو جلب کرد. از سرشونه ها به پایین با آستینای توری پوشیده شده بود و دامنشم دنباله توری بلند داشت. آراز با صدای مملو از احساسش گفت:

- می خوای امتحانش کنی عزیزم؟

با لبخند رضایت بخش نگاهش کردم و از فروشنده خواستیم لباس رو بده تا پرو کنم. بماند که توی اتاق پرو چقدر زجر کشیدم تا لباسو بپوشم ولی بالاخره تموم شد و درشو وا کردم. هیئت داوران هرسه جلوی در نگام کردن و چشاشون برق زد. خاله با محبت خاصش گفت :

-چرخ بزن ببینم.

و من آروم چرخی زدم و دوباره مقابل نگاه های تحسین گویاشون واسادم... "

بعد بستن زیپ لباس عروسم و پوشیدن کفشای سفید پاشنه بلند کنار سحری قدم برداشتیم توی سالن. عین دختر بچه هایی که دوق می کنن بخاطر لباس جدیدشون رفتم وسط و چندین بار چرخ زدم و از اعماق قلبم لبخند زدم. صدای زنگ گوشیم باعث شد دست از خوشی بی نهایتم بکشم و با لبخند عمیقم و صدای مملو از احساسم جوابشو بدم:

- جانم آرازم؟

صدای سرخوشش با چاشنی اضطراب پیچید تو گوشی:

- من پایینم رهاجان.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- الان میایم عکاس و فیلمبردار آمادن؟

-آره آره عزیزم

سوگند به دست هایت
-باشه پس. خداحافظ.

-خداحافظ

درحالی که ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود با کمک سحر رفتم سمت در خروجی؛ هرچی به در نزدیک تر میشدم ضربان قلبم هم بالاتر میرفت. جلوی در چندتا نفس عمیق کشیدم و سحر درو برام باز کرد؛ خرمان خرمان از در رفتم بیرون؛ پشتش بهم بود و منتظر اشاره فیلم بردار بود که برگرده نگاهم بکنه. با اشاره فیلم بردار آروم برگشت سمتم و کفشای مشکی براق اولین چیزی بود که منو به خودش جذب کرد؛ نگاهمو آروم آروم کشیدم بالا، از کت و شلوار مشکی ماتش گذشتم و رسیدم به چشای سیاهش. موهای پرپشتش به عقب شونه شده بود و چهره مردونش رو جذاب تر نشون میداد. چشمای درشتش برق زدن و در کسری از ثانیه پر از اشک شدن. نمیدونم چطوری باید بهتون توضیح بدم یا توصیفش کنم و هرچقدرم فکر میکنم حسی که اون لحظه آدم میتونه داشته باشه یه حس غیرقابل وصفه و باید حتما تجربه کنی تا بفهمی... برای اولین بار میخواستم از خوشحالی بلند بلند گریه کنم. نه فیلم بردار و نه عکاس هیچ کدوم حرفی نمیزدن و منتظر عکس العمل طبیعی ما بودن تا ازش عکس و فیلم بگیرن. آراز فاصله بینمونو با دو قدم بلندش پر کرد و بدون لحظه ای مکث محکم منو تو آغوشش کشید. لرزش خفیفی رو حس میکردم ولی باور اینکه اونم داره از خوشحالی گریه میکنه برام خیلی سخت بود.اشکای منم سرباز کردن ولی سعی کردم کنترلشون کنم تا آرایشم به هم نریزه. آراز آروم ازم فاصله گرفت و بوسه ای روی پیشونیم زد. بعدش دستمو کرفت توی دستش، برد نزدیک لباش و روی دستمو هم بوسید. از این کاراش کیلو کیلو قند تو دلم آب شد. همونطور که دستم تو دستش بود آروم رفتیم سمت ماشین؛ درو برام باز کرد و بعد نشستن من خودش هم نشست. همین که نشست رو کرد سمت من و با برق تو چشاش نگام کرد، دوباره یه قطره اشک از گوشه چشمش سقوط کرد و من مبهوت گفتم:

-آرااااز؟

با صدای گرفته گفت:

-ببین رها؛ خیلی سختمه باور کنم. این لحظه ها رو خیلی سختمه باور کنم. من تا حالا اینقدر خوشحال نبودم رها! مخصوصا بعد ماجرای شیرین و مازیار...

انگشت اشارمو گذاشتم رو لباش و گفتم:

سوگند به دست هایت
-هیییس، به چیزای بد نباید فک کنیم امروزو.

انگشتمو بوسید و گرفت توی دستش، ادامه داد:

-رها بعد اتفاقایی که رو پشت بوم افتاد، بعد اون روزای سختی که تو بیمارستان گذروندیم الان باور کردن این لحظه خیلی سخته برام. نمیتونم برات توضیح بدم چقدر خوشحالم؛ حس میکنم قلبم داره یجوری میشه. این حسا برا من خیلی تازگی دارن رها، اصلا تا به حال تجربشون نکرده بودم...

حرفاش باعث شده بودن چشمای منم اشکی بشه:

-منم اولین باره تو زندگیم اینقدر خوشحالم آراز، ولی یه چیزیو مطمئنم؛ اونم اینه که قرار نیست آخرین بار باشه! مگه نه؟

دستشو برد پشت گردنم و بدون اینکه فرصت عکس العملی بهم بده، صورتمو کشید جلو و پیشونیم رو بوسید:

-منم مطمئنم.

لبخند توام از آرامشش رو به روم پاشید و استارت ماشینو زد. در تمام طول مسیر دستم توی دستش بود و اجازه نمیداد دستمو جدا کنم و تند تند دستمو میبرد جلوی صورتش و میبوسید. حقیقتا دلم برای این کاراش ضعف میرفت. بعد رفتن به آتلیه و تموم شدن کارای عکاسی رفتیم سمت باغی که برای عروسی اجاره کرده بودیم.

همین که ماشینو جلوی باغ پارک کرد؛ نگهبان اومد سمت ماشین و چندتا تقه به شیشه سمت آراز زد، آراز هم شیشه رو داد پایین:

-جونم حاجی؟

نگهبان:

-خیلی مبارک ها باشه پسرم.

-خیلیییم ممنون.

پاکتی رو گرفت سمت آراز و گفت:

سوگند به دست هایت
-پسرم اینو یه آقایی آورد گفت بدم به شاه دوماد، فکر کنم هدیه عروسیه. گفت عذرخواهی کنم از طرفش که نتونسته بیاد.

آراز اخماشو کشید تو هم و پاکتو گرفت:

-قربون دستت حاج آقا. چجوری بود قیافش؟

-والا قیافش زیاد معلوم نبود شادوماد؛ یه سوشرت مشکی پوشیده بود کلاهشو کشیده بود سرش افتاده بود رو صورتش نمیشد دید کیه.

اخمای آراز بیشتر رفت تو هم:

-باشه بازم ممنون، خسته نباشید.

-خواهش میکنم.

شیشه رو داد بالا، چشماشو بست و سرشو تکیه داد به پشتی ماشین. نفسشو با صدا داد بیرون؛ فهمیدم خیلی کلافست:

-آراز؟ بازم مازیار؟ درسته؟

سرشو به نشونه تایید تکون داد:

-سوشرت کلاه داری که کلاهش میوفته رو صورتش جز مازیار کس دیگه ای نمیتونه باشه.

-می...میخوای بازش کنی؟

وقتی دید به تته پته افتادم؛ تکیشو از صندلی گرفت و نگاه کلافشو دوخت به چشمای مضطربم:

-آروم باش رها؛ تو این پاکت فقط یه تبریک عروسیه خب؟ میذارمش اینجا تو داشبرد که فردا بازش کنیم و بخونیم.

و پاکتو گذاشت تو داشبرد:

-الان چندتا نفس عمیق بکش تا من بیام درو برات باز کنم و مثل پرنسس ها دستتو بگیرم و ببرمت تو. باشه؟

سوگند به دست هایت
سرمو تکون دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم؛ آراز پیاده شد و اومد درو برام باز کرد. دستشو گرفتم و از ماشین پیاده شدم، شونه به شونه هم راه افتادیم سمت ورودی اصلی باغ. عروسی نسبتا مفصلی توی باغ برگزار شد و همگی خوش گذروندیم؛ برای اولین بار بعد از مدت ها بود که میدیدم خونواده عمو و عمه و سمانه اینقدر از ته دل میخندن و شادی میکنن. یه جورایی امروز شروع فصل جدیدی از زندگی برای هممون بود؛ فصلی که توش باید یاد میگرفتیم کنار همه سختیا شاد باشیم...

قلتی*** تو جام زدم و به خاطر نوری که افتاد تو صورتم چشمامو باز کردم. تصویر ناواضح جلو چشمام کم کم واضح شد و درک کردم کجا و تو چه موقعیتیم. با یادآوری اینکه تو تخت کنار آرازم تندی رومو برگردوندم طرفش و با لبخند و حس خوب بی نهایتی بهش خیره شدم؛ موهای پریشونش که رو پیشونیش ریخته بود، پلکای پرپشت بلندش مثل همیشه تو چشم بودانگار که برق گرفته باشم چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد و نگاهی به خودم انداختم بی اختیار ملافه رو تا گلوم کشیدم و با یادآوری شب قبل لپام گل انداخت. یدفعه محکم کشیده شدم سمت آراز و دستاشو دورم حلقه کرد؛ یه حس خوب و دلنشین ولی با این حال خجالت میکشیدم. سرمو تو سینش پنهون کردم؛ بوسه ای رو موهام زد و با صدای دورگش گفت:

-صبحت بخیر خانوم خونم.

از هیجان بیش از حد ضربانم رفت بالا؛ میترسیدم از شدت خوشحالی قلبم بایسته. دردی که زیردلم پیچید باعث شد تکون کوچیکی بخورم و آراز هم متوجه شد؛ تندی منو از خودش جدا کرد و با استرس شروع کرد به تند تند صحبت کردن:

-چیشد رها؟ خوبی؟ درد داری؟ دردت شدیده؟ میخوای بریم دکتر؟ نکنه چیزیت بشه؟ رنگت هم سفید شده. چشات یجوریه، خوبی رها؟...

فکر کنم دنبال بهونه بودم و این درد بهونه خوبی بود که گریه کنم؛ یادآوری اینکه حتی یه مادر نداشتم بخواد بهم بگه باید تو این موقعیت چیکار کنم داشت آزارم میداد. عین بچه های بهونه گیر زدم زیر گریه و آراز مضطرب تر شد و نگاه ترسیدشو دوخت بهم.

-رها تورو خدا گریه نکن، تورو خدا. ببین من ازت معذرت میخوام دیگه اصلا از این کارا نمیکنیم اگه تو اذیت میشی.

نمیدونم چرا وسط گریه از این اضطرابش و حرفاش خندم گرفت. گیج گفت:

سوگند به دست هایت
-رها داری میخندی یا گریه میکنی؟

عین دیوونه ها دوباره وسط گریه خندیدم، نمیخواستم بیشتر از این خاطره خوبمونو خراب کنم.

-رها؟ داری میخندی؟ وسط گریه؟ دیوونه شدی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم، خبیث نگاهم کرد و گفت:

-باشه!!!

یه دفعه حمله کرد طرفم و منو محکم گرفت تو بغلش، جیغ زدم:

-چیکار میکنی آراز؟

سعی میکردم با ملافه خودمو بپوشونم ولی تلاشم بی فایده بود و ملافه از دستم افتاد رو زمین، دوباره لپام از خجالت گل انداخت. با دیدن اینکه داره حرکت میکنه سمت حموم بیشتر جیغ زدم:

-نه آراز نههههه.

-آرههههه!

و بدون توجه به داد و بیداد هام همونطوری توی بغلش رفت تو حموم، بدون اینکه فرصتی بده دوش رو باز کرد و آب یخ ریخت رو دوتامون. از شدت سردی آب جیغ زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. بلند بلند میخندید و من هم جیغ میزدم. درنهایت منو از بغلش گذاشت زمین و شروع کرد به تنظیم دمای آب. داشتم از سرما میلرزیدم و باعث شد دردم بیشتر بشه، دلمو گرفتم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

-خدا لعنتت کنه آراز. آخ آخ.

تندی آبو داغ کرد و کمکم کرد برم زیرش، با چهره پشیمونش گفت:

-ببخشید اصلا یادم نبود، الان آب گرم حالتو بهتر میکنه.

کمی که زیر آب گرم موندم دردم کمتر شد،

-خدا لعنتت کنه آراز اگه الان یکی بیاد...

سوگند به دست هایت
جملمو کامل نکرده بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. رنگ از رخسارم پرید. از حموم دویدم جلوی آیفون و نگاهی به تصویر انداختم و آه از نهادم بلند شد؛ زن عمو و عمو پشت در بودن. چشمم به ساعت دیواری افتاد ؛ ساعت سه بعد از ظهر بود! سحری دیروز بهم گفت که قراره چندتا وسیله بیارن برامون. آراز که صورت رنگ پریده منو دید؛ دستمو گرفت و کشید سمت آشپزخونه، بلندم کرد گذاشت رو اوپن و گفت:

-نبینم اینطوری دست و پاتو گم کنیا،

مشتی حوالی بازوش کردم که ادامه داد:

-جدی نگران نباش، جواب نمیدیم.

-نه آراز زشت میشه.

-نه بابا، جواب نمیدیم بعدش میگیم خواب بودیم نفهمیدیم.

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد؛ صورتشو تو نزدیک ترین فاصله با صورتم نگهداشت و درحالی که نگاهش قفل بود رو چشمام.

زمزمه وار گفت:

-باشه؟

منم مثل خودش زمزمه کردم:

-باشه.

ازم فاصله گرفت و دستشو تو دستم قفل کرد و کمک کرد بیام پایین، کشوندتم سمت اتاق خواب. با لذت مشغول تماشای حرکاتش بودم؛ سشوارو از تو کشویی میز آرایشی در آورد و زد تو برق. منو کشید سمت خودش و سرمو گذاشت رو سینه مردونش. سشوارو روشن کرد و گرفت رو موهام؛ مدام موهامو نوازش میکرد و میبوسید. بعد اینکه موهام خشک شدن دستمو گرفت برد سمت کاناپه و نشوند روش، کوسن های مبل رو گذاشت روی میز و پاهامو گذاشت روشون:

-همینجا راحت بشین؛ من چندتا کار دارم تو آشپزخونه الان میام.

سوگند به دست هایت
و بعد بوسیدن گونم رفت تو آشپزخونه. از شدت شلوغ بازیام بقدری خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...

با حس گرمی چیزی روی صورتم آروم چشامو وا کردم، آراز روبروم نشسته بود و داشت صورتمو نوازش میکرد:

-خوب خوابیدی خانومم؟

بلند شدم نشستم رو کاناپه:

-نفهمیدم اصلا کی خوابم برد.

-عیبی نداره.

. آراز صدام زد و یه کاسه گرفت سمتم:

-گفتم اینا حالتو بهتر میکنه، کاچی پختم برات. دفعه اولمه دیگه نمیدونم طعمش چجوری باشه.

به رسمه داشتم از ذوق بال درمیاوردم؛ باورم نمیشد داره اینقدر بهم اهمیت میده. وقتی دید کاسه رو نمیگیرم خودش قاشقو برداشت، بهم نزدیک شد و شروع کرد به گذاشتن کاچی تو دهنم. دلم داشت ضعف میرفت برا این کاراش. مزه کاچی هم بدک نبود خب دفعه اولش بود. همه کاچی توی کاسه رو به خوردم داد، بعد تموم شدنش محکم بغلش کردم و گفتم:

-هیچ وقت عوض نشو آراز! هیچ وقت!...

#فلش‌بک

#ترگل (همون شخصیت ناشناسی که از زبونش گفته شده قبلا)

با استرس رفتم سمت ماشین مشکی که جلوی ایستگاه پارک کرده بود و وقتی دیدم آرشام فرزین توش نشسته، درو باز کردم و نشستم:

-س...سلام آقای فرزین.

سوگند به دست هایت
-سلام، آوردی مدارکو؟

پوشه دستمو گرفتم سمتش:

-بفرمایید.

پوشه رو از دستم گرفت و گذاشت رو صندلی عقب، استارت ماشینو زد:

-کتابی حرف زدنو بذار کنار راحت باش باهام. آرشام صدام بزن، منم ترگل صدات میزنم.

آب دهنمو قورت دادم:

-باشه.

-بخاطر این میگم که قراره یه مدت نسبتا طولانی باهم در ارتباط باشیم سختمون میشه اینطوری رسمی حرف بزنیم.

-درسته.

وقتی دید همش دستامو میمالم به هم گفت:

-لازم نیست استرس داشته باشی، یه راهیو باهم شروع کردیم میریم جلو تا تهش؛ نمیذاریم به کسی آسیب برسه. باشه؟

بدون اینکه نگاهش کنم سری تکون دادم که گفت:

-ترگل نگام کن؟

نگاه مضطربمو سوق دادم سمت چشاش؛ چشماش باعث شد استرسم کمتر بشه، زمزمه کرد:

-این لطفتو هیچ وقت فراموش نمیکنم پس بهم اعتماد کن.

حس عذاب وجدان هرلحظه بیشتر از قبل منو تو خودش میبلعید. این پسر صادقانه داشت بهم اعتماد میکرد و من... کلی با خودم فکر کردم. تصمیم گرفتم گوشی مبایلی که محمود بهم داده رو خاموش کنم و همونطور که با آرشام قرار گذاشتیم باهم فرار کنیم. تندی گوشی مبایلو از تو جیبم در آوردم. آرشام تا چشمش به گوشی افتاد گفت:

سوگند به دست هایت
-چرا گوشی همراهت آوردی؟ اینطوری که راحت میتونن پیدامون بکنن.

-دارم خاموشش میکنم.

-بدش به من.

گوشی رو از دستم گرفت، درحالی که داشت رانندگی میکرد سیمکارتشو در آورد شکست، بعدشم گوشی رو به همراه تیکه های شکسته سیمکارت از شیشه پرت کرد بیرون. استرس و اضطراب من هرلحظه بیشتر میشد. میدونستم اگه محمود پیدام بکنه زندم نمیذاره و از طرفییم نمیخواستم به کسی که دوسش دارم خیانت بکنم.

جلوی در یه آپارتمان تو مرکز شهر نگهداشت:

-ترگل اینجا مال یکی از دوستامه کلیدشو داده به من که بمونم توش، تو برو بمون اینجا منم میرم خونه دوستم.

-من تنهایی میترسم.

-اگه باهم بریم تو خونه تو نمیتونی راحت باشی خب.

-تنهایی خیلی میترسم.

کلافه نفسشو داد بیرون و ماشینو پارک کرد:

-باشه پیاده شو باهم میریم.

دستام از شدت استرس یخ زده بودن. مدارکو از پشت ماشین برداشت و منم پیاده شدم. رفت سمت در ورودی و بازش کرد، تو راهرو آروم بهم گفت:

-گوش کن؛ اگه کسی از همسایه ها دید میگیم زن و شوهریم تازه اومدیم اینجا.

سری تکون دادم و باهم از پله ها رفتیم بالا. جلوی در طبقه اول واساد و با کلید بازش کرد. خودش کنار واساد و گفت:

-بفرمایید.

سوگند به دست هایت
درحالی که دستامو تو هم فشار میدادم رفتم داخل، پشت سرم اومد و چراغا رو روشن کرد. من با آرشام فرزین همخونه شده بودم.

آرشام:

-ببین ترگل اونجا یه اتاق هست تخت و کمد و هرچی بخوای داره، تو اونجا بخواب راحت باش منم اصلا نمیام تو اتاق همینجا تو حال میمونم.

-ممنون.

-در اصل من ازت ممنونم. واقعا زندگیمو از مخمصه نجات دادی.

آرشام فرزین نمیدونست که من؛ ترگل معروف دارم زندگیشو بیشتر تو باتلاق فرو میبرم.

رفتم اتاق و درو پشت سرم بستم. نگاه گذرایی به اتاق انداختم؛ یه اتاق کوچیک که در حد جا دادن یه تخت یه نفره و یه کمد کوچیک بود. مانتو و شالمو در آوردم و رفتم نشستم روی تخت. معلوم نبود چند وقت قراره بشینم رو این تخت و خیره بشم به در و دیوار. داشتم به چشاش فکر میکردم؛ به اینکه این پسر چقدر برام جذابه. همش تو دلم میگفتم که کاش قاطی این کثافت کاری محمود نمیشدم و الان بعنوان دختری که آرشام دوسش داشت تو این اتاق نشسته بودم. همینطوری غرق افکارم بودم و نمیدونستم چند ساعت گذشت که صدای در منو از افکارم بیرون کشید؛ چند تا تقه به در خورد و بعدش صدای آرشام از اون طرف در اومد:

-ترگل نهار گرفتم؛ چیزی بلد نبودم درست کنم از بیرون سفارش دادم دو تا ساندویچ آوردم. اگه خواستی بیا باهم بخوریم، اگه هم راحت نبودی؛ گذاشتمش جلوی در برش دار.

لباسم بلند و آستین سه رب بود برای همین شالمو سرم کردم و رفتم بیرون. کیسه سفیدی که توش ساندویچ و نوشابه بود رو از جلوی در برداشتم و رفتم روی کاناپه کنارش نشستم. هنوز زیاد راحت نبودم باهاش؛ خودش هم اینو فهمید برای همین سعی کرد فاصله بینمونو رعایت بکنه. همینطور که داشت ساندویچشو از کاغذ دورش درمیاورد گفت:

-میگم اینجا حوصلت سر میره میدونم ولی اگه بخوای میتونی تی‌وی ببینی؛ کلی سی‌دی فیلم و اینا هست اینجا.

سوگند به دست هایت
چیزی نگفتم و آروم مشغول خوردن ساندویچم شدم. آدم پرحرف و خون گرمی بود و همش سعی میکرد منو هم به حرف بیاره؛ برای همین باز هم نتونست خودشو نگهداره:

-میگم تو چرا حرف نمیزنی؟ خجالت میکشی یا کلا کم حرفی؟

غذای تو دهنمو قورت دادم و با صدای آرومم گفتم:

-کلا کم حرفم.

با خنده گفت:

-راست میگن از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به زیر دارد؟

لبخند زدم:

-نمیدونم.

-میخوای یه فیلم بذارم ببینیم؟

-برا من فرقی نداره.

-جواب سوالم آره یا نه هست. میخوای؟

این اولین بار بود که کسی داشت ازم نظر میپرسید:

-باشه ببینیم.

ساندویچ نصفشو گذاشت رو میز و رفت سراغِ به قول خودش تی‌وی. من که تا به حال ننشسته بودم فیلم نگاه کنم و نهایتا در حد سریالای تلوزیونی نگاه کرده بودم که اونم محمود هربار با داد و بیدادش کوفتم میکرد. همونطور که داشت سی دی رو میذاشت پلی بشه رو به من گفت:

-بی زحمت پاشو چایی سازو بزن تا من اینو پلی میکنم؛ آخه فیلم بدون چایی نمیچسبه.

لبخندی زدم و مطیع حرفش منم ساندویچمو نصفه گذاشتم رو میز و رفتم آشپزخونه. چشمم خورد به چایی‌ساز مشکی روی کابینت ولی نمیدونستم چجوری باید روشنش کنم. خجالت میکشیدم بپرسم:

سوگند به دست هایت
-میگم...ببخشیدا...چیزه...

-بلندتر حرف بزن نمیشنوم.

ولوم صدامو یکم بردم بالا و گفتم:

-ببخشیدا ولی...چیزه...

بلند شد اومد تو آشپزخونه:

-چیشده؟

-من...من بلد نیستم اینو روشن کنم.

لبخندی زد و اومد کنارم:

-اولا که گفتن این حرف اینقدرم خجالت نداره منم بلد نبودم دوستم یادم داد، دوما هم اینکه بیا یادت بدم؛ ببین این دکمه سفیدو میبینی، بزنی پایین چراغش روشن میشه، بعد اینکه جوش اومد خودش خودکار خاموش میکنه. این قوطی فلزیه هم قوطی چاییه توش پیمانه هم داره، فنجونا هم اینجا تو کشویی زیر چایی‌سازه. حله؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که غر زد:

-دخترخانم سر شما ۲کیلو وزنشه، زبونت ۱۰گرم؛ تکون دادن زبون ۱۰گرمی راحت تر از سر ۲کیلوییه. درسته؟

-بله.

-نشنیدم؟

با صدای بلندتر از قبل گفتم:

-بله درسته.

-حالا شد؛ با همین ولوم حرف بزن مگه نه نمیشنوم. اوکی؟

سوگند به دست هایت
-چشم.

-آی باریکلا.

چایی‌ساز با صدای تیک خاموش شد، آرشام با ابروهاش اشاره کرد:

-تحویل بگیر، یه چایی دم کن ریختنشم از من؛ بیا فیلم ببینیم بعدش.

و راه افتاد سمت حال؛ منم مشغول دم کردن چایی شدم. حرف زدنا و رفتاراش باعث میشدن بیشتر ازش خوشم بیاد. چایی رو دم کردم و خواستم برگردم که داد زد:

-ترگل بی زحمت زیرسیگاری رو هم از رو کابینت بیار.

بهش نمیخورد سیگاری باشه. زیرسیگاری سفیدرنگو از رو کابینت برداشتم و رفتم سمت کاناپه. نشستم و زیرسیگاری رو هم گذاشتم روی میز. آرشام هم کنترلو برداشت و اومد نشست پیشم. هرچند کاناپه دونفره بود و فاصله چندانی نداشتیم ولی بازم میدیدم بخاطر راحتی من سعی میکرد باهام فاصله داشته باشه.

ساندویچمو تا ته خوردم و مشغول تماشای فیلم شدیم؛ زیاد طول نکشید که حس کردم چشام گرم شد و خوابم گرفت...

با حس گردن درد چشامو باز کردم؛ چندباری پلک زدم تا اطرافو واضح تر ببینم. صفحه تلوزیون خاموش بود و توی زیرسیگاری چندتا ته سیگار بود.

-بیدار شدی خوش خواب؟

تازه موقعیتمو درک کردم که دیدم سرم رو شونه آرشامه و اونطوری خوابم گرفت؛ تندی خودمو جمع و جور کردم و ازش عذرخواستم:

-ب...ببخشید، نمیدونم چرا اینطوری شد.

-راحت باش اصلا ایرادی نداره؛ نیم ساعت نبود فیلم شروع شده بود که خوابت گرفت گردنت سر خورد رو شونم منم دیگه تکون نخوردم که راحت بتونی بخوابی.

-شرمندم، نفهمیدم اصلا حواسم نبود.

سوگند به دست هایت
-عیبی نداره دختر اتفاقی نیوفتاده که. یه شونه خالی قرض دادیم بهت دیگه این حرفا رو نداره که. چرا اینقدر خسته بودی؟

-شبو از استرس نخوابیدم کلا بیدار بودم. ساعت چنده؟

-هشت.

-هشت؟؟؟ یعنی من ۵ساعت خواب بودم؟

-بله.

-وای واقعا ببخشید؛ اذیتت کردم اینطوری.

-نه اینطوری نگو بابا هی عذرخواهی میکنی، گفتم که مشکلی نیست.

سکوت کردم؛ خواستم تکونی بخورم که از دردی که توی گردنم پیچید اخمام رفت تو هم.

آرشام:

-گردنت خشک شده آره؟

-اوهوم.

-خواستم ببرمت رو تخت؛ بعدش فک کردم شاید اگه بغلت کنم ناراحت بشی ترجیح دادم بهت دست نزنم.

-ممنون.

-صبر کن الان میام.

و از جاش بلند شد رفت؛ بخاطر گردن دردم نتونستم با نگام دنبالش کنم. چند دقیقه بعد با یه حوله دستش برگشت:

-بگیر بذار رو گردنت؛ با اتو داغش کردم. منم گردنم زود به زود خشک میشد خواهرم اینطوری میکرد تندی درست میشدم.

سوگند به دست هایت
لبخندی زدم و به یه ممنون گفتن اکتفا کردم؛ حوله رو گذاشتم رو گردنم. چندباری آرشام حوله رو گرم کرد و گذاشتم رو گردنم و همین باعث شد دردش کمتر بشه.

روی کاناپه تک نفره نشسته بود؛ گوشی رو گرفت دستش و گفت:

-چی میخوری؟ پیتزا؟ جوجه؟ کباب؟ قورمه سبزی؟ هرچی میخوای بگو برات سفارش بدم.

-چیزی تو یخچال هست؟

-مثلا چی؟

-نمیدونم خب؛ یه چیزایی بلدم درست کنم.

-من زیاد چیز میز نمیپزم یعنی بلد نیستم، فقط چندتا تخم مرغ هست؛ بلدی بپزی؟

-اوهوم.

-دستت طلا پس.

بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه؛ دنبالم اومد و مشغول در آوردن ماهیتابه شد، منم دوتا تخم مرغ و کره رو از تو یخچال در آوردم. چند دقیقه بعد نشستیم سر میز و مشغول خوردن تخم مرغا شدیم...

تقریبا پنج روز از همخونه شدن من و آرشام میگذشت؛ صمیمی تر شده بودیم. آرشام دنبال کارای ویزا گرفتن و رفتن به اونور آب بود و به توصیش منم از خونه بیرون نمیرفتم. تنها توی خونه داشتم نهار میخوردم که صدای زنگ آیفون به صدا در اومد:

-بله؟

-سلام خانم، برای چک کردن کنتور اومدیم از همسایه هاتون کسی خونه نبود زنگ شما رو زدیم.

-بله بفرمایید.

درو باز کردم و خودمم برای احتیاط رفتم توی راه پله تا حواسم باشه دزدی چیزی نباشه. همین که درو باز کردم یکی منو محکم هل داد تو و محمود و دونفر دیگه اومدن داخل؛ محمود به محض دیدنم یه کشیده محکم کشید تو صورتم که خوردم زمین:

سوگند به دست هایت
-دختره عوضی منو قال میذاری؟ فکر کردی با احمق طرفی؟ میخوای بدم...؟ هان؟

از ترس لرزه گرفتم و دست و پامو گم کردم:

-بخدا تقصیر من نبود.

-گوشی گور به گور شدت کدوم قبرستونیه؟ چرا خاموشه؟ فکر کردی سر منو شیره میمالی و تمام؟ گلی خدا شاهده دهنتو جر میدم بخوای منو دور بزنی.

-محمود خان بخدا تقصیر من نبود... آ...آرشام گرفت ازم گوشیمو.

من بزدل ترسو دوباره خودمو گم کردم؛ دوباره افتادم تو کثافت کاریای محمود. آدماش بلندم کردن و انداختنم رو مبل، محمود هم اومد نشست روبروم:

-ببین گلی این دفعه رو بخاطر حق پدری که به گردنت دارم ازت میگذرم ولی اگه یبار دیگه همچین گهی بخوری به خداوندی خدا قسم اونور دنیا هم باشی گیرت میارم و گوش تا گوش سرتو میبرم.

-چ...چشم آقا.

سیگارشو روشن کرد و چندتا پک متوالی زد:

-خیلی خب حالا خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم؛ این بیرون یه نگهبان داره که الان سرشو شیره مالیدیم رفته، کل ساختمون هم دوربین مدار بسته داره ولی فیلمای الانو دیلت میکنیم میره. امشب آرشامو مست میفرستیم خونه؛ باید امشب با نقشه ی ما پیش بری.

چشمام از حدقه زد بیرون:

-چی؟

-خفه شو گوش کن؛ ببین گلی آرشام کاراش داره اوکی میشه میخواد بره اونور مرز، اگه پاش برسه اونور مرز جنازش برمیگرده اینجا پس اگه میخوایش و نمیخوای بمیره هرچی من میگمو مو به مو انجام میدی، اگه دختر خوبی باشی کمکت میکنم آرشام تا آخرش مال تو باشه. امشب با آرشام میری تو اتاق ، ما هم با کمک چندنفر یه کتک کاری رو صحنه سازی میکنیم. آخرکاری شروع به جیغ زدن

سوگند به دست هایت
میکنی تا همسایه ها بریزن تو خونه و زنگ بزنن به پلیس. اینطوریه آرشام عقدت میکنه و میتونی تا آخرش کنارش باشی. فقط عین بچه آدم حرف گوش کن توله سگ من بد تو رو نمیخوام.

از این همه تحقیر بغضم گرفت؛ توی دوراهی بدی قرار گرفتم، از یه طرف همش داشتم تو باتلاق میرفتم و آرشامو هم با خودم میکشیدم پایین و از طرف دیگه جون آرشام وسط بود.

-شنیدی چی گفتم؟

-بله آقا.

-ببین گلی دست از پا خطا کنی زندت نمیذارم.

-چشم آقا.

من احمق باز رفتم تو کثافت کاریای محمود. نمیدونستم از رو حماقت بود یا از رو دوست داشتن؛ جواب مثبت یا منفیم هردو قرار بود به آرشام صدمه بزنه و من ترجیح میدادم اگه هم صدمه بخوره کنار من بمونه. محمود جزئیات نقشه رو هم بهم توضیح داد. نگهبان امشب قرار بود بره مرخصی و همه فیلما تحت کنترل محمود و آدماش بود. قرار بود یه صحنه سازی با آدمی که عین آرشام لباس پوشیده انجام بدیم که منو بزور میبره توی خونه و چندتا ضرب و شتم رو من انجام دادن تا بعدش بگیم که ، خودش بودهشب حدودا ساعتای ۱۲ بود که صدای کلید توی در باعث شد ضربان قلبم چند برابر بشه. آرشام با قدمای نامتعادل اومد تو و شروع کرد به مست خندیدن. رفتم سمتش و زیر بازوشو گرفتم. از شرایط پیش اومده گریم گرفت، آرشام سرخوش میخندید و همش اسم یه دخترو صدا میزد:

-آی آروشاا کجایی که ببینی آرشام به چه روزی افتاده.

و هرازگاهی فحشای ناجور به مردی به اسم مجید میداد. بردمش سمت اتاق خواب و گریون شروع کردم به عملی کردن نقشه محمود...

نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن. زیاد طول نکشید که همسایه ها جمع شدن و شروع کردن به کوبیدن در. در نهایت ینفر درو شکست و یکی از خانما دویید سمت اتاق و با دیدن وضعیتمون محکم زد رو صورتش:

سوگند به دست هایت
-خدا مرگم بده.

رفت توی حال و نذاشت مردا بیان داخل. برگشت اتاق و منو به زور برد بیرون و لنگون لنگون برد توی حال؛ خجالت میکشیدم تو روی آدما نگاه کنم، انگار که واقعی بود جریان . همسایه ها زنگ زدن به اورژانش و پلیس و نیم ساعت بیشتر طول نکشید که کل ساختمون شلوغ شد...

معاینات پزشکی قانونی انجام شد و تمامی مدارک اینو اثبات میکرد که آرشام اون شب منو آزار و اذیت کرده. آرشام اون شب منتقل شد بیمارستان و صبح روز بعد بردنش بازداشتگاه. امروز وقت دادگاه داشتیم و قرار بود اولین بار بعد اون شب من آرشامو ببینم. استرس زیادی داشتم؛ فکر نمیکردم یه روزی کارم به اینجا بکشه. توی سالن واساده بودیم و منتظر بودیم تا صدامون بزنن؛ دیدم که از اون طرف آرشامو با دستبند دارن میارن. محمود هم بعنوان پدرخوندم اومده بود تا توی دادگاه باشه. آرشام به اندازه ده سال پیر شده بود تو این چندروز. رسید کنار من و از مامور خواست تا بهش فرصت بده باهام حرف بزنه. محمود اومد جلو و خواست مانعش بشه:

-چی میخوای هان؟ زدی بی ناموسمون کردی حالا میخوای حرف هم بزنی؟ گمشو برو.

آرشام:

-من فقط یه جمله حرف دارم باهاش...

از این وضعیت داشت اشکم درمیومد، رفتم جلو و گفتم:

-ایرادی نداره.

محمود نگاه وحشتناکی بهم انداخت و رفت کنار، مامور هم چند قدمی فاصله گرفت تا آرشام حرفاشو بزنه:

-ترگل ببین بهت التماس میکنم اگه این بازی محمود تو قاطی نشو؛ هرچقدر فکر میکنم هیچی از اون شب کذایی یادم نمیاد ولی نمیتونم یه درصد هم باور کنم من باهات همچین کاری کردم. ببین ترگل زندگیم داره کلا نابود میشه اگه این قضیه حقیقت داشته باشه، ترگل التماست میکنم به پات میوفتم اگه دروغی پشت این قضیس نذار ادامه پیدا کنه و زندگیم نابود بشه.

سوگند به دست هایت
بغض تو گلومو به زور قورت دادم؛ شاید خیلی خودخواه بودم که میخواستم به هرقیمتی شده آرشامو برای خودم داشته باشم:

-هیچ دروغی در کار نیست؛ پزشکی قانونی هم تایید کرده.

برگشتم که برم تند تند با لحن ملتمس گفت:

-ترگل، ترگل توروخدا واسا، ترگل تو رو به جون هرکسی که دوسش داری، تورو به اون خدایی که میپرستی التماست میکنم اگه کاری از دستت برمیاد انجاک بده تا زندگیم نابود نشه. ترگل التماست میکنم...

اشکایی که گونمو خیس کرده بود پاک کردم و رفتم گوشه سالن پیش محمود واسادم، مامور هم به زور آرشامو برد یه گوشه دیگه...

تقریبا بعد یک ماه و خرده ای بدو بدو های دادگاه محمود با آرشام اینطوری توافق کرد که اگه باهام ازدواج کنه شکایتمونو پس میگیریم و من و آرشام عقد کردیم. خونه ای نداشتیم که بخوایم بریم اونجا و آرشام هم کاری تو دست و بال نداشت؛ محمود با کلی منت یه خونه ۸۰متری مبله اجاره کرد و گفت که پول اجاره ها رو تا وقتی که آرشام یه کاری پیدا کنه بهمون قرض میده. نه من و نه آرشام حتی به کلمه باهم حرف نزده بودیم؛ انگار همون آرشام سابق نبود، خیلی کم حرف تر از من شده بود حتی.

کارم شده بود خوابیدن رو کاناپه و در و دیوارو نگاه کردن؛ اواخر ناخوش احوال هم بودم. طول روز مکالممون با آرشام درحد یه سلام و خدافظ بود و حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نمیشد... نمیدونم شاید بهتر بود اصلا به هم نمیرسیدیم؛ شاید بهتر بود اینقدر خودخواهانه به دستش نمیاوردم که بعدش اینطوری بشه... صدای چرخیدن کلید توی قفل در خبر از اومدنش داد. حالت تهوع شدیدم باعث شد از رو کاناپه بلند شم و چند ثانیه طول نکشید که حس کردم دارم بالا میارم و خودمو رسوندم دستشویی. عوق زدم و همه محتویات معدمو بالا آوردم. نفسم بالا نمیومد؛ دستمو پر آب کردم و پاشیدم تو صورتم شاید حالم بهتر بشه. برگشتم که برم دیدم آرشام واساده جلوی در و عجیب داره نگام میکنه:

-خوبی؟

سوگند به دست هایت
-آره چیزیم نیست. فکر کنم گرمازده شدم.

-تو خونه؟

بدون توجه به سوالش از کنارش رد شدم و دوباره رفتم نشستم روی مبل. از چهرش میدیدم که کلافست. تو این یه ماهی که باهم تو یه خونه بودیم تا حدودی میمیک هاشو تشخیص میدادم. میخواست یه چیزی بگه ولی دست دست میکرد. اومد و نشست رو کاناپه کناریم:

-میخوام حرف بزنیم ترگل.

بدون اینکه نگاهش کنم سرمو تکون دادم.

-میخوام حواست به من باشه پس نگاهم کن.

برگشتم و خیره شدم بهش:

-میشنوم.

-ترگل من هنوز نتونستم قضیه آزار و اذیت و این چیزا رو هضم کنم، ببین دارم التماست میکنم یبار دیگه دربارش باهام حرف بزن؛ ترگل مطمئن باشم اینا نقشه محمود نیست؟

انگشتامو رو شقیقه هام فشار دادم و اروم زیرلبی گفتم:

-بس کن.

-ترگل تو چطور تونستی با من ازدواج کنی؟ اصلا مگه میشه آدم با کسی که اذیتش کرده ازدواج کنه و با خوشی و خوشبختی زیر یه سقف زندگی کنن؟ چرا ترگل؟ چرا باهام ازدواج کردی؟

چی میگفتم؟ میگفتم چون دوستت داشتم؟ میگفتم چون آزاری در کار نبود؟ چی باید میگفتم؟ سکوت طولانیمو که دید دوباره ادامه داد:

-ببین ترگل اگه من اذیتت کردم تو باید از من متنفر بشی، متنفری؟ اگه متنفری چطور باهام...

صبرم تموم شد و داد زدم:

سوگند به دست هایت
-آره ازت متنفرم، همین که میبینمت حالم بهم میخوره ندیدی چند دقیقه قبل تا دیدمت بالا آوردم؟ حالم ازت بهم میخوره. میپرسی چرا باهات ازدواج کردم؟ اصلا مگه دیگه کسی منو قبول میکرد؟ مادر بالا سرم بود؟ پدر بالا سرم بود؟ کی قبولم میکرد هان؟

بلند شدم و رفتم جلوی بالکن:

-خسته شدم آرشام؛ از اینکه همش اون شب کذایی رو بهم یادآوری میکنی خسته شدم! ولی من تمومش میکنم.

و رفتم توی بالکن و خواستم برم رو لبه که محکم کشیده شدم توی خونه، بلافاصله آرشام در تراسو قفل کرد و وحشت زده بهم خیره شد:

-چیکار داشتی میکردی؟

-میخواستم هم خودمو هم تورو راحت کنم.

-دیوونه شدی؟ بیا ببینم...

دستمو گرفت و برد نشوند رو کاناپه خودشم کنارم زانو زد:

-ترگل بهت قول میدم دیگه این بحث باز نمیشه، همین جا بسته شد رفت پی کارش. ببین میدونم ازم بدت میاد، میدونم حالت ازم بهم میخوره، میدونم زندگیتو نابود کردم ولی ازت میخوام یه فرصت بهم بدی؛ یه فرصت بده تا همشو جبران کنم، حالتو خوب کنم. باشه؟ ببین شاید نتونیم عین زن و شوهرا باشیم ولی میتونیم مثل دو تا دوست باشیم برا همدیگه نه؟

بغض از یه طرف داشت خفم میکرد و عذاب وجدان از یه طرف دیگه. آروم زمزمه کردم:

-باشه.

حس اینکه باز دارم بالا میارم نذاشت حرف دیگه ای بزنم و باز خودمو رسوندم دستشویی و عوق زدم.

هیچی تو معدم نبود ولی همش بالا میاوردم. آرشام اینبار با چهره نگران گفت:

-حالت خوب نیست، حاضر شو ببرمت دکتر.

سوگند به دست هایت
دوباره آبی به صورتم زدم:

-نمیخواد الان خوب میشم.

-گفتم حاضر شو.

برای فردا وقت دکتر زنان داشتم برای همون نمیخواستم هم امروز برم دکتر هم فردا بازم تلاش کردم منصرفش کنم:

-چیزیم نیست، خوب میشم استراحت بکنم.

-تو که همش درحال استراحتی. زودباش حاضر شو.

مانتو و شالمو از اتاق آورد و به زور تنم کرد، منم بیشتر از این مقاومت نکردم. خدا رو شکر بین همه نداریا یه ماشین زیر پاش بود که تو همچین وضعیتی منو بتونه ببره دکتر. سوار ماشین شدیم و یه ربع دیگه بخش اورژانس بیمارستان بودیم. دکتر برای ویزیت اومد، بعد پرسیدن اسم و سن و وضعیت تأهل و توضیحای من شروع کرد به بقیه سوالاش:

-سر وقت ماهانه شدی؟

اینکه پیش آرشام همچین سوالی پرسید باعث شد خجالت بکشم؛ با صدای لرزون گفتم:

-نه، کلا نامنظم میشم.

دکتر:

-گفتی متاهلی؟ آخرین بار کی ماهانه شدی؟

بیشتر خجالت کشیدم، حس میکردم نمیتونستم نفس بکشم. آرشام به جای من جواب داد:

-دو ماه و نیم پیش.

دکتر:

-بعدش دیگه نشدی؟

سوگند به دست هایت
سرمو به نشونه نه تکون دادم.

دکتر:

-یه آزمایش بتا مینویسم برات همین الان برو طبقه بالا بگو انجام بدن، جوابشم زود میدن بیار ببینم چیه جواب.

از حرفی که زد انگار برق گرفتتم؛ بتا؟ این یعنی ممکنه حامله باشم؟ نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت، نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. استرس شدیدی افتاد به جونم.

آزمایش انجام شد و یه ساعت بعد جوابش اومد؛ آرشام جوابشو گرفت و با کلافگی آشکاری اومد کنارم نشست. مضطرب با صدای لرزون پرسیدم:

-چیشد؟

کلافه نفسشو با صدا داد بیرون:

-مثبته.

قلبم داشت از قفسه سینم بیرون میومد؛ کاملا واضح بود آرشام از این قضیه اصلا خوشحال نیست. حس بدی همه وجودمو فرا گرفت و کلی افکار منفی ریخت توی ذهنم؛ اینکه اگه این بچه به دنیا بیاد شاید هیچ وقت آرشام دوسش نداشته باشه و قبولش نکنه، اینکه اینکه و اینکه... کلی افکار منفی دیگه.

آرشام:

-پاشو بریم جواب آزمایشو نشون بدیم.

-نمیخواد، بریم خونه هرچه زودتر.

و بدون اینکه منتظرش بمونم از بیمارستان زدم بیرون. سوار ماشین شدیم؛ آرشام از کلافگی بی هدف توی خیابونا دور میزد و منم تو فکر بودم. سکوت سنگین بینمونو شکست:

-نمیخوای چیزی بگی؟

سوگند به دست هایت
بی مقدمه گفتم:

-سقطش نمیکنم.

اخماشو کشید تو هم:

-منم همچین حرفی نزدم.

با طعنه گفتم:

-لابد منظورت این بود براش اسم انتخاب کنیم!؟

-طعنه نزن.

-ببین آرشام اقلا برام مهم نیست که این بچه رو دوست نداشته باشی یا نخوای قبولش...

نذاشت حرفمو ادامه بدم، عصبی گفت:

-بس کن ترگل، این بچه بچه‌ی هردومونه. نه من نه تو قرار نیست ازش متنفر باشیم. تو داری مادر میشی منم دارم پدر میشم؛ اگه تا امروز ازم متنفر بوده باشی بخوای نخوای از این به بعد من و تو یه نقطه مشترک داریم، اونم بچمونه. حتی اگه این ازدواج برای هردومون اجباری باشه چند وقت دیگه قراره بچه دار بشیم و بچه این چیزا حالیش نیست. باید کنار همدیگه براش یه خونواده بسازیم. اگه ازم متنفر باشی هم نباید این بچه بفهمه. میفهمی چی میگم؟

بازم بغض داشت خفم میکرد. کاملا حس میکردم که توی باتلاق افتادم و همش دارم بیشتر از قبل توش فرو میرم. معلوم نبود کی قراره توی این باتلاق خفه بشم.

هرچی بیشتر میگذشت و آرشامو بیشتر میشناختم، حرفاشو میشنیدم؛ فقط به این نتیجه میرسیدم که آرشام واقعا آدمه! برعکس محمود و آدماش و حتی برعکس من! هرچی بیشتر میگذشت؛ بیشتر از خودم متنفر میشدم. شاید اگه پای بچه وسط نبود چند هفته بعد یا نهایتا چند ماه بعد همه چیو به آرشام میگفتم و از هم جدا میشدیم ولی الان بقول خودش ما باهم یه نقطه مشترک داشتیم و درقبال اون نقطه مشترک مسئول بودیم؛ همین باعث شد من دیگه نتونم حرفی بزنم و بیشتر توی لجن فرو برم. من رفته رفته بیشتر از قبل عاشق آرشام میشدم و بدترین چیزی که آزارم میداد این بود که

سوگند به دست هایت
میدونستم هرچی جلوتر پیش بریم و بعدش حقایق آشکار بشه آرشام بیشتر و بیشتر ازم قراره متنفر بشه... صداش منو از اعماق افکارم بیرون کشید:

-پیاده شو.

نگاهمو دوختم به رستورانی که جلوش پارک کرده بود:

-چیشده؟

لبخندی روی لباش نشوند:

-مگه نمیخوایم برای سه نفره شدنمون جشن بگیریم؟ برای مامان بابا شدنمون؟

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-دختررر اتفاق بزرگیه! پیاده شو ببینیممم.

وقتی دید بازم بی‌توجهم پیاده شد اومد درو برام باز کرد، دستمو گرفت و از ماشین پیادم کرد.
خواستم دستمو از لای انگشتاش بکشم بیرون که محکم تر گرفت:

-میخوام دست مامان بچم تو دستم باشه؛ انتظار زیادیه؟

بی اختیار لبخندی نشست رو لبام، خواستم برای چند ساعت هم که شده افکار منفی رو پس بزنم و به قول خودش یه جشن برای سه نفره شدنمون بگیریم. باهم وارد رستوران شدیم، رسیدیم به یه میز دونفره، لبخند زد و صندلی رو برام عقب کشید تا روش بشینم؛ این اولین بار بود که کسی داشت اینقدر بهم اهمیت میداد. خودشم نشست روبروم. منوی روی میزو دو دستی گرفت طرفم:

-بفرمایید مامان خانم.

منو رو از دستش گرفتم و خیره شدم بهش؛ سعی داشتم این حرکات و رفتاراشو هضم کنم. نگاه خیرمو که دید آروم گفت:

-مامان بچمو من رو تخم چشام نگه میدارم ترگل، باشه؟ عین ملکه ها!

سوگند به دست هایت
من اون شب برای چند ساعت هم که شده خوشبخت بودم! حرفاش حالمو خوب میکرد؛ خیلی خوب! با چشمای اشکی نگاهش کردم و حرفی که از دلم میگذشتو به زبون آوردم:

-دوسم داری؟

متعجب نگاهم کرد:

-خب، معلومه که دوست دارم، دختر دوست داشتنیی هستی.

-بعنوان زنت دوسم داری یا یه دوست؟

-بعنوان مامان بچم.

معنیش این بود که بعنوان زنش دوسم نداره. تازه داشتم میفهمیدم دوست داشتن یه طرفه چقدر میتونه سخت باشه. با ابروهاش به منوی توی دستم اشاره کرد:

-نمیخوای سفارش بدی؟

بی حوصله منو رو دادم دستش و گفتم:

-هرچی خودت میخوری برا منم همونو بگو.

چیزی نگفت، گارسونو صدا زد و دو تا جوجه کباب و سالاد سفارش داد. توی سکوت غذامونو خوردیم و برگشتیم خونه...

با صدای اروم و تکونای بازوم چشامو باز کردم:

-ترگل؟ بلند شو.

مطیع حرفش بلند شدم نشستم و با چهره خوابالوم گفتم:

-چیشده؟

-بلند شو بریم حال کارت دارم.

دنبالش راه افتادم و رفتم توی حال. اشاره ای به آشپزخونه کرد:

سوگند به دست هایت
-برات صبحونه حاضر کردم؛ شیر هم گذاشتم حتما بخور. وقتی نیستم حسابی میوه بخور رفتم خریدم اول صبح. تقویت کن خودتو.

تلوزیونو روشن کرد و زد رو یه شبکه:

-ببین اینجا یه برنامه داره ورزش نمیده برای خانمای باردار؛ صبحا با این ورزش کن. اینطوری هم سرحال میشی هم زایمانت راحت تر میشه. باشه؟

بی اختیار لبخندی نشست رو لبام و سرمو تکون دادم. رفت سوشرتشو برداشت و درحالی که میرفت سمت در گفت:

-ترتر من دارم میرم، عصر دیر میام.

-چرا؟

-تا ظهر مغازه کار میکنم شیفتم که تموم شد تا شب هم مسافرکشی میکنم؛ حقوق مغازه بزور خرجی خودمون میشه باید بیشتر کار کنم که بتونیم خرجی بچه رو هم جمع کنیم، وسایلاشو بخریم. خوب گوش کن؛ وسایل سنگین برندار حسابی هم مراقب خودت باش الان تو فقط خودت نیستی یکی دیگه هم هست. برا فردا یه دکتر زنان خوب وقت بگیر باهم بریم، امروز سرم شلوغه نمیرسم باهم بریم برا فردا بگیر.

دروغ چرا از این همه توجه داشتم ذوق مرگ میشدم، با همون لبخند رو لبم گفتم:

-باشه.

-راستی ترتر.

این صدا زدناش بیشتر داشت دلمو میبرد:

-بله؟

-خودتو تو خونه حبس نکن، برو یه کلاس زبانی چیزی ثبت نام کن، دوست پیدا کن روحیتم عوض بشه.

-خرجیامونو بزور میرسونیم...

سوگند به دست هایت
-دختر تو برو کاری به ایناش نداشته باش. شماره چندتا آموزشگاه اس ام اس میکنم برات زنگ بزن هرکدوم اوکی بود بریم فردا.

-باشه.

-خیلی خب‌دیگه همینا، تا عصر هم اگه چیزی دلت خواست اس بزن برام بخرم وقتی میام. مراقب خودت باش....

**

کم کم داشتیم به تایم زایمان نزدیک میشدیم و من استرس زیادی داشتم. محمود همش پیگیر بود و هر ازگاهی تهدید میکرد که باید زودتر از تهران بریم. نمیدونستم این اصرارش برای چیه و چه پدرکشتگی با آرشام داره ولی از یسری حرفاش معلوم بود داره از یکی سرخط میگیره. من هنوز هیچی درمورد آرشام نمیدونستم؛ کنجکاو بودم ولی سعی میکردم چیزی نپرسم. همونطور که وقتی فهمید باردارم گفت مامان بچمو رو تخم چشام نگه میدارم به حرفش عمل کرد و هیچی برام کم نذاشت. عین سگ کار کرد تا بتونه وسایل بچه رو تامین بکنه. هنوز نمیدونستیم جنسیت بچه چیه؛ خواستیم وقتی به دنیا میاد غافلگیر بشیم، برای همین بیشتر وسایلاش سفید بودن تا فرقی نداشته باشه دختر باشه یا پسر. سعی کرده بودیم فقط چندتا وسایل ضروری بخریم تا بعد بدنیا اومدن و مشخص شدن جنسیتش بریم براش بقیه وسایلاشو بخریم. روزی هزار بار لباساشو پستونکشو نگاه میکردم و دلم ضعف میرفت. به معنای واقعی حس و حال مادری رو داشتم درک میکردم؛ یه حال بی نهایت خوب و لذت بخشی داشت. هربار که توی دلم لگد میزد و حسش میکردم میخواستم از خوشحالی گریه بکنم.

تقریبا ساعت ۳صبح ۱۷ اردیبهشت ماه بود که دردای زایمانم شروع شد؛ به قدری شدید بود که جیغ میزدم و آرشام هم استرس گرفته بود. به هر سختی بود منو رسوند بیمارستان و حدود ۶صبح زایمان کردم؛ بخاطر ورزشایی که طول دوران زایمانم انجام داده بودم خوشبختانه اونقدرام سخت نشد برام. همین که توی اتاق زایمان صدای گریه بچمو شنیدم همه دردام یادم رفت. از خوشحالی منم شروع کردم به گریه کردن. دکتر با گفتن؛ بچت پسره، پسرمو آورد گذاشت بغلم. تا میتونستم سرشو بوسیدم و گریه کردم. زیاد طول نکشید که منتقل شدم بخش و بعد تمیز کردن بچه و پوشاندن لباساش آوردن که بهش شیر بدم. آرشام بالا سرمون واساده بود؛ بچه رو دادن بغلم و کمکم کردن سینمو بدم

سوگند به دست هایت
دهنش. پسر کوچولوم زیاد اذیت نکرد و تندی مشغول شیر خوردن شد. با عشق بی اندازه خیره شده بودم به اون دهن کوچیکش که داشت سینمو میمکید. آرشام بی مقدمه گفت:

-اسمشو چی بذاریم؟

لبخند روی صورتم عمیق تر شد و زمزمه کردم:

-دهناد...

#رها

شیش ماهی از شروع زندگی مشترک من و آراز میگذشت و همه چی بر وفق مراد بود. اواخر سر هردومون گرم کارامون شده بود و از نظر روحی خسته بودیم. همینطوری که یه شب باهم نشسته بودیم بهش گفتم:

-آراز؟

-جونم؟

-میگم دلم هوای سفر کرده.

-عشقم میدونی که سرم خیلی شلوغه این روزا. ولی قول میدم اولین فرصت یه بلیط بگیرم دوتایی هرجا بخوای بریم.

-نه، بلیط نه. میدونی اخه یکی از فانتزیام اینه با شوهرم دوتایی با ماشینمون بریم سفر، منم طول مسیر توی جاده براش میوه پوست بگیرم بذارم دهنش، چایی بریزم و هیچی دیگه همینا.

شروع کرد به خندیدن:

-دختر تو دیوونه ایا!

-میدونم.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

سوگند به دست هایت
-پاشو خانمم، پاشو بریم بخوابیم من صبح زود باید برم سرکار.

منم فردا اجرا داشتم، از طرفی هم حس میکردم آراز پاک فراموش کرده. اجرای فردا برام خیلی مهم بود؛ یه اجرا که برای جشنواره حاضر کرده بودیم و کلی براش وقت گذاشتیم تا بتونیم برنده بشیم. میدونستم ممکنه بخاطر شلوغیای روزای اخیر یادش رفته باشه ولی به روش نیاوردم. پاشدم و باهم رفتیم رو تختمون؛ سرمو گذاشتم روی بازوشو با نوازشای دستش روی موهام کم کم خوابم برد...

با بوسه ای که رو پیشونیم نشست آروم چشامو وا کردم؛ دستامو حلقه کردم دور گردنش. کار هر صبحمون همین بود؛ همیشه همینجوری بیدارم میکرد. با لبخند همیشگیش زمزمه کرد:

-صبحت بخیر همه کسم.

وقتی دید دستمو جدا نمیکنم همونطوری بلند شد، منم باهاش بلند شدم و پاهامو حلقه کردم دور کمرش، سرمو گذاشتم رو شونش و چشامو بستم؛ هنوز خوابالو بودم. آراز راه افتاد سمت حال و با خنده گفت:

-خرس خوابالوی من باز میخواد بخوابه؟

-اوهووووم.

-فک کردی!

و طی یه حرکت غیرمنتظره پرتم کرد روی کاناپه و شروع کرد به قلقلک دادنم. صدای جیغ و خندم رفت رو هوا و هی به خودم میپیچیدم که بتونه از زیر دستش در برم ولی درکل تلاشم بی فایده بود.

-آرااااز، آراز تورو خدا ولم کن دیگه نفسم بالا نمیاد.

-خوابت پرید خرس من؟

-آره آره بخدا پرید.

بالاخره ولم کرد و درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:

-وای آراز...نفسم بند اومد.

سوگند به دست هایت
-ببین یعنی عشق میکنم اینطوری صدای بلند خندت میپیچه تو خونه، بخدا اگه یروزی صدای خندت نباشه تو این خونه دق میکنم، همیشه بخند، خب!؟

-باشـــــه!

-بدو بیا صبحونه بخوریم که من باید زود برم.

لب پایینیمو دادم جلو و از رو کاناپه بلند شدم، خواستم برم سمت آشپزخونه که دستمو کشید و باز بغلم کرد

-دیگه اینطوری نکنیا، مگه نه بغلت میکنم.

با شیطنت گفتم:

-این قشنگ ترین تهدیدی بود که تا حالا شنیده بودم!

از این به بعد همیشه اینطوری میکنم.

.

راه آشپزخونه رو درپیش گرفتم و آراز هم دنبالم اومد:

-اونموقع خودت بی رها میشی.

-خدا نکنـــــه!

باهم مشغول چیدن میز صبحونه شدیم و بعدش نشستیم شروع کردیم به خوردن صبحونه.

آراز:

-راستی رها؛ مامان زنگ زده بود گفت شام بریم خونشون. آبستا خان اینا رو هم دعوت کرده.

-عه؟ جدی؟ خوبه پس.

سری تکون داد و از جاش بلند شد. غر زدم:

-کجا؟

سوگند به دست هایت
-کافیه دیگه برم، دیرم میشه.

-تو که چیزی نخوردی.

-خوردم عزیزم، کافیه.

-باشه پس.

منم بلند شدم رفتم بدرقش کنم. بعد یه بغل و ماچ اساسی آراز رفت و منم برگشتم توی آشپزخونه مشغول جمع کردن میز صبحونه شدم. چند ساعتی همینطوری خودمو مشغول کردم تا تایم تمرین آخرمون برسه. بعد خوردن یه نهار تک نفره تندی لباس پوشیدم.

آراز سرکارش ماشین نمیبرد معمولا؛ ماشینو از پارکینگ در آوردم و با احتیاط روندم سمت مقصدم. دست فرمونم چندان خوب نبود و سمانه جون همش میگفت "برعکس مامانتی" و کلی از دست فرمون مامانم و ویراژ دادناش تعریف میکرد. این که چقدر بابام قبل ازدواج از رو نگرانی سرش غر میزد و مامانمم لج میکرد. فکر کنم برای همین بود که بابام راضی نمیشد من برم کلاس رانندگی... جلوی در تأتر بعد پارک کردن ماشین پیاده شدم و رفتم سمت سالن تمرینمون. با خنده و دیوونه بازی مشغول تمرین شدیم تا وقت اجرا رسید. هممون استرس داشتیم و سرجامون بند نبودیم؛ الهه سعی میکرد بهمون اعتماد بنفس بده و استرسمونو کمتر کنه هرچند خودش استرس داشت. بعد پوشیدن لباسا و گریم رفتیم سر صحنه. چند دقیقه بعد پرده ها کنار رفت، چراغای سالن خاموش شدن و به جاش چراغای صحنه روشن شدن. نفس عمیقی کشیدم و همین که سرمو بلند کردم صورت خندون آرازو توی ردیف جلو دیدم، انرژی مثبتی که گرفتم باعث شد همه استرسم بریزه. اجرا رو شروع کردیم و در کمال تعجب از اونچه که انتظار داشتیم هم خیلی بهتر پیش رفت. به محض تموم شدن همه سالن به پامون ایستادن و شروع کردن به دست زدن؛ هممون نفس عمیقی کشیدیم و لبخند رضایت نشست رو لبامون. آراز به مردی که جلوی در سالن ایستاده بود اشاره کرد؛ مرده با یه دسته گل بزرگ رز قرمز اومد سمت آراز و داد دستش. آراز خودشو رسوند روی سن و پرده های قرمز کشیده شدن. دسته گلو داد دستم و پیشونیمو بوسید:

-مثل همیشه درخشیدی!

الهه دستاشو به هم کوبید:

سوگند به دست هایت
-بچه ها بدویید زود حاضر شید برا اهدای جایزه، تو همین سالنه بدویید.

دوباره مضطرب شدم، تند تند گفتم:

-وای آراز بگیر این دسته گلو من زود لباسامو عوض کنم حاضر شم.

دستمو گرفت تو دستش:

-هیییس آروم باش، همه چی خوب پیش رفت نگران نباش. الانم بی هیچ استرسی برو آماده شو. منتظرتم.

همونطور که آراز گفت سعی کردم آروم باشم و رفتم پشت صحنه. حدود یه ربع بعد هممون آماده بودیم و رفتیم نشستیم تو سالن. آراز کنارم نشسته بود و دستم توی دستش بود و سعی میکرد اینطوری بهم آرامش بده. مجری اومد روی صحنه؛ نیم ساعتی مشغول یسری حرفای مقدماتی و شرح اجرا ها شد.

مجری:

-و امـــــا؛ نوبت میرسه به معرفی بهترین اجرای جشنواره، اجرایی مه داورانمونو حیرت زده کرد. اگه اعلام کنم قطعا شمام تأیید میکنید که این گروه لایق جایزه بهترین اجرای تأتر جشنواره هستن. تشکر ویژه داریم از سرپرست گروه؛ سرکار خانـمممِ...

مکث کرد؛ ضربان قلبم رو هزار بود فکر کنم. چند ثانیه که گذشت با صدای بلند بخاطر اینکه همه رو هیجان زده کنه گفت:

-الهه صادقیییی...

صدای جیغ و سوت رفت رو هوا. از هیجان منم جیغ زدم و آرازو بغل کردم؛ ولی بخاطر محیطی که توش بودیم فوری ازش جدا شدم. مجری ادامه داد:

-دعوت میکنم از خانم صادقی با اعضای گروهشون تشریف بیارن روی صحنه.

بلند شدیم و باهم رفتیم روی صحنه. مجری تک تکمونو معرفی کرد و بعد چند کلوم حرفی که زدیم؛ تندیس رو دادن دست الهه و خواستیم برگردیم سرجامون که نگهبان جلوی پله ها اشاره کرد به الهه:

سوگند به دست هایت
-رها باستانی کیه؟

الهه انگشت اشارشو گرفت طرفم، رفتم جلو و دیدم یه دسته گل گرفت سمتم:

-اینو یه آقایی جلوی در دادن به من گفتن بدم بهتون.

متعجب دسته گلو گرفتم و رفتم سمت صندلیم. آراز اخم کرد:

-اینو کی فرستاده؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمیدونم!

چشمم افتاد به کارت لابلای گل ها. برش داشتم و مشغول خوندنش شدم "برات خوشحالم! به امید موفقیتای بیشتر؛ ارادتمند مازی"

دستام یخ زدن؛ اگه از من میپرسیدن مرموز ترین و وحشتناک ترین آدم روی زمین مازیار بود. آراز کارتو از دستم گرفت و بعد خوندن جمله روش؛ با عصبانیت کارتو توی دستش مچاله کرد. زیرلب گفت:

-فقط خطایی ازت سر بزنه مازیار نابودت میکنم!

چشمش که به صورت رنگ پریده من افتاد گفت:

-رها آروم باش! هیچ اتفاق بدی نمیوفته. نمیدونم هدفش از این کارا چیه ولی مطمئنم آدمی نیست که بخواد آسیبی بهمون برسونه.

آب دهنمو قورت دادم:

-میشه زودتر بریم از اینجا؟

از جاش بلند شد، دست منو هم گرفت و بلندم کرد. با خداحافظی دورادور از بچه ها سالنو ترک کردیم. بخاطر حال پریشونم آراز چند ساعتی توی کوچه ها چرخوند و بعدش رفتیم خونه بابا شهریار. همین که رفتیم داخل دیدیم عمو اینا هم چند دقیقه قبل از ما رسیدن. مشغول خنده و شوخی شدیم

سوگند به دست هایت
و سعی کردیم مازیارو فراموش کنیم. میز شامو آماده کردیم و نشستیم دور میز. قبل اینکه شروع کنیم به غذا خوردن بابا گفت:

-یه چند لحظه صبر کنید مناسبت این شامو بهتون بگم تا بیشتر بچسبه بهتون.

عمو:

-بفرما آقاااا.

بابا چندتا سرفه کرد تا صداش صاف بشه:

-راستش من و سمانه بعد رفتن آراز خیلی تنها شدیم؛ این دوتا هم که از بس سرشون شلوغه وقت نمیکنن یه سر به ما بزنن. برای همین تصمیم گرفتیم از تنهایی در بیاییم.

متعجب و در حالی که چشامون از حدقه زده بود بیرون بهشون نگاه کردیم.

بابا شهریار:

-من و سمانه یه کوچولوی تو راهی داریم.

آراز با صدای بلند داد زد:

-چیییی؟

باباشهریار اخم تصنعی کرد و گفت:

-چیه؟ مگه نونشو قراره تو بدی بچه؟ اصلا مگه از سهم تو زنم حامله شده؟ نکنه باید از تو هم اجازه میگرفتیم.

تعجبم جاشو داد به ذوق:

-وای باورم نمیشه؛ سمانه جون حاملس؟

شهریارخان:

-آره عروووس.

سوگند به دست هایت
عمو انگشت اشارشو رو هوا تکون داد ورو به سحرجون گفت:

-تحویل بگیر خانم! یاد بگیر! تا کی میخوایم بمونیم خونه تک و تنها؟

سحری مشتی به بازوش زد:

-آبستا!

عمو:

-چیه خب؟ آقا اصلا منم دلم بچه کوچیک خواست.

آراز همونطور متعجب گفت:

-بابا شماها چتونه؟ بچه؟ تو این سن؟

سمانه جون اخم کرد:

-مگه من چند سالمه؟

آراز که دید انگار به سمانه جون برخورده لبشو گاز گرفته و با لحن شوخی گفت:

-نه لیدی منظورم به شما نبود؛ منظورم به این پدر محترم بود. پدر من چند وقت دیگه قراره نوه دار بشی، بچه دیگه چی بود این وسط؟

سحری:

-چند وقت دیگههه؟ خبریه؟

چشامو تا آخرین حد ممکن باز کردم:

-نه بخدا؛ خواست مثال بزنه. آراز جان شما امروز فقط گاف میدی نه؟

آراز دستاشو برد بالا:

-آقا من تسلیم. مبارکه این خواهر یا برادرمون. اینم شامش داریم میخوریم بفرمایید.

سوگند به دست هایت
با خنده و خوشی مشغول خوردن شاممون خوردیم. ساعت حوالی ۱ نصف شب بود که عزم رفتن کردیم. نشستیم تو ماشین و راه افتادیم. یه ربعی که گذشت دیدم آراز داره از شهر خارج میشه. با تعجب گفتم:

-کجا؟

به صندلی پشتی اشاره کرد:

-سبد کوچیکه رو بردار توش میوه و کارد هست. یه سیب برام پوست بکن بده بخورم تو مسیر سفرمون خوابم نگیره.

با ذوق جیغ زدم:

-وای آراز جدی میگی؟ کارات چی پس؟

-بیخیال خانم! خوشی شما مهم تره نه؟؟؟...

#مبهم

دستمو بیشتر روی گلوش فشار دادم و از بین دندونام غریدم:

-من دنبال تیزپام؛ یه جواب درست حسابی بهم بده تا خفت نکردم.

درحالی که سعی داشت دستمو کنار بزنه گفت:

-هیشکی ازش خبر نداره، اصلا کسی نمیدونه تیزپا کیه. من تا بحال ندیدمش.

-خفه شو، پس توی احمق چطوری براش کار میکنی؟

-من فقط دورادور براش کار میکنم، چند وقت یبار یه دستوری ازش میرسه منم کارشو انجام میدم.

-دستورو کدوم عوضی به تو میرسونه.

-نمیتونم بگم.

سوگند به دست هایت
شدت فشار دستامو بیشتر کردم؛ طوری که دیگه داشت از نفس میوفتاد:

-پس منم خفت میکنم.

بزور چندتا حرف از دهنش در اومد که باعث شد ولش کنم:

-می...می...گم...

-بنال.

به سرفه افتاده بود، داد زدم:

-گفتم بنال.

-یه پسره هست؛ فری میگن بهش، پاتوقش یه کافه تو بالاشهره؛ با دخترا لاس میزنه اونجا. یه دختری هس به اسم ماری، صندوق دار کافس؛ ازش بپرسی نشونت میده. دستورا رو برا من فری میاره. ولی بعید میدونم اونم تیزپا رو دیده باشه. فری هم یه واسطس مثل من.

-حرف اضافه نزن، گمشو آدرسو تو یه کاغذ بنویس بیار برام.

چند دقیقه بعد با آدرس توی دستم از خونش زدم بیرون. به هر طریقی بود باید پیداش میکردم؛ باید بهم توضیح میداد، باید بهم میگفت که دوسم داره، باید میگفت که همه حرفای بابام دروغه. سوار ماشینم شدم و یه ربعه خودمو رسوندم به کافه. پیاده شدم رفتم داخل، جلوی صندوق واسادم و رو به دختره گفتم:

-ماری تویی؟

درحالی که سعی میکرد تعجبشو پشت چهره بی تفاوتش پنهون کنه جواب داد:

-منم ولی شما رو به جا نمیارم، میتونم کمکتون کنم؟

-با فری کار دارم.

-نمیشناسم.

دستش که روی میز بودو از ناحیه مچ گرفتم توی دستم و بین دوتا انگشتام محکم فشارش دادم:

سوگند به دست هایت
-یه کاری نکن استخوناتو خرد کنم. گفتم فری کجاس؟

-آخ آخ، ول کن دستمو باشه. تو بالکن میز بیست و پنج.

مچشو ول کردم و رفتم بالکن. دختره احمق فکر می‌کرد میتونه منو سرکار بذاره. میز بیست و پنج؛ یه پسر با موهای رنگ شده که روبروی یه دختر با سر و صورت عملی نشسته بود و هرهر کرکرشون رو هوا بود.

واسادم سر میز و بی مقدمه رو به دختره گفتم:

-رفع زحمت کنی خوشحال میشم.

درحالی که رنگ تعجبو میشد تو صورتش دید گفت:

-چی؟

-میگم پاشو برو کارش دارم این یارو رو، نترس گی نیستم بگیرم بخورمش. پاشو یالا.

خواست حرفی بزنه که فری گفت:

-عشقم چند دقیقه جلو در منتظر باش ببینم این اقای به ظاهر محترم چی میخود، بعدش میام بریم خونه من بدون سرخر.

با این حرفش دختره لبخند چندشی به روش زد و بلند شد رفت. بلافاصله روی صندلیش نشستم و بازم بدون مقدمه حرفمو زدم:

-صاف میرم سر اصل مطلب؛ دنبال تیزپام منو ببر پیشش.

بلند بلند شروع کرد به خندیدن و این خنده هاش داشت مستقیم میرفت روی اعصابم. بالاخره خنده هاش تموم شد و با پوزخند رو لباش گفت:

-تیزپا؟ تو رو ببرم پیش تیزپا؟

-نیاز به تکرار داره حرفم؟

-ببین پسرجون؛ اصلا تا بحال از خودت پرسیدی چرا بهش میگن تیزپا؟

سوگند به دست هایت
راست میگفت؛ تا بحال اینو از خودم نپرسیده بودم. حرفی نزدم که ادامه داد:

-معلومه که نپرسیدی؛ بهش میگن تیزپا چون تا بخوای بهش نزدیک بشی تیز از دستت در میره. اینو گفتم که بیخیالش بشی بیشتر ازین وقتتو تلف نکنی.

نفسمو عصبی دادم بیرون. سعی کردم رو حرفام تمرکز کنم:

-تو با تیزپا ارتباط مستقیم داری یا واسطه ای؟

-چرا باید بهت جواب بدم؟

-ببین من کار مهمی باهاش دارم؛ خودش هم اگه بفهمه کییم حتما ازم میخواد برم پیشش.

-تیزپا کلا ملاقاتی قبول نمیکنه.

-بهش بگو منو دهناد فرستاده. اینو بگی قبول میکنه. بگو دهناد ۷ام تیر منو فرستاده.

مشکوک نگاهم کرد:

-از کجا بدونم حرفات برام دردسر درست نمیکنه؟

-ببین من چند سال عمرمو گذاشتم پای پیدا کردن تیزپا؛ خیلی چیزامو از دست دادم و از خیلی چیزای دیگم گذشتم، حرفی که گفتمو بهش برسون اگه نخواست ببینتم دیگه پیِش نمیرم.

-باشه بهش میگم؛ فردا همین ساعت همین کافه باش خبرشو بهت برسونم.

-اوکی.

و بلند شدم از کافه زدم بیرون. بالاخره بعد این همه سال تونسته بودم اینقدر بهش نزدیک بشم. ولی اگه نخواست ببینتم چی؟ اون موقع چیکار میکردم؟ کی بودم اون موقع؟ نمیدونم! خودمم نمیدونم!...

#فلش‌بک

#ترگل

سوگند به دست هایت

لبخند روی صورتم عمیق تر شد و زمزمه کردم:

-دهناد...

به این فکر نکردم که شاید اگه ببینه بدون درنظر گرفتن ایده اون اسم انتخاب کردم ناراحت بشه، فقط حرف دلمو به زبون آورده بودم. آرشام هم سرخوش گفت:

-خیلی اسم قشنگیه، بهش میاد. نگاش کن چقدر ناز شیر میخوره.

و آروم انگشت اشارشو کشید رو لپ دهنادمون. دلم داشت ضعف میرفت. کم کم پلکاش رو هم سر خوردنو خوابش گرفت، منم آروم سینمو از دهنش کشیدم بیرون. آرشام با ذوق زدگی گفت:

-وای ترتر دارم از خوشحالی بال درمیارم؛ نگاهش کن چقدر نازه. یعنی این قراره وقتی بزرگ شد منو بابا صدام بزنه؟

-اوهوم! تورو بابا، منو مامان....

۴سال بعد:

زمان خیلی زود گذشت و دهناد منو آرشام ۴سالش شده بود. تو این مدت خوشبختی رو حس میکردم؛ عشقمو داشتم، بچمو داشتم و چی بهتر از این؟ البته اگه تهدیدای گاه و بی‌گاه محمودو فاکتور میگرفتم. چند روز پیش آرشام بهم گفت یه خواهر داره و میخواد به زودی منو باهاش آشنا کنه؛ دروغ چرا خوشحال شدم چون به این معنی بود که منو بعنوان زنش قبول کرده. تقه ای که به در خورد باعث شد پاشم با لبخند برم جلوی در به استقبال آرشام. همین که درو باز کردم با محمود چشم تو چشم شدم. بی‌حوصله نگاهش کردم:

سوگند به دست هایت
-چی میخوای؟

درو هل داد و اومد داخل:

-آدم به پدرش تعارف یه چایی نمیکنه؟ اومدم نومو ببینم.

-تو پدر من نیستی.

نشسته روی کاناپه. دهناد از اتاقش اومد بیرون و وقتی محمودو دید؛ دویید پشتم پنهون شد. یواشکی گفت:

-مامانی این آقایی کیه؟

محمود رو به من گفت:

-ماشالا بزرگ شده؛ خدا برات نگهش داره. البته که خدا نگه میداره، مونده مادرش بتونه نگهش داره یا نه.

داشت تهدیدم میکرد. دستمو گذاشتم روی بازوی دهناد که پشتم واساده بود و سعی کردم بیشتر پشتم پنهونش کنم؛ یه عکس‌العمل ناخودآگاه مادرانه وقتی حس میکنی کسی میخواد به بچت آسیب بزنه. این اولین بار بود دست گذاشته بود رو بچم. با صدای لرزون گفتم:

-نمیتونی منو با بچم تهدید کنی.

-خوبه، آفرین.

رو کردم به دهناد، خم شدم و درحالی که زل زده بودم به چشای ترسونش گفتم:

-دهنادم میری تو اتاقت مامان؟ تا نگفتم بیرون نیا.

سرشو تکون داد و دوون دوون رفت توی اتاقش. رفتم رو مبل روبروی محمود نشستم:

-باز چی میخوای از جون من؟

-مهاجرت!

سوگند به دست هایت
-چی؟ مهاجرت؟

-آره مهاجرت. برین یه جای دور.

-مگه دست منه محمود؟ آرشام آه در بساط نداره به زور تونستیم بعد این همه سال یه خونه درست حسابی برا خودمون بگیریم، بزور یه کار درست حسابی پیدا کرده برا خودش.

از جاش بلند شد:

-خب فکر کنم جون بچه آدم خیلی مهم تره! چایی که ندادی گلومونو تر کنیم، برم پس. خدافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه از خونه رفت بیرون. کلافه سرمو بین دستام گرفتم؛ دوباره میخواست منو قاطی بازی کثیفش بکنه. نمیخواستم به دهناد آسیبی برسه. دستای کوچیکی که حلقه شد دورم باعث شد سرمو بلند کنم و خیره بشم تو چشایی که بی شباهت به چشمای آرشام نبود.

-مامانی؟ غصه میخویی؟

کشیدمش توی بغلم و با خوشحالی ساختگی گفتم:

-نه مامانیییی، اصلا مامانی تا تو رو داره مگه غصه میخوره؟

و شروع کردم به قلقلک دادنش. صدای خنده هاش رفت رو هوا. یه چیزیو خوب میدونستم؛ شاید میتونستم بدون آرشام زندگی کنم ولی قطعا بدون دهناد نمیتونستم. وابستگیی که به دهناد داشتم غیرقابل توصیف بود. نمیدونم شاید بخاطر این بود که میدونستم آرشام اونطور که باید دوسم نداره و تو این دنیا تنها کسی که واقعا از طرفش دوس داشته میشدم دهناد بود. میدونستم اگه اونم بفهمه چه گذشته سیاهی دارم دیگه قرار نیست دوسم داشته باشه. اینا باعث میشدن مثل همیشه از گذشتم فرار کنم و سعی کنم به هر قیمتیه دهنادو نگهدارم برای خودم....

****

سوگند به دست هایت
دو هفته ای از اومدن محمود به خونمون میگذشت و من هنوز نتونسته بودم کاری بکنم. افکارم پریشون بود و نمیتونستم خودمو جمع و جور کنم. آرشام حالمو میدید ولی نمیفهمید بخاطر چیه. پیشنهاد داد که بریم شمال تا حال من بهتر بشه. توی ساحل تو یه آلاچیق نشسته بودیم و آرشام داشت کباب درست میکرد بخوریم. سرگرم شستن گوجه ها بودم تا بدم آرشام کبابشون کنه. نگاهی به اطراف کردم و دیدم دهناد نیست. گوجه ها از دستم افتاد. مضطرب جیغ زدم:

-دهناااد؟ دهناااد؟...آرشام دهناد نیست.

همونطور پا برهنه دوویدم رو شنا و با داد اسم دهنادو صدا میزدم. آرشام نمیدونست منو آروم کنه یا دنبال دهناد بگرده.

همش داد میزدم و میزدم تو سر و صورتم. دیدم که آرشام اومد سمتم و بازوهامو گرفت توی دستش، چند باری تکونم داد تا به خودم بیام:

-آروم باش ترتر. آروم باش.

درحالی که نفس نفس میزدم خیره شدم تو چشاش، صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

-دهناد پشت سرته داره میاد، همش چند قدم رفته بود اونطرف تر تا صدف جمع کنه. نیازی به این همه قشقرق نیست. آروم باش الان به حد کافی ترسوندیش.

چندتا نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت دهناد که داشت با یه کیسه پر صدف میومد سمتمون؛ رفتم طرفش و سفت گرفتمش توی بغلم. با همون لحن بچگونه همیشگیش گفت:

-مامانی چیشده؟ چیا (چرا) داد میزدی؟

بیشتر تو بغلم فشردمش:

-هیچی مامانی. همینجا پیش من بمون جای دور نرو.

از خودم جداش کردم و درحالی که دستش توی دستم بود رفتیم توی آلاچیق. با ذوق کیسه ای که دستش بود رو نشونم داد:

-مامانی نیگا کن، کلی ضلف (صدف) جمع کردم.

سوگند به دست هایت
-ضلف نه مامان، صدف.

-ضلف.

-صدف.

-مامانی منم همینو میگم دیگه، ضلف.

بی اختیار خندم گرفت:

-باشه ضلف.

دستشو از دستم جدا نمیکردم؛ همونطوری که کنارم نشسته بود، دستشو سفت گرفته بودم و ول نمیکردم. رفتارام آرشامو کلافه کرده بود اینو کامل حس میکردم.

نهارمونو خوردیم و بساطو جمع کردیم تا بریم سوئیت بگیریم. با بچه نمیتونستیم بیرون چادر بزنیم؛ یعنی من مخالف بودم. آرشام ماشینو جلوی یه سوئیتی که موتور سوار برده بودمون سمتش پارک کرد. دهناد رو صندلی پشت خوابیده بود. همش دلم براش شور میزد. از ماشین پیاده شدیم تا بریم سوئیتو ببینیم. دهناد از بس بدو بدو کرده بود خسته شده بود؛ دلم نیومد بیدارش کنم. رو به آرشام گفتم:

-در ماشینو قفل کن یادت نره.

آرشام هم سری تکون داد و در ها رو قفل کرد. رفتیم توی سوئیت؛ مرده مشغول توضیح دادن شد. دل شوره دست از سرم برنمیداشت و همش پوست لبمو میکندم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای داد و بیداد از توی کوچه بلند شد...

#رها

نمیدونستم آراز چش شده بود، ولی میدونستم که زندگیمون اونطور که میخواییم پیش نمیره. چند وقتی بود آراز خیلی باهام سرد شده بود، دلیل این رفتاراشو نمیفهمیدم. حدودا یک هفته بود که هیچ تماس فیزیکی باهام برقرار نمیکرد و همش دستکشای مشکی پارچه ای دستش بود، حتی

سوگند به دست هایت
لباساشم پیش من عوض نمیکرد. داشتم کلافه میشدم. از طرفی شرایط بدنیم یجوری بود که مجبور شدم بیبی‌چک بخرم تا مطمئن شم باردارم یا نه. آراز خونه نبود، خودم تو تایمی که خونه نیست خواستم تست کنم. چون هنوز نمیخواستم بفهمه. رفتم توی دستشویی و تست کردم. باید ۲-۳ دقیقه منتظر میموندم. ضربان قلبم به شدت رفته بود بالا. هنوز دو دقیقه نشده بود که خط دوم شروع کرد به ظاهر شدن و یه چیزی توی دلم فرو ریخت.

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؛ خوشحالی غیرقابل وصفی بخاطر اینکه داشتم مادر میشدم و ناراحتی بخاطر اینکه حس میکردم آراز دیگه منو نمیخواد. با این حال خوشحالی غالب بود و باعث شد چشام اشکی بشن. نمیدونستم باید زنگ بزنم به کی این خبر خوشو بدم؛ طبیعتا اولین انتخابم باید آراز میبود ولی بخاطر سردی های اخیر امتناع کردم. انتخاب بعدیم مادر و پدری بودن که نداشتمشون. قلبم فشرده شد ولی اجازه ندادم ادامه پیدا کنه؛ میخواستم منم مثل بقیه دخترا این خبرو اول به مادر و پدرم بدم. تندی لباسامو پوشیدم، سوار ماشین شدم و روندم سمت بهشت زهرا. چند دقیقه دیگه با یه شیشه آب و گلاب بالا سر سنگ قبر مادر و پدرم بودم. نمیخواستم امروز گریه کنم بالا سرشون؛ باید خوشحال باشم و خوشحالشون کنم. نشستم و همونطور که حرف میزدم اول مشغول شستن سنگ قبر مامان شدم:

-سلام مامانی، خوبی؟

رفتم سراغ سنگ قبر بابا و اونم شستم:

-تو چی بابا؟ تو هم خوبی؟ رفتی پیش عشقت حالت خوب شده؟ مطمئنم هردوتون حالتون خوبه آخه پیش همین. منم وقتی برا همیشه رفتم پیش آراز حالم خوب شد و خوشحال شدم. درکتون میکنم الان. راستش این حرفا به کنار اومدم یه خبر خوش بهتون بدم؛ من دارم مامان میشم. راستش مامان نمیدونم بتونم مادر خوبی باشم یا نه؛ آخه تو رو نداشتم که ازت مادری یاد بگیرم، ولی خب کم و بیش یه چیزایی بلدم. یه چیزیو خوب میدونم اونم اینه که باید خیلی دوسش داشته باشم، اینم خوب میدونم که باید به هرقیمتیه نذارم بی مادر یا بی پدر بزرگ بشه. میدونم که باید هم من هم آراز تو هر شرایطی هم باشه بالا سرش باشیم. میدونم الان خوشحال شدین. راستش بابا بنظرم آراز باید پدر بودنو از تو یاد بگیره؛ درسته زود رفتی ولی تو اون مدتی که بودی هیچ کمبودی نداشتم. تنها چیزی که تو اون سالا به اندازه کافی داشتم تو بودی بابا. میدونی مامان اولش خیلی حالم بد شد وقتی فهمیدم تو بخاطر من مردی؛ فکر میکردم من تو رو کشتم ولی وقتی نشستم و عمیق تر فکر

سوگند به دست هایت
کردم فهمیدم تو فقط خواستی بهم مادر بودنو یاد بدی. وقتی دیدی خودت قرار نیست بالا سرم باشی خواستی با این کارت بهم یاد بدی چجوری عاشق بچم باشم و حتی اگه شده بخاطرش باید از خودم بگذرم...

شیشه گلابو باز کردم و شروع کردم به پاشیدنش رو سنگا:

-مامان امروز که فهمیدم دارم مادر میشم برای اولین بار خودمو گذاشتم جای تو؛ دیدم اگه منم بودم همین کارو میکردم. تو اونقدر دوسم داشتی که حتی نخواستی من بفهمم چرا مردی چون میدونستی اگه بفهمم همیشه خودمو مقصر میدونم. تو حتی تونستی رفتارای ۲۰سال بعد منو پیش بینی کنی. بخاطر ایناست که میگم کم و بیش یه چیزایی از مادر بودن بلدم. میدونی بابا بنظرم یه بچه هر خلأیی تو زندگیش داشته باشه قابل جبرانه الا خلأ مادر و پدر، نمیخوام بچه من هیچ وقت این دو تا کمبودو داشته باشه. آراز هیچ وقت نمیفهمه که نداشتن مادر یا پدر چقدر میتونه دردناک باشه چون همیشه خونواده داشته ولی من اینا رو میفهمم. منم که باید مدیریت کنم هیچ اتفاقی زندگیمونو از هم نپاشونه. خلاصه که من از شماها خیلی چیزا یاد گرفتم. میگم مامان کاش بودی و باهم میرفتیم برا نی‌نی کوچولوم خرید میکردیم. درسته آراز هست ولی یه مدته یه جوری رفتار میکنه انگار نیست.خیلی میترسم بابا؛ میترسم دیگه دوسم نداشته باشه. کاش بودی، دامادتو میکشیدی یه گوشه، بهش میگفتی "من این دخترو از سر راه نیاوردما، حواسم بهت هست دست از پا خطا نکنی؛ دلشو نشکونی. اگه دلش بشکنه با من طرفی." و مرد و مردونه باهم حرف میزدین تا بفهمی چشه.

نفس عمیقی کشیدم و یه فاتحه براشون خوندم. از بس عجله داشتم حتی یادم نبود گل بخرم براشون. برای آخرین بار دستی رو سنگ سردشون کشیدم:

-خب دیگه؛ من کم کم برم میخوام چندتا خرید کوچیک برا بچم بکنم. اینطوری دل خودمم وا میشه... خداحافظ مامانی، خدافظ بابایی.

و رفتم سمت ماشینم. حس میکردم حسابی سبک شدم. یه آهنگ شاد گذاشتم و رفتم سمت یه پاساژی که سیسمونی و لباسای بچگونه میفروخت. سعی میکردم افکار منفی رو درمورد آراز از ذهنم پس بزنم؛ اصلا نمیتونستم تصور کنم که بعد یه سال ازم خسته شده باشه... اول یه جفت جوراب ساده سفید رنگ کوچولو گرفتم؛ آخه هنوز نمیدونستم بچم دختره یا پسر که بتونم براش خریدای رنگی رنگی بکنم. رفتم سراغ مغازه بغلی و یه سرهمی پادار سفید رنگ با خالای زرد گرفتم. اونقدر کوچیک بودن که دلم ضعف میرفت. کل پاساژو گشتم تا تونستم یه کلاه کوچولوی زرد رنگ پیدا کنم

سوگند به دست هایت
و با سرهمیش ست کنم. نمیخواستم زیاد خرید کنم چون اینطوری آراز میفهمید خبریه. همینا رو بردم گذاشتم تو ماشین و رفتم سمت خونه. تصمیم گرفتم برای شام غذایی که آراز خیلی دوست داشتو بپزم و امشب حسابی دلبری کنم تا هرچی سردیه بینمون تموم بشه. البته تا آزمایش بتا نمیدادم نمیتونستم مطمئن بشم. با این حال میخواستم سر صحبتو درمورد بچه با آراز باز کنم و فردا هم تو اولین فرصت میرفتم آزمایش. ماکارونی با سس مخصوصی که آراز دوست داشت پختم، بعدش رفتم حموم تا حسابی خوشگل کنم. یه پیرهن آبی کوتاه پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم؛ یه آرایش نسبتا ملایم هم کردم ولی رژمو قرمز زدم چون میدونستم دوس داره.

حدود ساعت نه بود که صدای چرخیدن کلید باعث شد با دلبری برم سمت در و با عشوه بگم:

-سلام آرازم.

خواستم بغلش کنم که کیفشو فشار داد تو سینم:

-نیا جلو عرق کردم بو میدم.

-خب عیبی نداره بذار بغلت کنم.

-گفتم نه. نیا جلو.

دروغ چرا دلم بدجور شکست ولی سعی کردم نذارم خوشحالیمو از بین ببره:

-خب پس بذار ماچت کنم.

کیفشو بیشتر فشار داد تا منو از خودش دور کنه و عصبی گفت:

-این کارا چیه تو داری میکنی؟ گفتم بوی عرق میدم نه بوس میخوام نه بغل. الانم اگه اجازه بدی میخوام برم بخوابم.

میخواست بره بخوابه! طبق عادت دو هفته اخیرش حتی جای خوابشو ازم جدا کرده بود. داشت بغضم میگرفت ولی دوباره سعی کردم دلبری کنم، کیفشو گرفتم و کشیدمش سمت آشپزخونه:

-بیا ببین خانومت چیکار کرده آراز خاان.

در قابلمه رو برداشتم و با حالت نمایشی بو کشیدم:

سوگند به دست هایت
-به‌به، ماکارونی مخصوص سر آشپز؛ بذار برات بکشم ببینی چه هنرنمایی کردم.

کیفشو از دستم کشید بیرون و کلافه گفت:

-نمیخوام بیرون یه چیزی خوردم، الانم خستم میخوام برم بخوابم.

هرچی میخواستم با بغض تو گلوم بجنگم نمیشد. با صدای لرزون گفتم:

-میشه یه لحظه بشینی رو کاناپه میخوام یه چیزی نشونت بدم.

سری تکون داد و بی حوصله رفت نشست رو کاناپه. از توی اتاق وسایلی که خریده بودمو آوردم و چیدم جلوش. همونطور که صدام میلرزید گفتم:

-نگاه آراز؛ اینا رو برا بچمون خریدم. ببین قشنگن؟ دوس داری؟

باز عصبی شد:

-چی داری میگی رها؟ کدوم بچه؟ توهم زدی؟ مگه ما بچه داریم؟

سعی کردم با نفسای عمیق بغضمو قورت بدم:

-نه نداریم، منم میدونم نداریم. ولی خب بالاخره که قراره بچه دار بشیم، نه!؟

صداشو بلند کرد:

-نه رها نه! ما شرایط بچه دار شدنو نداریم. نه شرایطشو داریم نه من میخوام که بچه دار بشیم. این وسایلم از اینجا جمع کن. دیگم از این کارا نکن.

و بدون توجه به چشای من که پر شده بودن بلند شد رفت توی اتاق و درو قفل کرد. وقتی میخوابید حتی اجازه رفتن به اتاقو نداشتم. لباسایی که برای بچمون خریده بودمو برداشتم و رفتم جلوی در اتاق نشستم. اشکام راه خودشونو پیدا کردن و دونه دونه شروع کردن به ریختن. دستمو روی شکمم کشیدم و آروم زمزمه کردم:

-نترسیا مامانی؛ من مطمئنم بابات هم تورو دوست داره. امشب خسته بود اینطوری شد. فردا باز درموردش حرف میزنیم میبینی چقدر دوستت داره.

سوگند به دست هایت
سرهمی که براش خریده بودمو بغل کردم و همونطور که تکیه داده بودم به دیوار خوابم برد...

چشامو باز کردم و با چندتا پلک زدن سعی کردم محیط اطرافو واضح تر ببینم. پتویی که روم بودو کنار زدم؛ وضعیتم از دیشب تغییری نکرده بود، همونطور تکیه به دیوار خوابم گرفته و آراز فقط به کشیدن یه پتو اکتفا کرده بود. با گردن خشک شده از جام بلند شدم و رفتم سر یخچال تا چیزی بخورم. یه لیوان شیرکاکائو ریختم مشغول خوردنش شدم. باید امروز میرفتم آزمایش میدادم تا مطمئن بشم. خواستم برم توی اتاق لباس بپوشم که دیدم در اتاق قفله؛ مطمئن بودم آراز این ساعت خونه نیست. خدا خدا میکردم فکری که از ذهنم میگذشت درست نباشه. رفتم توی اتاق خودم و دیدم همون اتفاقی افتاده که فکرشو میکردم. همه لباسامو وسایلام توی اتاق بودن، این یعنی آراز بصورت رسمی اتاقشو از من جدا کرده بود. داشتم دیوونه میشدم. تلفنو برداشتم و پشت سرهم زنگ زدم به آراز ولی جواب نمیداد. نهایتا فقط یه اس زد "کار دارم خودم زنگ میزنم." نمیدونستم باید چیکار کنم. فوری لباس پوشیدم و رفتم توی نزدیک ترین بیمارستان آزمایش اورژانسی دادم. با کاغذ مثبت آزمایش برگشتم خونه. دیگه مطمئن بودم یه بچه تو راهی دارم. چیزی که ازش میترسیدم داشت سرم میومد. خونوادمون داشت از هم میپاشید و من باید کاری میکردم...

تصمیم گرفتم گیر ندم و تحت فشارش نذارم چون اینطوری برای رفتنش بهونه میدادم دستش. دوباره یه غذایی که دوست داشتو پختم، دوش گرفتم و اینبار یه تاب بندی پوشیدم تا بیاد. تقریبا نزدیک ساعتای رسیدنش بود که زنگ در زده شد. همین که موهاشو دیدم زدم در باز شد و در حالو هم باز کردم و رفتم توی آشپزخونه تا میزو آماده کنم. لباسای تنم یه تاب بندی باز سفید با یه شورتک مشکی بود؛ میخواستم اندامم قشنگ به چشم بیاد. وقتی دیدم خبری از آراز نشد برگشتم برم تو حال که با دیدن شروین جلوی ورودی آشپزخونه خشکم زد؛ داشت با طرز عجیبی نگاهم میکرد. دست و پامو گم کردم؛ با این لباسای باز اونم جلوی شروین... نزدیکم شد و ترس برم داشت. هی اومد جلوتر، با لکنت گفتم:

-شـ... شروین؟

جوابی نداد و اومد جلو باز. تو فاصله چند سانتی ازم واساد، دوباره با لکنت گفتم:

-چی...چیشده شروین؟ اینجا چیکار میکنی؟

نگاهشو دوخت تو چشام و گفت:

سوگند به دست هایت
-با آراز کار دارم، خونه نیست؟

با ترس آشکار تو صدام گفتم:

-نه، هنوز از سر کار برنگشته.

-خوبه پس.

تا اومدم بپرسم چی خوبه، صدای وحشتناک شکسته شدن یچیزی پیچید تو خونه. من و شروین همزمان برگشتیم سمتی که صدا اومد و آراز جلوی آشپزخونه دیدیم. همه تنم یخ زد و قاشق از دستم افتاد زمین. آراز داد زد:

-چی خوبه پس مرتیکه آشغال؟ تو توی خونه من چه گهی میخوری؟

و حالا نوبت من بود تومعه*** نگاه غضبناکش بشم. شروین حتی یه کلمه هم حرف نمیزد، توضیح هم نمیداد که برای چی اومده اینجا. دوویدم سمت آراز که داد زد:

-سمت من نیا زنیکه...

و بدون اینکه حرفشو کامل کنه رفت سمت اتاقش. حالا بعد یه سال بخاطر یه سوتفاهم من شدم زنیکه؟ دوویدم دنبالش:

-صبر کن آراز، اصلا اونطور که تو فکر میکنی نیست.

میخواست در اتاقو باز کنه که واسادم تو چارچوب در:

-صبر کن باهم حرف بزنیم.

و رو به شروین گفتم:

-د لعنتی یه حرفی بزن. بهش بگو.

شروین کلافه دستی به صورتش کشید. آراز با همون صدای بلندش گفت:

سوگند به دست هایت
-چیرو میخوای بگه؟ اصلا چی دارین برای گفتن؟ باورم نمیشه زنم و پسردارییم؟ چرا از اول نفهمیدم؟ از همون نگاهایی که از اول بهت داشت باید میفهمیدم. د اگه شما چشتون دنبال هم بود چرا منو بازی دادین؟

دستامو گذاشتم رو گوشام و با گریه جیغ زدم:

-خفه شو آراز، خفه شو.

هلم داد سمت دیوار و بدتر داد زد:

-خفه شم؟ یه نگا به سر و وضعت بنداز. با این لباسا، با این عوضی، توی خونه من!؟ حقته عین سگ بندازمت بیرون ولی حیف... حیف که شرف دارم... و رفت توی اتاق.

دنبالش رفتم و دیدم داره وسایلشو جمع میکنه توی ساکش. دنباله حرفشو گرفت:

-شرف دارم ولی اونقدرام بدبخت نشدم با تو تو یه خونه بمونم. تا وقتی بطور رسمی از هم جدا بشیم بمون تو همین خراب شده من میرم.

با لحن ملتمس میون گریه هام گفتم:

-نه آراز، تورو خدا نه. ببین اینایی که دیدی یه سوتفاهم بودن.

دوییدم سمت در اتاق و شروینو که بیرون واساده بود با جیغ صدا زدم:

-شروین تورو خدا بیا بهش بگو همش سوتفاهم بوده. بیا بهش بگو التماست میکنم.

نمیدونستم باید چیکار کنم. از رفتارای شروین هیچی سردرنمیاوردم. سکوت کرده بود و لام تا کام حرفی نمیزد و این وسط مبهم تر از همش چشمای ترش بودن که هرلحظه جلوی ریختن اشکاشو میگرفت. یه حسی بهم میگفت کسی داره منو بازی میده. آراز ساک به دست اومد از اتاق بیرون و رو به دوتامون گفت:

-ببین اگه توی بی‌غیرت لاشی رو همینجا نمیکشم دلیلش اینه که فردا قراره با داییم چشم تو چشم بشم و تو رها، اگه تو رو اینجا چال نمیکنم دلیلش اینه که هنوز زن عقدی و رسمیمی.

سوگند به دست هایت
و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبمون باشه از خونه زد بیرون. به زانو نشستم رو زمین و بلند بلند هق زدم. چند ثانیه نگذشت که حس کردم پتویی روم افتاد و بعدش صدای شروین که آروم گفت:

-بپوشون خودتو... من حلش میکنم...

و بعدش از خونه زد بیرون.

نمیدونستم باید بهش اعتماد کنم یا ازش بترسم؟ زندگیم داشت نابود میشد، به رسمه جلوی چشمام همه چی داغون شد. چند روزی کز کردم یه گوشه و لب به آب و غذا نزدم. از بس تلفنا رو جواب ندادم که یروز سمانه اومد خونمون. همونطور که تو اون روز کذایی شروین پتو انداخته بود روم، پتو رو پیچیدم دور خودم و رفتم درو باز کردم. یاد شوخی اون شبشون افتادم که شهریار خان میگفت سمانه حاملست و بعدش فهمیدیم فقط یه فان بوده. چشمش که افتاد به صورتم رنگ از رخسارش پرید. حتی سلام ندادم و اومدم نشستم یه گوشه مبل و پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم. اومد نشست کنارم رو مبل و با دل نگرونی گفت:

-چیشده رها؟ تلفنامونو جواب نمیدی از آرازم که خبری نیست. عموت اینام خیلی نگرانن این چند روزی که رفته بودن سفر زهرمارشون شد دارم برمیگردن تو راهن. بگو ببینم چیشده؟

نگاهمو دوختم تو چشماش؛ انگار که منتظر یه تلنگر بودم؛ بلند بلند شروع کردم به هق هق. آغوششو برام باز کرد و منم مثل همیشه؛ بی پناه، پناه بردم به آغوشش. نیم ساعتی بلند بلند گریه کردم تا یکم خالی شدم. آروم منو از خودش جدا کرد و درحالی که صورتمو نوازش میکرد گفت:

-دخترکم حالا قشنگ بهم بگو ببینم چیشده؟

با صدای لرزونم گفتم:

-با آراز حرف نزدین؟

-چند روز قبل حرف زدم؛ گفت حرفتون شده و توافق کردین فعلا جدا از هم زندگی کنین تا مشکلتون حل بشه. بعدشم هرچی تلفن زدم نبود، حتی سرکار هم نمیره دیگه. بگو ببینم چیشده.

ترس تو وجودم رخنه کرد؛ ترس از اینکه شاید اگه به سمانه بگم اون هم باورم نکنه و... همین ترسم باعث شد از گفتن حقیقت امتناع کنم.

سوگند به دست هایت
سرمو به طرفین تکون دادم:

-اختلاف داریم، همین.

-همین!؟ یعنی چی همین رها؟ میخوای قضیه رو برا من بی اهمیت جلوه بدی درصورتی که اگه بی اهمیت بود حال و روزت این نمیشد. تو برا من هیچ وقت عروس نبودی رها، نبودی و نیستی؛ همیشه تورو به چشم دختر نداشتم دیدم. تو برا هممون مهمی؛ چون یادگار اوستا و آروشایی. ازت میخوام تو هم همینقدر منو به خودت نزدیک بدونی و بهم بگی چیشده.

دوباره رفتم تو بغلش، سفت گرفتمش و با صدای لرزون گفتم:

-خاله؟

درحالی که دست نوازششو میکشید رو موهام گفت:

-جونم عزیزم؟

-میشه هیچی نپرسی؟ اینطوری راحت ترم.

-رها من فقط میخوام مشکلتونو حل کنم.

-لطفا!

-باشه عزیزم.

چند دقیقه‌ای توی بغلش بودم که هلم داد عقب، لحن نگرونش جای خودشو داد به همون لحن خندون همیشگیش، اخم تصنعی کرد و گفت:

-پاشو ببینم، پاشو.

بلند شد و منم بزور بلندم کرد، هلم داد سمت حموم:

-زود باش برو تو حموم تا من خونه رو جمع و جور میکنم.

بی حوصله گفتم:

سوگند به دست هایت
-ولی خاله...

-هیس، ولی و اما و اگر نداره. برو گفتم.

نفسمو با صدا دادم بیرون و رفتم یه دوش ۱۰دقیقه ای گرفتم. تا اومدم بیرون دیدم همه خونه تر و تمیز شده. یه دست لباس تر و تمیز رو اوپن بود؛ تی‌شرت قرمز با شلوارک مشکی. خاله با لبخند اومد سمتم که با حوله واساده بودم جلو اوپن:

-بیا برو اینا رو بپوش، خوشگل کن. ببین رها؛ آراز مگه پسر من نیست؟

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم، ادامه داد:

-گور باباش! دختر زندگی دو روزه. این مردا همشون یه پخن. گور بابای آراز یکم به خودت برس؛ میدونم دوسش داری میدونم شوهرته ولی دیگه نوبرشو نیاوردین که شماها. ماهام عاشق شدیم زندگی کردیم دعوا کردیم. ادا اصولا رو بذار کنار، به خودت برس خودتو نباز. روحیتو باید همیشه شاد نگهداری. فردا پس فردا قراره مادر بشی از این اختلافا هم کم پیش نمیاد تو زندگی؛ اگه بخوای با هر دعوایی اینطوری عین مرده ها بشی که نمیتونی مادری کنی. یه بچه افسرده مریض تحویل جامعه میدی.

داشتم به حرفاش گوش میدادم و کاملا میدونستم حق با اونه. انگشتشو به نشونه تهدید برد بالا و مادرانه گفت:

-بخدا بخوای اینطوری ادامه بدی میفهمم ازدواج برات زود بوده. ببین آدم وقتی یه زندگی رو شروع میکنه همش که ماچ و بغل و خنده و تخت خواب نیست. یروزایی قراره دعوا کنین بعدش از هم بدتون بیاد، یروزایی حتی از هم سرد میشین، یروزایی باهم گریه میکنید، باهم درد میکشید. ولی از همه مهم تر اینه که بتونید برای همدیگه فداکاری کنید. اینطوری میتونید کنار هم زندگی کنید. دختر من زندگی که مثل فیلما و داستانا نیست صبح با بوس از هم جدا شید عصرا برید بگردید و شبم با دوتا بوس بغل هم برید تو تخت خواب. الان دیگه خانمی شدی باید اینا رو یاد بگیری.

حرفاش تا حدودی حالمو خوب کردن و باعث شدن لبخند بزنم که گفت:

-حالا نیشت باز نشه بردار برو این لباسا رو بپوش.

سوگند به دست هایت
لباسا رو برداشتم؛ آروم گونشو بوسیدم:

-ممنون خاله، حالم خیلی بهتر شد.

-لوس نکن خودتو حالا، بدو ببینم.

همونطور که گفته بود لباسا رو پوشیدم و به اصرارش یه رژ لب هم زدم به لبام. دستمو گذاشتم روی شکمم؛ پاک یادم رفته بود که تنها نیستم و باید حواسم به این کوچولو باشه. آروم گفتم:

-ببخشید مامانی، خیلی اذیتت کردم تو این چند روز. فکر کنم مامان بزرگت راس میگه، دیگه باید یکم به خودمون برسیم.

رفتم توی آشپزخونه که دیدم مشغول پختن غذاست:

-رها تو این چند روز حسابی ضعف کردی، یه سوپ مقوی دارم برات میپزم بخوری، زنگ زدم شهریار هم گفتم میوه و شام بگیره بیاد اینجا.

-خاله زیاد بودن این کارا، زحمتتون شد.

-تعارف نکن، بشین برات سوپ بیارم.

نشستم پشت میز نهارخوری کوچیکمون و خاله یه بشقاب سوپ برام آورد؛ به محض دیدنش فهمیدم واقعا گشنمه و مشغول خوردنش شدم. واقعا تو این چند روز مادرانه عمل نکرده بودم و به رسمه درحق بچم ظلم کردم. خوشبختانه نکته مثبت دوران حاملگیم این بود که استفراغی در کار نبود، یه وقتایی نسبت به یسری غذا ها حالت تهوع خفیف میگرفتم ولی استفراغ نه. حدود ساعت هشت بود که شهریار خان هم اومد و دور هم مشغول خوردن شام شدیم. بعد شام خاله گفت:

-میخوای چند وقت بیای پیش ما یا ما شب بمونیم پیشت؟

لبخند نشست رو لبام:

-نه خاله، تنهایی از پس خودم برمیام نگران نباشید.

شهریارخان:

سوگند به دست هایت
-رهاجان میدونی که باهم تعارف نداریم، درخونه ما همیشه به روت بازه.

-میدونم پدرجون.

یه ساعتی هم مشغول گپ و گفتوگو شدیم و بعدش رفتن. نشستم برای خودم میوه پوست گرفتم خوردم، نمیخواستم بچم از نظر تغذیه کمبودی داشته باشه. چند روزی همینطوری گذشت، از آراز خبری نبود انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. وقت دکتر زنان داشتم، برگه آزمایشمو گم کرده بودم و نمیتونستم پیدا کنم، همه جا رو گشتم و آخر سر گفتم شاید گذاشتم توی اتاق آراز. مشغول گشتن کشویی بودم که یه برگه آزمایش پیدا کردم، با کنجکاوی باز کردم کنترلش کنم که دیدم تو قسمت نام نوشته"آراز یاحقی". سعی کردم بخونم و یچیزی سردربیارم ولی نفهمیدم آزمایش چیه.

کلی به خودم فحش دادم که چرا رشته پزشکی رو تو همون سالای اول ول کردم که الان چیزی از این برگه کوفتی سر در نیارم. بعد کلی گشتن برگه ازمایش خودمو پیدا کردم. برگه ای که اسم آراز روش بود رو انداختم رو اوپن تا وقتی برگشتم توی نت سرچ کنم ببینم قضیه چیه. توی راه مدام ذهنم درگیر بود، باید به هر طریقی بود از اون برگه سر درمیاوردم. دکتر ویزیتم کرد، چندتا قرص برای تقویت نوشت و گفت که حتما باید تا جایی که میتونم خودمو تقویت کنم و بخاطر قلبم خیلی مراقب باشم. قرصای مصرفی قلبمو هم کنترل کرد و گفت استرس و عصبی شدن هم برای خودم و هم برای بچه سمه. کلیدو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم. رفتم سمت اوپن تا برگه رو چک کنم ولی نبود. همه جای خونه رو گشتم خبری از اون برگه کوفتی نبود. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. داشتم دیوونه میشدم، به هر نحوی بود باید از این قضیه سر درمیاوردم. داشتم مطمئن میشدم اتفاقای اخیر با این برگه بهم دیگه بی ربط نیستن...

#فلش‌بک

#ترگل

سوگند به دست هایت
دل شوره دست از سرم برنمیداشت و همش پوست لبمو میکندم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای داد و بیداد از توی کوچه بلند شد. یه چیزی توی دلم فرو ریخت و دوییدم سمت پنجره رو به خیابون و دیدن صحنه مقابلم باعث شد جیغ بزنم:

-دهناااد.

و دوییدم از پله ها پایین، آرشام هم دنبال من اومد. ماشینمون توی آتیش داشت میسوخت و صدای گریه و جیغ دهناد از توی ماشین میومد. آتیش به حدی شدید بود که اصلا نمیشد به ماشین نزدیک شد. نزدیک ماشین رو زانوهام خوردم زمین؛ دیگه توانایی بلند شدن نداشتم. دستامو میکوبیدم زمین و با گریه جیغ میزدم:

-بچـــــم، بچم داره تو آتیش میسوزه.

آرشام مدام سعی میکرد نزدیک ماشین بشه ولی اصلا نمیتونست. چند نفری که جمع شده بودن میگفتن زنگ زدن به اورژانس و آتش نشانی ولی تا اوتا برسن دیگه چیزی از بچه من نمیموند. بچم جلوی چشمم داشت زنده زنده تو آتیش میسوخت و من کاری از دستم برنمیومد، جز اینکه بزنم تو سر و کلم و گریه بکنم.

صدای گریه های دهناد از توی ماشین داشت آتیشم میزد. یه دفعه یه جیغ بلند زد و منم با شنیدنش بیشتر زدم رو پاهام و بلند تر گریه کردم:

-بچممم. بچم داره میسوزه.

آرشام کپسول آتش نشانی که یکی از همسایه ها آورده بود رو برداشت و پاشید رو قسمت پنجره پشتی، یکم که شدت آتیش کم شد خودشو رسوند و پنجره پشتی رو شکست، دهنادو سریعا کشید بیرون ولی تا خودشو بکشه کنار یه قسمت از دستش سوخت. با این همه دهنادو رسوند سمت من و جلوی من گذاشتش رو زمین. دیدن صورت و بدن سوختش باعث شد بیشتر جیغ بزنم. صدای ناله هاش دلمو خون میکرد. بی وقفه گریه میکرد و با صدای لرزونش ناله کنان میگف:

-مامانی... مامانی...

سعی کردم آرومش کنم، درحالی که بزور گریمو کنترل میکردم گفتم:

سوگند به دست هایت
-جون مامانی... آروم باش پسرم... خوب میشی پسرم...

گریه میکرد و مدام یه کلمه رو تکرار میکرد:

-مامانی... مامانی...

بغلش کردم و دیگه نتونستم گریمو کنترل کنم:

-دهنادم آروم باش... خوب میشی... آقا دکتر خوبت میکنه... آروم باش پسر من...

آرشام با فاصله واساده بود و با چشمای پر از اشک نگامون میکرد.

صدای دهناد کم کم داشت آروم میشد و تبدیل میشد به ناله:

-مامانی... مامانی همه جام داره درد میکنه... مامانی...

-مامان اینجاست قربونت برم، صبر کن الان دکترا میان نمیذارن درد بکشی.

اشکام پشت سر هم میریختن. دیگه صدایی از دهناد نمیومد، حتی ناله نمیکرد. وحشت زده از خودم جداش کردم و با دیدن چشمای بستش توی اون صورت معصوم سوختش شدت گریم بیشتر شد، ناباورانه سرمو به طرفین تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

-نه، نه، نه...

رفته رفته صدام اوج گرفت و با جیغ مدام میگفتم:

-نه، نه، نه...

آمبولانس رسید، دهنادو از بغلم گرفتن و گذاشتنش رو زمین؛ دکترا میخواستن معاینش کنن. آرشام اومد سمتم و سعی کرد منو از اون محوطه دور کنه و من مدام مقاومت میکردم. جیغ میزدم:

-دهناد... دهناد چشاتو وا کن...

آرشام مدام دستشو میذاشت روی صورتم تا رومو برگردونه و من صحنه رویرو رو نبینم. همین که دیدم دکترا سرشونو به نشونه تأسف تکون دادن و یکی از خانما چادرشو داد تا بکشن روی دهنادم،

سوگند به دست هایت
صدای جیغ هام اوج گرفت. همه نیرومو جمع کردم، آرشامو پس زدم و دوییدم سمت دهناد. پارچه روی صورتشو کشیدم کنار و تا میتونستم گریه کردم و با گریه باهاش حرف زدم:

-دهنادم؟... پسرکم؟... چشاتو وا کن مامانی... ببین دکترا هم اومدن، چشاتو وا کن پسر کوچولوی من...

صدام بیشتر اوج گرفت:

-دهناد تورو خدا چشاتو وا کن...

آرشام بغلم کرد و سرمو فشار داد به سینش، چنگ زدم به پیرهنش و گریون نالیدم:

-آرشـــــام... پسرمون رفت... آرشاام...

درحالی که صدای خودش هم از گریه میلرزید سعی کرد آرومم کنه:

-هیییس... آروم باش ترگل... آروم باش...

هق زدم و گفتم:

-چجوری آروم باشم آرشام؟... بدبخت شدم من... دهنادم رفت...

صورتمو با دستش نوازش کرد:

-هیییس...

کمکم کرد از جام بلند بشم؛ نمیتونستم خودمو سرپا نگهدارم برای همین دستشو دورم حلقه کرد و تکیه دادم بهش. اختیار اشکامو نداشتم؛ مدام برمیگشتم و دهنادو نگاه میکردم. آرشام منو نشوند پشت آمبولانس و از دکترا خواست تا آرامبخش بهم تزریق کنن، یکی از پزشکا اومد و آرامبخش بهم تزریق کرد، اونیکی هم رفت سمت آرشام و دستشو پانسمان کرد. خیره شده بودم به یه نقطه مبهم و ناخودآگاه اشکام سرازیر میشدن...

همه کارا انجام شد و من؛ ترگل، بالا سر قبری واساده بودم که آماده بود جنازه پسر ۴سالم برای همیشه بره توش. جنازه دهنادو کفن پیچ شده آوردن؛ قبل اینکه بذارنش توی قبر گذاشتنش رو

سوگند به دست هایت
زمین. دستمو کشیدم روی کفنش. تو این مدت اشکام خشک نشده بودن، همش پشت سر هم میریختن. سجده کردم و سرمو گذاشتم رو جنازه کفن پیچ شدش. صدای هق هقم بلند شد:

-دهنادم؟... بسه دیگه مامانی... نمیخوای بلند بشی؟... خسته نشدی اینقدر خوابیدی؟...

دستای آرشام نشست روی شونم و آروم بلندم کرد. چشماش سرخ سرخ بودن. دوباره تکیه دادم بهش و دستمو گذاشتم روی سینش، اونم حلقه دستشو دور شونم محکم تر کرد. اشکام داشتن پیرهن آرشامو خیس میکردن. پسرمو گذاشتن زید خروار ها خاک... فقط من و آرشام بودیم. رفتم نشستم سر خاکش، آروم دستمو کشیدم روی خاکا و با یه لبخند تلخ اسمشو صدا زدم:

-دهنادم؟...

کنارش به پهلو دراز کشیدم، زانو هامو جمع کردم توی شکمم و دستمو گذاشتم روی خاکایی که رو هم جمع شده بودن. مثل همون شبایی که کنارم میخوابوندمش و دستمو دورش حلقه میکردم. آرشام هم نشست روبرومو آروم گریه میکرد. هق هقمو خفه کردم و گفتم:

-آرشام؟ یعنی جدی جدی رفت دهناد؟

دیگه گریه اونم آروم نمیگرفت؛ صدای هق هقش بلند شد:

-آره ترگل... رفت!

-میگم آرشام؟ دیگه قرار نیست ببینیمش؟

میون گریه هاش گفت:

-نه دیگه...

-یعنی دیگه نمیاد بخوابه کنارم، رو بازوم؟ آخه فقط اینطوری خوابش میبرد. باید میومد سرشو میذاشت رو بازوم موهاشو ناز میکردم تا خوابش میبرد.

سعی کرد گریشو قورت بده:

-الان دیگه راحت خوابیده، خیالت تخت.

سوگند به دست هایت
-آرشام لحظه آخر چشاشو یادت میاد؟ از همیشه معصوم تر نگاه میکرد. آرشام نتونستم کمکش کنم... نتونستم نجاتش بدم... مگه من مادر نبودم چرا نتونستم درداشو آروم کنم؟...

دستشو کشید رو صورتش و اشکاشو پاک کرد. با صدای گرفتش گفت:

-پاشو... پاشو ترگل باید بریم...

-بچمو تنها بذارم اینجا برم؟ دیدی چجوری بچمو از بغلم گرفتن گذاشتنش زیر خاک؟

اومد سمتمو آروم بلندم کرد، نشست کنارم و مجبورم کرد تکیه بدم بهش. آروم با دستم مشغول نوازش خاک شدم و شروع کردم به خوندن:

-وقتی که ظلمت میکشه،

رو صورت خورشید نقاب،

پلکاتو روی هم بذار،

دنیای من آروم بخواب...

فردا اگه مال تو بود،

خورشیدکم آزاد بتاب،

شب میگذره غمگین نباش،

دنیای من آروم بخواب...

با کمک آرشام بلند شدم و باهم راه افتادیم سمتی که میتونستیم تاکسی بگیریم. سوار تاکسی شدیم و برگشتیم خونمون. حالم خیلی بد بود. آرشام منو گذاشت خونه و رفت سرکار، وضع مالیمون طوری نبود که بتونه کارشو بخاطر من تعطیل بکنه. دراز کشیده بودم روی کاناپه و خیره شده بودم به سقف؛ محمود بچمو ازم گرفت. بی‌شک کار خودش بود. هرچقدرم مأمورا میگفتن ماشین خودش آتیش گرفته و پشت این آتیش سوزی کسی نبود من بهتر از همه میدونستم کار محموده. حس عذاب وجدان داشت خفم میکرد؛ عذاب وجدان اینکه من هم تو مرگ بچم مقصر بودم. حس میکردم دارم دیوونه میشم. رفتم سمت اتاق دهناد و خیره شدم به لباسا و عروسکاش، همشون سر جاش بود و

سوگند به دست هایت
فقط دهنادو کم داشت. کمد لباساشو باز کردم و پیرهنشو برداشتم. چشامو بستم و بو کشیدمش؛ انگار داشتم دهنادو بو میکردم. بی اختیار صدای هق هقم بلند شد. دونه دونه لباساشو برمیداشتم، بغل میکردم، بو میکشیدم و هق میزدم. عروسک خرسی که همش باهاش میخوابید رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه سراغ کابینتا؛ باکس سیگار آرشامو پیدا کردم و یه پاکت ازش برداشتم. خواستم برگردم که چشمم خورد به شیشه مشروب توی کابینت. آرشام گرفته بود که به سبک اروپاییا تولد دهنادو جشن بگیریم. شیشه مشروبو هم با یه شراب خوری برداشتم و رفتم نشستم رو کاناپه. قبلا با آرشام هم مشروب خورده بودیم هم سیگار کشیده بودیم ولی در حد یکی دو بار. سیگارو روشن کردم؛ اولی، دومی، سومی، پشت سر هم کشیدمشون. دروغ بود؛ هیچ دردیو تسکین نمیکرد.

مشروب ریختم؛ اولی، دومی، سومی. دوباره سیگار روشن کردم. کم کم سرم داشت گیج میرفت. دوباره برای خودم مشروب ریختم. نزدیکای ده شب بود، حتی توانایی نداشتم از جام بلند شم. پاکت سیگار؛ خالی، شیشه مشروب هم خالی. حوالی ده شب صدای چرخیدن کلید پیچید توی خونه و آرشام وارد شد. وقتی دید چراغا خاموشن آروم صدام زد:

-ترتر؟ کجایی؟ بیا شام گرفتم.

حتی نمیتونستم صدا بدم که بفهمه کجام. آروم آروم اومد سمت کاناپه، تا چشمم بهش افتاد بی اختیار شروع کردم به خندیدن؛ از مدل خنده هام فهمید مستم. نگاهش افتاد به بساط روی میز و کیسه پلاستیکای دستش افتادن رو زمین:

-چیکار کردی ترگل؟...

همونطور با خنده گفتم:

-وای... ببخشید... قرار بود برا تولد دهناد نگهش داریم... گفتم نشد تولدشو جشن بگیریم اقلا عزاداری کنم اینجوری...

عصبی غرید:

-احمق!... احمقی تو!

دوباره خندیدم، اومد سمتم و سعی کرد بلندم کنه. میون خنده هام گفتم:

سوگند به دست هایت
-وای آره احمقم، احمق نبودم قضیه کتک کاریو...

دستشو گذاشت رو دهنم:

-خفه شو ترتر، تو این وضعیت نرو سراغ گند ترین روزای زندگیمون.

تنم بی حس شده بود و آرشم بزور یکم بلندم کرد. دوباره مستانه خندیدم:

-آره ببین کلا من گندم ... گندم و گند زدم به زندگیت...

-خفه شو توروخدا...

دستامو حلقه کردم دور گردنش چقدر دلم میخواست بغلم کنه ... نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم. با لحن مستم شروع کردم به خوندن:

-من تفنگی شده ام، رو به نبودن هایت،

رو به یک پنجره در، جمعیت تنهایت...

بغض کردم:

-فکر کردم که خودم را به تو نزدیک کنم، نزدیک کنم...

بی هوا بین دو ابروی تو شلیک کنم، شلیک کنم...

نگاهی به چشماش انداختم و گفتم:

-بخند...

-چی؟

-گفتم بخند...

-بسه ترگل.

و دستمو از دور گردنش کشید و بلند شد. کلافه دستشو فرو کرد بین موهاش. با صدای لرزون گفتم:

سوگند به دست هایت
-تو کل این مدتی که باهم بودیم ازت یه چیز خواستم، اونم این بود که بخندی الان.

کلافه نگام کرد و بزور یه لبخند نشوند رو لباش. در حالی که دستامو رو هوا تکون میدادم بلند بلند ادامه آهنگو خوندم:

-خنده های تو مرا باز از این فاصله کشت،

قهر نه دوری تو قلب مرا بی گله کشت...

خودشو رسوند بهم و سعی کرد با گذاشتن دستش روی دهنم صدامو خفه کنه، دوباره سعی کردم داد بزنم ولی صدام نامفهوم بود. وقتی دید آروم نمیگیرم دستشو کشید و بدون اینکه اجازه بده داد بزنم محکم بغلم کرد و خفه شدم.

چند ثانیه همونطور ثابت موند تا من آروم بشم، انگار که یه آرامبخش قوی بهم تزریق کرده باشن آروم آروم شدم. یجورایی به یکی از آرزو هام رسیده بودم. آروم خودش رو ازمجدا کرد:

-آرومی؟

چشامو به نشونه آره باز و بسته کردم. بلندم کرد، بهش تکیه دادم و رفتیم سمت دستشویی. با آب سرد صورتمو شست که یه دفعه همه محتویات معدمو بالا آوردم. آروم دوباره صورتمو شست و گفت:

-خوب شد، الان حالت بهتر میشه.

و کمکم کرد بریم سمت اتاق خوابمون. با کمکش آروم خوابیدم روی تخت؛ خواست بره که صداش زدم:

-آرشام؟

-جونم؟

-میشه بمونی اینجا؟

-آ...آره. میمونم.

نشست رو لبه تخت که گفتم:

سوگند به دست هایت
-بیا بشین پیشم.

مطیع حرفم خودشو رسوند و نشست کنارم. بدون مقدمه رفتم توی آغوشش و سعی کردم خودمو اونجا پنهون کنم. با صدای لرزون گفتم:

-خیلی میترسم، قیافه سوخته دهناد از جلوی چشمام نمیره کنار. میشه امشب بغلم کنی بخوابم؟

بچه شده بودم انگار، آروم هلم داد و از خودش جدام کرد. دراز کشید روی تخت، دستشو باز کرد و اشاره کرد تا سرمو بذارم روی بازوش. سرمو گذاشتم رو بازوش و محکم بغلم کرد. چندباری به زبون آوردم که بگم اصل ماجرای اون روز چی بود، یعنی چنددقیقه قبل میخواستم بگم که نذاشت. با خودم میگفتم حالا که دیگه نقطه مشترکی مثل بچه نداریم که از گفتنش امتناع کنم، ولی لعنت به آغوش اون شب که باعث شد خودمو گول بزنم که آرشام حسایی بهم داره... حس اینکه داریم بهم نزدیک میشیم و اگه حقیقتو بگم پسم میزنه باعث شد دوباره همه چیو پنهون کنم..

یک سالی از مرگ دهناد میگذشت، افسردگی شدیدی که گرفته بودم باعث شده بود آرشام تموم درگیریاش خلاصه بشه تو من. تونسته بود توی یه شرکت کار کنه و وضع مالیمون بهتر شده بود. از رفتن به مطب روانشناسا و روان پزشکا خسته شده بودم. جلسه آخری که رفته بودیم روانشناس، دکتر گفت بهتره که محیط زندگیمونو عوض کنیم. همین باعث شد آرشام به فکر مهاجرت بیوفته. شرکتی که توش کار میکرد یه شرکت بین المللی بود و بخاطر ارتباط صمیمی که آرشام با پسر صاحب شرکت داشت باعث شد راحت مهاجرت کنیم. آرشام تقریبا منو بعنوان همسرش قبول کرده بود؛ البته در این حد که شبا کنارم میخوابید و بغلم میکرد. دلیلشم کابوسایی بود که میدیدم. کشور مقصدمون آلمان بود، یه ماهی رفتیم کلاسای زبان فشرده و دست و پا شکسته تونستیم آلمانی حرف بزنیم. یه خونه ۷۰متری نزدیکای شرکت خریدیم و آرشام دوباره سخت مشغول کار کردن شد. داشت توی کارش پیشرفت میشد و همین باعث میشد امیدوار بشیم به آینده. آرشام همچنان از روانشناسا وقت میگرفت و منو میبرد پیششون تا حالم بهتر بشه. خوشحال بودم از این که دیگه محمود نمیتونه زندگیمو بهم بریزه. با خودم میگفتم دیگه دستش بهمون نمیرسه و هیچ کس هم نمیدونه حقیقتای سیاه گذشتمو برای آرشام آشکار کنه. آخرین پیشنهاد روانشناسمون این بود که دوباره بچه‌دار بشیم ولی آرشام مایل به بچه نبود. میدیدم که فکرش درگیره و زیاد باهم حرف نمیزدیم.

یک سال از اومدنمون به آلمان گذشت، یه شب آرشام از سر کار اومد و بهم گفت که میخوایم بریم بیرون. حرفی نزدم و بعد پوشیدن یه تی‌شرت زرد با شلوار جین آبی با آرشام از خونه زدیم بیرون.

سوگند به دست هایت
پیاده توی کوچه ها میگشتیم تا رسیدیم به محوطه دریاچه مصنوعیی که اون نزدیکیا بود. تصویر ماه افتاده بود توی دریاچه و فضا رو خیلی زیبا کرده بود. آرشام یه قایق پارویی کرایه کرد و باهم رفتیم توش. کلی پارو زد تا رسیدیم تقریبا وسط دریاچه؛ دست از پارو زدن کشید. اومد سمتم دستمو گرفت و بلندم کرد. زیر نور ماه روبروی هم ایستاده بودیم و من خیره شده بودم تو اون چشمای مشکیش. آروم جلوم زانو زد و یه جعبه کوچیکو باز کرد. صحنه روبرومو باور نداشتم. یه حلقه ساده توی جعبه. آروم آروم شروع کرد به حرف زدن:

-ازدواجمون چندان به دل ننشست، بعدش تا خواستیم به خودمون بیاییم فهمیدیم تو حامله ای و هردومون یه دفعه رفتیم زیر بار مسئولیت سنگین. تو شدی مادر بچه من و من شدم پدر بچه تو. سختیارو باهم گذروندیم، پاره ای از وجودمونو از دست دادیم و باهم به خاک سپردیمش. دل های داغ دیدمونو مرهم شدیم و حالا رسیدیم به اون نقطه ای که میخوایم زندگیمون ایده آل بشه. داریم پیشرفت میکنیم. ترگل، میخواستم ببینم میخوای دلی و واقعی زنم بشی؟ اگه قبول کنی و کنارم بمونی همه چیو درست میکنیم و یه زندگی ایده آل میسازیم ولی اگه نخوای... جواب بده. آره یا نه؟

در حالی که اشک توی چشام جمع شده بود سرمو به نشونه تأیید تکون دادم و با صدای لرزون گفتم:

-آره..

من تا چند ساعت قبل این صحنه رو حتی توی خواب هم نمیدیدم ولی الان داشت برام اتفاق میوفتاد. حلقه ساده نقره ای رنگو دستم کرد و آروم یه بوسه زد رو دستم. نتونستم خودمو کنترل کنم؛ دستامو حلقه کردم دور گردنش و سفت چسبیدمش. دلم میخواست زمان متوقف بشه و من برای همیشه توی آغوشش بمونم. آروم از هم جدا شدیم و بعد بوسه کوتاهی که رو پیشونیم زد، برگشتیم خونه. حالم به مراتب بهتر شده بود ولی هیچ چیزی نمیتونست داغ دهنادو از دل من پاک کنه. روی کاناپه روبروی تلوزیون نشسته بودیم و داشتیم سیگار میکشیدیم. آرشام سیگارشو نصفه خاموش کرد و برگشت سمت من:

-میخوام برگردیم ایران ترتر.

حس خفگی بهم دست داد و با صدای لرزون گفتم:

-چرا؟ اینجا که همه چی خوبه.

سوگند به دست هایت
-بریم تبریز تو رو به عنوان خانمم به خواهرم معرفی کنم. میدونی آخه تو کل دنیا فقط اونو دارم.

حرفی نزدم؛ چی داشتم که بگم؟ وقتی سکوتمو دید گفت:

-بریم ایران، کارای اقامت خواهرمم انجام بدم باهم سه تایی برگردیم اینجا. نظرت چیه؟

باز این فکر خوبی بود. سری تکون دادم که گفت:

-البته شایدم چهارتایی برگشتیم...

وقتی دید با چهره پرسشی نگاهش میکنم صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت:

-بچه دار بشیم. نه؟... برا هردومون خوبه...

محو چشمای سیاهش شدم؛ داشتیم عین زن و شوهرا حرف میزدیم و دلم برای این حرف زدنا ضعف میرفت... اون شب برای اولین بار من و آرشام زندگی زناشوییمون رو شروع کردیم...

تقریبا اواسط آذر بود که برگشتیم ایران. یه خونه کرایه کردیم و ساکن تهران شدیم. شرکت انتقالی آرشامو به تبریز نمیداد و آرشام همش درگیر بود. به آرشام سپرده بودم صبح زود بره برام بیبی چک بخره، هردومون حدس میزدیم که یحتمل من باردار شدم. نتیجه بیبی چک منفی بود ولی برای احتیاط آزمایش بتا هم رفتم که جواب مثبت شد. طبق گفته پزشک زنانم بیبی چک منفی کاذب نشون داده بود. خوشحال و خندون برگشتیم خونه و باز آرشام شروع کرد به توصیه های ایمنی که مبادا وسایل سنگین برداری. بخاطر مشکلایی که آرشام با شرکت داشت مدت اجاره خونه رو تمدید کردیم و تصمیم گرفتیم بعد به دنیا اومدن بچه بریم تبریز و خواهر آرشامو پیدا بکنیم. آرشام خیلی زیاد مواظبم بود و تا میتونست کنارم میموند و تنهام نمیذاشت. تقریبا ماه های آخر بود که کنار هم نشستیم تا برای پسر کوچولومون اسم انتخاب کنیم و اینبار آرشام پیشنهاد داد که چه اسمی روش بذاریم...

#رها

سوگند به دست هایت
یک و نیم ماه گذشت و آراز دیگه به چشم دیده نمیشد، شکمم بالا اومده بود ولی چون با کسی رفت اومد نکردم کسی نفهمید. البته بخاطر اینکه زیاد لاغر شده بودم اواخر و شکل حاملگیمم یه طوری بود که انگار چاق شدم زیاد معلوم نمیشد مگه اینکه یکی با لباسای تنگ میدیدتم. برای همین هم بیشتر با لباسای گشاد میرفتم بیرون. اصرار و پافشاریاشون برای اینکه بیان منو ببینن خیلی زیاد بود ولی من از اونا سمج تر بودم و کوتاه نیومدم. فقط همون یه ماه و نیم پیش عمو و خاله رو دیده بودم و بعدش هیچ ملاقاتی با کسی نکردم. حرفای خاله توی گوشم مونده بود برای همون حسابی به خودم میرسیدم و اصلا دلم نمیخواست بچم ضعیف به دنیا بیاد. تو این مدت زیاد پیگیر آراز نشدم چون حس کردم به تنهایی نیاز داره و اینطوری به خودش میاد. لباسامو تنم کردم تا برم برای سونوگرافی؛ امروز قرار بود بچم تعیین جنسیت بشه. چقدر دوست داشتم این لحظه رو با آراز تجربه کنم ولی نبود... یه پیرهن مردونه گشاد چارخونه سفید زرد تنم کردم. شلوار جین آبیمم پوشیدم و بعد برداشتن شال آبیم و پوشیدن کتونیای زردم از خونه زدم بیرون. داشتم در خروجی رو میبستم که صدای بوق ماشین باعث شد برگردم سمتش. با دیدن شروین پشت فرمون اخمام رفت تو هم. با دستش اشاره کرد که برم پیشش. رفتم سمت در کمک راننده و زدم به شیشه. شیشه رو داد پایین، با اخمای درهم گفتم:

-چیه؟

همونطور که به جلو خیره بود گفت:

-بشین باید حرف بزنیم.

-من...

غرید:

-هیچی نگو بشین کارت دارم.

نفسمو با صدا دادم بیرون و نشستم تو ماشین. انگار چیزی ذهنشو بهم ریخته بود، کلافگی از سر و روش میبارید. دستی به صورتش کشید و یه پاکت سفید داد دستم. پاکتو گرفتم و بدون اینکه نوشته های روشو بخونم گفتم:

-این چیه؟

سوگند به دست هایت
-بازش کن میفهمی.

نشونه های روی پاکت و نوشته هاش زیاد خوب بنظر نمیومدن. بازش کردم و وقتی متن توی کاغذو خوندم پرتش کردم تو صورت شروین و با داد گفتم:

-شورشو در آوردین دیگه. معنی این کارا چیه؟ به عالم خودش مچ منو با تو توی خونه گرفته بعد احضاریه طلاقو داده تو بیاری؟ اصلا با خودش چند چنده؟ احضاریه طلاق میفرسته برا من؟ به چه جرأتی داره برای زندگی من تصمیم میگیره؟ شماها خجالت نمیکشین؟ اومدی زندگیمو داغون کردی شروین. تلاش کردی درستش کنی؟ توی پست فطرت... تو... تو یه آدم عوضی...

پرید وسط حرفم و با صدایی که بلند تر از صدای من بود داد زد:

-بسه رها، من پست فطرت عوضی اومدم که زندگی شما دوتا رو نجات بدم.

صدام لرزید و با چشای اشکی دست گذاشتم رو شکم برآمدم و گفتم:

-اقلا از این خجالت بکشید. آراز خبر داره نزدیک چهار ماهه من دارم بچشو تو دلم میبرم اینور و اونور؟

بهت زده نگاهم کرد. انگار کلافه تر شد. نفسشو با صدا فوت کرد بیرون و گفت:

-آراز...

پریدم وسط حرفش و با بغض گفتم:

-آراز اصلا منو دوس داشته تا به حال؟

پشت فرمون کامل برگشت سمتم و درحالی که دستاشو مدام تکون میداد شروع کرد به حرف زدن:

-ببین رها؛ آراز خیلی دوستت داره. تو آرازی که اوایل دیده بودی رو یادت میاد؟ غرورشو یادت میاد؟ جواب بده. آره یا نه؟

-آره.

سوگند به دست هایت
-ببین اون موقعی که تو بیمارستان بودی، برای پیوند و اینا. ببین اینا رو آراز برای من تعریف کرده من خودم نبودم تو بیمارستان.

-خب؟

-آراز توی سالن بیمارستان میوفته به پای نامزد اون دختری که مرگ مغزی شده بود؛ میوفته به پاش پیش همه آدمایی که اونجا بودن گریه میکنه التماس میکنه، بخاطر گریه ها و التماسای آراز بود که طرف رضایت داد. همون آدم مغرور که تو اول دیده بودیش بخاطر تو اونطوری غرورشو شکست. پس دیگه این سوالو نپرس که آراز دوستت داره یا نه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-احضاریه طلاقو داشتن میاوردن جلو در بدن بهت من گرفتم جلو در تا بدمش بهت. رها آراز خیلی دوستت داره، تصمیمش برای طلاق هم هیچ ارتباطی به من نداره فقط دنبال یه بهونه بود. نمیتونم بیشتر از این بهت بگم، فقط ازت میخوام که از آراز نگذری. از عشقتون اینطوری نگذر، پیگیر شو ببین آراز چشه. من نمیدونستم تو حامله ای ولی الان یه نگاه بکن، مطمئنم تو هم نمیخوای بچت بدون پدر یا بدون مادر بزرگ بشه. اونروز بهت گفتم درستش میکنم؛ همه تلاشمو کردم نتونستم رها، فقط تو میتونی درستش کنی و من تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که ببرمت پیش آراز.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضمو قورت بدم. بهش اشاره کردم که راه بیوفته. چند دقیقه بعد جلوی در یه آپارتمان تو مرکز شهر ایستاد و یه دست کلید دوتایی داد بهم:

-طبقه ۷ واحد ۱۳.

بدون هیچ حرفی پیاده شدم و رفتم سمت در. دلهره عجیبی رو توی همه وجودم داشتم. سوار آسانسور شدم و شماره هفت رو زدم. صدای آهنگی که توی آسانسور پخش میشد بیشتر مضطربم میکرد. با صدایی که گفت "طبقه هفتم" درو باز کردم

درو باز کردم و وارد سالن شدم. روی در سمت چپ نوشته بود واحد۱۳. آروم کلیدو انداختم توی در و چرخوندمش. بی هیچ صدایی رفتم داخل و از صحنه ای که روبروم دیدم خشکم زد. چون پشتش بهم بود نمیتونست ببینتم، صداش پیچید توی خونه و من همچنان بهت زده خیره شده بودم بهش:

-چیکار کردی؟ مطمئن شدی احضاریه رسید دستش یا نه؟...

سوگند به دست هایت
حولشو بسته بود به کمرشو داشت دنبال سشوار میگشت. حس میکردم نفسم بالا نمیاد. درد شدیدی سمت چپ قفسه سینم پیچید. بچم شروع کرد به لگد زدن؛ انگار استرسم روی اونم اثر گذاشته بود. وقتی دید هیچ صدایی نمیاد درحالی که شروینو صدا میزد برگشت سمتم و با دیدن من حرفش نیمه تموم موند:

-شر...

صحنه روبرومو باور نداشتم، دیگه داشتم مطمئن میشدم دلیل این بازیا چی بود. اخماشو کشید تو هم و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

بهش نزدیک شدم و با صدای لرزون گفتم:

-آ...آراز... چت شده تو؟ چرا اینطوری شدی؟

-برو بیرون رها.

-بخاطر این...

داد زد:

-گفتم برو بیرون. احضاریه فرستادم برات...

با چشای اشکی داد زدم:

-من طلاق نمیخوام.

-ولی من میخوام.

نزدیکش شدم و درست واسادم روبروش:

-تو منو بازی دادی؟ ماجرای شروین بازی بود؟

-آره همش یه بازی بو...

سوگند به دست هایت
فرصت ندادم حرفش تموم شه و کشیده محکمی کشیدم تو صورتش، دستشو گذاشت رو صورتش و مات نگاهم کرد. نسبت به دردای قلبم و لگدای بی وقفه‌ی بچم بی تفاوت بودم. داد زدم:

-چطور تونستی منو بازی بدی؟ هان؟ حق نداشتی باهام همچین کاری بکنی.

-من فقط نخواستم...

-تو هیچی نمیدونی، هیچی! اصلا میدونی من تو این مدت چی کشیدم؟

-رها...

-خفه شو.

دستشو گرفتم و گذاشتم روی شکمم، درست روی نقطه ای که لگداشو حس میکردم:

-خوب حسش کن، حسش کردی؟

بهت زده خیره شد تو چشام که ادامه دادم:

-این بچه بچه من توعه لعنتی، چهار ماهه دارم تو دلم میبرمش اینطرف و اونطرف. زن حاملتو دو ماهه ول کردی اومدی اینجا.

-رها من نمیدونستم...

-اگه میدونستی میخواستی چیکار کنی؟ هان؟ خجالت نمیکشی جلو در خونه زن حاملت احضاریه میفرستی؟ هان؟ به عالم خودت میخواستی برای من فداکاری کنی؟

کلافه دستی به صورتش کشید و داد زد:

-من فقط نمیخواستم تو پاسوز من بشی.

سرتاپاشو نگاه کردم، یعنی دوست داشتنش با این لکه های کوچیک و بزرگ سفید پاسوز شدن بود؟ درد شدید قلبم باعث شد نهایتا "آخ" بلندی بگم. با زور آراز رفتم نشستم روی مبل. یه تی‌شرت و شلوار تنش کرد و با یه لیوان آب برگشت. کنارم نشست روی مبل:

-رها، باید باهم حرف بزنیم.

سوگند به دست هایت
بی حال گفتم:

-دقیقا برای همین اینجام.

-من مریضم.

-دارم میبینم.

-نمیخواستم منو با این سر و شکل ببینی.

-میخوام همه چیرو برام تعریف کنی.

-ببین، چند وقت پیش رو دستام چندتا لکه کوچیک سفید بود، شروین بهم گفت برم دکتر ولی من ترسیدم. بیشتر از این ترسیدم که بیماری مصری باشه، برای همین همش دستکش دستم میکردم و نمیذاشتم تو بهم نزدیک بشی. بعدش که لکه ها بیشتر شدن رفتم دکتر، گفت پیسی گرفتم. یه نوع مریضی مرگ رنگ دانه های پوست. گفت به زودی پیشرفت میکنه و خیلی جاهای بدنم اینطوری لکه میشه. نمیخواستم وقتی کنارم راه میری نگاهای خیره مردمو تحمل کنی...

با بغض گفتم:

-آراز من دوستت دارم، گور بابای نگاهای خیره مردم.

سکوت کرد، سکوتش که طولانی شد بهش نزدیک شدم، دستای لک دارشو گرفتم توی دستم و گفتم:

-مریضیت درست از اینجا شروع شده آره؟ از همین دستات؟

سرشو به نشونه تأیید تکون داد که ادامه دادم:

-به همین دستات قسم تا تهِ تهِ تهش به پات میمونم.

چشمای نگرونش آروم گرفتن، نگاهشو دوخت به چشمانم و خواست نزدیک بشه که صدای هراسون شروین خلوتمونو بهم زد:

-آراز...

از هم فاصله گرفتیم، همونطور هراسون ادامه داد:

سوگند به دست هایت
-آراز پیداش کردم!

آراز از جاش بلند شد و رفت سمتش:

-چیرو؟

شروین:

-مازیارا... مازیارو پیدا کردم آراز.

آراز با صدای بلند گفت:

-چی؟

شروین:

-آره پیداش کردم، زود باش بریم.

آراز بدون وقت تلف کردن لباسشو عوض کرد، سه نفری سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. آراز گفت:

-از کجا پیداش کردی؟ چجوری؟

شروین:

-بیمارستان! همین چند دقیقه پیش یه مورد خودکشی رسوندن بیمارستان«»، یکی از پرستارا دوست منه بهش سپرده بودم و عکس مازیارو نشونش داده بودم. زنگ زد ولی فامیلیش اونی که ما میدونیم نیست.

آراز:

-یعنی چی؟

-فامیلیش یه چیز دیگس، پشت تلفن گفتا یادم نموند.

پریدم وسط مکالمشون:

-خب از کجا معلوم همون مازیار شماست.

سوگند به دست هایت
شروین:

-میگم عکسشو داده بودم دست پرستاره، خودشه مطمئنم.

تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم. ده دقیقه بعد جلوی در اورژانس واساده بودیم. یه دختره توپر بور اومد بیرون و رو به شروین گفت:

-دیر رسیدین بردنش اتاق عمل.

شروین:

-حالش خوبه؟

دختره:

-نمیدونم شری، اطلاعی ندارم ولی خون زیادی از دست داده بود. پدرش رسوندتش بیمارستان.

آراز با کنجکاوی گفت:

-پدرش؟

دختره:

-آره نگاه کن اونجا کنار ستون واساده، موهای جوگندمی و لباسای مشکی.

رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به مردی که اونجا واساده بود، همون لحظه روشو برگردوند و نگاهامون توی هم گره خورد؛ چشمای مشکیش بی اندازه آشنا بنظر میومدن...

#ترگل#

بچه دوم من و آرشام به دنیا اومد ولی هنوز یه سالش نشده بود که محمود زهرشو ریخت و حقیقت قضیه اون روز رو به آرشام گفت. حقیقتا من تا اونروز روی سگ آرشامو ندیده بودم، همین که از در

سوگند به دست هایت
اومد تو هرچی روی میز و اوپن بود ریخت شکست. منم نمیدونستم صدای گریه بچه رو ساکت کنم یا ببینم آرشام چه مرگشه. اونروز آرشام بهم گفت که دیگه تنها دلیلی که توی خونه مشترک داریم زندگی میکنیم بچمونه و فقط به این خاطر منو کنارش تحمل میکنه که بچمون احساس کمبود مادر و پدر نداشته باشه. به قدری باهام سرسنگین برخورد و بهم کم محلی میکرد که توی خونه خودم نفس کم میاوردم، حس میکردم دیوارا دارن حرکت میکنن سمتم و خفم میکنن. چندماه نکشیده بود که به خودم اومدم و دیدم افتادم تو دام اعتیاد. دیگه نمیفهمیدم چیکار میکنم فقط دنبال یه راه بودم که درد کم محلی های آرشامو آروم کنه. اونقدر غرق اعتیاد شدم که دیگه مادر بودن رو هم یادم رفت. آرشام میدید که بچش داره بی مادر میشه، یعنی بود و نبودم دیگه فرقی نمیکرد. آرشام به تقلا افتاد که ترکم بده، بچمون دوساله بود که منو برد کمپ. یه دوره شش ماهه تونستم ترک کنم ولی بازم برگشتم سمتش.

اوایل آرشام نمیدونست بعدش که فهمید اومد سراغم سعی کرد با حرف زدن قانعم کنه و بازم بساط کمپ و ترک کردن شروع شد ولی اینبار بعد ۳ماه دوباره برگشتم به همون خونه اول. اینبار وقتی آرشام فهمید دیگه چیزی نگفت؛ انگار که اونم خسته شده بود. فقط هرهفته یه خرجی بهم میداد که مواد بخرم. مکالممون حتی در حد سلام و خداحافظم نبود چون بیشتر وقتا که میومد خونه یا نئشه بودم یا میخوابیدم. وقتی دید من نمیتونم دیگه مراقب بچه باشم براش یه پرستار گرفت. بچمون هشت سالش بود که دوباره محمود زهرشو ریخت؛ اینبار قضیه مرگ دهنادو به آرشام گفته بود و اونم وقتی فهمید من مقصر مرگ دهناد بودم دیگه به کل منو از زندگیش انداخت بیرون. برعکس دفعه قبل خبری از شکستن و داد و بیداد نبود. خیلی ریلکس منو از خونه کشید بیرون و جلوی در بهم گفت که باید تا فردا وسایلمو جمع کنم و برم. یه پولی هم بهم داد که تو کوچه خیابون از گشنگی نمیرم. با پولی که داده بود تونستم یه ماهی تو پارکا با کلی دردسر سر کنم ولی بعد سه ماه نهیبی به خودم زدم و تصمیم گرفتم برم سراغ انتقام. انتقام از محمود و همه کسایی که باعث این اتفاقا شده بودن. انگار تازه یادم افتاده بود که یه بچه دارم. تو همون یه ماه آرشام طلاقم داده بود ولی دلیل نمیشد من دست از بچم بکشم. رفتم یه کمپ دولتی و کارم شد هرروز زنگ زدن به آرشام که بچمو میخوام و نهایتا بعد یه هفته دیگه شماره ای از آرشام نداشتم. با خودم گفتم عیبی نداره بعد ترک میرم دم در خونه ولی حتی خونه ای درکار نبود. مدرسه بچمونو هم عوض کرده بود و به رسمه دیگه هیچ دسترسی به بچمون نداشتم. به خودم اومدم و دیدم شدم یه زن مطلقه که بچشو ازش دزدیدن و همه چیشو باخته. بطور کلی هیچ چیز دیگه ای برای از دست دادن نداشتم و همین باعث شد

سوگند به دست هایت
سفت و سخت برنامه یه انتقام اساسی رو بچینم. برگشتم سراغ محمود و گفتم میخوام براش کار بکنم مثل بقیه اعضای قاچاق آدم و مواد مخدرش ولی دیگه حواسم بود که نرم سراغ اعتیاد. دوسال گذشت که تونستم توی کارم مهارت کافی رو پیدا کنم و وقتش رسیده بود که محمود پا به سن گذاشته رو از دایره حذفش کنم؛ درست همونطور که بچه من زنده زنده سوخته بود، محمود هم یه شب توی خونه‌ی آتیش گرفتش زنده زنده سوخت و همه نشتی گازو انفجارو عامل مرگش دونستن. وقتش رسیده بود که برم سراغ منشأ اصلی این بازی کثیف و اون کسی نبود جز مجید راد. تنظیم نقشه قتلش زمان‌بر بود و تا بتونم یه برنامه درست و دقیق براش بریزم خبر مرگ طبیعی مجید راد بهم رسید.

تیرم به سنگ خورده بود ولی من دیگه برای خودم کسی شده بودم. سردسته یه باند حرفه ای قاچاق آدم و مواد مخدر؛ کسی که پلیس در به در دنبالش بود و پیداش نمیکرد. هنوزم که هنوزه دنبالمه و نمیتونه پیدام کنه. آره من تیزپام... حالا بعد این همه سال پسرم؛ مازیار اومده سراغم، پسری که من سالها دنبالش گشتم ولی نتونستم پیداش کنم. به گمونم فقط من تیزپا نبودم؛ آرشام و مازیار هم برای خودشون یه پا تیزپا بودن بخاطر همین نتونستم پیداشون کنم. از توی پنجره خیره شدم بهش که از ماشین تیام پیاده شد. قد و بالاش و مدل راه رفتنش عین آرشام بود. سرشو بلند کرد و نگاهی به پنجره انداخت؛ نمیدونم چه حکمتی بود که هم مازیار و هم دهناد چشماشون عین چشمای آرشام بودن. انگار خدا هم میدونست چشاش چقدر قشنگن که همش سعی میکرد مشابهشونو خلق کنه. آروم قدم برداشتم سمت صندلی چرم مشکیم و نشستم پشت میزم؛ سیگارمو روشن کردم و دوتا پک عمیق بهش زدم. دوتا تقه به در خورد و تیام اومد داخل:

-سلام خانم، آوردمش.

-بگو بیاد داخل و بعدش تنهامون بذار.

تیام:

-چشم.

قلبم توی سینم بی قراری میکرد؛ بعد این همه سال میخواستم پسرمو دوباره ببینم. چشمای معشوقم رو باز قرار بود از فاصله چند متری تماشا کنم. اومد داخل و با کنجکاوی خیره شد به من و سیگار توی دستم. یه پک دیگه به سیگارم زدم و نصفه خاموشش کردم. اشاره کردم به صندلی جلوی میز و گفتم:

سوگند به دست هایت
-بشین.

بی مقدمه گفت:

-خوب تونستی با بوتاکس و جراحی ها خودتو جوون نگهداری، حتی از آخرین چهره ای که ازت بخاطر دارم جوونتری!

خوب نیش و کنایه میزد. پوزخندی رو صورتم نشوندم و خیره شدم بهش. چقدر داشتم خودمو کنترل میکردم که نرم جلو و بغلش نکنم...همین که رو صندلی جا گرفت بیشتر به صندلی خودم لم دادم و گفتم:

-چی میخوای؟

-چی میخوام؟ تو دیگه تو مادری نوبری والا! بعد این همه سال پسرتو دیدی بعد بهش میگی چی میخوای؟

راست میگفت نوبرم! اینکه بزور داشتم خودمو کنترل میکردم نرم بغلش کنمو نمیدونست!

-بعد این همه سال یاد مادرت افتادی؟

-مادرم تیزپاس! چندساله دنبالشم الان بزور تونستم پیداش کنم!

-قراره پول مولی ارث برسه بهت از مادرت که این همه سال دنبالشی؟ خیر باشه؟

-آفرین همینطور ادامه بده که حرفای بابامو باور کنم.

-پس اومدی که بفهمی بابات این همه سال بهت راست گفته یا دروغ؟

-معلومه باهوشیم به کی رفته.

چی باید میگفتم؟ این همه سال پیش باباش بوده باید حرفایی میزدم که از آرشام متنفر بشه؟ که چی بشه؟ که بعد این همه سال بگم بیا با مامانت زندگی کن؟ کدوم مامان؟ منی که هرروز بیشتر از قبل تو باتلاق میرفتم؟ بیاد که با خودم نابودش کنم؟ اینطوری میشد بهم گف مادر؟ منی که این همه سال نتونسته بودم یه کار برا بچم کنم اقلا الان که میتونستم از لبه پرتگاه نجاتش بدم، میتونستم که برش گردونم پیش باباش! میون افکار پریشونم گفتم:

سوگند به دست هایت
-هر سوالی داری بپرس، زودتر برو از اینجا سرم شلوغه.

پوزخندی زد و گفت:

-الان بخوام باهات حرف بزنم چی باید صدات کنم!؟ مامان؟ تیزپا؟ ترگل؟ هم؟

-من اینجا ننشستم که نیش و کنایه های تورو گوش کنم بچه، زود حرفاتو بزن پاشو برو.

-الحق که تیزپا بیشتر بهت میاد! حیفه مامان صدات بزنم. حیف همون هشت سال هم که مامان صدات زدم.

نفسمو عصبی دادم بیرون و خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد:

-خیلی خب حرص نخور. اومدم چنتا سوال بپرسم برم. ببین ترگل؛ من این همه سال واسادم تو روی بابام و هربار سرش داد زدم که درمورد تو بد نگه. تو این چندسال اخیر از همه چیم گذشتم حتی از عشقم گذشتم برای اینکه بیام تورو پیدا کنم. برای اینکه بیام ازت بپرسم چرا رفتی، برای اینکه یه دلیل منطقی برا همه نبودنات بیاری. اومدم بپرسم دوسم داری؟ اومدم ببینم مادرم اصلا چند ساعتی وقت گذاشت برا دوست داشتن من؟

نمیدونستم چی باید میگفتم ولی مطمئن بودم مازیار نباید قاطی بازی های من میشد، نباید میومد تو باتلاقی که من توش بودم.

-بنظر خودت اگه دوستت داشتم ولت میکردم برم؟

-حرفای تکراری تحویل من نده.

-گوش کن بچه؛ رو این کره خاکی اگه ینفر باشه که دوستت داشته باشه اون من نیستم، پدرته!

-الان داری رسما و علنا به من میگی که دوسم نداری؟

-اره دقیقا... من با بچه ها رابطه خوبی نداشتم برا همین ول کردم رفتم. بردارت که مرد اینو میدونی؟

-آره میدونم. بابا بهم گفته که توی آتیش سوزی مرده.

-آره افرین همه آتیش سوزی هم زیر سر من بود. من باعث شدم بمیره. اینم گفته بود بابات؟

سوگند به دست هایت
-نه نگفته بود... تو عکسای سه نفریتون که همش بغلش میکردی... میخوای بگی تو کشتیش؟

-حرفامو زدم وقت سوالای اضافه ندارم.

از جاش بلند شد و اومد سمت من، دستاشو تکیه داد به میز و خم شد سمت من:

-من احمق بخاطر تو قید دختری که عاشقش بودمو زدم، بخاطر توی لعنتی عشقمو از دست دادم.

و طی حرکت غیرمنتظره دستاشو محکم کشید روی میز و همه وسایلا رو ریخت زمین. یکی از نوچه هام که همیشه جلوی در بود فوری درو باز کرد و با دیدن اشاره من از اتاق بیرون رفت. منم یروزی عشقمو از دست دادم، میدونستم چه حالی داره. همون روزی که محمود همه چیو به آرشام گفت و زندگیمو بهم ریخت. آرشام اومد خونه و مثل مازیار الان همه چیو شکست. آروم از جام بلند شدم و رفتم سمتش که نفس نفس میزد. انگشت اشارمو بردم زیر چونش و آروم صورتشو بالا آوردم. زمزمه کردم:

-آدما کارای پوچ زیاد تو زندگیشون انجام میدن. اومدن تو هم دنبال من یه کار پوچ بود. برو باباتو بچسب باهم زندگی کنین.

با نفرتی که توی چشاش دیده میشد دستمو پس زد و برگشت که بره. با صدام مانع رفتنش شدم:

-واسا.

رفتم از وسایلی که زمین ریخته بود یه کاغذ خودکار برداشتم و برگشتم سمتش:

-شماره باباتو بنویس.

پوزخندی رو لباش نشوند:

-از بابام قراره بهت ارث برسه؟ خیر باشه؟

تلخ عین زهرمار، حرف خودمو کوبید توی دهنم... بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه شماره رو نوشت روی کاغذ و رفت. قبل اینکه از در بره بیرون برگشت سمتم، دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

سوگند به دست هایت
-ولی از نظر من خیلی آدم بدبخت و بیچاره ای هستی! چون تو تا بحال مزه دوست داشته شدنو نچشیدی. من این همه سال دنبالت اومدم و خواستم دوستت داشته باشم! ولی تو لیاقتشو نداشتی. نه بابام دوستت داشت و نه من دوستت دارم. یه فکری به حال خودت بکن!...

#مبهم (که مشخص شد مبهم مازیار هست)

با حس خفگی توی گلوم از دفترش زدم بیرون. این همه سال دنبالش نبودم که این حرفا رو بشنوم... انگار یه چیزی ته گلوم سنگینی میکرد. هی چنگ میزدم به گلوم که راهی باز کنم ولی نمیشد. تا جایی که میتونستم با قدمای بلند از اون ساختمون لعنتی دور شدم و سوار اولین تاکسی که رسید شدم. سعی میکردم با خودم کنار بیام ولی خیلی سخت بود خیلی... مخصوصا وقتی فکر میکردم که بخاطر یه همچین آدم بی ارزشی شیرینو از دست دادم...

تو حالی نبودم که برم خونه پیش بابا و سرکوفتاشو بشنوم. برای همین رفتم سمت خونه اجاره ای کوچیک خودم که تو گوشه کنارای شهر بود...

دو روزی از ملاقات من و ترگل میگذشت و من هرروز بیشتر تو لاک تنهاییم فرو میرفتم. بعد دوروز تصمیم گرفتم یه سر برم بیرون و تو محله قدم بزنم. مشغول قدم زدن بودم که جلوی یه دکه واسادم تا آب معدنی بگیرم. مرده رفت تا از یخچال کوچیک تو دکه آب بیاره و منم چشمامو چرخوندم لابلای روزنامه ها که تیتر بزرگشون نظرمو جلب کرد "سردسته بزرگ قاچاق انسان و مواد مخدر ملقب به تیزپا صبح امروز در کلانتری شماره «» اقدام به معرفی خود نمود..."

بدون توجه به صدا زدنای فروشنده دکه دستم رفت سمت یکی از روزنامه ها و دادم به فروشنده تا اونم حساب کنه. روزنامه به دست راه افتادم تو مسیر برگشت و مشغول خوندنش شدم. بین همه جمله ها یه جمله نظرمو جلب کرد که وقتی از تیزپا پرسیده بودن با چه انگیزه ای خودتو معرفی کردی گفته؛ دوست داشته نشدن خیلی کارا با آدم میکنه و این تنها جمله ای بود که از زبون تیزپا نوشته شده بود. افکارم پریشون شد و خودم رسوندم خونه. چند روزی با افکار آشفته گذشت و تصمیم گرفتم برم به ملاقاتش. میتونستم حدس بزنم علت اعترافش حرفایی بود که من قبل برگشتن زدم. توی اتاق کوچیک و تاریک ملاقات نشسته بودم تا بیاد. در باز شد و ترگل دستبند به دست اومد نشست رو صندلی روبروی من؛ چهرش خیلی شکننده شده بود! انگار همون ادمی که هفته پیش دیدم نبود. خبری از اون پوزخنداش هم نبود جاشونو داده بودن به یه غم عمیق توی چشاش. هیچ حرفی نمیزد و همین باعث شد من سکوتو بشکنم:

سوگند به دست هایت
-تیزپای معروف چرا خودشو معرفی کرده و سر از اینجا در اورده؟

-یه نامه نوشتم با همه جزئیات اتفاقایی که افتادن؛ میتونی بگیری بخونی دادم به نگهبانی. فک نکنم دیگه جایی برا سوالا باقی بمونه.

-دوسم داشتی پس؟

کلافه نفسشو با صدا داد بیرون:

-مازیار چشاتو وا کن ببین کجا نشستی؛ این آدمی که روبروت نشسته تو زندانه با یه پرونده قطور که حکمشم جز اعدام چیزی نیست. انگار اومدی تو قبرا دنبال زنده بگردی.

-ترگل میخوام همه چیو از زبون تو بشنوم. ببین من برای اینکه تورو پیدا کنم خیلی چیزا رو از دست دادم. همیشه بابامو مقصر رفتن تو دونستم. مدام فک کردم اونی که منو از داشتن خونواده محروم کرده بابام بوده. ازت خواهش میکنم حقیقتو بهم بگو.

-حقیقت اینه که من نتونستم مادرت باشم. لیاقتشو نداشتم. این همه سال پدرت عمرشو گذاشته به پای تو که بهت آسیبی نرسه، نه اینکه بیای بیوفتی دنبال من لابلای یه دسته خلافکار و اخرشم خودت بشی یکی مثل من.

-هرچی بگی بازم تو کتم نمیره؛ اصلا ممکن نیست یه مادر بچشو دوست نداشته باشه، تو منو دوست داری مطمئنم.

-دوست داشتن من چه فرقی به حالت میکنه وقتی چند وقت دیگه حکم اعدامم صادر میشه؟

-نمیذارم، همه تلاشمو میکنم بکشمت بیرون. بهترین وکیلا رو برات میگیرم.

بغض کرده بود اینو از صداش فهمیدم:

-میخوای یه حقیقتی رو بهت بگم؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:

سوگند به دست هایت
-قبل اینکه حکمی صادر بشه سر منو میکنن زیر آب بخاطر اینکه اطلاعات زیادی دارم که اگه پلیس بفهمه کلی باند قاچاق دستگیر میشن. شک ندارم چند روز بیشتر نمیکشه که تو همین سلولا سربه نیستم میکنن.

ناباورانه گفتم:

-نه نه ترگل، من تازه پیدات کردم نمیخوام از دستت بدم. برام تعریف کن چه اتفاقایی افتاده منم قول‌میدم نذارم اتفاق بدی بیوفته.

چشماش اشکی شدن:

-من... من فقط عاشق شدم. از روی عشق حماقت کردم و بعدش وقتی پشیمون شدم فرصتی برای جبران نبود. مجازات حماقتامم از دست دادن دو تا بچه هام و شوهرم بود...

-چه حماقتی؟

-ماجراش خیلی مفصله...

-خلاصش کن بگو جزئیاتشو از رو نامه‌ای که نوشتی میخونم.

-من آرشامو دوست داشته بودم، یه مردی بود به اسم محمود که به سفارش پدرخونده آرشام میخواست یه بلاهایی سرش بیاره. منو کرد وسیله و بهم گفت با صحنه سازی یه کتک کاری و آزار اذیت میتونم آرشامو برای همیشه داشته باشمش. منم سنم کم بود نادون بودم و عاشق؛ قبول کردم. اینطوری شد که من و آرشام عقد کردیم. چند وقت گذشت فهمیدیم همون شب صحنه سازی من حامله شدم. برادرتو بدنیا آوردم؛ دهناد. چندسالی گذشت همه چی خوب بود تا اینکه محمود دوباره اومد سراغم و اینبار خواست به هر طریقیه جمع کنیم با آرشام از ایران بریم. تهدیدم کرد که اگه کاری که گفتو نکنم یه بلایی سر دهناد میاره. من همه تلاشمو کردم ولی نتونستم، چند هفته بعدش وقتی که دهناد تو ماشینمون بود ماشینو آتیش زدن و دهناد زنده زنده تو ماشین سوخت. من افسرده شدم. از ایران رفتیم و وقتی که یه مدت گذشت آرشام ازم خواستگاری کرد و گفت که میتونیم مثل زن و شوهرا زندگی کنیم. بعدش تورو باردار شدم و بدنیا اومدی. زیاد نگذشته بود که محمود رفت سراغ آرشام و قضیه صحنه سازی رو گفت. زندگیمون بهم ریخت و من رفتم سراغ اعتیاد. پدرت خیلی سعی کرد ترکم بده ولی نشد. آخرشم قضیه دهنادو هم فهمید و حس کرد ممکنه من به

سوگند به دست هایت
تو هم آسیب بزنم برای همین از خونه بیرونم کرد. تازه اون موقع به خودم اومدم و فهمیدم همه چیمو از دست دادم. پشیمون بودم خواستم تغییر کنم ترک کردم و برگشتم شما رو پیدا کنم ولی دیگه دیر بود. برای همین تصمیم گرفتم بقیه عمرمو صرف انتقام گرفتن بکنم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-خلاصه زندگی من همین بود. منم دلم میخواست برات مادر باشم ولی نشد...

بغض داشت خفم میکرد، دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-نجاتت میدم. نمیذارم دوباره از دستم بری تر...

حرفمو خوردم و به جاش گفتم:

-مامان!...

یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد که فورا پاکش کرد و با لبخند تلخش گفت:

-دیگه خیلی دیره... این همه سال دنبال من بودی که بشنوی دوستت دارم، منم بهت میگم؛ دوستت داشتم مازیار ولی نتونستم بمونم... الانم دوستت دارم ولی بازم نمیتونم بمونم...

دیگه داشتم نفس کم میاوردم، بلند شدم رفتم سمتش و بغلش کردم. باید به هر طریقی بود نجاتش میدادم. صورتشو با دستام قاب گرفتم و گفتم:

-درست میکنم همه چیو؛ تو فقط صبر کن این مدتو من همه چیو درست میکنم.

ناامید نگاهم کرد؛ معلوم بود هیچ امیدی به حرفام نداره. با صدای نگهبان که گفت وقت ملاقات تمومه ازم فاصله گرفت و رفت. بعد گرفتن نامه زدم بیرون و رفتم دفتر یکی از معروف ترین وکیلای شهر. به زور رشوه تونستم یه وقت واسه چند روز دیگه بگیرم. باید میرفتم و قضیه رو به بابا میگفتم. جلوی در بودم که قبل اینکه زنگو بزنم در باز شد و سینه به سینه بابا واسادم. معلوم بود عجله داره و هل شده. اخمی کردم و گفتم:

-کجا؟

برگشت داخل حیاط و گفت:

سوگند به دست هایت
-بیا داخل کارت دارم.

دلشوره افتاد به جونم، رفتم داخل و درو پشت سرم بستم. رفتیم توی خونه و نشستیم روی مبلا روبروی هم. کلافه بود و همش دستاشو توی هم میمالید. عصبی گفتم:

-نمیخوای بگی چیشده؟

آب دهنشو با صدا قورت داد وگفت:

-از زندون زنگ زدن.

اخمام بیشتر رفت تو هم:

-خب؟

-ظاهرا یه ساعت پیش یه درگیری پیش اومده؛ ترگلو با چاقو زدن...

انگار که یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم. هراسون گفتم:

-حالش چطوره؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-تا برسوننش بیمارستان تموم کرده...

دیگه حتی نمیتونستم پلک هم بزنم؛ ممکن نبود همچین اتفاقی بیوفته. من بهش قول داده بودم نجاتش میدم... نمیدونستم باید چیکار کنم. از جام بلند شدم و منگ شروع کردم به قدم زدن توی خونه. چشمم افتاد به دکمه پیغامگیر تلفن خونه که داشت چشمک میزد؛ رفتم سمتش و پلیش کردم که صدای ترگل پیچید توی خونه:

-الو؟ آرشام؟ چرا نذاشتی حرفامو بزنم؟ یه فرصت میخوام که حرفامو گوش کنی میدونم میشنوی لطفا جواب بده...

چند ثانیه ای سکوت کرد و ادامه داد:

سوگند به دست هایت
-باشه خب جوابمو نده از همینجا میگم؛ راستشو بخوای دلم تنگ شده بود برا صدا زدنات، ازونا که صدام میزدی "ترتر؟"... میگم نمیشه جواب بدی فقط یبار برای آخرین بار صدام بزنی "ترتر"؟ قول میدم برا همیشه برم فقط اینبار برا بار آخر... میشه لطفا گوشیو برداری بگی ترتر؟... مازیار چند دقیقه پیش اینجا بود ولی بهش نگفتم چقد دوسش دارم؛ آخه نخواستم بعد این همه سال از تو متنفر بشه...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-کاش میتونستیم یه خونواده باشیم... میدونی وقتی داشت میرفت چی گفت؟ گفت من خیلی بیچارم چون تا حالا کسی نبوده دوسم داشته باشه... نمیدونم شایدم حق داشت... البته یبار دوست داشته شدنو تجربه کردم اونم از طرف دهناد... یادت میاد دهنادمونو؟ اون دوسم داشت مگه نه؟ نمیدونم دیگه چی باید بگم. تو این هفته روزنامه ها روچک کنید مطمئن باشید یه کاری میکنم صداش همه جای شهر بپیچه؛ برای همین میخواستم دفعه آخر باهات حرف بزنم که نذاشتی...

با صدای لرزون شروع کرد به خوندن:

-من تفنگی شده ام رو به نبودن هایت، روبه یک پنجره در جمعیت تنهایت... فکر کردم که خودم را به تو نزدیک کنم، نزدیک کنم... بی هوا بین دو ابروی تو شلیک کنم، شلیک کنم... خنده های تو مرا باز از این فاصله کشت! قهر نه دوری تو قلب مرا بی گله کشت... خداحافظ عشق ابدی من...

و پیغامگیر قطع شد.

داشتم دیوونه میشدم؛ این آدم سنگدل حاضر نشده بود آخرین خواسته زنی که عاشقش بودو برآورد کنه. با حالت هیستیریک گفتم:

-صداش نزدی نه؟ ترتر صداش نکردی نه؟

نزدیکم شد و سعی کرد آرومم کنه:

-مازیار آروم باش باهم حرف بزنیم.

داد زدم:

سوگند به دست هایت
-من باهات حرفی ندارم مرتیکه سنگدل. اون فقط میخواست برای بار آخر صداش بزنی. خوشحال شدی الان دیگه مرده؟ هان؟ میمردی صداش میزدی؟

بیشتر داد زدم:

-اون فقط ازت یه چیز خواست...

و توی یه حرکت هرچی روی میز نهار خوری گوشه حال بود کشیدم زیختم زمین. صدای شکسته شدن لیوان و بشقاب توی خونه پیچید. داد زدم تو صورتش:

-حالم ازت بهم میخوره!...

رفت نشست روی مبل و دستاشو گذاشت روی سرش. هیچ کدوم از رفتارام دست خودم نبودن. ترگل فقط وسیله شده بود. اون فقط عاشق بود؛ یه عاشق احمق! یه تیکه از شیشه های شکسته رو برداشتم؛ آرشام پشتش به من بود و نمیدیدتم. شیشه رو گذاشتم روی ساعدم و محکم فشارش دادمو درست تا مچم کشیدم. بقدری عمیق بود که تو یک آن همه تیکه شیشه های رو زمین خونی شدن. تکیه دادم به دیوار و سرخوردم رو زمین. با حس سستی و بی حسی که تو همه بدنم پیچید دیگه نفهمیدم کی چشام سر خورد رو هم...

#رها#

مردی که میگفتن پدر مازیاره حس عجیبی بهم میداد و این حس مبهم لحظه ای مبهم تر شد که نگاهش توی نگاهم گره خورد. انگار برای چند لحظه حتی نتونست پلک بزنه.

آراز:

-خیره شده به رها. میشناسیش رها؟

سرمو به نشونه نه به طرفین تکون دادم. شروین گفت:

-آراز اینکه بابای مازیار نیست. مگه بابای مازیار آقای صادقی نبود؟ همون همسایتون.

آراز:

سوگند به دست هایت
-آره، ولی خیلی شبیهن با مازیار. مخصوصا چشاشون. تازه حس میکنم این چشا رو خوب میشناسم. خیلی آشنان.

چشماشو ریز کرد و موشکافانه خیره شد به چشمای من. خواست حرفی بزنه که صدای مردی تو فاصله خیلی نزدیک مانعش شد:

-سلام.

مردی که میگفتن پدر مازیاره تو فاصله چند قدمیمون ایستاده بود و داشت بهمون سلام میکرد. آراز دستشو برد جلو و باهاش دست داد:

-سلام. ما از دوستان مازیار هستیم؛ پدر و مادر مازیارو هم میشناسیم ولی شما رو به جا نیاوردیم.

با غمی که توی چشماش بود گفت:

-فک کنم تو آرازی آره؟

آراز با تعجب جوابشو داد:

-درسته. و شما؟

مرد نگاهشو کشید سمت منو اینبار منو مخاطب قرار داد:

-تو دختر آروشایی؟

گیج نگاهی به آراز انداختم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

-آره. شما از کجا میدونید؟ ما همدیگرو میشناسیم؟

درکسری از ثانیه چشماش پر اشک شد:

-یه لحظه فکر کردم بعد این همه سال پیداش کردم. باورم نمیشه انگار خودش واساده جلوم.

قطره اشکی که از گوشه چشمش سقوط کردو نتونست پنهون کنه:

-اسمت رهاست درسته؟

سوگند به دست هایت
-بله...

-مازیار گفته بود.... نمیدونم از گذشته مادرت چیا میدونی؛ من آرشامم... آرشام فرزین...

نفسم تو سینم حبس شد و حس کردم برای چند لحظه نمیتونم نفس بکشم. درد شدیدی تو دلم پیچید و لگدای پی در پی بچمو تو وجودم حس کردم. دستمو گذاشتم رو شکمم خم شدم و با صدای آخم آراز متوجه شد حالم خوب نیست. دست و پاشو گم کرد و فوری دستشو دور شونم حلقه کرد:

-رها؟... خوبی رها؟... رها چت شد؟ خانم پرستار کمک کنید.

پرستار که داشت از کنارمون عبور میکرد خودشو رسوند به من و کمکم کرد بشینم رو صندلی.

پرستار:

-خانمی چندتا نفس عمیق بکش، آروم باش. یه لیوان آب براش بیارین.

شروین لیوان آب به دست اومد طرفم و کمکم کردن چند قلپی از آب بخورم.

باورم نمیشد؛ هضم این موضوع برام خیلی سخت بود. آرشام فرزین الان ایستاده بود روبروی من؛ همون کسی که دنبالش بودم. درواقع این مرد دایی من بود و مازیار... مازیار؛ پسردایی من بود. چقدر عجیب آدما تو هم گره خورده بودن. حالا معمای مازیار داشت کم کم حل میشد. ولی این وسط آقا و خانم صادقی کی بودن؟

چند دقیقه ای گذشت و درد دلم آروم شد. تونستم خودمو جمع و جور کنم و سوالای توی ذهنمو به زبون بیارم:

-پس پدر و مادری که این همه سال مازیار بچشون بود کیین؟

آرشام:

-قضیش مفصله؛ مازیار فقط پیش اونا زندگی میکرد پدرش منم.

-این همه سال کجا بودی؟

-گفتم که قضیش مفصله. همه تلاشم این بود که مازیارو بزرگ کنم و به یه جایی برسونمش. همه فکر و ذکر و دغدغم مازیار بود. گشتم دنبال تو و پدرت ولی نتونستم پیداتون کنم. تنها کسی که بهش دسترسی داشتم سمانه بود ولی نمیخواستم باهاش رودررو بشم. دلایل مختلفی داشت؛ یکی اینکه نمیخواستم مادر مازیار پیدامون کنه... مازیارو بردم یه جایی نزدیک سمانه اینا و ازش خواستم خودشو از طریق آراز بهشون نزدیک کنه تا اگه خبری از تو و بابات دارن منم خبردار بشم. که ظاهرا اونا هم خبری نداشتن تا این اواخر که مازیار اومد بهم گفت تو و آراز ازدواج کردین. اینبار هم بخاطر گندکاری مازیار نتونستم بیام جلو...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-ولی دیگه فکر کنم اینجا آخر بازیه؛ همه حقایق قراره برملا بشه... البته امیدوارم مازیار احمق از این حماقتی که کرده جون سالم به در ببره...

دکتر از اتاق عملی که اونطرف سالن بود بیرون اومد و همه رفتیم سمتش. با دیدنمون نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا رو شکر بخیر گذشت. تا یک ساعت منتقل میشه بخش میتونید ببینیدش...

آرشام ازش تشکر کرد و همگی منتظر موندیم تا مازیار منتقل بشه بخش. یک ساعت بعد مازیار منتقل شد توی یه اتاق خصوصی همه ما بالاسرش جمع شدیم. هیچی نمیگفت و فقط نگامون میکرد. آرشام سکوت سنگین اتاقو شکست:

-خب حالا که رسیدیم ته بازی میخوام حقیقت همه اتفاقایی که توی این چند سال افتاده رو براتون تعریف کنم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من و آروشا پدرمونو یادمون نمیومد؛ البته من یه تصویر خیلی محوی ازش توی ذهنم داشتم چون عکساشو دیده بودم و وقتی مرد هم ۵سالم بود. تنها چیزی که خوب به خاطر داشتم این بود که مادرم به شدت عاشق پدرم بود. چون همیشه با عکساش حرف میزد و یجوری رفتار میکرد که انگار هنوز حضور داره... تصویر محو دیگه ای که همیشه توی ذهنم بود چهره حال بهم زن مجید راد بود... کسی که بعد مرگ پدرم حضورش توی محلمون پررنگ تر شد و چندوقت یبار جلوی در خونمون

سوگند به دست هایت
پلاس بود. همون آدمی که باعث و بانی همه بدبختیای ما شد. من چیز زیادی درمورد نقش مجید توی زندگی مادرم نمیدونم ولی اینو مطمئنم که سر موضوع گم و گور شدن یه دفعه ای مادر من و آروشا و نهایتا خودکشیش بی تأثیر نبود.

کلافه دستی به صورتش کشید:

-من هنوزم بعد این همه سال دنبال اینم که بفهمم بابام چرا مرد و مامانم چرا یدفعه ای ولمون کرد رفت. دنبال اینم که بدونم مجید راد چرا اومد سراغ خواهر من که سرپرستیشو قبول کنه. ولی افسوس که سراغ هرکی رفتم جواب سوالامو بگیرم زنده نبود... فقط یادم میومد که هربار مجید راد میومد جلو درمون مادرم پریشون میشد و یه وقتایی هم جلوی عکس بابام گریه میکرد. آخرین باری که اومد جلو در خونمون نصفه شب بود. وقتی میومد مادرم نمیذاشت ما بریم تو حیاط انگار که نمیخواست ما حرفاشو بشنویم. درست صبح همون شب وقتی من و آروشا بیدار شدیم دیگه مادرمون نبود. خواب من بچگیا خیلی سنگین بود و از طرفییم چون تو تعطیلات بودیم معمولا تا ظهر میخوابیدم. اونروز با صدای گریه آروشا بیدار شدم و هرچی دنبال مامان گشتم پیداش نکردم. آخرش از صدای گریه آروشا همسایمون اومد مارو برد خونشون. چند روزی منتظر موندیم ولی مامانم برنگشت و همسایه ها ما رو تحویل بهزیستی دادن. یه سال بعدش دوباره سر و کله مجید تو پرورشگاه پیدا شد...

چند ثانیه ای سکوت کرد که اینبار من سکوتو شکستم:

-من داستان عشق و عاشقیت با سیمینو هم میدونم؛ ولی بعدش کجا رفتی؟ چرا اونقدری دیر برگشتی که دیگه مادرم رفته بود؟ بعدش چرا نموندی؟

آرشام:

-بعد قضیه سیمین من وسایلمو جمع کردم و از خونه رفتم. همش ۱۸-۱۹ سالم بود. از خونه رفتم که برم سراغ گذشته مادرم و ببینم چه اتفاقی تو اون روزای سیاه لعنتی افتاده. رفتم پرورشگاه و آدرس خونه قدیمیمونو گرفتم. رفتم سراغ همسایه ها ولی هیچ کدوم نبودن. همشون اسباب کشی کرده بودن. یکیشون که با مامانم زیاد صمیمی بود و رفت آمد داشت ردشو زدم. همون خانومی که مارو برد خونشون. فهمیدم مهاجرت کردن کانادا. افتادم دنبال کارام که بتونم قانونی برم کانادا ولی بخاطر یسری مسائل و سن کمم رفتن قانونی برام خیلی سخت بود.از قضا خوردم به پست یکی به اسم

سوگند به دست هایت
محمود که غیرقانونی و قاچاقی از مرز ردم کنه. من فکر میکردم اتفاقیه ولی ظاهرا محمود آدم مجید بود. پاسپورتمو گرفت و چند ماه علافم کرد. دفعه آخری که رفتم و باهاش بحثم شد بعد برگشتنم یه دختر بهم زنگ زد؛ دختر خونده محمود بود. بهم گفت دل خوشی از محمود نداره و میخواد کمکم کنه. منم باورم شد چون تو خونه محمود که دیدمش چشاش معصوم بودن و اصلا بهش نمیومد که مثل مجید و محمود بخواد بازیم بده...

مازیار پرید وسط حرفش:

-بازیت نداد؛ فقط دوستت داشت....

آرشام:

-اینبارو ساکت باش مازیار؛ ساکت باش و ببار از اول تا آخر گوش کن ببین مادر عاشقت چه بلایی سر من و زندگیم آورد.

مازیار هم دیگه حرفی نزد. آرشام کلافه تر از قبل ادامه داد:

-اسمش ترگل بود، ترتر صداش میزدم من ولی محمود گلی صداش میزد. به هرطریقی بود رفتیم تو یه خونه تا کارای من حل بشه و بتونم از مرز رد بشم؛ البته ترگل بهم گفته بود تنها خواستش اینه که هرکجا رفتم اونم ببرم، منم قبول کردم و از فرداش مشغول کارای ویزا شدم. با یه پسری آشنا شدم و یه روز عصر که بیکار شدم پیشنهاد داد بریم خونش. بساط عیش و نوش به پا کرده بودن و نوشیدنیای الکلی رنگارنگ رو میز بود. نمیدونم چیشد تا به خودم بیام حسابی مست شده بودم و دیگه هیچی از اون شب کذایی یادم نیومد. فقط وقتی که چشامو باز کردم دست بند به دست توی آگاهی بودم. به چه جرمی؟ به جرم اینکه به یه دختر اآزار رسوندم.من به ترگل التماس کردم بهش گفتم اگه بازی محموده قاطی این بازی کثیف نشو ولی دیگه کار از کار گذشته بود. ظاهرا شبی که من مست میام خونه ترگل از فرصت استفاده میکنه وداد و بیداد میکنه و همسایه ها میریزن پایین. همه چی دقیقا طوری صحنه سازی شده بود که مدارک برعلیه من باشه. محمود گفت به شرطی رضایت میدن که من با ترگل ازدواج کنم. دیگه کم کم منم باورم شده بود که اون شب بلائی سر ترگل .آوردم از حس عذاب وجدان نمیتونستم شبا بخوابم. هروقتم میخواستم درموردش با ترگل حرف بزنم حرف از خودکشی میزد و این منو بیشتر میترسوند. یه شبی حال ترگل بهم خورد، رفتیم بیمارستان و فهمیدیم همون شب کذایی ترگل باردار شده. اینطوری دیگه قضیه فرق میکرد؛ ترگل زن شرعی و

سوگند به دست هایت
قانونی من بود و به زودی هم قرار بود بشه مادر بچه من. همون شب بهش گفتم دیگه رو سرم نگهت میدارم و خدا شاهده همینطور هم شد. پسرمون به دنیا اومد و کم کم ما شدیم یه خونواده سه نفره. ترگل از نظر عاطفی کمبود داشت و میدیدم که همش سعی داره با پسرمون این کمبودا رو جبران کنه و همین مسئله باعث شده بود ترگل وابستگی شدیدی به دهناد پیدا کنه؛ یجوری که اگه یه ربع دهناد ازش دور میشد دست و پاشو گم میکرد و بی‌قرار میشد.منم آدم بودم به هرحال بعد چند وقت منم به هردوشون وابسته شده بودم. راستش اونقدری یه دفعه ای رفتم زیر مسئولیت پدر شدن و همسر شدن که دیگه حتی فرصت فکر کردن به مهاجرت و اینا رو نداشتم. میگفتم یکم خودمو پیدا کنم میرم سراغ آروشا همه حقیقتو بهش میگم و میارمش پیش خودم. دهناد ۴سالش شده بود که یه شب تصمیم گرفتیم بزنیم به دل جاده و بریم شمال. اولین سفر خونوادگیمون که ای کاش نمیرفتیم.

به اینجا که رسید دیگه انگار بغض داشت خفش میکرد. رفتم بود سراغ زخمی که هنوز بعد این همه سال براش تازه بود و دردشو تا اعماق وجودش حس میکرد. با صدای لرزون گفت:

-دهناد تو ماشین خوابش برده بود، دلمون نیومد بیدارش کنیم. در ماشینو قفل کردیم و رفتیم که یه نگاهی به سوئیت بندازیم که اگه خوب بود بگیریمش. پنج دقیقه نشده بود که صدای داد و بیداد پیچید تو کوچه. خودمونو رسوندیم کنار ماشین و دیدیم ماشین داره تو آتیش میسوزه. بچمون زنده زنده داشت تو آتیش میسوخت.صدای گریه ها و ناله هاشو میشنیدیم ولی کاری از دستمون برنمیومد. همین الانم که دارم تعریفش میکنم رعشه به تنم میوفته. صدای ناله هاش و اون صورت سوختش هنوزم کابوس شبای منه. دهناد همونجا نفسش بند اومد و تموم کرد ولی یه داغ بزرگی رو دل من و ترگل گذاشت. اونروزا همش نگران ترگل بودم؛ تصمیم گرفتم دیگه مثل یه شوهر واقعی باشم براش. به هر زوری بود رفتیم اونور آب و یه خونه زندگی جدید برا خودمون ساختیم. مثل همه جوونا منم از ترگل خواستگاری کردم و ازش خواستم دیگه رسمی و واقعی زن و شوهر بشیم. تصمیم گرفتیم دوباره بچه دار بشیم تا شاید حال ترگل بهتر بشه. به ترگل گفتم بریم ایران تا هم بچمون اونجا به دنیا بیاد و هم من برم سراغ آروشا و اینبار ۴نفری برگردیم.

فکر میکردیم بچمون به دنیا بیاد زندگیمون عوض میشه، بهتر میشه، ولی محمود گند زد. بچه دوممون یعنی مازیار یه سالش نشده بود که محمود بهم گفت قضیه اون شب همش صحنه سازی بود. دنیا رو سرم آوار شد؛ اومدم خونه و هرچی دم دستم بود زدم شکستم. به ترگل گفتم که از این به

سوگند به دست هایت
بعد تنها دلیل زندگی مشترکمون مازیاره، بخاطر اینکه مازیار احساس کمبود مادر نکنه. از اون به بعد بهش کم محلی کردم چون حقش بود. سرمو چرخوندم دیدم معتاد شده، بردمش کمپ و همه تلاشمو کردم ترکش بدم. هربار ترک میکرد دوباره برمیگشت سمتش. دیگه منم خسته شده بودم، یه پرستار برای مازیار گرفتم و هفته ای یه مبلغ مشخص میدادم به ترگل برای خرج موادش. دیگه حتی سلام و علیکم نمیکردیم باهم.مازیار هشت سالش شده بود که محمود اومد سراغ من، بهم گفت که مرگ دهناد هم زیر سر ترگل بود و اینبار دیگه زدم به سیم آخر.

ظاهرا محمود ترگلو تهدید میکنه و وقتی میبینه ترگل اهمیتی نمیده ماشینمونو آتیش میزنه. اونروز اومدم خونه وسایلای ترگلو جمع کردم و بی سر و صدا بیرونش کردم. دیگه تمام تلاشم این بود که دست ترگل به مازیار نرسه چون میترسیدم به مازیار هم آسیب بزنه. رفتم سراغ آروشا که همه چیو بهش بگم ولی دیر رسیدم. آروشا مرده بود. من دیگه نایی برای موندن نداشتم برای همون دوباره برگشتم.

پریدم وسط حرفش:

-چرا نموندی؟

لبخند تلخی رو لباش نشست:

-میدونی سخت تر از این که بیای و کسی خوشحال نشه چیه؟

سرمو به نشونه سوالی تکون دادم که گفت:

-اینه که بری و کسی متوجه نشه. منم اونروز برگشتم نه تنها کسی خوشحال نشد، وقتییم رفتم هیچ کس متوجه رفتنم نشد. بعد این قضایا یه زن و مرد قابل اعتماد پیدا کردم و مازیارو سپردم دستشون و خودم زود به زود بهش سر میزدم. راستش خواستم بیام سراغ تو رها ولی پیدات نکردم، فقط نشونی سمانه رو پیدا کردم و فهمیدم یه پسر همسن و سال مازیار داره. منم یه خونه برا مادر و پدر ساختگی مازیار گرفتم نزدیکیای خونه سمانه و به مازیار هم سپردم با آراز صمیمی بشه. اینطوری خیالم راحت بود که میتونم پیداتون کنم.

بغض تو گلومو قورت دادم:

-شاید بهتر بود میموندی...

سوگند به دست هایت
-تو پدر بالا سرت بود احتیاجی به من نداشتی رها!

قطره اشک سمجی که داشت سر میخورد از گوشه چشمم پس زدم:

-خودت میگی بود!

ناباورانه گفت:

-شوخی نکن! اوستا؟ یعنی اوستا هم...؟

-رفت پیش مامانم...

آرشام:

-باورم نمیشه، کی این اتفاق افتاد؟ چیشد؟

-دو سال و نیمی میشه؛ سکته کرد...

آرشام:

-وای واقعا متاسفم تسلیت میگم...

مازیار که ظاهرا از بحثامون کلافه شده بود، با خشم و عصبانیت و یه حالت هیستیریک داد زد:

-یکییم به من تسلیت بگه؛ یکیتونم به من تسلیت بگید که همین چند ساعت پیش مامانم مرد...

خواست از جاش بلند بشه که آراز مانعش شد؛ دست آرازو که مانعش شده بود رو سفت تو دستش گرفت:

-تحویل بگیر رفیق، یالا تسلیت بگو به رفیقت، بی‌مادر شدنمو تسلیت بگو د زود باش...

طی حرکت ناگهانی هرچی رو میز کناریش بود رو ریخت زمین و پشت بندش آویز سرم هم افتاد و سرم از دستش جدا شد. اینبار چند قطره اشک از گوشه چشماش سقوط کردن و داد زد:

سوگند به دست هایت
-چرا هیشکی به من تسلیت نمیگه؟ منم دلم میخواست مادر داشتم؛ تازه بعد این همه سال پیداش کرده بودم...

بخاطر صدای زیاد چندتا پرستار اومدن تو اتاق و ازمون خواستن بریم بیرون. بعدشم آرامبخش زدن به مازیار و خوابوندنش. آرشام حسابی پریشون بود، رفتم کنارش نشستم. حس میکردم بعد این همه سال حالا فقط به یه شنونده احتیاج داره تا همه عقده های این سال ها رو تخلیه کنه. با بغض گفت:

-نمیدونم کجای راهو اشتباه رفتم رها... من هرکاری کردم که مازیار کم نداشته باشه همه تلاشمو کردم که آسیبی بهش نرسه... تو این دنیا همه دارایی من مازیاره رها، نمیتونم اینطوری ببینمش.

با لبخند تلخی که نشست رو لبام گفتم:

-من حالشو میفهمم؛ آخه منم مادر نداشتم. سخته، خیلی سخته!

پوزخندی زد و گفت:

-یجوری میگی انگار من مادر داشتم!... هنوزم دنبال اینم که بفهمم مجید راد چه ارتباطی با خونواده من داشت ولی سوالام بی جوابن.

آراز اومد سمتم:

-رها جان بلند شو با این وضعیت درست نیست تو توی بیمارستان باشی، بلند شو بریم خونه شروین اینجا میمونه پیش آرشام خان.

دستمو گرفت و کمکم کرد بلند شم. چشمامو دوختم به آرشام و گفتم:

-مارو بیخبر نذارید. اگه کاری بود حتما زنگ بزنید. شروین شمارمونو داره ازش بگیرید.

آرشام:

-حتما دخترم، ممنون!

دست تو دست هم از بیمارستان اومدیم بیرون، رفتیم سمت ماشین. آراز در جلو رو برام باز کرد و کمکم کرد بشینم. خودش هم نشست پشت فرمون. سنگینی نگاه خیرمو که حس کرد برگشت سمتم و گفت:

سوگند به دست هایت
-چیه؟ به چی نگاه میکنی؟

درحالی که داشتم ناقرینگی های لکه های صورتشو نگاه میکردم جواب دادم:

-به این لکه های ناقرینه. دارم به این فکر میکنم که حتی با وجود این لکه ها بازم جذابی. به این فکر میکنم که هنوز هم دارمت و پیش من و بچمون میمونی... به اینکه بچه ما قرار نیست بی پدر و مادر بزرگ بشه...

بوسه آرومی به دستم زد و راه افتاد. وسط راه یه دفعه یادم افتاد امروز وقت سونوگرافی داشتم:

-وای آراز!

آراز:

-چیه؟ چیشد؟

-وقت سونوگرافی برا تعیین جنسیت داشتم امروز، زودباش بریم سمت کلینیک.

آدرس کلینیکو دادم و باهم رفتیم اونجا. نیم ساعتی منتظر شدیم تا نوبتمون شد. خوشحال بودم که تو همچین روز خاصی آراز هم کنارم هست و هزار بار خدا رو شکر میکردم. دست تو دست هم وارد اتاق سونوگرافی شدیم و من آروم با کمک آراز آماده شدم و دراز کشیدم روی تخت. دکتر مشغول بررسی شد و چند دقیقه بعد صدای قلبش پخش شد توی اتاق. آراز دستمو محکم گرفته بود تو دستش و از هیجان زیاد فشارش میداد. من هم دل تو دلم نبود و همش دلم غنج میرفت.

دکتر با لبخند گفت:

-خب خب خب... اینطور که معلومه یه گل پسر کاکل زری تو راهه...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم؛ اشک هام پشت سر هم سر خوردن و شروع کردم به گریه. حس عجیبی داشتم. آراز کمکم کرد بلند بشم و آروم منو تو آغوشش گرفت. دکتر با صدای آرامش بخشش گفت:

-راستش آدمای زیادی میرن و میان اینجا؛ شاهد گریه های خیلیا هم بودم. یکی میاد وقتی میشنوه بچش دختره از نارضایتی گریه میکنه. یکی میاد وقتی میشنوه بچش دوقلوعه از نداری و بی پولی

سوگند به دست هایت
گریه میکنه. یکی از درد اینکه پدر بچه ها اعتیاد دارن و کلی موارد دیگه. ولی شیرین ترین گریه ها مال مادراییه که از روی ذوق و خوشحالی اشک میریزن. خدا حفظش کنه براتون.

از خانم دکتر تشکری کردیم و بعد پوشیدن لباسام رفتیم بیرون. آراز هم به اندازه من ذوق زده بود و هی دستمو تو دستش فشار میداد. همین که سوار ماشین شدیم دیگه نتونست خودشو نگهداره. محکم صورتمو گرفت و ماچم کرد:

-وای رها، اصلا باورم نمیشه. من و تو داریم مادر پدر میشیم. داریم پسردار میشیم. ولی میگم رها یدونه پسر کافی نیستا. من دختر هم میخوام. یکی دو سالش که شد براش یه خواهرم بیاریم تنها نمونه.

خندیدم و گفتم:

-وای آراز آروم تر. صبر کن حالا به دنیا بیاد تصمیم میگیریم.

-وای رها باید از امروز بگردیم یه اسم درست حسابی براش پیدا کنیما.

-باشههه آراز باشه.

بعد گرفتن یه قوتی شیرینی برگشتیم خونه. آراز زنگ زد خونه خودشون خاله و شهریار خانو دعوت کرد. بعدشم نوبت عمو آبستا و عمه آسای من بود. اتفاقا بهار با همون همکلاسی عاشق پیشش چند وقتی بود نامزد کرده بودن. البته درحد یه عقد محضری بود و مراسمو نگهداشته بودن برای موقعیت مناسب تر بخاطر کارای اقا داماد. یه پیرهن حاملگی زرد رنگ با ساپورت سفید پوشیدم و مو هامو هم دم اسبی بستم. آراز یه ساعتی میشد رفته بود بیرون و وقتی برگشت کلی میوه و لواشک و شکلات گرفته بود. یجوری دستش پر بود که درو با پاش میبست. از وضعیتش خندم گرفت:

-وای آراز چخبره؟

-گل‌پسر من باید حسابی چیزای مقوی و ویتامین دار بخوره. میخوام وقتی بدنیا میاد حریف نداشته باشه.

از حس پدرانش خندم گرفت. با یادآوری وضعیت مازیار و آرشام تو بیمارستان قیافم رفت تو هم:

-میگم آراز بد نباشه از آرشام و مازیار؟

سوگند به دست هایت
-نه بابا. اگه بخاطر مرگ ترگل میگی؛ ما فقط دورهم جمع شدیم دیگه بزن و برقص نداریم که.

-باشه. راستی از شروین چخبر؟

-رفته بودم میوه فروشی زنگ زد. گفت به زور آرامبخش خوابوندنش. میگفت احتمالا از فردا بفرستنش یه آسایشگاه روانی یه مدت اونجا تحت نظر باشه. ظاهرا داییت حسابی بهم ریخته سر این موضوع. بعدشم به شروین گفته دیگه نمونه اونجا. شروین هم دعوت کردم بیاد.

-آره خوب کردی. وای آراز فقط من خجالت میکشم اینطوری با این شکم گنده بیام تو جمع.

شیطنتش گل کرد؛ اومد سمتم و دست گذاشت پشت کمرم. صورتشو نزدیک کرد و تو فاصله چند میلی متری نگهش داشت. آروم با شیطنت گفت:

-خجالتو بایدقبلا میکشیدی نه الان.

لپام گل انداخت و آروم یه سیلی زدم بهش:

-خفه شووو.

محکم بغلم کرد و گفت:

-من فقط اینطوری خفه میشم شرمنده.

خندیدم و دستامو حلقه کردم دور گردنش. چشمامو دوختم به چشای درشتش و گفتم:

-همیشه برام بمون.

دستامو از پشت گردنش برداشت آورد جلومون. سفت گرفت تو دستش فشارشون داد و گفت:

-سوگند به همین دستات تا ته ته تهش کنارتم....

یک سال بعد

عینک دودیمو رو چشمام جابجا کردم و بی توجه به ماشینی که هی بهم بوق میزد به مسیرم ادامه دادم. بردیا کوچولوی هفت ماهه رو گذاشته بودیم پیش مامان سمانه و حالا داشت میرفتم که بیارمش ولی تو این مسیر پیاده طرفای خونه شهریارخان یه ماشین پیله کرده بود و مزاحم شده بود. سعی کردم بهش بی توجه باشم؛ ذهنم درگیر مازیار بود که بالاخره بعد یه سال هفته پیش از بیمارستان روانی مرخص شد؛ ظاهرا درمانش جواب داده بود و حالش خیلی بهتر شده بود. قرار شد تو این هفته دایی آرشام یه پارتی خودمونی بگیره و برگشتن مازیارو جشن بگیریم. منم برای همین رفته بودم خرید و بردیا رو سپرده بودم به مامان سمانه...

صدای آشنا رشته افکارمو درید و باعث شد برگردم سمت ماشین مزاحم:

-رها؟ باید حرف بزنیم.

با چهره آشنایی چشم تو چشم شدم؛ درست دارم میبینم؟ سپهر؟ اینجا؟ نگاه گیجمو که دید گفت:

-سوار شو توضیح میدم بهت.

مطیع حرفش رفتم سمت در کمک راننده و سوار ماشین شدم. با تعجبی که هنوز تو صدام آشکار بود گفتم:

-سلام. شما اینجا چیکار میکنید؟

-سلام. خوبی؟ ببخشید اکه ترسوندمت. راستش من اومدم سراغ تو پیدات کنم شنیدم که داییت برگشته. درسته؟

-اوهوم. چطور؟

سوگند به دست هایت
-راستش یه حرفایی هست که داییت حق داره بدونه. یسری حقایق درمورد خونواده واقعیشون. تو هم اگه بخوای میتونی بیای و بشنوی.

-حرفات راستن؟

-آره.

-کی بهت گفته؟

-پدرِ پدربزرگم قبل مرگ همه چیو برام تعریف کرد.

-خب؟ میشنوم.

-خب آدرس آرشام خانو بده دنبال اونم بریم بعدش برای دوتاتون هم تعریف کنم قضیه رو.

آدرس دایی رو براش نوشتم و بعد هماهنگی با دایی رفتیم دنبالش. دایی سوار ماشین شد و با دیدن سپهر گفت:

-که سپهر اومده!... حسابی قد کشیدی پسر! کم کم داری پیر میشی.

سپهر:

-زندگیه دیگه! پیر میکنه آدمو. خب اگه فرصت دارید بریم تو یه کافه ای چیزی بشینیم حرف بزنیم.

دایی:

-حله.

من:

-برا منم اوکیه.

چند دقیقه بعد جلوی یکی از کافه های معروف تهران ماشینو نگهداشت و باهم رفتیم داخل. بعد ثبت سفارشا من و دایی منتظر چشمامونو دوختیم به سپهر. سعی کرد با چنتا سرفه صداشو صاف کنه و شروع کرد به حرف زدن:

سوگند به دست هایت
-خب راستش قضیه درمورد خونواده واقعی شماست آرشام خان...

نگاه آرشام کنجکاوتر شد:

-خب؟

سپهر:

-نمیدونم از کجا شروع کنم، راستش داستان مال خیلی سال پیشه، داستان یه عشق ممنوعست... حاج آقا راد، که درواقع میشه پدرِ پدربزرگ من؛ قدیم الایام یه کارخونه داشت و مجید راد هم اونجا کنار دستش کار میکرد. داستان از اونجایی شروع میشه که مجید با وجود زن و بچش عاشق میشه... عاشق یه زن...

به اینجاش که رسید سکوت کرد؛ انگار برای خودشم سخت بود که از همچین عشقایی حرف بزنه. نگاه منتظرمونو که دید ادامه داد:

-عاشق یه زن شوهردار میشه...

کلافه دستی به صورتش کشید:

-شوهر اون زن هم توی کارخونه حاجی کار میکرد، ظاهرا زن و شوهر حسابی هم عاشق هم بودن و زنه بچه دومو باردار بوده. مجید پاپیچ زنه میشه ولی هیچ جوره نمیتونه راضیش کنه... راستش منم فکر نمیکردم پدربزرگم همچین آدمی باشه... میدونید دنیا پر آدمای عاشق احمقه... عاشقای احمق از رو حماقت هرکاری میکنن... وقتی میبینه زنه بهش محل نمیده یه روز توی کارخونه شوهرشو هل میده زیر دستگاه پِرِس و... و نهایتا مرد میمیره... اون مرد فرامرز بوده؛ فرامرز فرزین!... بچه اولشون یه پسر به اسم آرشام و توراهیشون هم یه دختر به اسم آروشا شد.

میدیدم که نفس کشیدن برای آرشام سخت شده.

سکوت سپهرو که دید فوری گفت:

-زود باش بقیشو بگو.

سپهر:

سوگند به دست هایت
-دختر تو راهیشون هم به دنیا میاد ولی مجید همچنان پیگیر اون زن بود. بهش میگفتن آهو، تا جایی هم که من میدونم زیباییش وصف نشدنی بود و مادر و پدرش براش اسم مناسبی انتخاب کرده بودن؛ آهو زیباساز... متأسفانه اونقدر مجید آهو رو تهدید میکنه که آهو یه شبه میذاره میره. میگن بخاطر مرگ شوهرش و آزار اذیتای مجید مشکل روانی پیدا کرده بود. برای همین توی آسایشگاه روانی بستری شد و تا روز مرگش هم همونجا بود. تنها کسی که ازش خبر داشت و بهش سر میزد هم مجیدراد بود. دلیل این هم که مجید راد میخواست سرپرستی آروشا رو بگیره این بود که میخواست یه یادگاری از عشقش داشته باشه؛ و دلیل دیگش هم این که آروشا به مادرش آهو بی شباهت نبوده. مجید راد همونقدر که به آهو عشق داشت به پسر اونا یعنی آرشام حس تنفر وصف نشدنی داشت و هیچ وقت نتونست اونو بعنوان بچه خودش قبول کنه. همیشه هم حس میکرد که اون پسر عین فرامرزه؛ رفتاراش و حتی مدل راه رفتنش... راستشو بخوایید من یه عکس دارم؛ عکس خونوادگی شما و مادر پدرتون وقتی که آروشا رو باردار بودن. این عکس تقریبا برای یه هفته قبل از مرگ پدرتونه...

و یه پاکت داد دست آرشام. پاکتو باز کرد و من خیره شدم به چهره زیبای زنی که توی عکس بود. راستش با مادرم شبیه همن ولی زیبایی اون یه معصومیت عجیبی داشت. قطره اشک سمجی از گوشه چشم آرشام سر خورد. دستمو آروم بردم گذاشتم رو دستش و زمزمه کردم:

-متأسفم...

این رو گفتم و غرق افکارم شدم؛ به این فکر کردم که چه چیزهایی رو با این سن کمم تجربه کردم و هرکدومشون به نحوی باعث شدن بزرگ تر بشم و چیزای بیشتری از زندگی یاد بگیرم. از دست دادن بابا باعث شد خودساخته تر بشم، ورود آراز به زندگیم منو با فصل جدیدی از عمرم آشنا کرد و عاشق شدن رو بهم یاد داد. وقتی هم که آراز مریض شد فهمیدم عشقی که بهش دارم هیچ ارتباطی به جذابیت و خوشگلی نداره. راستش آدم اگه یکی رو دوست داشته باشه هر ایرادی هم داشته باشه به چشمش زیبا دیده میشه. مثلا من الان آرازو با همون لکه های نامتقارن روی صورتش دوسش دارم و هیچ اهمیتی هم نمیدم که وقتی باهم توی خیابون راه میرسم نگاه همه رومونه.

و در نهایت قصه زندگی تلخ خونواده فرزین باعث شد بفهمم به هرطریقیه باید همه تلاشمو بکنم تا بردیای من از داشتن خونوادش محروم نباشه چون این محرومیت خلأیی رو ایجاد میکنه که نمیشه با هیچ چیز و هیچ کس پرش کرد...

پایان

تاریخ۱۶/۰۷/۹۹

ساعت۱۶:۴۰

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com